

نام کتاب : سمفونی مرگ

نویسنده : یاسمین . م کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com





www.98iA.Com

سمفونی مرگ نویسنده: یاسمین . م



سمفونی مرگ

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایر انیمیشن)



مقدمه:

در جاده ای از جنس ش/ه/و/ت در حال قدم زدن هستم. برای ریختن خونی بر روی دیوار بی تابی می کنم. از بازی کردن با آتش هیچ واهمه ای نخواهم داشت، چرا که با خیرم درونم تا چه حد یخ زده است. بیشتر از این ها در حال وقوع است نمی توان ردش کرد، اما من می دانم که در این راه تنها نیستم!

تو در میان آرزوها و ذهنم در گردش هستی و با آن ها بازی می کنی. ما حقیقت را شکار می کنیم. نمی توانم صبر کنم، همیشه کنترلرلم را از دست می دهم. در نیمه های شب، نمی فهمم که چه اتفاقی می افتد. دنیایی پر از گمراهی منتظر ماست، در نیمه های شب نمی توانم به حال خودش بگذارمش. کسی هنوز جستجو می کند و زندگی مرا نابود می کند. این اصلا ترسناک نخواهد بود، در نیمه های شب... دیگر اشکی نیست... نه! چون دیگر چیزی اهمیت ندارد. چشم هایم را برای مدت زمانی طولانی می بندم. هنوز صدای شیون هایی به گوش می رسد. فقط انتقام باعث می شود احساس بهتری داشته باشم. نمی توانم بیاسایم تا زمانی که بدانم همه چیز تمام شده!

فصل اول: چوپان دروغگو

وارد آسانسور شدم، هنوز نمی دونستم چه حسی دارم، بد؟ خوب؟ دستم رو روی پیشونیم کشیدم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم، خلع بود. در صورت بی حسم به دنبال کور سویی از غم و یا شادی می گشتم، پیدا نکردم. آسانسور ایستاد:

- طبقه ی شانزدهم.

منشی حواسش به من نبود. سرش داد زد:

- داری چه غلطی می کنی؟ بهت پول می دم که اینجا فیلم ببینی؟
زبونش بند اومده بود:

- خانوم، کیان خان گفتن امروز کاری با من ندارن و می تونم ...

چشم هام رو باریک کردم:

- کیان غلط کرد! کجاست؟

- تو ... توی اتاقشون، بذارید خبر بدم شما ...

بی توجه به ادامه ی حرفش به سمت دفتر کیان حرکت کردم. منشی سراسیمه شد، نمی تونست با اون پاشنه های بلند به درستی حرکت کنه اما با شتاب به سمت من اومد تا مانع بشه. هنوز دستم به دستگیره نرسیده جلوی در ایستاد و دست هاش رو از هم باز کرد:

- کیان خان گفتن ...

دستم رو به کمرم زدم:

- از کی تا حالا بهش می گی کیان خان؟ اگه نمی خوای اخراج شی ...

صدای گرفته ای از داخل دفتر گفت:

- بذار بیاد تو ستاره.

منشی لبش رو به دندان گرفت و از جلوی در کنار رفت:

- خانوم من ...

در حالی که در رو باز می کردم حرفش رو با لحن بدی بریدم:

- لطفا بیشتر از این گند نزن بهش، منتظر بیکار شدن باش. کیان باید دنبال یه منشی دیگه بگرده!

دفتر مثل همیشه پر از نور بود، دیوارها شیشه ای و همه چیز از جمله میز و صندلی سفید بودن. از دیزاین دفتر کارش متنفر بودم.

تیکه انداختم:

- می بینم با منشیت صمیمی شدی. بذار بیاد تو ستاره!

سعی کردم جمله ی آخر رو مثل خودش بگم و موفق هم شدم. از لحن خودم قهقهه زدم و دستام رو به هم کوبیدم. صورتش مثل همیشه خالی از

لبخند و هر حسی بود:

- پونیکا واسه چی اومدی اینجا؟

جلو رفتم و کیفم رو روی صندلی انداختم و خودم هم روش ولو شدم:

- اومدم شوهر عزیزم رو ببینم!

دوباره با صدای بلندی خندیدم. دست هاشو که روی میز بودند برداشتم و به صندلیش تکیه داد به من نگاه نمی کرد:

- اگه کار نداری ...

- خیلی خب می رم سر اصل مطلب. با دو تا خبر اومدم، یکیش خوبه یکیش بد، از اون جایی که خیلی شوهرم رو دوست دارم اول خوب رو ...

از شنیدن کلمه ی دوست داشتن پوزخند زد، حرصم گرفت و ادامه دادم:

- خیلی خب اول بد رو می گم. من ... حامله ام!

به سرعت صاف روی صندلی نشست:

- چی می گی؟ پونیکا خل شدی؟

با شتاب از روی صندلی بلند شد. از حرکتش صندلی عقب رفت و به پنجره ی قدی خورد.

- پونیکا اصلا راه خوبی رو برای انتقام انتخاب نکردی، داری دروغ می گی تا حالم رو بگیری.

من هم بلند شدم:

- این طوری فکر می کنی؟ خیلی خب ...

برگه های آزمایش رو از داخل کیفم درآوردم و روی میز کوبیدم:

- پس به اینا یه نگاه بنداز.

پشت به من و رو به خیابون ایستاده بود و دست هاش رو پشت گردنش گذاشته بود، با حرف من مشکوک نگاهم کرد و به سمت میزش رفت.

مثل همیشه خوشتیپ و مرتب، ادکلن زده با اون ابهت خیره کننده، مثل ستاره می درخشید، نه این که قیافه ی خوبی داشته باشه. دماغش کمی

دراز بود، چشمای متوسط و قهوه ای، موهای پر، حالت دار و مشکلی، صورت لاغر و کشیده با لبای باریک. حتی قد بلند هم نبود، اما همیشه به قدری به خودش می رسید و مرتب بود که باعث می شد ستاره ی همه ی مجالس باشه. خدایا این مرد شوهر من بود؟ پس چرا من به داشتنش افتخار نمی کردم؟ چرا از وجود شومش متنفر بودم؟ چرا آرزوی مرگش رو می کردم؟ نگاهی به سر تا پاش کردم، کت و شلوار مشکلی مات پوشیده بود، جلیقه و کراوات. خفه نمی شد توی این گرما؟ حواسم رفت پی حرفاش.

- باید دربارش حرف بزنیم پونیکا نمی تونی بچه رو نگه داری.

عصبانی شدم:

- می شه لطفا خفه شی و گوش بدی؟ می خوام خبر خوب رو بدم.

برگه ها رو رها کرد و به من خیره شد. دیگه مثل گذشته های دور از دیدن نگاه قهوه ایش گُر نمی گرفتم.

- من طلاق می خوام کیان، می خوام ازت جدا بشم.

برای لحظه ای حس کردم زانوهاش خم شدن، شاید هم فقط تصورش رو کردم.

- الان نمی تونیم در مورد طلاق حرف بزنیم.

- چرا؟ مگه همیشه نمی گفتی می خوامی طلاقم بدی و من مخالف بودم؟ فکر می کنی چون عاشقتم طلاق نمی گرفتم؟ می خواستم آزارت بدم

چون عذابم داده بودی، اما الان می گم بیا جدا بشیم می خوام بچه رو نگه دارم.

فریاد زد:

- نمی تونی. من نمی دارم.

منم صدام رو بالا بردم:

- تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی. پس قبل از این که همه بفهمن و مجبور بشی بمونی، طلاقم بده و خودت رو راحت کن.

به سمت من اومد:

- چی تو سرته؟ هان؟ ازت متنفرم. اصلا می دونی چیه؟ ترجیح می دادم خبر خوبت این باشه که بگی مریضی و به زودی می میری، این یکی

خیلی بهتر شرّ خودت و بچه ی نحست رو از زندگیم کم می کرد.

زیادی نزدیک شده بود و این من رو می ترسوند به سمت در رفتم و گفتم:

- خب متاسفم که باید ناامیدت کنم، تا وقتی تو رو نکشم نمی میرم! فکرات رو بکن اگه بابام بفهمه حمله ام بدجور قضیه بیخ دار می شه. بای

هانی.

صدای خندم تا دم آسانسور ادامه داشت، اما به محض این که آسانسور حرکت کرد دستم رو به میله ی کنج اون گرفتم و شروع کردم به گریه

کردن. داشتم اشتباه بزرگی می کردم، دلم بچه نمی خواست و خدا می دونست که چقدر از داشتن بچه متنفر بودم، می خواستم اذیتش کنم و

عذابش بدم. حالا خیلی راه برای بازی من مونده بود و باید تو بازی که خودم ناعادلانه ساخته بودم، اون رو می بردم. باید کیش و ماتش می

کردم، مجبورش می کردم با آن همه ابهت روی پاهام بیفتد. در آسانسور که باز شد از دیدن چند تن از کارکنان شرکت خودم رو جمع و جور

کردم و صورت خیس از اشکم رو از دیدشون پنهون کردم، به سرعت از آسانسور خارج شدم. به ماشینم که رسیدم متوجه شدم مرد جوونی

کنارش ایستاده. عینک دودیم رو از کیفم بیرون آوردم و به چشمم زدم، همه توی شرکت منو می شناختن و اصلا دلم نمی خواست بفهمن تو زندگی کمبودی دارم. مرد کت و شلوار طوسی پوشیده بود و از پشت قد بلند به نظر می رسید. داشت یکی از پاهاش رو به صورت ممتد روی زمین می زد، به طوری که انگار از چیزی کلافه شده. بی توجه به مرد که عین علم کنار ماشین ایستاده بود، دستم رو به دستگیره ی در گرفتم که صداش بلند شد:

- اویسی، چیه سرت رو انداختی پایین داری همین طوری می ری!
برگشتم و با خشم نگاهش کردم:

- مواظب باش چی می گی، هیچ می دونی داری با کی حرف می زنی؟

- هر خری که می خوای باش، این چه وضع پارک کرده؟ دو ساعت اینجا ایستادم منتظر خانوم حالا ...
نگاه حقیرانه ای به دویست و شیش سفیدش کردم و گفتم:

- از فردا دنبال یه کار دیگه باش جناب ...

اسمش رو روی کارتی که از گردنش آویزون کرده بود، دیدم.

- جناب فرامرز حبیبیان.

- چی؟

در حال سوار شدن عینک بزرگ و مشکیم رو از چشمم برداشتم و روی سرم زدم:

- همون که شنیدی، از فردا یکی دیگه جات رو می گیره و دنبال یه کار دیگه باش.

از دیدن من چشمش چهارتا شد و داشت سکنه می کرد:

- خانوم فرحبخش شمایید؟ به خدا نشناختمتون. ببخشید، من غلط کردم!

- تا حالا دیدی حرفم رو پس بگیرم؟

در ماشین رو بستم و گازش رو گرفتم. احتمالا تا چند ساعت همون جا خشکش می زد و بعد هم به حال خودش زار می زد. از آینه نگاهی بهش انداختم و پوزخند زدم.

آدمای حال به هم زن! روزم رو خراب کرد.

BMW طوسی رنگم رو اصلا دوست نداشتم. آذرماه پارسال بابام برای تولدم خرید بود و منم برای این که ناراحت نشه انداخته بودمش زیر پام

و اون هم فقط وقتی که می اومدم شرکت، وگرنه شورلت کروت نارنجیم رو ترجیح می دادم، هم کوچیک و هم زنونه تر بود. دستم رفت سمت

ضبط؛ عادت همیشگیم بود که هر وقت می شستم پشت ماشین اولین کار روشن کردن ضبط بود.

The cycle repeated

این چرخه مدام تکرار می شه

- وا، چی بهتر از این!

As explosions broke in the sky

مثل یه انفجار که توی هوا رخ می ده

تنها چیزی که می خواستم یه سرعت فوق العاده بالا بود که با ماشین کادویی ددی از آب خوردنم راحت تر بود و این که آهنگ رو با خواننده بلند بخونم.

All that I needed

همه چیزی که من می خواستم

Was the one thing I couldn't find

تنها چیزی بود که نمی تونستم پیدااش کنم

And you were there at the turn

و تو اون جا بودی آماده تغییر

Waiting to let me know

منتظر این که منو خبر کنی

We're building it up

ما این رو ساختیم

To break it back down

تا کمرش رو بشکنیم

We're building it up

ما اینو سر پا کردیم

To burn it down

تا بسوزونیمش

We can't wait

نمی تونیم منتظر بمونیم

To burn it to the ground

تا روی زمین بسوزونیمش

چراغ قرمز و بی توجه به این که افسر بود یا نبود رد کردم، اگر هم دوربینی عکس می نداخت چه اهمیتی داشت؟ هیچ چیز نمی تونست حال خوبم رو خراب کنه، کیان امشب نمی تونست بخوابه دیگه چی می خواستم بهتر از این!؟

The colors conflicted

رنگ ها با هم تضاد دارند

As the flames, climbed into the clouds

مثل شعله های آتیش که به ابرها می پیوندن

I wanted to fix this

می خوام درستش کنم

But couldn't stop from tearing it down

اما نمی تونستم از تیکه تیکه کردنش دست بردارم

And you were there at the turn

و تو اون جا بودی توی نقطه ی فرار

Caught in the burning glow

سرگردان توی نور آتیش

And I was there at the turn

و من اون جا آماده فرار بودم

Waiting to let you know

منتظر بودم تا بهت خبر بدم

We're building it up

ما این رو ساختیم

To break it back down

تا کمرش رو بشکنیم

We're building it up

ما اینو سر پا کردیم

To burn it down

تا بسوزونیمش

We can't wait

نمی تونیم منتظر بمونیم

To burn it to the ground

تا روی زمین بسوزونیمش

You told me yes

تو بهم گفتی آره

You held me high

تو منو بالاها بردی

And I believed when you told that lie

و وقتی اون دروغ رو گفتی من باورش کردم

I played soldier, you played king

من نقش سرباز رو بازی کردم و تو شدی شاه

And struck me down, when I kissed that ring

و من شکستم وقتی که حلقه «پادشاهی» رو بوسیدم

You lost that right, to hold that crown

و تو برای نگه داشتن اون تاج حقیقت رو گم کردی

I built you up, but you let me down

من تو رو بالا کشیدم ، اما تو منو زمین زد

So when you fall, i'll take my turn

پس وقتی که تو سقوط کردی ، نوبت من می شه

And fan the flames

و از آتیش لذت می برم

As your blazes burn

همون طوری که می سوزی

این آهنگ واقعا دیوونم می کرد. نگاهی به عقربه سرعت سنج ماشین کردم. صد و هشتادتا، اون هم داخل شهر. سرعت رو پایین آوردم و گوشه

ی پیاده رو نگه داشتم، دستم ناخودآگاه به سمت شکم رفت، حس عجیبی داشتم. دستم رو روی دلم کشیدم:

- می دونستی چقدر با اومدنت مامانت رو خوشحال کردی؟

توی این دو هفته ای که فهمیده بودم حمله ام خوب فکرها رو کرده بودم، شاید چاق و بدترکیب می شدم، اما نمی تونستم بندازمش. اگر دو بار

تا کلینیک رفتم و دست خالی برگشتم، حتما قرار نبود از بین ببرمش!

سپیده قهوه ی خودش رو روی میز گذاشت:

- حتما وقتی به کیان گفتم خیلی جا خورد، خب چه می شه کرد، در که همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه.

لبخند موزیانه ای زد:

- باید اون جا می بودی و می دیدی؛ داشت سکنه می کرد.

- ولی من باز هم می گم داری حماقت می کنی پونیکا، چرا می خوامی به خاطر کسی مثل کیان خودت رو درگیر بچه کنی؟ هان؟ یه کم بهش فکر

کن، کم کم شروع می کنی به چاق شدن و تازه اگه زشت نشی شانس آوردی، بچه که به دنیا بیاد همه چیز بدتر.

از روی مبل بلند شدم:

- می شه لطفا روز خوبم رو خراب نکنی؟ یه جورای این رو می گی انگار خودت قبلا حامله نشدی!

از بلند شدن ناگهانی من تعجب کرد:

- وا، چرا ناراحت می شی؟ حقیقت رو گفتم دیگه. درسته منم رامبد رو دارم و با دنیا عوضش نمی کنم، ولی من رو با خودت مقایسه نکن. من

حامله شدم چون زندگیم رو دوست داشتم، ولی تو دیر یا زود از کیان جدا می شی. من عاشق سامانم، ولی تو کیان رو دوست نداری!

- خیلی خب ادامه نده، به هر حال من نتونستم بندازمش، خودت که دیدی چند بار تا کلینیک هم اومدم، نشد که نشد.

این رو گفتم و کیفم رو از روی مبل برداشتم. سپیده گفت:

- حالا قهر نکن! منظوری نداشتم.

- می دونم، قهر کجا بود؟ باید برم دیره.

صورتتم رو بوسید:

- باشه عزیزم، فردا شب می بینمت مامان پونیکا!

از کلمه ی مامان حس عجیبی بهم دست داد و با خودم فکر کردم.

«من و مامان شدن؟!»

اون شب کیان اومد دم خونم. ما با هم زندگی نمی کردیم و سه هفته بود که از خونه رفته بود، ولی بابا و مامانم نمی دونستن جدا زندگی می

کنیم؛ به خاطر همین سعی می کردیم جلوشون حفظ ظاهر کنیم. اول نمی خواستم ببینمش ولی وقتی دیدم از رو نمی ره و مدام زنگ می زنه،

رفتم دم در و لاش رو باز کردم:

- واسه ی چی اومدی اینجا کیان؟ من همه ی حرفام رو ...

در رو که من پشتش ایستاده بودم و سعی می کردم فقط یک کمش باز باشه، هل داد و از اونجایی که زورش زیاد بود تونست بیاد توی حیاط:

- آره تو حرفات رو زدی ولی نداشتی منم حرفام رو بزنی، تعارف نمی کنی پیام تو؟

دستم رو توی هم جمع کردم و با ژست طلبکارانه ای نگاهش کردم:

- اومدی تو دیگه، زود باش کار دارم!

کمی فکر کرد و سپس گفت:

- ببین پونیکا، بیا و دختر خوبی باش، اگه حتی یه ذره هم به این زندگی اهمیت می دی بچه رو بنداز. ما نمی تونیم الان جدا بشیم و خودت هم

این رو می دونی. اون موقعی که ازت خواستم طلاق بگیریم به حرفم گوش ندادی، می دونی که این فصل واسه شرکت خیلی مهمه و اگه بخوام

طلاق بدم همه چیز خراب می شه، وجهم توی شرکت از بین می ره. اوضاع کارخونه هم به هم می ریزه. باید الان همه ی فکر و ذکرمون دیگای

بخاری باشن که این فصل می خوایم برای شرکت نفت تهیه کنیم و بفرستیم جنوب. سه ماه طول می کشه اوضاع روال عادی بگیره و تا اون موقع

بابات می فهمه حمله ای، اون وقت چطوری قبول می کنه من دختر عزیز دردونه اش رو که حمله هم هست ول کنم؟ یه کم بهش فکر کن، بعدا

هم می تونی یه بچه دیگه داشته باشی، از کسی که عاشقت باشه و عاشقش باشی، این بچه از حالا تقدیرش مشخصه، با خودت لج نکن!

توی نگاهش خواهش رو می دیدم.

- حرفات رو زدی؟ حالا می تونی بری.

و در رو بازتر کردم تا خودش از راه اومده برگرده. سرش رو چند بار به معنی تاسف خوردن تکون داد:

- می خواستم از راه خوبش وارد بشم، ولی خودت نداشتی!

و از در بیرون رفت، نزدیک بنز مشکیش رسیده بود که با صدای بلندی گفتم:

- فردا ساعت شیش منتظر تم تا واسه جشنی که بابا برای بستن قرارداد شرکت گرفته بریم، یادت نره.

دستش رو بالا آورد یعنی که فهمیدم و دهنتم رو ببند. لبخند زدم و رفتم تو، از ظاهرش معلوم بود خیلی داغون و خستست، با صبح که دیدمش زمین تا آسمون فرق داشت، کراواتش شل شده بود و موهاش به هم ریخته بود. این طوری که می دیدمش حال بهتری بهم دست می داد و توی تصمیمم راسخ تر می شدم.

ازدواج ما از روز اول هم یه اشتباه بزرگ بود. من بچه نبودم کسی هم اجبارم نکرد، اما هم گول ظاهرش رو خوردم و هم دلم می خواست به بابام کمک کنم. بابای من کارخونه ی ساخت دیگ بخار داره و پدر کیان هم توی شرکتش قرار دادایی که مربوط به فروش دیگاست رو می بنده. یعنی ازدواج ما یه جورایی قرار دادی بود. شرکت و کارخونه رو ادغام کردیم و دوتا خانواده با هم وصلت کردن. تا مدتی همه چیز خوب بود و منم از داشتن کیان راضی بودم، اما زیاد وضع همین طوری نموند. وقتی از هم زده شدیم و شروع کردیم به لج و لجبازی، همیشه اون می برد چون مرد بود، چون قوی بود؛ اما این بار من شاه کلید داشتم. دیگه محال بود بذارم ببره!

خونه ی مشترک من و کیان به بزرگی مال خودمون نبود. زیر بناش چهارصد متر و با حیاطش هزار متر می شد. یه استخر و سونا توی زیرزمین داشت و یه استخر بزرگ دیگه توی حیاط.

کنار استخر یه آلاچیق خیلی زیبا و رویایی با گلای رنگارنگ برام ساخته بودن و خیلی وقتا خودم می رفتم توش می شستم تا بوی طبیعت رو بتونم بعد از اون همه دود و کثیفی که به ریه هام می فرستادم حس کنم.

خونه سه خوابه بود که توی یه راهرو قرار گرفته بودن و هر اتاق برای خودش سرویس بهداشتی جداگانه داشت. یکی اتاق خواب مشترک من و کیان، اتاق کار کیان و اون یکی هم اسمش رو گذاشته بودیم اتاق بی خودی! حال و پذیرایی با دوتا پله ی سراسری از هم جدا می شدن و آشپزخونه با یه در از سالن غذاخوری مجزا بود. پذیرایی زرشکی و قهوه ای سوخته بود، آشپزخونه لیمویی و سپید و اتاق خوابمون هم آبی روشن، همه چیزش رو خودم انتخاب کرده بودم.

یادمه کیان می گفت دارم وقتم رو هدر می دم و بهتره بدمش دست چند تا طراح معروف، اما من قبول نکردم می خواستم همه چیزش به دلم بشینه. مثل همین حالا که به دلم می نشست، البته از چهار سال پیش که ازدواج کردیم هشت یا نه بار دیزاین خونه رو کلا به هم زدم و از اول چیدمش.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، می خواستم خلاهای زندگیم رو با این کارا پر کنم، اما هیچ وقت نتونستم تنهایی هام رو با لباس و کیف و کفش مارکدار، ماشینای رنگ و وارنگ یا مهمونی های آن چنانی جبران کنم. در آخر باز هم همون زن تنها بودم که شوهرش تقاص اشتباهش رو از اون می گرفت. کیان همیشه من رو مقصر ازدواجمون می دونست، اما گناه من نبود. من خودم هم گرفتار این زندگی نامیمون شده بودم!

سعی کردم به گذشته ها فکر نکنم. از وقتی کیان رفته بود مجبور شدم خدمتکارام رو اخراج کنم. ممکن بود خبر به بیرون درز پیدا کنه. فقط یه باغبون بود که شنبه ها می اومد و به آلاچیق و گلای حیاط رسیدگی می کرد. واسه همین توی این سه هفته مجبوری خودم آشپزی می کردم، اصولا شام نمی خوردم و برای ناهار هم توی شرکت یه چیز ساده از رستوران می گرفتم. ولی از دو هفته پیش که فهمیدم باردارم ناهارام رو سالم تر می خوردم و از شام هم نمی گذشتم. کنترل اشتها واسه ی یه زن باردار هم سخته و هم مضر.

یادم افتاد به سفره ی رنگارنگ و متنوعی که خدمتکارا درست می کردن و معمولا بدون این که خورده بشه مستقیما می رفت توی آشغالی. کیان

هیچ وقت شام خونه نمی اومد، منم که نمی خوردم. ای کاش الان فقط به مدل از اون هزار رنگ غذا اینجا بود تا من مجبور نمی شدم برای خودم شام درست کنم، ولی دریغ و افسوس که چیز محالی بود. از تنبلی دو تا تخم مرغ نیمرو کردم و از بس بدمزه شده بود نصفش رو نخورده رفتم بخوابم، چشم به راه فردا شب بودم.

- کجایی کیان خان که واست خوابای خوب خوب دیدم!

لباس خواب مشکیم رو پوشیدم. یادمه کیان ازش خوشش نمی اومد و چند باری هم می خواست قایمکی بندازدش آشغالی که مچش رو گرفتم:
- این رو مخصوص خودت پوشیدم عزیزم!

دندونام رو که مسواک می زدم به خودم نگاه کردم. بعد از مدت ها داشتم خودم رو شاد و سرحال می دیدم، اون شب حتی کابوس هم ندیدم، درست برعکس تمام شب های دیگه که کابوسای وحشتناکم مجبورم می کرد از انواع و اقسام قرصای خواب استفاده کنم.

گوشی دستم بود و دونه دونه لباسا رو رد می کردم:

- سپیده نمی دونم باید چی بپوشم.

- منم نمی دونم! اینم به بدبختی پولداراست دیگه. هر دو تا مون به اتاق چهل پنجاه متری پر از لباس و کیف و کفش داریم که خیلی هاش رو تا حالا نپوشیدیم، اما نمی دونیم چی باید ...
بقیه ی حرفش رو نشنیدم چون حواسم رفت به یکی از لباس هام.

- بین سپیده، تو مهمونی می بینمت، فکر کنم فهمیدم چی باید بپوشم.

و بدون این که منتظر بشم بینم چی می گه تلفن رو قطع کردم، اون رو روی میزی که توش عینک دودی هام رو چیده بودم گذاشتم و لباسی که چشمم رو گرفته بود از جا رختی کردم.

یه لباس ساده که ساتن سفید یقه اسکی بود با آستینای حلقه ای، روی گردنش و پایین دامنش که تا رون پام بود رو با سنگای براق و نسبتا درشت شیشه ای تزیین کرده بودن و دیگه هیچی نداشت. از مدلش خوشم اومد، اصلا یادم نبود کی خریدمش. لباس رو برداشتم، با خودم به اتاق خواب بردم.

جلوی آینه که نشستم مثل همیشه برای خودم یه بوس فرستادم. من واقعا زیبا بودم، این رو فقط خودم نمی گفتم بلکه همیشه حرف زیبایم ورد زبون اطرافیانم بود. موهای پرپشت و صاف خرمایی رنگ که خودم فر و شرابی رنگشون کرده بودم، همه می گفتن موهام شبیه موهای میریام فارس شده، البته موهای من مثل اون هویجی رنگ نبود، بیشتر به شرابی می زد. پوستم سفید و بلوری بود با این که سپیده همیشه برنزه می کرد و به منم می گفت اگه برنز کنم محشر می شم، اما می ترسیدم لک بیارم و دیگه مثل حالا بدنم صاف نباشه، برای همین هیچ وقت به توصیه اش گوش نمی دادم. قدم صد و هفتاد و دو بود، خیلی هم لاغر و ظریف بودم. برای این که خوش فرم بمونم هزار جور کلاس و باشگاه می رفتم و دکتر تغذیه داشتم.

بچه تر که بودم دماغم بزرگ و قوز دار بود، مدلش به دماغ بابام رفته بود. اما پیش یه دکتر ارمنی که حالا هم به رحمت خدا رفته، عملش کردم.

همیشه وقتی جلوی آینه می نشستم برای شادی روحش دعا می کردم، چون واقعا دماغم رو خارق العاده عمل کرده بود. زیاد کوچیک نبود که مصنوعی باشه و از اون دماغایی شده بود که وقتی می دیدن می گفتن خدا عجب دماغی بهش داده. با وجود طبیعی بودن دماغم به کسی دروغ نمی گفتم و اگه کسی می پرسید، می گفتم عمل کردم.

چشمای بلوطی رنگ «رنگی بین قرمز و قهوه ای»، درشت و آهوایی پدرم رو داشتم. لبای گوشتی و غنچه ای، صورت گرد و گونه های پریم هم به مامانم رفته بود. اصلا به خاطر خوشگلیش بود که بابام گرفته بودش، عکسای جوونی مامانم رو که می دیدم می فهمیدم اون از من هم خوشگل تر بوده. به خاطر همین بابام هنوز هم که هنوز عاشقانه دوستش داره. ناگفته نماند خبر داشتم گاهی سر و گوشش می جنبه، اما مگه می شه آدم این همه پول داشته باشه و اصلا شیطونی نکنه!؟

زیاد حوصله ی آرایش کردن نداشتم؛ یه برق لب زدم با ریمل و خط چشم. موهام رو موس زدم و دورم ریختم. نمی دونستم چرا این روزا مدام خوابم می گرفت و خسته می شدم. احتمالا یکی از هزاران عوارض حاملگی بود. باز هم یکی دیگه واسه خودم بوس فرستادم و از پشت آینه بلند شدم.

ساعت شیش و ربع بود. می خواستم لفتش بدم تا کیان حرص بخوره ولی مثل این که برعکس شد. لباسم رو پوشیدم، یه جفت کیف و کفش سپید و ست که به لباسم می اومد انتخاب کردم و مانتوی یاسی رنگم رو از روی لباس به تن کردم. بار دومی بود که این مانتو رو انتخاب می کردم. البته چون مدلش رو دوست داشتم برای بار دوم پوشیدمش وگرنه من یه چیز رو دوبار استفاده نمی کنم. پارچش لخت و ساده بود، پایینش کج برش خورده بود و یه کمر بند با سگک گل رز هم داشت. فقط ساعت رولکسم رو انداختم دستم، شالم رو برداشتم و رفتم روی مبل منتظر نشستم. هنوز ساعت هفت نشده بود که بالاخره اومد دنبالم.

ظاهرش سرد بود، نمی شد فهمید چه حالی داره. جواب سلامم رو نداد و با بی ادبی رفت توی ماشینش نشست. خودم در ماشین رو باز کردم، با لبخندی که قصد داشتم تا آخر شب حفظش کنم و حرصش بدم، کنارش نشستم:

- کیان خان نشینیدی می گن جواب سلام واجبه؟ مثلا داری کم کم بابا می شی ها!

از شنیدن واژه ی بابا جا خورد. دستش رو روی بوق گذاشت، بدون این که کسی جلوی راهمون باشه. مثل همیشه صورتش رو سه تیغه نکرده بود و اگه درست حدس می زدم شب قبل برعکس من که خیلی خوب خوابیدم، پلکاش روی هم نرفته بود. پاشو روی گاز گذاشت:

- دیوونم نکن پونیکا، وگرنه جفتمون رو می ندازم ته دره!

می دونستم جرأتش رو نداره:

- غلط زیادی کردن هم مرد بودن می خواد. بعدشم من که دره ای نمی بینم!

بیشتر پاش رو روی گاز فشار داد، نگاهم به عقربه ی سرعت سنج بود. صد و شصت، صد و هفتاد، ...

- اتفاقا امشب من یه مرد دیگه ام، دره نباشه، این همه ماشین که هست. تو انتخاب کن، بزمنم به کدومشون؟ اون مزدا سفیده خوبه؟ گنده هم هست بی برو برگرد مردیم.

این بار وقتی روی گاز فشار آورد موتور صدا داد. کم کم داشتم می ترسیدم:

- کیان وایستا! گفتم ترمز کن دیوونه.

- چته؟ چرا جیغ می کشی؟ چرا مثل همیشه واسم نطق نمی کنی؟

دستگیره ی در رو با دست محکم گرفتم:

- می خوام من و بچت رو بکشی؟ باشه بکش، اگه تا این حد پستی.

از ترمز ناگهانیش سرم تا شیشه رفت و برگشت. اگر کمر بند نبسته بودم حتما مخم می پاشید روی شیشه. نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

- خواهش می کنم کیان امشب رو آروم باش. قول می دم فردا در موردش حرف بزنیم.

دروغ می گفتم، مرغم یه پا داشت. اما چون ترسیدم بازم به سرش بزنه این حرف رو زدم. حالا باید به جز خودم از بچه هم مراقبت می کردم. به

من که نگاه کرد چشماش مثل بچه ها معصوم شده بود:

- واقعا؟

- آره، حالا خواهشا سریع تر من رو برسون خونه ی بابا اینا، حسابی دیرمون شده.

خدا رو شکر تا باغ نه حرفی زد و نه کار احمقانه ای کرد. اصلا هم به روی مبارکش نیاورد که داشت به کشتنم می داد.

سپیده و سامان قبل از ما رسیده بودند. سپیده بهترین دوستم از دوران دبیرستان بود. پدرش یکی از سهامداران شرکت نفت بود، ما دیگای

بخارمون رو به باباش می فروختیم. انگار دوستی من و سپیده هم شراکتی بود.

سپیده صورت نسبتا جذابی داشت. پوست برنزه، موهای عسلی و رنگ کرده، چشمای سبز اما ریز، صورت کشیده، لبای بزرگ و دماغ کوچیک و

عملی. هیکلش زیاد از حد درشت بود، خودش هم خوشش نمی اومد اما استخون بندیش همین بود و نمی شد تغییرش بده. یه لباس سبز و تک

آستینه پوشیده بود با کفش و کیف مشکی. باید اعتراف کنم سلیقه ی اون توی انتخاب لباس همیشه از من بهتر بود.

سامان با دیدن ما نیشش باز شد. اون درست نقطه ی عکس شوهر من بود. به قدری خوش قیافه بود که به ندرت می شد همچین چهره هایی

پیدا کرد. پوست روشنی داشت با صورت درشت و مردونه، چشمای میشی و خوش نقشش با مژه های بسیار بلند که یکی از بهترین قسمت های

چهرش بود. دماغ کوچیک و قلمی، لبای سرخ و خوش فرم با موهای خیلی پر، خرمایی رنگ و براق، یکی از گونه هاش هم چال می شد، انگار

خدا توی این مخلوقش هیچی کم نذاشته بود. از نظر هیکل هم از کیان و تمام مردانی که می شناختم برتر بود. با این که من و سپیده بلند قد

بودیم اما در برابر اون حتی با کفشای پاشنه بلند احساس می کردیم کوتوله ای بیش نیستیم. خودش می گفت صد و نود و پنجه، احتمالا دروغم

نمی گفت. کیان حدودا هم قد خودم بود و زیر چونه اش چال می شد درست همون جوری که من بدم می اومد. همیشه عادت داشتم سامان و

کیان رو با هم مقایسه کنم و چه مقایسه ی نفس گیری!

سامان برعکس کیان همیشه لباسای ساده می پوشید. حتی همین حالا هم که به جشن اومده بود یه بلوز مردونه ی مشکی پوشیده بود، چند تا

دکمه ی بالاییش رو باز گذاشته بود که یه جورایی شلخته و بامزش کرده بود، با یه دست کت و شلوار طوسی و ساده. موهاش هم پریشون بود.

نگاهی به کیان کردم و زیر لبی گفتم:

- نگاهش کن تو رو خدا، انگار داره می ره عروسی باباش، حالا خوبه حالش خوب نبوده این قدر خود کشی کرده واسه تپیش.

پوفی کشیدم و سعی کردم خودم رو با این فکر آزار ندم.

- خانوم فرحبخش نوشیدنی بر نمی دارید؟

نگاهی به پیشخدمت کچل انداختم، بی حواس یکی از گیللاس ها رو برداشتم. اما بعد یادم اومد که نمی تونم بخورم. با بررسی اطراف متوجه شدم سامان نوشیدنی برداشته و وقتی دید نگاهش می کنم لباش به خنده باز شد. منم ته لبخندی زدم، گفتم:

- سامان مال منو می خوری؟ اشتباهی برش داشتم.

سپیده که دستش رو توی دست شوهر دلبندش حلقه زده بود به جای سامان جواب داد:

- تو که سامان رو می شناسی، هیچ وقت نمی خوره.

نگاه معنی داری به سامان انداختم و در حالی که روم رو از اونا می گرفتم، گفتم:

- خیلی خب، می برمش ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که سامان بازوم رو گرفت، من رو برگردوند:

- بدش به من، راستش امشب می خوام یکم شنگول بشم.

و قبل از این که موقعیتم رو درک کنم گیللاس رو گرفت و توی یه حرکت سرکشید. هم من و هم سپیده با دهان باز نگاهش می کردیم. انگشت اشارش رو بلند کرد، چند بار به معنی تهدید تکونش داد:

- خانوما نباید به توانایی های من شک کنید. من خیلی توانایی های دیگه هم دارم!

توی دلم گفتم «آره، خوب می دونم».

سپیده به حرف شوهرش غش غش خندید، اما من خندم نیامد، به جاش به شوهر ذلیل بودن سپیده فکر کردم.

کیان داشت با چند نفر از بچه های شرکت صحبت می کرد. وقتی دید نگاهش می کنم نوشیدنیش رو به سلامتی توی هوا تکون داد و بعد جرعه ای نوشید. می دونستم معنی حرفش بیشتر این بود که دلت بسوزه که نمی تونی امشب سرحال بیای. دیگه قصد و نیتای شومش رو سریع می گرفتم.

- فقط یکم صبر کن آقای از خود راضی، اون وقت منم که دلت رو می سوزونم!

سپیده به شوونم زد:

- چی می گی دختر زیر لبی غرغر می کنی؟

بی حواس نگاهش کردم:

- هان؟

خواست دوباره سوالش رو تکرار کنه اما با حضور ناگهانی مامان و بابام سکوت رو ترجیح داد. با بابام فقط سلام و علیک کردم اما مامانم رو توی بغلم گرفتم و چند بار بوسش کردم. چون بابام رو هر روز توی شرکت می دیدم دلم برآش تنگ نمی شد اما مامانم رو خیلی وقت بود که ندیده بودم.

- وا، پونیکا من اشتباه می کنم یا واقعا یکم چاق شدی؟

لبم رو به دندون گرفتم:

- مامان نیامده داری حالم رو می گیری؟

- نه عزیزم حالگیری چیه؟! هنوزم خیلی لاغری، ولی صورتت خوشگل تر شده.

دستش رو توی دستم گرفتم:

- مرسی مامان جونم، می خواستم یه خبر خیلی خیلی خوب بهتون بدم.

بعد صدام رو انداختم سرم:

- کیان جان، عزیزم، یه لحظه میای اینجا؟!

مامانم داشت می گفت:

- چی شده دخترم؟

من نگاهم به کیان بود. بابا به جای من جواب داد:

- پوران خانوم یه کم صبر داشته باش الان می گه.

کیان وارد جمع ما شد. مامان و بابا رو بوسید، سپس با متانت کنار من ایستاد. همیشه سعی می کرد خودش رو جلوی بقیه عالی و مودب نشون

بده، ولی من خوب می دونستم چقدر موزماره!

بازوش رو گرفتم، با لحن پر هیجانی گفتم:

- مامان، بابا، ما داریم بچه دار می شیم.

توی یه لحظه چند تا اتفاق با هم افتاد. لیوان نوشیدنی از دست کیان روی زمین سنگ فرش شده خورد شد. اخم های سامان توی هم رفت، حتی

می تونستم حس کنم کمی رنگ صورتش پریده، دهان سپیده از تعجب مثل گاراژ باز شد؛ اما مامان و بابام انگاری که یه دنیا رو بهشون داده

باشن چهرشون برق زد و من رو توی بغلشون گرفتن. این قدر ماچم کردن که موهام بهم ریخت. بابام برای بار هزارم سرم رو بوسید:

- خدا رو شکر من و مامانت دیگه داشتیم ناامید می شدیم.

مامان ادامه داد:

- آره واقعا؛ شاید به روت نمی آوردیم ولی من یکی که واقعا نگران بودم نکنه بچه دار نمی شی بعد از چهار سال.

بابا با کیان دست داد و بهش تبریک گفت، مادرم صورتش رو بوسید. بنده ی خدا بدجوری بینشون گیر کرده بود و بی وقفه به من چشم غره می

رفت، داشت با چشمش برام خط و نشون می کشید که مامان گفت:

- ما رو به آرزومون رسوندین.

سامان غیبت زده بود، سپیده هنوز با دهن باز و عین برق گرفته ها به من نگاه می کرد. تا اومد یه چیزی بگه که پیشدستی کردم:

- بذارش برای بعد سپیده، الان باید برم دستشویی حالم خوش نیست.

و به سرعت وارد خونه شدم، حالت تهوع امانم رو بریده بود. بعد از این که از دستشویی اومدم بیرون از پله هایی که مشرف به اتاق خواب ها می

شد بالا رفتم، خونه ی بابا اینا دوبلکس بود. من خودم نخواستم خونمون دوبلکس باشه، چون اتاق خودم طبقه ی بالا بود و از رفت و آمدش

خسته می شدم؛ ترجیح دادم خونمون یه طبقه باشه. مخصوصا پله های خونه ی بابا اینا که خیلی پیچ پیچی و بلند هم بود. دستم هنوز به دستگیره

ی در بود که در اتاق ناگهانی باز شد و یکی من رو کشید توی اتاق، جیغ کشیدم.

- خدای بزرگ، من رو حسابی ترسوندی سامان.

سعی کردم بازو هام رو از حصار محکم دستاش بیرون بکشم:

- اینجا چکار می کنی؟

بی توجه به سوالم، همون طور که شونه هام توی دستاش بود من رو مثل لرزوند:

- چرا دروغ گفتی پونیکا؟ چرا؟

چرای آخرش کمی اوج گرفت. گیج و منگ نگاهش کردم:

- منظورت چیه سامان؟

- چرا گفتی بابای بچت کیانه؟ هان؟

این بار دست هام رو آزاد کرد، با درماندگی به میز تحریرم تکیه داد. چند قدمی به سمتش رفتم:

- دقیقا چی رو می خوای بدونی؟

- لازم نیست چیزی رو بگی تا بدونم، هم خودت، هم من خوب می دونیم پدر اون بچه منم نه کیان!

موهای تنم ناگهان سیخ شد:

- صدات رو بیار پایین، می خوای کسی بشنوه؟ می خوای بفهمن؟

- بذار بفهمن، فکر می کنی می دارم یه غریبه بچه ی من رو بزرگ کنه؟

روی سینه اش زدم:

- از کجا می دونی مال توئه؟ ما که هنوز نمی دونیم.

دستش رو توی هوا تکون داد:

- محاله مال کیان باشه، توی این چند ماه اخیر به اندازه ی انگشتای دست هم باهاش رابطه نداشتی، در عوض می خوای برات بشمرم چند بار

اومدی تو تختخواب من؟! توی این چند ماه هر روز شرکت رو می پیچوندی و می اومدی هتل تا من رو ببینی. پس یهو چی شد؟ حالا که دیدی

کارمون به جاهای باریک کشیده ...

با دستم جلوی دهانش رو گرفتم:

- خفه شو سامان!

دستم رو برداشت، گفتم:

- گیریم تو راست می گی، چه انتظاری از من داری؟ جلوی همه می گفتم مامان، بابا من و سامان داریم واستون بچه میاریم؟ اون وقت زنت اولین

نفری بود که چشمام رو از کاسه در می آورد.

- خب لااقل چیزی نمی گفتی، تا اوضاع که خوب پیش رفت بتونم به همه بگم پدر بچتم.

- می دونی چقدر طول می کشه تا اوضاع مساعد بشه؟ تا اون موقع من شکمم اومده بالا!

چنگی به موهایش زد، همیشه وقتی استرس می گرفت موهایش رو به هم می ریخت:

- ببینم پونیکا، یه وقت به سرت نزنه بچه رو بندازی!

- نخیر، می خوام از کیان جدا شم بعد از این که طلاق گرفتیم، تو هم سپیده رو طلاق بده و می تونیم با هم باشیم. فقط یه کم زمان می بره، همین. من هیچوقت نمی خوام از دستت بدم.

صورتش باز شد، دستم رو گرفت، من رو به خودش نزدیک کرد، می تونستم دستش رو که دور کمرم قلاب می شد حس کنم.

- پس واسه ی وجود همین کوچولو بود که مامان پونیکا دو هفته است نیامده بابا سامانش رو ببینه؟ دختر نمی دونی تو این دو هفته چی کشیدم؟ فکر کردم دیگه عاشقم نیستی، دلم برات خیلی تنگ شده بود!

نوازش هاش برام مثل داروی خواب آور بود. انگار نه انگار همین چند دقیقه قبل داشتیم دعوا می کردیم، صورتش رو نزدیک صورتم کرد و لبش رو گذاشت روی گونم و آروم آروم اون رو تا روی پلکم کشید. کنترلم رو از دست دادم، یکی از دستام رفت لای موهاش، روی پاشنه های کفشام ایستادم تا بتونم صورتم رو مماس با صورتش قرار بدم، لبش رو بین لبام کشیدم. دستاش رو که دور کمرم بود محکم تر به هم قلاب کرد، بهش چسبیدم. یکی داشت دستگیره رو پایین و بالا می کشید. صدای سپیده بلند شد:

- پونیکا اینجا یی؟ در رو چرا قفل کردی؟

وقتی وارد اتاق شدم و سامان رو دیدم برای احتیاط در رو پشتم قفل کرده بودم، به سرعت سامان رو پس زدم. لبم رو می گزیدم، هل برم داشته بود.

- بیا برو تو اتاق لباسام، ما که رفتیم بیا بیرون.

خم شد و دستم رو بوس کرد، انگار از وقتی فهمیده بودم ازش حمله ام جراتش بیشتر شده بود، به محض این که سامان در رو پشتش بست منم قفل در رو باز کردم.

- اینجا یی؟ چرا در رو قفل کردی؟

- هیچی، هیچی، ترسیدم کیان یه وقت بیاد توی اتاقم.

هنوز هم از تقلایی که برای بوسه ی چند لحظه پیش کرده بودم، نفس نفس می زدم!

- ای وای، تو چته؟ چرا این طوری نفس می کشی.

- نمی دونم، اینجا خیلی گرمه فکر کنم، بیا بریم توی باغ.

در حال پایین اومدن از پله ها، دور از چشم سپیده نفسم رو با خیالت راحت فوت کردم بیرون. سپیده با هیجان گفت:

- باورم نمی شه هنوز، چی شد به مامانت اینا گفتی بارداری؟

- اومدنی توی ماشین کیان تهدیدم کرد، ترسیدم کار احمقانه ای بکنه. اما حالا که مامان اینا می دونن خیالم راحت تره.

تمام طول شب رو از دید زدن های پر از عشق سامان و نگاه های سرشار از نفرت کیان فرار می کردم، مامانم هم اصلا دست از سرم برنمی داشت، فلان چیز رو بخور، این رو نخور، اینجا برو، اونجا نرو و همه ی قصدش این بود که پیش دوستاش نقش یه مادر نگران رو بازی کنه و واقعا هم توی کارش وارد بود. حالا نه این که من خیلی هم به حرفش گوش می دادم!

هنوز نیمه شب نشده بود؛ من، مامان، بابا و کیان نشسته بودیم و درست مثل یه خانواده ی گرم و صمیمی صحبت می کردیم. «گرم و صمیمی؟!»

چقدر مضحک!

یهویی یاد صبح افتادم و رو به بابا گفتم:

- راستی بابا، شخصی به نام فرامرز حبیبیان رو می شناسی؟

بابا کمی فکر کرد و پاسخ داد:

- آره اگه درست یادم باشه، سرپرست امور مالیه. چطور؟

چطور رو با ترس ادا کرد. انگار متوجه نیت شومم شده بود، با بی خیالی گفتم:

- اون و ستاره منشی کیان رو اخراج کردم.

چشمای کیان بیرون زد، بابا با سیبیلش بازی می کرد:

- پسر خوبی بود پونیکا، چرا این طوری می کنی؟ اگه بخوای به این روال ادامه بدی توی یه سال بدون کارمند می مونیم. نمی شه که ...

کیان بین حرف بابا گفت:

- ستاره دیگه چرا؟ مثل دست راستمه. بین پونیکا دیگه داری ...

کلامش رو قیچی کردم، این یکی رو بیشتر رو به مامانم می گفتم:

- ستاره خیلی بی حیاست. امروز که رفتم شرکت، خیلی باهام بد برخورد کرد، تازه کیان رو هم به اسم صدا می زنه.

همون طور که حدس می زدم مامانم داغ کرد:

- راست می گی؟! فرهاد جان گفته باشم این دختره دیگه نمیداد شرکت.

مامانم هر وقت یه چیزی از بابام می خواست تو جمع فرهاد جان صداش می کرد، بابا هم ذوق می کرد و هر کاری که بود انجام می داد:

- باشه، کیان دنبال یه منشی دیگه باش. این خانوما رو که می شناسی مرغشون یه پا داره.

کیان چشم غره ای به من رفت:

- حتما پدر جان.

می دونستم محاله روی حرف بابام حرفی بیاره.

توی چشمش خیره شدم، پوزخندی زدم تا بیشتر حرصش بدم.

چند دقیقه بعد سامان و سپیده هم به جمع ما پیوستن، درست عین دو تا زوج عاشق دستاشون رو توی هم چفت کرده بودن. سامان تا دید نگاهم

به دستاشونه، دست سپیده رو ول کرد و کمی از اون فاصله گرفت. می دونست چقدر روی این موضوع حساسم، حتی چند بار سر همین

موضوعات پیش افتاده می خواستم رابطم رو باهاش قطع کنم، خب بیشتر وانمود می کردم می خوام ولش کنم تا اون هم بیشتر نازم رو بکشه.

ازدواجش با سپیده به خاطره پول بابای سپیده بود. این چیزی بود که خودش همیشه می گفت، نه این که وضع مالی خودشون بد باشه اما یه

خانواده ی کاملا معمولی بودن.

توی شرکت بابای کیان مترجم مشتری های خارجی بودم، البته چند تا مترجم دیگه هم داشتیم و من بیشتر توی کارای شرکت فضولی می کردم

تا این که بخوام واقعا کار مفیدی انجام بدم. سپیده هم طراح کفش بود. اون برخلاف من ترجیح می داد بر اساس استعدادهایی که داشت بتونه به

جایی برسه، کیان مثل تمام پسرایبی که تو شرکت باباشون کار می کنن مدیر عامل بود، سامان نقاشی می کشید، طرحاش هم زیاد طرفدار داشت. توی رشته ی هنر نفر شیشم شده بود و خیلی به هنرش می نازید. اصلا قصه ی من و سامان از کجا شروع شد که به اینجا کشید؟ توی فکر بودم و دنبال سر آغازی می گشتم، اما کیان مثل همیشه پرید وسط افکارم. نگاهش کردم، انگار که چیزی گفته باشه منتظر جواب من بود.

پرسیدم:

- چیزی گفتی؟

با حرص بر و بر نگاهم کرد، بعد نگاهی به مامان اینا کرد و لبخند زد:

- گفتم دیگه بهتره بریم پونیکا جان، می دونی که تا این موقع بیدار بودن برات خوب نیست.

«آره ارواح شیکمت نه که تو هم خیلی به بچه ی من اهمیت می دادی!»

به جای گفتن این ها خودم رو زدم به مظلوم نمایی:

- من با سپیده و سامان میام. راستش سپیده باهام یه کاری داشت، تو اگه می خوای برو.

دندوناش رو از عصبانیت روی هم سایید، چشماش رو بست تا بتونه خونسردیش رو حفظ کنه:

- نمی شه بذارینش برای بعد؟

هر قدر به سپیده زل زدم پیام نگاهم رو نگرفت، به جاش سامان سریع گفت:

- کیان ما می رسونیمش. مگه نه سپیده؟

سپیده که تازه دوزاری کجش افتاده بود، سریع و با تته پته گفت:

- را ... راست، می گه من باهاش یه کاری داشتم.

کیان این بار خشم نگاهش رو معطوف سپیده ی فلک زده کرد:

- اما تا اون هموقع دیر می شه، پونیکا باید زود بخوابه.

سپیده مستأصل و درمانده به من چشم غره رفت و سامان بار دیگر میانجیگری کرد:

- ما هم داشتیم الان می رفتیم.

ابروهام رو برآش بالا انداختم، یعنی که خیط شدی؟ اون هم سریع دمش رو گذاشت روی کولش و با همه خداحافظی کرد، چه رفتن به یادماندنی

داشت بنده ی خدا، تا مدت ها قیافش یادم می مونه. انگار بدجوری دلش می خواست یکی رو بگیره تا می خورد بزنه. خوب شد از جلوی دیدش

جیم زدم، وگرنه اون بدبخت من بودم!

مامان سرش رو کرد توی گوشم:

- وا، چرا همچین کردی؟ انگار کیان ناراحت شد، خب باهاش می رفتی.

سرم رو ازش دور کردم. وزوزش زیر گوشم، باعث می شد قلقلکم بیاد:

- ناراحت نشد، خسته بود.

هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد. بدون این که نگاه کنم هم می دونستم از طرف کیانه. اول خواستم بدون این که بخونمش پاکش کنم، اما کنجکاوی اجازه ی چنین کاری بهم نداد و وقتی موبایلم رو از توی کیفم در آوردم اس ام اس رو باز کردم. خودش بود، نوشته بود:

- Game on. «بازی شروع شد.»

گوشیم رو دوباره توی کیفم گذاشتم و زیر لبی گفتم:

- صبح بخیر کیان خان، تازه هنوز نمی دونی چه بازی کثیفی رو باهات شروع کردم.

فصل دوم: اُریگامی برای شوخی؟

دستی برای هر دوشون تکون دادم:

- دستتون درد نکنه، دیگه برید.

سپیده شیشه رو پایین کشید و گفت:

- اول تو برو تو یه وقت نذر دنت، بعد ما می ریم.

لبخند زد و به سمت خونه حرکت کردم. دنبال کلید گشتم ولی پیداش نکردم. با خیال این که توی خونه جا گذاشتمش با ریموت در بزرگ پارکینگ رو باز کردم. همون طوری که دو در از هم باز می شدند یه چیزی از بینش افتاد. تعجب کردم و بهش خیره شدم، اول صدای خاموش شدن موتور و بعد پیاده شدن هردوشون رو از ماشین شنیدم.

صدای نگران سامان از پشت به گوشم رسید:

- چی شده پونیکا؟ چرا نمی ری تو؟

وقتی کنارم ایستادن روی زمین زانو زدم و تکه کاغذ رو برداشتم. شکل خیلی عجیبی داشت و انگار با کاغذ کاردستی درست کرده بودن. بلند شدم و به سمتشون برگشتم.

- این رو لای در گذاشته بودن.

سپیده صورتش رو جمع کرد و توی فکر رفت.

- لابد کار بچه هاست.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- نه کار بچه ها نیست. چند روز پیش هم یکی روی صندلی ماشینم پیدا کردم.

- روی کدوم صندلی؟

نگاه عاقل اندر سفیدی به سپیده انداختم:

- مگه فرقی هم می کنه؟

سامان اجازه ی توضیح به سپیده نداد، درحالی که اون شی عجیب رو از دستم بیرون می کشید گفت:

- اینا اسمشون آریگامیه، یه جور هنر ژاپنی برای ساختن شکلکای گل و حیوونا با کاغذ، خیلی عجیبه!

سپیده آریگامی رو از دست شوهرش گرفت:

- به نظر من که شبیه قوئه.

من هم اون رو ازش گرفتم و گفتم:

- نه خیرم، به نظر من اردکه، شبیه اسبم هست.

- حالا شبیه هرچی که هست مهم نیست، فکر می کنی کی واست فرستاده باشه پونیکا؟

جواب سامان رو بی آن که نگاهش کنم دادم:

- ای بابا، کار کی می تونه باشه جز کیان؟!

سامان هنوز با دودلی نگاهم می کرد:

- کیان! نمی دونم، احتمالش هست.

سپیده سرش رو بالا انداخت:

- نه کار کیان نیست. کیان اگه از این هنرا داشت که کیان نبود.

چپ چپ نگاهش کردم:

- دیگه درست کردن این چیز مسخره هنر می خواد؟

سامان بازم آریگامی رو از دستم گرفت:

- این طوری نگاهش نکن، درست کردنش اصلا کار راحتی نیست، نیاز به تبجر داره.

شکلک کاغذی رو با حرص ازش گرفتم:

- این قدر این رو این دست اون دست نکنید لطفا. کار کیانه، مطمئنم! خودشم درست نکرده باشه داده درست کردن براش.

رفتم داخل پارکینگ و گفتم:

- شب بخیر بچه ها.

و با ریتم در رو بستم. صدای سپیده از پشت در می اومد:

- هوی، بی ادب داشتیم کمکت می کردیم دیگه! اخم و تخم کردن نداشت که.

صداش کم کم دور شد و سپس قطع شد. شوخی می کرد، می دونستم ناراحت نشده. وقتی صدای دور شدن ماشینشون رو شنیدم خندم گرفت.

چقدر خنگ بود این دختر!

پارکینگ خونمون طوری بود که از حیاط کاملا جدا شده بود و فقط توسط یه در کوچیک با حیاط خونه رابطه داشت. سرپوشیده و با کف آسفالت

و چهار تا ستونم قسمت های پارک ماشین رو از هم جدا می کرد،

با این که زیاد دختر ترسویی نبودم اما از تاریکی داخل پارکینگ دلم هری ریخت. آخه از این تاریکی ها نبود که هیچ جا رو نبینی، فقط با

جزئیات نمی دیدم. یکی از مهتابی ها هم اتصالی داشت و هی خاموش روشن می شد، درست مثل صحنه های این فیلم ترسناک.

زبون خیسم رو روی لب خشکم کشیدم و در حالی که سعی در دور کردن ترسم داشتم به طرف در رفتم، صدای خش خشی باعث شد سر جام میخکوب شم. فقط برای یه ثانیه حس کردم چیزی پشت یکی از ستون ها تکون خورد. یه چیز سیاه بود، این قدر سریع گم شد که نفهمیدم چی بود.

این بار تندتر به طرف در رفتم، چشمام رو بسته بودم، صدای قدم هایی که پشتم می اومدن به قدری منو ترسوند که با نهایت توانم شروع به دویدن کردم، گام ها هم پشتم می دویدن. جرات نداشتم برگردم پشتم رو نگاه کنم. می ترسیدم با وقفه ی چند ثانیه ای بتونه منو بگیره. از پارکینگ بیرون اومدم، استخر رو با جیغای بلندی که می کشیدم و سرعت فوق العاده زیادی رد کردم، فقط نگاهم به در ورودی خونه بود، آرزوی رسیدن بهش رو توی سرم می پروروندم، اگه می رفتم تو و در رو می بستم دیگه دستش بهم نمی رسید. کنار دایو «محل شیرجه زدن استخر ها» بودم که موهام از پشت کشیده شد و با هلی که منو داد با شتاب توی استخر افتادم. آب داخل ریه هام رفته بود اما از ترس زیاد بریده بریده جیغ می کشیدم و دست و پا می زدم.

صدای خنده ی بلندی که اتفاقا خیلی هم آشنا بود باعث شد چشمام رو باز کنم. خود بی شرفش بود! تا وقتی نفسم سر جاش بیاد نتونستم از جام جم بخورم اما به محض این که به خودم اومدم از پلکان استخر بالا رفتم و با همون دست خیسم چنان کشیده ای توی صورتش زدم که صدایش توی سکوت شب طنین انداز شد. دستش رو ناباورانه روی گونش گذاشت. دو تا دستم رو روی سینش گذاشتم و چند بار پشت هم روی سینش زدم:

- فکر کردی داری چه غلطی می کنی؟

مچ دستام رو گرفت. بی اراده شروع کردم به گریه کردن و روی زمین نشستم. به جای این که دستم رو ول کنه همراه با من روی زانوهایش نشست:

- پونیکا؟

اسم رو که صدا کرد جری تر شدم، با خشم و غضب نگاهش کردم. چشماش می گفت پشیمونه، دستام رو از توی دستاش با شتاب بیرون کشیدم و بدون زدن حرفی راه خونه رو در پیش گرفتم.

فقط صبر کن بین چه بلایی به سرت بیارم!

در رو آنچنان محکم بستم که شیشه هاش لرزیدن و شانس آوردم که نریختن پایین.

هم از سرما به خاطر خیس بودنم و هم از ترس می لرزیدم. روی مبل نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، نمی دونم چرا این قدر احمقانه ترسیده بودم! باید انتظارش رو می داشتم که کیان بخواد تلافی کنه، اما این که این طوری و این قدر وحشتناک این کار رو بکنه؟ هیچ وقت فکرش رو نمی کردم. اریگامی که دم در هم دیده بودم و سپیده و سامان می گفتن کار کیان نیست به ترسم پر و بال داد. شاید اگر توی شرایط دیگه ای بود می تونستم خیطش کنم و نقشش رو بر باد بدم.

برای آرامش نیاز به موسیقی داشتم، کنترل رو برداشتم و ضبط بزرگی که توی حال و کنار سینما خانواده بود رو روشن کردم. گذاشتم هرچی بود بخونه!

غم میون دو تا چشمون قشنگت لونه کرده،

بدون عوض کردن لباسم و همون طور خیس وارد آشپزخونه شدم و بطری اسکاچ «یک نوع ویس*کی» رو از توی یخچال در آوردم و با یه لیوان بردم با خودم گذاشتم روی میز.

شب تو موهای سیاهت خونه کرده،

دو تا چشمون سیاهت مثل شب های منه،

سیاهی های دو چشمت مثل غم های منه،

یک چهارم لیوان رو پر کردم و تا نزدیک لبم بردم، واقعا برای آروم شدن بهش نیاز داشتم اما بچم...

وقتی بغض از مژه هام پایین میاد بارون می شه،

سیل غم آبادیمو ویرونی کرده،

لیوان رو از لبم دور کردم، جیغ بلندی کشیدم و اون رو به طرف ضبط پرتاب کردم. لیوان هزار تکه شد و محتویات داخلش همه جا پاشید.

وقتی با من می مونی تنهائیمو باد می بره،

دو تا چشمام بارون شبونه کرده،

بهار از دستای من پر زد و رفت،

گل یخ توی دلم جوونه کرده،

ضبط خیس شد اما نسوخته بود، این بار خودم پاشدم و خاموشش کردم. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و این قدر همون جا کنار خرده شیشه ها نشستم تا خوابم برد.

نگاهم روی اسم های داخل منو بود، انگشت اشارم رو روی اسم ها می کشیدم و دونه دونه، با صدای بلند می خوندمشون:

_سوفله مرغ و قارچ، ساندویچ فرانسوی گرم، گوشت کبابی با قارچ صدفی، خوراک دریایی در سبد سیب زمینی، پلو دال هندی، سمبوسه هندی با ماهی، سوپ اسپانیایی، میگو پلو اسپانیایی، کالزونه ایتالیایی.

به کالزونه که رسیدم منو رو بستم و دیگه چیزی نگفتم، فریده نگاه ناباوری به من کرد:

- می خوای کالزونه سفارش بدی واسه پیش غذا؟ بترکی دختر، چاق می شی ها!

کمی عذاب وجدان گرفتم:

- خب دست خودم نیست، همش دلم غذاهای چاق کننده می خواد.

- همینه دیگه، وقتی بهت می گم حاملگی در دسر داره! راستی حرف حاملگی شد، نمی خوای به سپیده بگی؟ دلم واسش می سوزه. به هر حال که باید بدونه از شوهرش...

از زیر میز محکم کوبیدم به پاش.

- آخ، مگه مریضی؟

- حقته، لال مونی بگیر و از این که بهت اعتماد کردم پشیمونم نکن. اینجا پر از کارکنای شرکتونه، همشونم منو می شناسن. می خوای آبروم بره؟

واسه ی ناهار توی یکی از رستوران های کنار ساختمون شرکت نشسته بودیم.
گفت:

- تو مگه آبرو هم داری؟

بعد غش غش خندید. لجم گرفت:

- نه تو آبرو داری که با پسرای هیجده ساله می گردی، بیچاره شوهرت.

- بهتر از خوابیدن با شوهر بهترین دوستمه.

- اگه تواناییش رو داشتی اون کارم می کردی. حیف که شوهرای دوستات به تو محل نمی دن.

عصبانی شد، چنگالی که کنار بشقابش گذاشته بودن رو برداشت و پرت کرد طرفم، خدا رحم کرد جاخالی دادم. جیغ زدم:

- دیوونه می خورد توی چشم کور می شدم.

تا اومدم پاشم برم سمتش، سپیده دستش رو گذاشت روی شونم و منو سرجام نشوند:

- بشین ببینم، چی شده شما دو تا باز مثل خروس جنگی به هم می پرید؟

بعد کیفش رو پرت کرد روی صندلی و خودش هم نشست. تازه رسیده بود، اصلا متوجه اومدنش نشدم.

- به خدا دارم می میرم از گرسنگی، واسه چی دعوا می کردید؟

من و فریده نگاهی به هم کردیم:

- دعوا نمی کردیم.

ابروهای سپیده بالا رفت:

- دعوا نمی کردید؟ نزدیک بود بزنی کورش کنی.

من هم طرف فریده رو گرفتم:

- داشتیم سرویس قاشق چنگالشون رو امتحان می کردیم، دعوا کجا بود؟

سپیده پقی زد زیر خنده:

- مردشور جفتون رو با هم ببرن. راستی فریده چه خبر از دوست پسر تازه؟

نفهمیدم چرا فریده به من چشم غره رفت:

- شما دو تا نمی خواید دست از سر کوفت زدن به من بردارید؟

منو رو از روی میز برداشت و بازش کرد:

- ماشالله خودتونم همچین سابقه ی پاکی ندارید.

ترسیدم از عصبانیت حرف بیراهی بزنه:

- سپیده راست می گه، باید شهروز رو ببینی! اون وقت بهش حق می دی.

- نخیر من هیچ وقت بهش حق نمی دم، خیانت خیانته دیگه.

فریده این بار محکم منو رو روی میز کوبید:

- بله منم اگر مثل شما هر شب ماه رو توی صورت همسرم می دیدم دیگه واسه چی می رفتم سراغ مرد غریبه؟ سامان هم از جمال تکه هم از

کمال، محسن نه تنها چاق و بی ریخته، تازه آقا به من محلم نمی دن! عینهو برج زهرمار می مونه، فکر می کنی از اول من این کاره بودم، که برم

دنبال پسرای دیگه؟ اون بی شرف بود که اول به من خیانت کرد.

سپیده دستش رو بالا آورد:

- خیلی خب، حالا به نفس بکش خفه نشی. من که چیزی نگفتم.

منم به جای این که به خودش چیزی بگم توی دلم گفتم اگه محسن چاق و بی ریخت بود چرا از اول باهاش بودی؟! واسه پولش بوده دیگه!

به جاش گفتم:

- بی خیال این بحثای بی سر و ته، سپیده باید به چیزی رو برات تعریف کنم.

نگاه به چهره ی کنجکاو هردوشون انداختم و همه ی اتفاقات چند شب قبل رو براشون تعریف کردم.

اول فریده واکنش نشون داد:

- نه! واقعا این کار رو کرد؟

سپیده واکنشش تندتر بود:

- بی ناموس عوضی، لابد خیلی ترسیده بودی.

- آره ترسیدم، اما نباید می ترسیدم.

- چی چیو نباید می ترسیدم؟ من بودم الان از ترس به طرفم فلج بود. منو باش فکر می کردم محسن عوضیه!

- آره خب فریده، تو که کبریت رو اول میندازی تو آب، بعد میندازیش بیرون به وقت آتیش نگیری، معلومه الان سکنه زده بودی!

فریده بهم دهن کجی کرد، سپیده پرسید:

- حالا کیان رو از اون موقع دیدی؟

- نه ندیدمش، این چند روز رو خونه بودم اوضاعم به کم سروسامون پیدا کنه. سرما هم خورده بودم.

- چله تابستونی سرما خوردی؟

- گفتم که سپیده، انداختم تو استخر خیس شدم. ولی منم همین طوری ولش نمی کنم، واسش خوابای خوب خوب دیدم!

- پونیکا توی دفتر من و روی صندلیم چکار می کنی؟

صندلی که رو به خیابون بود رو به سمتش چرخوندم، نگاهی به اطراف کردم. جلو اومد. منتظر واکنشش بودم، پوشه ای که دستش بود رو روی

میز انداخت:

- ستاره کجاست؟

- پرتش کردم بیرون.

دستش رو از زیر کتتش به کمرش زد:

- تو غلط کردی.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- خودت غلط کردی، وقتی اخراجش کرده بودم چطوری جرات کرده دوباره بیاد دفتر؟

- به عنوان منشی اینجا نبود، تو که تعیین نمی کنی کی رو می تونم بیارم تو دفتر خودم یا کی رو نمی تونم.

- اگه واسه خواهش و تمنا نیامده بود اینجا، پس دوست دخترتون تشریف دارن؟

به سمتش رفتم:

- تو حیا نمی کنی؟ مثلاً من هنوز زنتما.

اخم هاش توی هم رفت:

- خب تو هم برو هر غلطی می خوای بکن، کی جلوت رو گرفتم؟

- پس فکر کردی منتظر اجازه ی جنابعالی بودم؟

ابروهاش از تعجب بالا رفتن:

- به به، چیزای تازه می شنوم.

پوزخند زد:

- اشتباه می کنی زیادم تازه نیست، در ضمن دیگه نینم این دختره ی خرا...

هنوز حرف توی دهنم بود که کشیده ی آبداری توی صورتم زد:

- این رو به سه دلیل زدم! یکیش تلافی سیلی ای که اونشب بهم زدی، یکی این که زیادی دُم در آوردی، آخریش هم خواستم بفهمی همه رو

مثل خودت عوضی ندون.

یک دستم روی صورتم که گز گز می کرد بود و دست دیگم روی میز. خودم هم به صورت مایل روی میز افتاده بودم و از خشم می لرزیدم.

چطور جرات کرد دست روی من بلند کنه؟

نگاهم به پوشه ی روی میز افتاد که سیمی بود، بدون زدن هیچ حرفی پوشه رو از روی میز برداشتم و با طرفی که سیم های آهنی داشت محکم و با نهایت توانم توی صورتش کوبیدم. صدای آخش توی گوشم پیچید، پوشه از دستم ول شد، روی زمین سر خورد و کنار در ایستاد. انگشت اشارم رو به نشانه ی تهدید بلند کردم:

- فقط یه بار دیگه دست رو من بلند کن بین چی به روزت میارم!

خونی که از گوشه ی ابروش جاری شده بود رو با آستینش پاک کرد، کتتش رو از دو طرف کشید و مرتب کرد.

پوزخند زد:

- پونیکا خیلی دلم برات می سوزه، خیلی بدبختی.

رفتم کیفم و از روی صندلیش برداشتم:

- تو کتک خوردی به من می گی بدبخت؟ دلت واسه خودت بسوزه، مثل این که یادت رفته تو چه هچلی انداختمت! به ستاره خانوم هم از طرف من بگو رنگ کیان رو توی خوابم نمی دارم ببینی.

در رو پشتم محکم بستم. چی فکر می کردم، چی شد! هنوز صورتم می سوخت اما درد دلم و شکستن غرورم بیشتر اذیتم می کرد!

می خواستم تا خونه پیاده برم، با این که راه زیادی بود اما دلم یه کم وا می شد. سر راه به امیر شاگرد بابام گفتم ماشینم رو بیاره بده بهم و خودم نم نمک به طرف خونه راه افتادم. وسطای راه بودم که موبایلم زنگ خورد، سامان بود. به محض جواب دادن شروع کرد:

- پونیکا کجایی؟ مگه قرار نبود بیای هتل؟ می دونی چقدر منتظرت نشستم؟

از کنار کوچه ی پهن و بن بستی گذشتم. یه مرد که کلاه سیاه گذاشته بود از داخل کوچه بیرون اومد، اصلا قرارم با سامان رو بین کل فراموش کرده بودم:

- امروز بابام توی شرکت کارم داشت. وقت نشد، ببخشید.

دروغ می گفتم، یادم نبود.

- خب می تونستی بهم یه زنگ بزنی بگی نمیای.

اول فکر کردم راه مردی که از کوچه بیرون اومد با منه یه کم که بیشتر رفتم فهمیدم افتاده دنبالم.

- گفتم که سامان، ببخشید! کاری نداری؟

ناراحت شد چون با لحن آروم و دلخوری خداحافظی کرد.

خیابون شلوغ بود و از این که دنبالم می اومد نترسیدم. نه متلک مینداخت و نه چیزی می گفت. اما هر بار که اتفاقی بر می گشتم و نگاه می کردم می دیدم هنوز دنبالمه. سرش پایین بود و من صورتش رو نمی دیدم،

نگاهی به ساعت کردم؛ ده بود. دیگه رسیده بودم به محلمون، خیابون خودمون خیلی خلوت و سوت و کور بود. ترس به دلم نشست، یاد بار قبل افتادم و به خودم تشر زدم:

- می خوای باز آبروی خودت رو ببری؟ کار کیانه، می خواد بترسوندت، مثل بار قبل!

صدای گام هاش که به جز صدای قدم های من، تنها صدای محیط بود مثل مته توی مغزم فرو می رفت. از راه رفتن باز ایستادم، صدا هم ایستاد، دوباره حرکت کردم و اون هم حرکت کرد. شتاب بیشتری به قدم هام دادم، صدای پشتم هم تند تر شد.

سعی می کردم به خودم آرامش بدم اما همون لحظه پام به یه تیکه آسفالت که بالاتر از قسمتای دیگه بود گیر کرد و با زانو روی زمین افتادم. دستم و روی زانوی دردناکم کشیدم، برگشتم نگاه کردم، مرد سیاه پوش همچنان داشت به سمتم می اومد. بالای سرم رسیده بود که جیغ خفه ای کشیدم و دو تا دستم و روی سرم گذاشتم،

اما صدای قدم ها با شتاب از کنارم رد شدند. دستم رو برداشتم و نگاه کردم. شاید بیست قدم رفت و دوباره برگشت به من نگاه کرد، ترسیدم و به سرعت از روی زمین بلند شدم. تا خونمون چند قدم بیشتر نمونده بود، به دو رفتم سمت درب تا رسیدن به در خونه نگاهش می کردم که خیلی سریع و مصمم می اومد سمتم حتی نگاهش هم روم قفل شده بود. جیغ کشیدم. از هلم دستام می لرزید و نمی تونستم کلید به در بندازم. دویدم و به من رسیده بود که بالاخره در رو باز کردم و رفتم تو. اما لحظه ی آخر دست انداخت و شالم و از سرم درآورد، در رو بستم و بهش تکیه دادم، روی زمین سر خوردم. صدای گامهاش کم کم کم رنگ و سپس محو شد. ترس اجازه ی فکر کردن به شالی که با خودش برد رو بهم نمی داد. به سرعت موبایلم رو از توی کیفم در آوردم و شماره ی سامان رو گرفتم، یه بوق، دو بوق، سه بوق، بردار دیگه لعنتی!

می ترسیدم مرد دوباره برگرده. می دونستم حالا که تو خونه ام دیگه دستش به من نمی رسه، اما استرس زیادی که کشیده بودم آرامشم رو ازم گرفته بود. این بار شماره ی فرید رو گرفتم. با بوق دوم برداشت:

- سلام خنگه.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، به گریه افتاده بودم:

- الو، الو فریده به دادم برس.

بنده ی خدا هل کرد:

- ای وای پونی؟! چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

اگر توی موقعیت بهتری بودم بخاطر مخفف کردن اسمم کلی بهش خورده می گرفتم، اما فین بلندی کشیدم و گفتم:

- زود خودت رو برسون اینجا، رسیدی بهت می گم.

- اون طوری که دق مرگ می شم، سپیده چیزی از رابطه ی تو و سامان فهمیده؟

- نه اون نیست، زود میای دیگه؟

پوفی کشید:

- از دست تو دختر، دارم میام.

با هر صدایی که توی کوچه می پیچید اضطراب می گرفتم:

- کی می رسی؟

- یه ربع دیگه اونجام این قدر هلم نکن تصادف می کنم می میرما!

مثلا می خواست حال و هوای منو عوض کنه اما موفق نشد. با ترس قطع کردم، گوشیم رو توی کیفم گذاشتم.

به طرف در ورودی که می رفتم مدام برمی گشتم و به پشتم نگاهم می کردم تا ببینم چیزی هست یا نه، بدون عوض کردن لباسم روی مبل نشستم، با خودم گفتم تا فریده نیاد جرات نمی کنم از جام جم بخورم، همون طوری که منتظر بودم خوابم برد.

با گردن درد از خواب بیدار شدم. دستی روی گردنم کشیدم و به دنبال اون یه خمیازه ی کشدار، دهنم خشک شده بود. نگاهم رفت سمت ساعت، چهار صبح بود. نفهمیدم فریده نیامد یا من متوجه زنگش نشدم! عجیبه که بیدار نشده باشم، من خوابم خیلی سبک بود، احتمالاً خیلی خسته بودم. خونه دم کرده بود و این قدر که عرق کرده بودم موهام چسبیده بود به گردنم، ترسم ریخته بود و احتمالاً تا روز بعد همه چیز از یادم می رفت.

رفتم پشت پنجره و گوشه ی پرده رو کنار زدم، معلوم بود حیاط خنک تر از داخله، حتی باد ضعیفی برگ درختان رو به بازی گرفته بود. نور قرمز چراغ ها روی آب استخر منعکس شده بود و اون رو به دریایی از خون تبدیل کرده بود. هوس کردم یکمی توی حیاط قدم بزنم، واقعا گرم بود.

هنوز از دومین پله پایین نرفته بودم که از دیدن صحنه ی جلوی چشمم، از ته حلقم شروع به جیغ کشیدن کردم، حس می کردم تارهای صوتیم دونه دونه در حال پاره شدن اما چیزی که می دیدم بیشتر از این ها شوکم کرده بود.

صدای آژیر پلیس توی گوشم زنگ می زد و روی اعصاب خرابم خط می کشید. سپیده کنار دستم نشسته بود و دستش رو دور شونه هام پیچیده بود. اون داشت با صدای بلندی گریه می کرد، اما من! هنوز توی شوک صحنه ای بودم که چند ساعت پیش دیدم. هیچ وقت حمام خونی رو که از جنازه ی فریده توی استخر به راه افتاده بود از یاد نمی برم. جنازه ی آس و لاشش روی آب مونده بود و چشمش هنوز باز بودند.

از صدای جیغ هایی که کشیدم همسایه ها به پلیس زنگ زدن و وقتی پلیس اومد منم شماره ی سپیده رو بهشون دادم. شماره ی محسن رو نداشتم. سپیده هم هر کسی دم دستش بود و بهش زنگ زد حتی کیان! دیدن کیان باعث شد حالم بدتر از قبل بشه. نمی تونستم به آب استخر که قرمز شده بود نگاه کنم. این جمله توی این مدت توی سرم پیچ می خورد؛ تقصیر من بود!

من بهش زنگ زدم و اون رو توی خطر انداختم! ای کاش می مردم و هیچ وقت بهش زنگ نمی زدم. من باید به جای اون می بودم. هرکسی که این کار رو کرده بود دنبال من بوده.

بی توجه به جمعیتی که توی حیاط بودن جیغ کشیدم:

- به خاطر من بود، دنبال من اومده بودن، آخه چرا فریده؟ من باید می مردم.

همه برگشته بودن و بر و بر نگاهم می کردن. سپیده دستش رو روی دستم گذاشت، لحنش پر از بغض بود:

- چی داری می گی پونیکا؟

با حرص پشش زدم، رفتارم دست خودم نبود:

- ولم کن، چرا این قدر بهم خوبی می کنی؟ هان؟ من حالم ازت بهم می خوره. حالم از همتون بهم می خوره، برید از خونم بیرون.

سپیده یه بار دیگه خواست جلوم رو بگیره:

- پونیکا!

این بار هلش دادم، چون انتظارش رو نداشت روی زمین افتاد. کیان از بین جمع سوا شد و به طرف ما اومد، اول کمک کرد سپیده بلند بشه و بعد بازوی منو گرفت. بازوم رو طوری که کسی متوجه نشه اما خیلی محکم فشار داد، ابرو هام رو از درد توی هم کشیدم اما صدام در نیامد. زیر لبی زمزمه کرد:

- خفه خون می گیری یا نه؟ می خوام برو بگو خودت کشتیش تا به عنوان قاتل بیرنت، نظرت چیه؟

بغضم سر باز کرد و سرم رو روی سینش گذاشتم، انتظار داشتم دست روی سرم بکشه و آروم کنه اما اون به جاش سرم رو از روی سینش برداشت و منو از خودش دور کرد.

صدای چند تا سرفه باعث شد هر سه نفرمون به پشت سر نگاه کنیم، مرد جوونی بود که در برخورد اول فقط چشمش رو می دیدی. رنگ چشمش خیلی روشن بود. آبی خیلی خیلی روشن!

وقتی دید نگاهش می کنیم شروع به صحبت کرد:

- سلام، بردیا کاردان هستم، مسئول این پرونده.

بعد نگاهش رو به من دوخت و گفت:

- شما اولین کسی بودید که جنازه رو پیدا کردید، درسته؟

بغض اجازه ی گفتن چیزی رو بهم نداد، به جاش سرم رو به معنی تایید حرفش تکون دادم.

صدای فریده توی ذهنم می پیچید و مو رو به اندامم راست می کرد. «یه ربع دیگه اونجام، این قدر هلم نکن تصادف می کنم می میرما!»

- می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

ترسیدم، اصلا اوضاع خوبی برای بازجویی شدن نداشتم. سپیده و کیان هم فقط نگاهشون به دهنم بود. صدای سامان مثل ناقوس کلیسا زیبا و مقدس بود، همیشه توی بدترین شرایط نجاتم می داد:

- جناب سروان فکر نمی کنید حالشون مساعد اینکار نباشه؟

مرد نگاهی به سامان که با آن قد بلندش کنارش ایستاده بود انداخت:

- دادستان هستم.

رنگ از روم پرید، دادستان؟ دادستان؟ برای چی؟

- درضمن، شنیدید که خودشون گفتن به خاطر ایشون بوده که مقتول به قتل رسیده!

سپیده میان بحث اومد:

- چطوری جرات می کنید از حرفاش بر علیه خودش استفاده کنید؟ اون حال خوشی نداره.

نگاه پر سپاسی به سپیده انداختم، از کار چند دقیقه پیشم شرمنده بودم.

مردی که خودش رو بردیا معرفی کرده بود دستی به سرش کشید و گفت:

- بنده چنین قصدی نداشتم، ولی به هر حال برای پیش برد پرونده باید بازجویی بشن.

در حالی که پشتش را به ما می کرد ادامه داد:

- بهتره مراقب باشید چی می گید، ممکنه بر علیهتون توی دادگاه استفاده بشه.

دادگاه؟ این بار دیگه نزدیک بود از ترس غش کنم. من مضمون بودم؟ اون هم به قتل یکی از بهترین دوستانم؟ باورم نمی شد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟

صدام رو روی سرم انداختم:

- دارید می گید به من مضمونید؟

سپیده به شوونم زد یعنی که خفه شو. مرد که چند قدمی از ما دور شده بود برگشت. بی توجه به چشم غره های کیان ادامه دادم:

- چون اولین نفری بودم که دیدمش شدم قاتلش؟! هیچ با عقل جور در میاد؟

- خانوم محترم لطفا صداتون رو بیارید پایین. الان هرکسی توی این مکانه به نحوی مضمون حساب می شه. اما شما تنها شاهد بودید. اگه ثابت

کردید قاتل نیستید مشکلی پیش نیاد، در اولین فرصت ازتون بازجویی می شه. در ضمن چند تا سرباز اینجا کشیک می دن، خواستم بدونید.

به قدری اخمش عمیق و بی رحمانه بود که لالمونی گرفتم و دیگه چیزی نگفتم. منظورش از حرفی که زد این بود که فکر فرار به سرت نزنه. اما

چرا باید فرار می کردم؟! من که گناهی نداشتم!

سپیده منو کنار کشید و گفت:

- تو رو خدا دیگه هیچی نگو پونیکا. می خوام به مامانت اینا زنگ بزنم بیان پیشت؟

سرم رو به معنی پاسخ منفی انداختم بالا. نگاهم هنوز به مردی بود که خودش رو دادستان معرفی کرده بود. من سر از کارایی که دادستان ها می

کردن در نمی آوردم، اما به چند نفر دستور داد کل حیاط رو دنبال آلت قتل بگردن.

هنوز فکر می کرد قاتل منم!

- نه سپیده، مامانم بیاد بدتر اعصابم رو خرد می کنه.

سپیده چشمش رو به معنی این که درک می کنه روی هم فشرد:

- باشه، پس من پیشت می مونم.

و سپس رو به سامان کرد:

- تو دیگه برو خونه، می ترسم رامبد از خواب پاشه بینه نیستیم بترسه.

نگاه نگران سامان همچنان روی من بود، انگار که نمی تونست دل بکنه و بره. بدون ذره ای توجه روم رو ازش گرفتم و از پله ها بالا رفتم. امروز

روز بزرگی رو در پیش داشتیم!

توی اتاق بازجویی نشسته بودم. اتاق نسبتا بزرگ و تاریکی که وسایلیش تنها یه میز و دو صندلی بود، با چراغی که از بالای سرمون آویزون شده

بود. دیوارها سفید رنگ و کف موزاییک بود. یه شیشه ی درازم پشت بازجوم و رو به روی من به دیوار نصب کرده بودند.

با بی تفاوتی نگاهش کردم و دوباره تکرار کردم:

- نمی دونم ده، ده و نیم بود.

دستش رو محکم روی میز کویید. با عصبانیت پرسید:

- ده یا ده و نیم؟

با پاهام روی زمین ضرب گرفتم، استرس اجازه نمی داد جواب دندان شکنی بهش بدم. آب دهنم رو قورت دادم:

- اون لحظه به ساعت نگاه نکردم، اما مطمئن همین حدودا بود.

اخمای زن توی هم رفت:

- چرا با ما همکاری نمی کنی؟

به سرعت سرم رو به طرفین تکون دادم:

- حقیقت نداره، دارم کمک می کنم، ولی واقعا نمی دونم ساعت چند بود.

زن چشماش رو لحظه ای بست و سعی کرد آرام باشه.

- می دونی چقدر فرق بین ده با ده و نیم زیاده؟ توی اون نیم ساعت می تونه خیلی اتفاق ها افتاده باشه. ساعت چند جنازه رو پیدا کردی؟

خوشحال بودم که این یکی رو می دونم. سریع گفتم:

- چهار و ربع، مطمئن همین ساعت بود.

چند لحظه سکوت کرد و چیزی نوشت:

- خب نگفتی اصلا چرا به دوستت زنگ زدی؟

نگاهم رفت سمت شیشه ی رو به روم که پشتش معلوم نبود و آینه به نظر می رسید، می دونستم شیشست چون توی فیلم ها دیده بودم. چند

نفر پشتش وایمیستن و روند بازجویی رو کنترل می کنن، اما متهم ها نمی تونستن اونا رو ببینن. متهم؟!

زن تشر زد:

- جواب منو بده!

- جوابتون رو قبلا دادم.

- اگه از مردی که دنبالت افتاده بود ترسیدی، چرا با ما تماس نگرفتی؟

- چون که فکر نمی کردم دوباره برگرده.

- خب پس چرا به دوستت زنگ زدی؟

ولوم صدام ناخودآگاه بالا رفت، دلیل این همه سین جیم کردن ها چی بود؟

داد زدم:

- به خاطر این که می ترسیدم شب رو تنها بمونم.

- صدات رو بیار پایین ببینم، تو که گفتی فکر نمی کردی برگرده.

هنوز داد می زدم:

- می خواید از این حرفا به چی برسید؟ از هلم یه سوتی بدم و بعد منو متهم کنید؟ صد بار گفتم، الانم می گم من دوستم رو نکشتم.

زن دندوناش رو روی هم سایید و اومد به چیزی بارم کنه، ولی همون لحظه در اتاق باز شد.

بردیا بود، همون مردی که توی صحنه ی جرم باهاش بحث شده بود. دستش هنوز به دستگیره ی در بود.

- فکر نمی کنید به کم زیاده روی می کنید خانوم اقبالی؟

بعد نگاهش رو متوجه من کرد. مرد خوش قیافه ای بود. صورت لاغر و استخوانی ای که مدلش منو یاد صورت کیان مینداخت. چشم های

کشیدش با ابروهای خشتی و پر مشکی رنگش فاصله داشت. دماغش باریک و قلمی بود. لبش مدل خاصی نداشت. به کم ته ریش گذاشته بود و

موهای پر کلاغی پرش رو خیلی قشنگ درست کرده بود. موهای خیلی صاف بود، طوری که لحظه ای فکر کردم مو صاف کن کشیده. از این

فکر خندم گرفت. مگه دادستانا وقت این کارا رو هم دارن؟ بعید می دونم!

صدای بم و بلندش باعث شد از فکر بیرون پیام و دیگه نتونم بهش خریدارانه نگاه کنم.

- نشنیدید؟ گفتم شما می تونید برید خانوم.

هم من و هم زن با هم گفتیم:

- می تونم برم؟

- می تونه بره؟

زن ادامه داد:

- ولی قربان، آخه ...

بردیا دستش رو بالا آورد:

- هر چیزی که هست بعد از رفتن خانوم فرحبخش بگید. از کمکتون ممنون خانوم، یکی از همکاران شما رو تا دم در هدایت می کنن.

از روی صندلی بلند شدم، سرم رو بالا نگه داشتم و با نگاه سرکشی توی چشمای مغرورش خیره شدم.

- خودم راه رو بلدم، وسایلم رو از کجا بگیرم؟

شانه بالا انداخت:

- هر جور مایلید، دم در می تونید کیفتون رو پس بگیرید.

چشم غره ای به هر دوشون رفتم و به طرف در حرکت کردم. از کنارش که رد می شدم از گوشه ی چشم نگاه می بهش انداختم، خودش رو با

احترام و برای این که من رد شم کنار کشید. از قصد شونم و به سینش کشیدم و موزیانه لبخند زدم. فهمید کارم عمدی بوده اما به روی خودش

نیاورد.

هنوز چند قدمی نرفته بودم، صداشون می اومد. خانومی که بازجویی می کرد تشر می زد:

- هیچ معلوم هست چکار کردید قربان؟ یکی از مهم ترین مضمونین رو پر دادید رفت.

صدای بردیا یواش تر بود و به سختی می شنیدم، هر لحظه صداش دورتر می شد:

- ما که هیچ مدرکی علیه نداریم، کارت احمقانه بود. اگه بابت رفتار تندت ازت شکایت بشه من ...

صداها کاملاً دور شد و دیگه نتونستم بفهمم چی می گن. لبخند روی لبم نشست، درسته! اونا هیچ مدرکی علیه من نداشتند و تا زمانی که پیدا نمی

کردن نمی تونستن بهم اتهامی بزنن. صدای تق تق پاشنه های کفشم توی راهرو می پیچید. هوای اداره ی آگاهی خفه بود. به محض این که پام رو توی خیابون گذاشتم نفس راحتی کشیدم. به بابام زنگ زده بودم و اون مطمئنم کرده بود به زودی یه وکیل خبره و کاردان برام می گیره. نمی دونست به وجود خودش توی اون لحظه بیشتر نیاز داشتم تا وکیل! مادرم هم نمی دونم کی رفته بود ترکیه. بابام گفت بهتره نترسونیمش و وقتی اومد خودش بفهمه. بهش نگفتم، اما اصلا وکیل می خواستم چکار؟ مگه گناهی ازم سر زده بود؟ من می تونستم از خودم دفاع کنم.

همون جا کنار خیابون ایستادم، بار اولم نبود تاکسی می گرفتم اما خیلی کم پیش می اومد ماشین نداشته باشم. بابا دیشب فراموش کرده بود سویچ رو که پیشش امانت گذاشته بودم به امیر بده و اون هم نتونسته بود برام بیاردش. بابام قول داد ماشین رو تا عصری بهم برسونه. کروتم هنوز تعمیرگاه بود!

اولین تاکسی پر بود و رد شد. لعنتی!

یه ماشین دیگه، تا بهم رسید سرعتش رو خیلی کم کرد، شخصی بود.

دستم رو بلند کردم و گفتم:

- درستی.

ماشین کاملا متوقف شد و راننده گفت:

- کجا می ری خانوم؟

- بهار شمالی، قیطره.

راننده این بار نگاه کشداری به من انداخت و لبخند زد:

- بیا بالا می برمت.

به سرعت پشت نشستم، ماشینش سمند بود. از گرما در حال هلاک شدن بودم، تا دید خودم رو با دست باد می زنم کولر رو روشن کرد. با سپیده اس ام اس بازی می کردم و تموم طول راه و تا خونمون براش تعریف کردم که بازجویی چطور بود.

ماشین رو سر کوچمون نگه داشت، حیران به اطرافم نظر انداختم و توی این فکر بودم که من کی آدرس دقیق رو بهش داده بودم؟!

از توی آینه به چشماش نگاه کردم، اون هم به من خیره شده بود. تا اومدم چیزی بیرسم گفت:

- خوب شد دوباره دیدمت!

تنگی نفس گرفتم و هجوم چیزی رو به سمت قلبم حس کردم. نمی تونستم به درستی موقعیتم رو درک کنم، حتی نمی تونستم واکنشی نشون بدم. برگشت و یکی از همون شکلکای کاغذی آشنا توی دستم گذاشت. به اطراف نگاه کردم، برخلاف روز قبل شلوغ بود. بدون زدن حرفی به سمت دستگیره هجوم بردم و عقبی خواستم از ماشین پیاده شم. در رو که باز کردم از شدت ترس و عجله پام به در گیر کرد و از پشت روی زمین افتادم. کمر و سرم محکم با زمین اصابت کرد و درد وحشتناکی توی بدنم پیچید. به طور نیم خیز از روی زمین بلند شدم و تا اومدم جیغ و داد کنم پاشو گذاشت روی گاز و دور شد.

نگاهی به آریگامی توی دستم انداختم، یکی از پایه هاش خونی بود. اون رو به سرعت پرت کردم اون سمت و جیغ کشیدم. چند نفر دورم کردن:

- خانوم چی شد؟ ضرب دیدی؟

- چرا ایستادید؟ یکی کمکش کنه بلند بشه.

- بهت دست درازی کرد مادر؟

- چی می گی خانوم؟ دست درازی؟ باید حواسش رو جمع می کرد. من دیدم خودش بد پیاده شد. این خانوما هرچی می شه میگن دست درازی، دست درازی!

- اون چی بود پرت کرد؟

نگاهی به مردم بیکاری که دورم کرده بودن و برای خودشون تز می دادن انداختم. اومدم کاملا از جام بلند شم اما کمرم خیلی درد می کرد، یه دختر که هفده، هجده سال بیشتر بهش نمی اومد، زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم. دستم رو از توی بازوش بیرون آوردم و نگاهش کردم. چهره ی معصومی داشت ولی من دیگه نمی تونستم به کسی اعتماد کنم.

- خیلی ممنون از کمکت، خودم می تونم راه برم.

و سپس صدام رو بالا بردم و به همه تشر زدم:

- برید رد کارتون. فقط دنبال شر می گردید.

آریگامی رو با بدبختی از روی زمین برداشتم، کمرم تیر کشید. سرم رو انداختم پایین و لنگون لنگون رفتم طرف خونمون. صدای وزوزشون که با داد من خوابیده بود دوباره بلند شد:

- تو رو خدا ببینا، دیگه نمی شه توی این مملکت به کسی کمک کرد.

- ولش کنید دختره ی خل و چل رو.

- ولی عجب تیکه ای بود سعید، نه؟

سعی کردم اهمیتی به حرفاشون ندم. مردم همیشه حرف واسه زدن دارن!

مثل این که کار وصل کردن سیستم امنیتی تموم شده بود. اون زمانی که خونه رو خریدیم خودش دزدگیر و سیستم امنیتی داشت اما کهنه و غیر قابل استفاده بودن، ما هم هیچ وقت به فکر تعمیرش نیفتادیم. اما همون صبح که به بابا زنگ زدم گفت که یکی رو واسه تعمیرش می فرسته.

احتمالا کارشون تا حالا تموم شده بود و رفته بودن. می ترسیدم تنها بمونم خونه. بابام قول داده بود توی این یکی دو هفته دو تا نگهبانی که قابل اعتماد باشن واسمون جور می کنه تا بیست و چهار ساعته خونه رو بیان، اما فعلا که تنها بودم.

به بابا نمی تونستم بگم بیاد پیشم، چون اگه می اومد می فهمید با کیان زندگی نمی کنم. درضمن اون ترجیح می داد به کاراش برسه. به سپیده هم روم نمی شد زنگ بزنم و کیان؟! محال بود بهش زنگ بزنم! هیچ قابل اعتماد نبود. یکی از کسایی که بهش خیلی شک داشتم خودش بود.

حالا نه این که بگم قاتل باشه اما به هر حال ریسک بود. دیگه هیچ آدم قابل اعتمادی توی فامیل و دوست و آشنا به نظرم نمی رسید.

موبایلم زنگ خورد، بابا بود. جوابش رو دادم:

- سلام بابا.

هنوز توی حیاط ایستاده بودم.

- سلام پونیکا، خوبی؟ خبری نشده؟ بازجویی چطور بود؟

چقدر سوال! در مورد راننده چیزی نگفتم، نمی خواستم بترسونمش. کاری که از دستش بر نمی اومد.

- نه خبری نیست، حالم خوبه، بازجویی هم هرچی می دونستم بهشون گفتم.

- خدا رو شکر. خوب گوش کن بین چی می گم، سیستم رو تعمیر کردن و روشنم هست. به هیچ عنوان خاموشش نکن مگر وقتی که می ری

بیرون. اگر کسی بخواد بیاد تو دزدگیر ناخودآگاه به هشت نفر زنگ می زنه. تلفن خونه ی خودمون، خونه خودت، شرکت، موبایلم، موبایل

کیان، موبایل خودت، تلفن منشییم و موبایلش که اگه هیچ کدوم نفهمیدیم سریع بهم خبر بده. الانم خودت رفتی خونه گوشیم زنگ خورد که من

بهت زنگ زدم، ولی اگه خواستی بیرون بری خاموشش کن هی زنگ می خوره زابرامون می کنه، باشه؟

خیالم راحت تر شد:

- باشه بابا، کار دیگه ای نداری؟

- نه عزیزم، شب زنگ می زنی بهت.

وسط حرفش پریدم:

- بابا جان خودت رو این قدر نگران نکن، واسه قلبت خوب نیست. به خدا هیچی نمی شه.

- نه خوشگلم این طوری خودم راحت ترم. به کیانم از طرف من بگو حواسش بهت باشه. اون می خوابه دیگه قطارم از روش رد بشه نمی فهمه.

پوزخند زدم:

- باشه بابا بهش می گم.

- راستی پونیکا ماشینت توی پارکینگه امیر رو فرستادم آورد.

چقدر بابا توصیه و خبر داشت!

- باشه، مرسی.

فهمید حوصله ندارم. انگار دلش نمی اومد قطع کنه.

- پس من دیگه قطع می کنم، مراقب خودت هستی دیگه؟ خیالم راحت؟

- جناب فرحبخش مراقبم، کاری نداری دیگه؟

بابا صدا دار خندید:

- خب نگران دخترمم دیگه، نه عزیزم خداحافظ.

قبل از این که بتونه چیز دیگه ای بگه با خداحافظی کوتاهی قطع کردم.

سرم از ضربه ای که به آسفالت خورده بود گیج می رفت. امیدوار بودم مشکل جدی ای نداشته باشم چون محال بود دیگه پام رو از خونه بیرون

بذارم. اینم شد زندگی؟ از ترس نمی تونستم حتی تا سر کوچه برم، ای کاش توی بازداشتگاه نگه می داشتن، حداقل جام امن بود.

به خودم تشر زدم:

- بین اون همه خلافکار نگهت می داشتن؟ دیوونه شدی؟ همین حالا هم جات امنه. اگه کسی بیاد شونصد نفر می فهمن! اون وقت می گی جونت

توی خطرِه؟

در ورودی رو پشتم سه قفله کردم، جا کفشی نسبتا بزرگ و سنگین رو جلوش کشیدم. این طوری بهتر شد، خیلی بهتر!
«خوب شد دوباره دیدمت!»

این جمله رهام نمی کرد. هرچقدر سعی می کردم بهش فکر نکنم نمی شد. دیدمت؟ یعنی قبلا منو دیده بود؟ کفشام رو توی جاکفشی چپوندم. تقریبا مطمئن بودم اونی که دنبالم افتاده بود خیلی جوونتر بود. از کنار کنسول توی راهرو که رد می شدم آریگامی رو روش گذاشتم. یعنی یه نفر نبودن؟ شاید خودش بود، شاید هم نه!

موهاس نسبتا بلند بود، یکم ریش داشت. چشمای سیاه و ریزش که به من نگاه می کردند جلوی نگاهم بود. ابروهای پر و پخش. فقط نقش نگاهش به خاطر مونده بود، ای کاش با دقت تر نگاه می کردم!

تنگی نفس گرفتم، دستی به شکمم کشیدم. برای بچم استرس مثل سم می موند. اما مگه دست خودم بود؟ ترس از مرد ناشناس لحظه ای منو ترک نمی کرد.

به آشپزخونه رفتم و لیوانی رو پر از آب کردم. با صدای زنگ آیفون وحشت تنم رو لرزوند و لیوان از دستم افتاد. از صدای شکسته شدنش روی سنگای کف آشپزخونه چشمام رو روی هم گذاشتم. آیفون دوباره زنگ زد. به دو رفتم طرفش. کیان بود! می تونستم حس کنم بی قراره. با دودلی آیفون رو برداشتم.

من:

- اینجا ... چکار دا ... داری؟

کیان:

- حالت خوبه پونیکا؟

صداش می لرزید.

- نگو که این همه راه رو اومدی همین رو پرسی!

- فکر کردم بلایی سرت اومده، چرا این قدر دیر جواب دادی؟ آخه دزدگیر زنگ زد به گوشیم.

نگرانم شده بود؟ مطمئن نبودم!

- در رو باز نمی کنی پیام تو پونیکا؟

با شک و تردید جواب دادم:

- فکر نکنم ایده ی خوبی باشه.

چند لحظه سکوت کرد اما بعد گفت:

- داری می گی به من مشکوکی؟

- نمی دونم کیان من فعلا به هیچکس جز خودم اعتماد ندارم. به تو از همه بیشتر شک دارم.

می تونستم از توی آیفون ببینم که چهرش توی هم رفت.

- منو باش که به خاطر ترسیدم و تا اینجا اومدم.

- می خواستی نیای!

- این دفعه زنگ بزنه نیمام پونیکا.

مثل بچه ها لج کرده بود! در حالی که آیفون رو می داشتم تمام حجت کردم.

- خوب کاری می کنی، این دفعه بیای به پلیس زنگ می زنم.

تق آیفون رو گذاشتم. از اومدنش بیشتر ترسیدم، ناخود آگاه فکر می کردم یه چیزی توی سرشه. می خواستم به سپیده زنگ بزنم اما با تداعی

شدن جریان فریده گوشی رو روی مبل پرتاب کردم. حالا باید چکار می کردم؟ خودم هم روی مبل نشستم. صدای شکستن بغضم و بعد هق

هقم توی خونه طنین انداخت. فکر کردن به فریده و جنازه ی قصابی شدش گریه رو تشدید می کرد، دلم نمی خواست اون طوری بمیرم.

سه روزی می شد که توی خونه بودم، شرکت نمی رفتم و اگر چیزی می خواستم به بابام زنگ می زدم برام بفرسته. اون هم از این که بیرون نرم

استقبال کرد؛ می ترسید بلایی سرم بیارن. دو سه بار می خواست بیاد بهم سر بزنه، اما التماسش کردم نیاد و از جریان فریده درس عبرت گرفته

بودم کسی رو درگیر نکنم.

شب بود، روی مبل بزرگ حال نشسته بودم، لپ تاپم رو گذاشته بودم رو به روم، چراغ سپیده توی صفحه ی اسکایپ روشن شد. «اسکایپ نرم

افزار کاربردی است که به کاربر اجازه می دهد به وسیله صدا روی پروتکل اینترنت با دیگران تماس تلفنی برقرار کنند. تماس تلفنی و ویدیویی

بین کاربران اسکایپ کاملاً رایگان است. همچنین این برنامه امکانات مختلف دیگری مانند پیام رسان فوری، انتقال فایل، ویدیو کنفرانس و پست

صوتی در اختیار کاربران قرار می دهد.» سریع بهش زنگ زدم. جوابم رو داد و صورتش روی مانیتور اومد. روی تختخوابشون نشسته بود:

- سلام سپیده.

دوربینش رو تنظیم کرد. صداش قطع و وصل می شد:

- سلا ... پونیکا، خوبی؟ چه خبرا؟ بخدا، خیلی توی این چند رو ... نگرانت بودم. وقت نشد وگرنه می اومد ... پیشت ...

نداشتم دیگه چیزی بگه:

- نزنه به سرت پاشی بیای اینجا یه وقت! نمی خوام جریان فریده تکرار بشه.

و از یادآوری ماجرا قلبم تند تند کوبید.

- وای راست می گی بخدا. من هیچ دلم نمی خواد بمیرم، من بمیرم سامان می ره زن می گیره.

بعد خندید:

- چشماش رو در میارم.

- تو که اون موقع مردی!

- راست می گی ها! حلال زادت شوهرم. اومد، داره ماشین رو می ذاره توی پارکینگ ... یه دق ... صبر کن.

سریع گفتم:

- نه سپیده مزاحم نمی شم، خودمم باید برم، کار دارم.

- باشه، مواظب خو ... باش.

دروغ می گفتم کار نداشتم اما دلم نمی خواست سامان رو ببینم. چند روزی بود که نسبت بهش احساس بدی پیدا کرده بودم، شاید هم از وقتی که فهمیده بودم باردارم. چراش رو خودم هم نمی دونستم، هزار بار توی این مدت بهم زنگ زده بود و چند دفعه هم اومده بود دم خونم. نه جواب پیامش رو می دادم نه در رو روش باز می کردم.

به فکر سامان و بچم بودم که تو یاهو مسنجر برام پیام اومد. نگاه به آدرس ایمیلش کردم «سیاهی-.../.../...» اسمش بود. درست تاریخ همین امروز!

نوشته بود:

- سلام، گل انارم. «اشاره به اسم پونیکا»

با شک نوشتم:

- یو؟ «شما؟»

- جواب سلام واجبه ها!

اتفاقی یاد حرفی افتادم که خودم روز جشن قرارداد شرکت به کیان زده بودم. سرم رو پایین انداختم و نوشتم:

- تو کی هستی؟

- تو چی فکر می کنی؟

دستم شروع به لرزیدن کرد و سریع آیدیش رو بستم. دوباره پیام داد:

- دارم صورت خوشگلت رو نگاه می کنم.

این یکی ضربه کاری تر بود و تا مغز استخونم رو لرزوند. نگاهم رفت سمت دوربین بالای صفحه نمایش لپ تاپ، وب کم من روشن بود!

جیغ کشیدم:

- از من چی می خوای؟

نوشت:

- تو بگو چی ازت نمی خوام؟

سریع وب کم رو خاموش کردم. دوباره پیام داد:

- فقط از تو دوربین نگاهت نمی کردم، الان هم دارم می بینم. ناخونات رو نجو عزیزم! حیف نیستن؟ می خوام خودم دونه دونه با انبر

بکشمشون و یادگاری نگهشون دارم.

دستم رو از توی دهنم در آوردم و این دفعه روی دکمه ی power فشردم، این قدر نگهش داشتم تا دستگاه کاملا خاموش شد، سکوت

مرگباری جریان پیدا کرد.

دست و پام سرد شده بود و چونم می لرزید. در لپ تاپ رو بستم. حس می کردم هنوز هم داره نگاهم می کنه. از روی مبل بلند شدم و به سمت

پرده ها هجوم بردم. همشون رو کشیدم، توی لحظه ی آخر حس کردم سایه ای توی حیاط دیدم. مطمئنا یه توهم بی ریشه و اساس بوده. چطور

ممکن بود کسی بیاد توی حیاط و دزدگیر زنگ نزنه؟!

اول به سمت اتاق خواب رفتم، اما بعد فکر کردم محاله با این حال بتونم بخوابم. دو تا قرص آرامبخش رو بدون آب قورت دادم، دومی توی گلو گیر کرد و اشکم که منتظر تلنگری بود رو درآورد. همون جا کف آشپزخونه نشستم و گریه کردم.

این روانی کی بود؟ چرا دست از سرم برنمی داشت؟ باید فردا صبح می رفتم اداره ی پلیس و همه چیز رو از سیر تا پیاز براشون تعریف می کردم. همین طوری هم با مخفی کردن بعضی چیزا مثل آریگامی خودم رو توی دردرس انداخته بودم. دیگه این که چرا به پلیس نگفتم با این که شک داشتم کار کیان باشه رو خودم هم درک نمی کردم.

سراغ شیر آب رفتم و یه لیوان پر آب رو بهویی سرکشیدم، نفسم برگشت سر جاش. خیلی توی رختخواب غلط زدم تا خوابم برد.
فصل سوم: بغض ابرها

بارون می اومد و باریدنش رو از توی اتاق و از پشت پنجره ی قدی می دیدم. یه لیوان چایی توی دستم بود و فقط به بارش قطره های بارون نگاه می کردم. دلم می خواست برم زیرش قدم بزنم، این بارون تابستونی چیزی نبود که به راحتی بشه ازش گذشت، دود و دم رو از دل آسمون می شست و با خودش می برد. اما جرات نمی کردم، دیگه حتی دل توی حیاط رفتن رو هم نداشتم. نه این که از مرگ بترسم، با وجود دو تا نگهبان قل چماقی که بابا فردای همون شب منحوس فرستاد، دیگه کسی نمی تونست من رو بکشه؛ اما ...

همیشه و همه جا احساس عجیبی بهم می گفت یکی داره نگاهم می کنه، شاید خیلی ها من رو درک نکنن، مثل سپیده که می گفت الکی خودت رو حبس کردی توی خونه و داری از خودت ضعف نشون می دی. اما اون که از چیزی خبر نداشت، اون که به جای من این قدر تعقیب نشده بود. من حتی توی خونه هم احساس امنیت نمی کردم، چه برسه به توی حیاط و خیابون.

دو روز پیش وقتی از خواب بیدار شدم، همون آریگامی که خونی بود رو خودم گذاشته بودم روی کنسول، و روی پاتختیم پیدا کردم، این قدر توی اون شرایط ترسیده بودم که به بابام زنگ زدم و التماسش کردم هر چه زودتر دو نفر رو بفرسته تا از خونه محافظت کنن، حالا تازه متوجه شده بودم که سایه ی توی حیاط فکر و خیالم نبوده. اون واقعا اومده بود توی خونه و بغل گوشم بود، پس کسی که باهام توی اینترنت چت می کرد کی بود؟! یعنی درست حدس زده بودم و یه نفر نبودن؟ اون حتی تا تختخوابم و نزدیک خودم هم اومده بود و من احمق نفهمیده بودم. دوتا قرص خواب کار خودش رو کرده بود! اون لحظه که سایه ی توی حیاط رو دیدم با وجود سیستم امنیتی مطمئن بودم مشکلی نخواهم داشت، ولی وقتی صبح روز بعدش بابام از هل و ترس اومد و در کمال تعجب بهم گفت که دوربین رو کندن و با خودشون بردن؛ خودم هم دیدمش که دلم و جیگرش بیرون زده بود و سیماش رو کنده بودن. بابام هم خیلی ترسیده بود، چه برسه به خودم. احتمالا توی شرکت مخ کیان رو می خوره که مراقب پونیکا باش. کاش بابام و کیان توی یه شرکت نبودن، چون این طوری می تونستم برم شرکت، اونجا و پیش بابا حس بهتری داشتم تا دو تا غریبه ی گنده و ترسناک!

فقط مونده بودم چطوری دوربین رو تونسته بود بکنه؟

آیفون زنگ زد، برخلاف همیشه نترسیدم، می دونستم سپیده است. هر چی گفتم نیاد، گفت با وجود نگهبان ها نمی ترسه و کار واجبی باهام داره.

رفتم پشت در ورودی ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم، دستم با زور رفت سمت قفل در و بازش کردم!

تلق، قفل سوم باز شد، قفل دوم و بالاخره قفل اول. در رو که باز کردم هجوم چیزی رو به سمتم حس کردم به شدت ترسیدم و خودم رو عقب انداختم. سپیده انگشت اشاره رو به سمتم نشونه گرفت و زد زیر خنده.

خیلی از دستش جوش آوردم:

- بی شعور، این چه وضع شوخی کرده؟!؟

سپیده نمی تونست از شدت خنده درست حرف بزنه:

- آگه ... آگه ... بدونی ... چه ... بامزه ... شده بودی ... وای خدا چقدر خندیدما!

بعد در حالی که می رفت تو چند بار پشت من که در حالت بهت و ترس دستم هنوز به در بود زد:

- خدا عمرت بده پونیکا یه جا به دردم خوردی.

دوباره خندید، کلافه شدم:

- آه! حوصلم رو سر بردی چقدر می خندی.

- آخه تو از منم دیگه می ترسی؟ خوبه توی آیفون دیدی منم.

اون که خبر نداشت چه حس و حالی دارم.

به دنبال جواب دندان شکنی می گشتم، پیدا کردم:

- آخه سپیده اصلا شبیه همیشه نیستی.

دست از خنده برداشت:

منظورت چیه؟

در رو بستم و رفتم سمتش:

- خب همیشه یه عالمه آرایش می کنی، الان دیدمت فکر کردم غریبست.

خصمانه نگاهم کرد:

- داری تلافی می کنی دیگه؟!؟

تا حدودی تلافی می کردم، اما واقعا همینطو بود. قبلا هم سادش رو دیده بودم، اما هیچ وقت به چهره ی بی روحش وقتی ساده بود عادت نمی

کردم. ابروهای بی رنگ و محو بودن، رنگ صورتش خیلی کدر بود، رد کمرنگی از بخیه های عمل دماغش هم مشخص بود. چشم هاش وقتی

بدون آرایش بودن حتی با وجود رنگ خوشگل سبزشون اصلا به چشم نمی اومدن، بی حالت و ریز بودن. اما مژه هاش بلند بود، کلا وقتی ساده

بود اصلا چنگی به دل نمی زد، فقط خیلی خوش آرایش بود.

اما من اینا رو بهش نگفتم:

- پس می خوای قربون صدقت برم که این طوری ترسوندیم؟

روی مبل لم دادم و گفتم:

- حالا چرا اومدی اینجا؟

- اومدم بیرمت پیش دکتر زنان، برات وقت گرفتم.

ابروهام رو کشیدم تو هم:

- کی ازت خواستم بهم چنین لطفی کنی؟

- می دونستم احتمالا مقاومت می کنی، اما باید باهام بیای.

بعد جدی شد و ادامه داد:

- می دونی چقدر توی این چند وقت استرس، بی خوابی و بی اشتهاپی کشیدی؟! می دونی چقدر برات اینا مضرن؟ اصلا به بار هم بعد سه ماه بارداری نرفتی دکتر. بچه ای که همین طوری خودش به دنیا بیاد ممکنه مشکل پیدا کنه. باید دکتر ببیندت؛ بین همون یه پره گوشتم که گرفته بودی آب شده!

نفسی کشید و ادامه داد:

- فکر می کنی واقعا لازم نباشه؟ اگه بچه تو شرایط بدی باشه چی؟ به هر حال دکتر بهت قرصای ویتامین می ده و چیزایی که لازمن رو گوشزد می کنه، اگه بچه نمی خواستی چرا همون دفعاتی که بردمت کلینیک ننداختیش؟ هم خودت راحت بشی هم اون؟ همه ی اونها به کنار، دلت نمی خواد به صدای قلبش گوش بدی؟

سرم رو پایین انداختم. نمی تونستم چیزی بگم، آخه باید به زنی که برای بچه ی شوهرش این قدر خودش رو توی زحمت می نداخت چی می گفتم؟ چرا سپیده همیشه من رو شرمنده می کرد؟ منی که می خواستم به همه بفهمونم هرکاری بخوام می کنم و کسی نمی تونه بگه کارم درسته یا غلط!

- خودم تنها می رم سپیده.

سپیده به شوونم زد:

- حالا دیگه ما غریبه شدیم؟

- نه اما خودم برم راحت ترم ...

اجازه نداد ادامه بدم:

- اگه توی شرایط دیگه ای بودی به حرفت احترام می داشتم، اما الان هر چی بگی قبول نمی کنم. به تو اصلا اعتمادی نیست. بدو برو آماده شو.

بدون این که چیزی بگم از روی میبل بلند شدم و رفتم تا آماده بشم، صدای سپیده می اومد:

- تو رو خدا یه ذره هم به صورتت برس، عین مرده ها شدی!

- سامان این روزا درست و حسابی نقاشی نمی کشه، ازش می پرسم می گه فکرم مشغوله. خدا می دونه فکرش کجاست؟!

- ببینا، چه بارونی میاد چله ی تابستونی! همه چیز قاطی پاطی شده.

- راستی پونیکا بهت گفته بودم محسن یه زن رو عقد کرده؟ فرناز می گفت، نداشت کفن فریده ی بیچاره زیر خاک خشک بشه بعد اقدام کنه.

فریده حق داشت می گفت شوهرش خیلی پسته و لیاقتشه که بهش خیانت می کنه!

جمله ی آخرش باعث شد شلوار لی آبی رنگ توی دستم بمونه. زن گرفته بود؟ نه گفت عقد کرده، چه فرقی با هم داشتن؟ مثلاً احترامش رو نگه داشته بود عروسی نگرفته بود؟ شاید هم نمی خواست اسیر به زن دیگه بشه و بی سر و صداش رو ترجیح می داد.

حالت تهوع گرفتم، دویدم سمت دستشویی، با حرکت تند من سپیده از جاش بلند شد، این رو از صدای نگرانش که از توی حال می اومد و داشت نزدیک تر می شد، فهمیدم:

- چی شد پونیکا؟

وقت نکردم جوابش رو بدم و سریع خودم رو به توالت فرنگی رسوندم، هر چی عق زدم هیچی بالا نیاوردم، چیزی توی معدم نبود! البته اگر هم بود توی دوران بارداریم اکثراً فقط خشک خشک عق می زدم. به نظرم این طوری بدتر بود، اشکم رو در می آورد.

- خوبی پونیکا؟

توی اتاق خوابم ایستاده بود.

جواب دادم:

- فکر نکنم خوب باشم، اکثر صبح هام رو توی دستشویی می گذروم.

- حاملگی اینارم داره.

نگاهی به ساعتش کرد:

- زود باش آماده شو دیر می شه.

دم در از دیدن پریشای سامان و خودش که توش نشسته بود، جا خوردم. برگشتم به سپیده نگاه کردم، شونه هاش رو بالا انداخت:

- بخدا هر کار کردم خودمون می ریم و شاید پونیکا خوشش نیاد، قبول نکرد.

نمی شد جاخالی بدم، اون طوری بدتر بود. فوقش ما رو می رسوند می رفت دیگه!

چشم غره ای به سپیده رفتم، در پشت رو باز کردم، آرام سلام دادم و نشستم. اون آرام تر از من جواب داد. سپیده مثل همیشه پر سر و صدا وارد شد:

- تو رو خدا می بینی سامان؟ بیا و به این خانوم خوبی کن. صبح چی خوردی پونیکا این قدر خلقت تنگه؟

با بی خیالی توی آینه نگاه کردم، نگاه سامان روی من بود:

- صبحونه نخوردم.

نگاهش غمگین بود، خیلی زیاد!

- بله دیگه، اون وقت می گی حالت تهوع زیاد داری؟ یکی از علت های حالت تهوع بیش از اندازه خالی موندن معده توی دوران بارداریه.

بالاخره نگاهم رو از چشمماش گرفتم و به بیرون دوختم.

سپیده ادامه داد:

- البته نگران نباش دیگه بعد از سه ماهگی کم کم حالت تهوع کاهش پیدا می کنه، راستی تو که خودت رو توی خونه حبس کردی، اگه ویار

کنی چه خاکی می ریزی توی سرت؟

با خودم توی جنگ بودم که نگاهش نکنم، غم نگاهش تنم رو می لرزوند:

- یادت رفته سپیده؟ من یه مادر تنهام، بدون هیچ همراهی، باید پیه ی این چیزاش رو هم به تنم بمالم.

بیشتر روی حرفم با سامان بود، نمی دونم پیام حرفم رو گرفت یا نه!

- واقعا که کیان خیلی بی شرم و حیاست! چطوری می تونه زنش رو توی چنین شرایطی با یه بچه تنها بذاره، بخدا هیچ وقت فکر نمی کردم کیان

...

بالاخره صدای سامان در اومد، به زنش تشر زد:

- بس کن دیگه سپیده.

فکر می کردم به سپیده برمی خوره، اما برنخوردم. من بودم دیگه با سامان حرف نمی زدم. هر چند که اون همیشه با من آرام و مهربون رفتار می

کرد. کلا آدم خوش قلب و صاف و ساده ای بود.

حتی مدل صورتش هم مغرور و جذاب نبود. بیشتر به خاطر معصومیت و مهربونی صورتش به دل همه می نشست.

سپیده آینه ی بالای سرش رو پایین زد، چتری هاش رو روی صورتش مرتب کرد و گفت:

- وا، مگه دروغ می گم؟

حوصله ی دعوا نداشتم:

- ای بابا، اصلا چه فرقی به حال من می کنه؟ اون اگه خودشم بخواد دیگه توی زندگیم راهش نمی دم.

ناخودآگاه نگاهم یه بار دیگه رفت سمت چشماش، به من نگاه نمی کرد حواسش به جاده بود. وقتی پیاده شدیم فهمیدم هوای تابستونی مثل

نگاه گرم و پر حرارت سامان سردتر شده.

پوست لبم رو گرفته بودم لای دندونم و می جویدمش. سپیده از پام نیشگون گرفت و پام سوخت.

زیر لبی گفت:

- نکن! لبِت خون اومد.

توی مطب دکتر نشسته بودیم. با این که وقتمون رسیده بود، اما انگار نفر قبل از ما کارش زیادی طول کشید. من بی قرار بودم و نمی دونستم می

تونم این کار رو بکنم یا نه! حتی فکر کردن بهش که بخوام صدای قلب جنین رو بشنوم من رو از اومدنم پیشمون می کرد. فقط کسانی که

خودشون مادرن می فهمن گوش دادن به صدای موجودی که داره توی بدنت رشد می کنه می تونه چقدر احساسات یه نفر رو به بازی بگیره، من

چون هنوز بچه رو با تمام وجودم نمی خواستم و دو دل بودم، ترجیح می دادم با شنیدن صدای قلبش از روی احساسات تصمیم نگیرم.

از فشاری که به پام اومد به سپیده نگاه کردم و دعواش کردم:

- چیه؟ چیه؟ هیچی از پام نموند این قدر نیشگون گرفتی! یه کم رحم کن.

- این قدر کولی بازی درنیاور آبروم رو بردی، دکتر منتظره.

نگاهی به اطراف کردم. چند نفری داشتن سرزنش آمیز نگاهمون می کردن! قبل از این که بتونم یه چیزی بارشون کنم تا دیگه اون طوری بهم

زل نزنن، سپیده دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند:

- تو رو خدا الان وقت دعوا نیست، می ندازمون بیرونا!

چه بهتر! من که از خدام بود برم و پشتم رو هم نگاه نکنم. اما نشد، آخرش من رو برد نشوند روی یه صندلی کنار دست دکتر و خودش هم نشست پهلوم، دستم رو قفل کرد توی دستاش یه وقت فرار نکنم.

دکتر که مرد میانسالی بود، با تعجب نگاهمون می کرد. اخم غلیظی کردم و دستم رو از دست سپیده بیرون آوردم. خیلی طول کشید تا بعد از سپیده سلام بدم. دکتر صورت سبزه، ابروهای پهن و پر داشت، با موهایی که وسطش ریخته بود. همون اول ازش خوشم نیامد، وقتی شروع به صحبت کرد بیشتر بدم اومد، از این اوا خواهرها بود.

- برای سونوگرافی اومدید؟ حالا کدومتون باردارید؟

چپ چپ نگاهش کردم، سپیده به من اشاره کرد:

- ایشونن، نمی بینید رو صندلی مخصوص نشسته؟

دکتر با تعجب به من خیره شد، انگار به خاطر لاغری بیش از حدم فکرش رو هم نمی کرد من حامله باشم. پرسید:

- چند ماهتونه؟

کمی فکر کردم:

- نزدیک سه ماه.

بیشتر تعجب کرد و چیزی توی دفترش نوشت:

- از حالا گفته باشم دختر جون، من با خانومایی که به حرفام گوش نمی دن هیچ آبم توی یه جوب نمی ره. شما دیگه خیلی لاغرید، تا این حد لاغری برای بچه ضرر داره. باید خیلی سریع وزن بگیرید.

چیزی نگفتم. سپیده گفت:

- دکتر دوست من هنوز صدای قلب جنین رو نشنیده، می شه لطفا ...

با دیدن نگاه خشمگین من دیگه چیزی نگفت.

دکتر پرسید:

- چرا؟ نمی خوام به صدای قلبش گوش بدی؟

تا اومدم چیزی بگم سپیده اجازه نداد:

- هنوز مطمئن نیست بخواد بچه رو نگره داره!

دلم می خواست خفش کنم. دکتر دفتری که رو به روش بود رو بست، سرش رو چند بار تکون داد و عینکش رو روی دماغش تنظیم کرد:

- ببین خانوم جوان. بهتره باهش کنار بیاید. جنین توی ماه سوم شکل می گیره و به یه آدم کامل تبدیل می شه. کشتنش قتل عمد به حساب میاد، پس راه برگشتی نداری.

نذاشت جوابش رو بدم. دستش رو بالا آورد و مانع شد:

- من در جایگاهی نیستم که بگم چکار کنی، اما به هر حال وظیفه ی انسانیم بود.

بعد رو به سپیده کرد:

- می شه شما بیرون منتظر باشید. می خوام به سونوگرافی انجام بدم تا بفهمم بچه دقیقا توی کدوم مرحله از بارداریه و سن دقیقش چقدره. سپیده سری فرود آورد و از اتاق بیرون رفت. دکتر هم من رو راهنمایی کرد تا روی تخت دراز بکشم. مایع سردی روی شکم ریخت و دستگاهی روش کشید که شبیه اتو بود. دستش رو به سمت مانیتور برد:

- می بینی، این جنینه!

به یه توده اشاره می کرد که زیاد شبیه بچه نبود.

- توی هفته ی یازدهم بارداری می شه خوب صدای قلبش رو شنید، دلت می خواد صداش رو بشنوی؟

آب دهنم رو قورت دادم، می خواستم؟ قدرتم رو یک جا جمع کردم و گفتم که به صداش گوش می دم. دکتر هم همین کار رو کرد. اوب ... اوب ... اوب ... اوب ...

صداش رو این طوری می شنیدم. حس عجیبی داشت، منی که نمی خواستم اصلا به صداش گوش کنم حالا هر تپش قلبش رو به گوش دلم می سپردم. دکتر چیزای دیگه ای هم در مورد خوردن ویتامین B6 برای کم تر شدن حالت تهوع و تنظیم خوابم و خوردن چند وعده توی روز گفت. هر چی که بیشتر حرف می زد، بیشتر می فهمیدم اشتباه کردم و خیلی توی کارش ماهره. از اون لحظه تصمیم گرفتم هر چی که شد با دل و جون از خودم و بچم مراقبت کنم!

تا وقتی که با سپیده بیرون بودیم انگار همه چیز یادم رفته بود؛ تعقیب کنندم، مرگ دوستم و استرسای این چند روز! اما با برگشتن به خونه ی ساکت و غمگینم همشون دوباره از نو شروع شدن. یه چیزی خیلی فکرم رو مشغول می کرد اون هم اس ام اس سامان بود، نوشته بود:

- شاید تو نخوای، اما محاله من جاخالی بدم و بذارم یه مادر تنها باشی. اگه خیلی بهم فشار بیاری به سپیده، کیان و مامان بابات همه چیز رو می گم، تهدید نیست. امتحان کن ببین بهش عمل می کنم یا نه؟!

پسر عاقلی بود و فکر نمی کردم همچین کاری بکنه، اما نمی شد سر این چیزا ریسک کرد، ممکن بود از بی محلی هام به جنون برسه. مطمئن بودم باید در اولین فرصت یه قرار باهاش بذارم تا سنگامون رو وا بکنیم.

روی نیکمت پارک تنها نشسته بود و با سنگی زیر پاش بازی می کرد. دلم براش تنگ شده بود؟ نمی دونستم دیگه چه حسی بهش دارم، دستام رو مشت کردم، نفسم رو فوت کردم بیرون و آروم آروم رفتم طرفش. این قدر توی فکر بود که متوجهم نشد، چند تا سرفه، سرش رو به سرعت بالا آورد و توی چشمام نگاه کرد:

- پونیکا!

کیفم رو از دوشم درآوردم، روی نیکمت کنارش نشستم و کیف رو روی پام گذاشتم، نگاهم به رو به رو بود:

- سلام سامان.

تا اومد چیزی بگه مانعش شدم و ادامه دادم:

- لازم نیست چیزی بگی، نگفتم بیای اینجا که تو حرف بزنی، خودم باهات حرف داشتم. فکر کردم این رو بهت بدهکارم. درست نبود پشت تلفن همه چیز رو تموم کنیم.

جا خورد. با این که مستقیم نگاهش نمی کردم، اما خوب می فهمیدم حسابی غافلگیر شده. چند لحظه سکوت حاکم شد.

صدای آروم و ملایمش سکوت تلخ بینمون رو شکست:

- به خاطر سپیده است؟

برگشتم به نیم رخش نگاه کردم، این بار اون به جایی در دوردست خیره شده بود.

گفتم:

- من رو نمی شناسی؟ من آدمیم که بخاطر دیگران پا پس بکشم یا بخوام به کس دیگه ای فکر کنم؟

چشمش رو بست. می خواست آروم باشه، مثل همیشه که بود:

- پس چرا؟

از بین دندونای چفت شدم گفتم:

- چون دیگه دوستت ندارم.

نگاه میشی رنگش باورم نمی کرد، از روی نیمکت بلند شدم، اون هم دستپاچه شد و سریع بلند شد:

- پس بچه چی؟

- فکر کن مال کیانه، من انتخاب خودم رو کردم و می خوام یه مادر تنها ...

- این قدر این کلمه رو نگو، مادر تنها! فکر کردی آسونه؟

بی طاقت و عصبی شده بودم:

- اونش دیگه به خودم مربوطه!

- تو اون شب گفتی سپیده رو طلاق بدم تا با هم باشیم.

- دروغ گفتم، احساساتی شدم.

- پس یعنی هنوزم دوستم داری!

داد زدم:

- ندارم!

ادامه دادم:

- خودت هم از اول می دونستی جذب قیافت شدم، اون هم برام عادی شده. من که همیشه می گفتم حسابی روی رابطمون باز نکن.

دستش رو لای موهاش کشید، بی قرار بود:

- خدای من! پونیکا تو باعث می شی مردا حس کنن ازشون سوءاستفاده شده.

- چه خوب، بذار یه بار هم یه زن به مردا این حس رو بده.

- بچه بازی درنیار!

عصبانی شدم، کنترلم رو از دست داده بودم:

- بچه بازی درمیارم چون بچه ام! که چی؟ می دونی چیه، حس من به تو و این بچه مثل گرفتن اسپرم از دکتره، یه پدر اجاره ای. خیالت راحت شد؟ عین سگ از چشمم افتادی. امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت.

نگاهش می لرزید. درست مثل دستاش که مشتشون کرده بود:

- خیلی پستی!

دستام رو توی هم جمع کردم:

- تازه فهمیدی؟ هنوز نمی چقدر بیشتر از این می تونم پست باشم، پس دمت رو بذار روی کولت و از زندگیم گم شو بیرون!

بعد از این همه توهین هنوز آرام بود:

- وقتی که بچت بزرگ شد می خوای همین رو بهش بگی؟ بگی آزمایشگاهیه؟

این بار چیزی نگفتم، از نظر من لیاقت بیشتر از این توضیح دادن رو نداشت. راهم رو کشیدم و رفتم.

فریاد کشید:

- پونیکا پس دیگه هیچ وقت من رو مسئول تنهاییت ندون، خودت نخواستی.

اهمیت ندادم دوباره بلند تر گفت:

- پس برای چی باعث شدی چنین کار وحشتناکی رو با زن و بچم بکنم؟ من فقط به خاطر تو بود که گنااهش رو به جون خریدم، برای آینده

داشتن با تو! شاید برای تو فقط رابطه بود، اما من عاشقت شدم لعنتی!

زیر لبی گفتم:

- بس که احمقی!

و برای این که نتونه چیز دیگه ای بگه، بقیه ی راه رو دویدم، داخل ماشین که نشستم سرم رو گذاشتم روی فرمون و چشمام رو بستم.

دیگه دلم نمی خواست چیزی بتونه آرامشم رو بهم بزنه، حالا که چند روزی خبری از اتفاقات اخیر نبود منم حس و حال بهتری داشتم. ماشین رو

گوشه ای پارک کردم و ازش خارج شدم. خانومی لواشک می فروخت، دلم خواست، می دونستم شاید تمیز و سالم نباشن، اما یه کاسه ی

کوچیک که کاری نمی کرد!

رفتم جلوتر و سلام دادم. زن نگاه کوتاهی به من انداخت، اما جوابم رو نداد. چه بی ادب!

اهمیتی ندادم و گفتم بهم یه کاسه ی کوچیک از آلوهای قرمز و هوس انگیزش بده. کاسه رو پر کرد و داد دستم. پول خورد نداشتم و یه ده

تومنی بهش دادم، در حالی که صندوقش رو می گشت تا بقیه ی پولم رو بهم بده گفت:

- ای کاش می دونستی بعد از خوردنش قراره بمیری.

و در همون لحظه بقیه ی پولم رو با یه دونه آریگامیه شوم به طرفم گرفت و لبخند دندان نمایی زد، دندوناش سیاه و زشت بودن. کپ کردم، آلو

از دستم افتاد و خیابون رو قرمز کرد. بدون گرفتن بقیه ی پول عقب عقب رفتم و بعدش سریع به طرف ماشینم دویدم. قفلش رو که باز می

کردم برگشتم به زن نگاه کردم هنوزم به من نگاه می کرد و لبخند مسخره ای روی لبش داشت. پام رو روی گاز گذاشتم و به سرعت از اون

مکان نفرین شده دور شدم. یکی از دستام رو قلبم بود و اون یکی ماشین رو کنترل می کرد.

چرا این طوری می شد؟ چرا همه جا بودن؟ چرا تا حس می کردم به آرامش رسیدم به اتفاق بدتر می افتاد؟ دیگه نمی تونستم، بریده بودم. باید به پلیس خبر می دادم!

سر ماشین رو کج کردم و به سمت اداره ی آگاهی که بار قبل اونجا بازجویی شده بودم، رفتم. اما اونجا گفتن برای انتقال اطلاعات به دادگستری مراجعه کنم. وقتی در مورد بردیا کاردان پرسیدم، به آدرس نوشتن تا برم دادسرا و اونجا پیداش کنم، هیچ فکرش رو هم نمی کردم با اون حالم بخوان این قدر من رو بیچونن!

ماشین رو کج و کوله پارک کردم و توی لحظه ی آخر یادم افتاد دزدگیرش رو روشن کنم. دیگه مطمئن شده بودم توی بد دردمسری افتادم. بدبختی اینجا بود که خودم بودم و خودم. نمی تونستم بعد از جریان فریده کسی رو درگیر ماجرا کنم، البته به جز پلیس. از بچگی مامانم من رو از پلیسا ترسونده بود و کاری می کرد ازشون بدم بیاد. مثلا اگه کاری می کردم همیشه می گفت می گم آقا پلیسه بیاد ببردت ها! بخاطر همین از اول هم زیاد با رفتن پیش پلیس موافق نبودم، اما حالا راه دیگه ای برام نمونه بود. نمی تونستم برای چنین ترس بچگانه ای ریسک کنم.

شالم رو کشیدم جلو و موهام رو گذاشتم تو. خدا رو شکر برعکس بار قبل کتونی پام بود و به مانتو تابستونی سفید، نازک، بلند و البته گشاد پوشیده بودم؛ با شلوار لی آبی، شلوارم به خورده تنگ بود، ولی بعید می دونستم بخوان گیر بدن.

دادگستری شلوغ و پر سر و صدا بود، این روزا حساس شده بودم. کلافه به این ور و اون ور نگاه کردم، مردی که به پرونده دستش بود و به نظرم رسید از کارکنان همون جاست رو نشون کردم و رفتم سمتش. وقتی دید صداش می کنم، تعجب کرد:

- سلام جناب، خسته نباشید. شما اینجا سمتی دارید؟

از سوالم جا خورد:

- سلام خواهر، بله بنده یکی از بازپرسان هستم. کمکی ازم برمیاد؟

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم کلمات رو کنار هم بچینم:

- بله، یعنی از دست خودتون که نه، راستش دنبال کسی می گشتم.

به من نگاه نمی کرد و سرش پایین بود:

- شما اسم و فامیلشون رو عرض کنید من ببینم می تونم راهنماییتون کنم یا نه.

سریع گفتم:

- دنبال آقای به نام بردیا کاردان می گردم.

و با استرس بهش خیره شدم. سرش رو چند بار تکون داد و گفت:

- منظورتون جناب دادستان هستن؟ ایشون الان ...

حرفش رو بریدم و تند تند گفتم:

- راستش می خواستم به سری اطلاعات مهم رو راجع به یه قتل بهشون بدم.

اون که انگار می خواست جمله ای تو مایه های الان وقت ندارن یا بهتره بعدا بیاید تحویلیم بده، چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

- دنبال من بیاید.

وارد راهروی بلندی شدیم و اون رو تا ته رفتیم. جلوی یه درب که از در بقیه ی اتاق ها بزرگ تر و دو دهنه بود، ایستاد و رو به من البته با همون سر پایینش کرد:

- شما چند لحظه همین جا باشید تا من به رییس خبر بدم.

یه وقت با این سر پایینش نره توی در و دیوار؟! حالا مثلا به من نگاه می کرد می رفت جهنم؟! هر چند که از خیلی مردا بهتر بود، اونایی که چشم و گوششون همیشه می جنبه بعد میگن خانوم روسریت رو بکش جلو. این بنده ی خدا حداقل اگر نگاه نمی کرد کاری هم نداشت. توی فکر این بودم که چطوری باید بعد از این همه مدت همه چیز رو به پلیس بگم؟ نمی گن چرا تا حالا مخفی کاری کردی؟ اگه این رو ازم بیپرسن چه جوابی دارم بهشون بدم؟ کم کم داشتم از اومدنم پشیمون می شدم، اما مردی که سر به زیر داشت اومد بیرون و گفت:

- دادستان منتظرتون هستن خواهر.

بعد هم راهش رو کشید و از همون راهروی بلندی که اومده بودیم، برگشت. لبم رو به دندون گرفتم و چند بار آروم به در زدم. وارد اتاق که شدم دیدم تنها نیست. همون خانومی که ازم بازجویی می کرد، توی دفترش بود. با دیدن من هردوشون از روی صندلی بلند شدند. زن که سی و خورده ای سال بهش می خورد، با تعجب گفت:

- شما؟

من رو شناخته بود و از حضورم متعجب بود. اما بردیا تعجب نکرد و با دستش به یکی از صندلی ها اشاره کرد:

- بفرمایید. لطفا بشینید. سعیدی گفت می خواد اطلاعاتی راجع به پرونده ی قتل بدید.

حتی یه ذره هم از جام جم نخوردم. نگاهم رو مستقیم دوختم توی چشمای سیاه خانومه و گفتم:

- می خواستم تنها باهاتون صحبت کنم.

زن که فامیلیش توی دفترچه ی ذهنم گم شده بود، از جاش بلند شد و انگار قصد خروج از اتاق رو داشت، اما بردیا مانعش شد:

- خانوم اقبالی یکی از مسئولین پرونده هستن، می تونید هر چی هست در حضور ایشون بگید.

دندونام رو از حرص روی هم فشردم:

- اصلا برام مهم نیست ایشون کین، همون طور که گفتم باید به خودتون بگم.

- منم گفتم می تونید در حضور ایشون بگید.

چشم تو چشم هم دوخته بودیم. از نگاه من آتیش می بارید، اما اون خیلی خونسرد و آروم بود. سعی می کردم فریاد نکشم:

- چطور می تونید توی همچین شرایطی بحث کنید؟ چیزایی که می خوام بهتون بگم واقعا مهمن، خیلی خیلی مهم!

همین طور خیره نگاهم می کرد، احتمالا به پر رویی و یکدندگی من فکر می کرد. اقبالی دوباره از روی صندلی بلند شد و گفت:

- قربان من بیرون منتظر می مونم. اگه این قدر مهمه من نمی خوام باعث عقب افتادن پرونده بشم.

بردیا چشم های روشنش رو از من گرفت و به اقبالی که بیرون می رفت دوخت:

- خیلی ممنون، به هر حال من شما رو توی جریان قرار می دم.

این رو گفت و از خشم نگاه من فرار کرد. صورتش رو داخل پرونده ای برد و بعد چند لحظه به صندلی اشاره کرد:

- مگه نگفتید کارتون واجبه، پس چرا دست دست می کنید.

هنوز سرش داخل پرونده بود. رفتم جلو و نشستم روی صندلی. سرزنش بار گفتم:

- می شه لطفا حواستون رو بدید به من؟

اما اون هنوز به من نگاه نمی کرد:

- حواسم به شماست.

نه حوصله و نه وقت برای بازی کردن داشتم. بدون توجه به این که می شنوه یا نه شروع کردم به توضیح و شرح اتفاقات اخیر. کمی که پیش رفتم به من نگاه کرد و توجهش جلب شد، شاید واقعا فکر نمی کرد حرف مهمی داشته باشم و حس می کرد دارم باهاشون بازی می کنم. بعد از این که همه چیز رو تا همون زنی که چند لحظه پیش دیده بودم، براش تعریف کردم سکوت کرد. حتی با وجود این که چند دقیقه از زمانی که من مثل یه تراکتور در حال کار از حرف زدن متوقف شده بودم می گذشت، همچنان توی فکر بود.

بالاخره شروع به صحبت کرد و همونی که ازش می ترسیدم رو پرسید:

- چرا اینا رو همون بار اول توی بازجویی نگفتید؟

آب دهنم رو با زور قورت دادم:

- خودم هم نمی دونم، ترسیدم!

در حالی که از روی صندلیش بلند می شد، پوزخند زد:

- بخاطر ترس مسخره و بی ریشه و اساستون می دونید چقدر ما رو عقب انداختین؟ ما داشتیم این همه مدت الکی دست و پا می زدیم. راه رو کاملا اشتباه رفتیم، در صورتی که اگه همون اول می گفتید می فهمیدیم باید دنبال چی بگردیم.

دستش رو روی میز کویید، چشمام رو بستم.

ادامه داد، صداس بلند بود:

- ما رفتیم دنبال گذشته ی دوستتون و این همه مدت شوهرش و اطرافیانش رو تعقیب کردیم، در صورتی که باید می رفتیم سراغ گذشته ی شما!

گذشتم؟ سامان که هنوز گذشته به حساب نمی اومد! همین چند ساعت پیش باهاش بهم زد، ولی باز هم گذشته می شد دیگه! یعنی می تونستن بفهمن؟ زیاد نداشت توی ترس بمونم گفت:

- گفتید هنوز اون کاردستی خونی که توی تاکسی گرفتید رو دارید؟

سرم رو به معنی بله فرود آوردم. سری تکون داد:

- بسیار خب، خوبه. الان من و شما می ریم خونتون تا اون رو به من بدید.

بعد انگار با خودش حرف می زد، چون توی فکر رفته بود:

- نمی تونم بذارم نشونه ی به این مهمی یه وقت از دستم بپره. باید بفهمم خون کیه و اثر انگشتش روش هم به نوعی سرنخ به حساب میاد.

بعد دوباره من رو نگاه کرد، این قدر نگاهش جذبه داشت که هر بار اون رو به من می دوخت تنم می لرزید. احتمالا بخاطر همین نگاهش بوده

که افرادش از حساب می بردن!

- اون خانومی که گفتید آلو می فروخت و چند ساعت پیش دیدینش. گفتید خیابان بهار شمالی بود؟
- بله.

- خیلی خب من بچه ها رو می فرستم بازداشتش کنن، ما هم بهتره عجله کنیم.
خیالم کمی راحت شد. ای کاش از همون اول به پلیس می گفتم.

سویچش رو از روی میز برداشت و از کنار من رد شد. اما من همچنان ایستاده بودم و به تابلویی که رو به روم بود نگاه می کردم یه متن قشنگ و ساده بود با این مضمون:

«همه ی چیزهای بزرگ ساده هستند و بسیاری را می توان در یک کلمه بیان کرد؛ آزادی، عدالت، افتخار، وظیفه، شفقت و امید!»

جمله ی خوبی بود، اما اگر من بودم به جای این صفات از؛ جلال، شکوه، بزرگی، ثروت، قدرت و زیبایی استفاده می کردم. از نظر من این ها بزرگ بودن، البته انگار یک کلمه ی خیلی بزرگ توی دایره لغت هیچ کدوم از ما نبود، «عشق!»

صدام کرد:

- خانوم فرحبخش؟

به سمتش برگشتم و با گیجی نگاهش کردم. هنوز توی فکر جمله ای بودم که چند لحظه پیش خوندم:

- بله، چیزی گفتید؟

- حواستون کجاست خانوم؟ منتظرم همراهم بیاید اوریگامی رو بهم بدید.

سرم رو چند بار تکون دادم و دنبالش رفتم:

- اوریگامی نه، اُریگامی.

- توی زبان فارسی اوریگامی بهش می گن.

زیر چشمی بهش چشم غره رفتم. مثلا داشت من رو ضایع می کرد؟ از توی سالن که رد می شدیم، همه با تعجب ما رو زیر نظر گرفته بودن. از دست این مردم! نمی شد یه مرد و زن جوون با هم راه برن و فکر بد نکنن؟ من به کنار، این که دیگه دادستان این مملکت بود. البته این دلیل

خوبی برای این که بگیم آدم پاکیه نمی شد، حرف از پاکی شد!؟

توی فکرهام چرخ می خوردم که باز صدای بم و دورگه اش رو شنیدم:

- سوار نمی شید؟

نگاهی به ماشین شاسی بلند مشکیش انداختم و گفتم:

- نخیر خودم ماشین همراهم هست، آدرس رو که بلدید، بیاید دم در تا اُریگامی رو بهتون بدم.

سرش رو چند بار تکون داد و سوار ماشینش شد. اول دنده عقب گرفت، حالا درست رو به روی من بود. شیشه رو کشید پایین:

- بهتره شانس بیارید و بابت پنهن کاریتون به مشکلی نخورید، ولی من نمی تونم قولی بهتون بدم.

بعد هم پاش رو گذاشت روی گاز و دور شد. دودی که از آگروزهای ماشینش بیرون زد، توی ریه هام رفت و نفسم گرفت. با غرغر رفتم سوار

ماشین شدم.

دل می خواست دستام رو بندازم دور گردنش و این قدر فشار بدم تا خفه بشه. مهم نبود که کی باشه، اما تا حالا نشده بود مردی این قدر باهام تند رفتار کنه، عادت کرده بودم که مردا هی بهم زل بزنن و دست و پاشون رو جلوم گم کنن. عادت کرده بودم همیشه تا من رو می دیدن باهام مهربون باشن. اما این اصلا انگار من رو نمی دید! تنها وقت هایی که احساس معمولی بودن می کردم، زمانی بود که دور و برش بودم، توی این سه باری که دیده بودمش همیشه همین طور بود. من دختری نبودم که به معمولی بودن عادت داشته باشم. البته کیان هم بهم حس این که به زن دیوونم رو می داد، ولی باز اون هم معمولی نمی شد.

وقتی رسیدم دم خونه کشتیش «اشاره به بزرگی ماشین» رو دم در دیدم. ماشینش از چند جا تو رفته بود و توی تمام قسمتاش خط و خوط و لکه دیده می شد. انگار زیادی با ماشینش تصادف می کرد. شاید هم بخاطر همین که زیاد تصادف می کرد، ماشین به این بزرگی خریده بود تا جونش در امان باشه!

دست از حدسیات در مورد ماشینش برداشتم و از ماشین پیاده شدم. شیشه های ماشینش دودی بود و نمی تونستم ببینمش. اما به محض این که نگاهی به ماشینش انداختم، بوقی زد. نگاه برگرفتم و به دو رفتم سمت خونه. کلید انداختم به در رو بازش کردم. دو تا چادر بزرگ همچنان گوشه ی حیاط پابرجا بود و نگهبان ها جلوی در ایستاده بودن. از این بادیگارد های کت و شلواری که عینک دودی سیاه به چشمشون و به هندزفری هم تو گوششون دارن، نبودن. از این کردای بزنی بهادر بودن که آدم می دیدشون از ترس سکنه می کرد. هر دوتاشون با دیدن من سلام دادن و زیر لبی جوابشون رو دادم:

- بابا نیامد اینجا؟

- نه خانوم هیچکس نیامد.

- باشه، خوبه.

از کنار استخر که رد می شدم سعی کردم به آبخش نگاه نکنم، هرچند که آبی و هوس انگیز بود، اما اگه بهش نگاه می کردم به جای آب زلال و تمیز، به استخر خون می دیدم با جنازه ی فریده که توش شناور بود!

سرخورده و عصبی رفتم توی خونه. سرم پایین بودم. آریگامی رو کجا گذاشته بودم؟ توی میز آرایشم؟ فکر کنم همون جا بود.

وارد اتاق شدم پنجره باز بود. خودم یادم رفته بود بیندمش. با فکر این که باید بیشتر احتیاط کنم، سمت میز آرایشم رفتم. اما بدون این که دستم رو که نزدیک کشوی میز آرایش برده بودم جلوتر ببرم، شروع کردم به جیغ کشیدن. کشوی اول میز آرایشم باز شده بود و وسایل داخلش بهم ریخته بود، رژ لب قرمز آتیشیم به شکل زننده ای پخش شده بود و تداعی گر خون بود، خونی که درست مثل خون فریده توی استخر بود.

چشم هام چرخید و بالاتر اومد. نوشته ی روی آینه، کنار تصویر ترسیده و رنگ پریده ی صورتم می چرخید. از چرخ خوردنش توی مغزم سرش گیج رفت، دوباره نگاه پر از ترسم به سمت رژ قرمز که نصفش بیرون اومده بود و له شده بود کشیده شد. بدون وقفه جیغ می زدم. در اتاق با شتاب باز شد. نگاه نکردم ببینم کیه. همچنان جیغ می کشیدم. یک نفر شونم رو گرفته بود و تکونم می داد. اما من نگاهم به آینه بود. همونی که تکونم می داد به سیلی توی گوشم زد. خفه خون گرفتم و به مردی که قیافش آشنا بود نگاه کردم. شوک زیاد باعث شد توی وهله ی

اول بردیا رو نشناسم. نفس نفس می زدم و سینم به شدت بالا و پایین می رفت. چشمام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم، قطره ی عرق سردی که از گوشه ی ابروم به پایین سر می خورد رو حس می کردم. بردیا رو شناختم. نگهبان ها هم با بلا تکلیفی توی اتاق ایستاده بودن و گیج و سردرگم به آینه نگاه می کردن. نگاهم به بار دیگه رفت سمت آینه، اول فکر کردم متن روش با خونه اما از رژ آش و لاشم که روی میز افتاده بود، فهمیدم خون نیست. نوشته شده بود:

- من فقط عقب نشینی کرده بودم تا دوباره حمله کنم!

زیرش هم که انگار به خاطر خراب شدن سر ماتیکم خطش کمی نامفهوم شده بود نوشته بود:

- یه روزی دست از سرت برمی دارم، اما اون روز وقتی که مرده باشی.

یه دستم رو روی دهنم گذاشتم، شونه هام رو از توی دستای بردیا بیرون آوردم و از لبه ی میز آرایش گرفتم. نمی تونستم خودم به درستی روی پاهام بایستم.

بردیا سراسیمه شد:

- اورینگامی رو کجا گذاشته بودی؟

من هم به فکر این افتادم که توی میز آرایشم بود!

به سرعت کشوی میز آرایش رو با دست نشونش دادم. همون کشویی که بهش اشاره کرده بودم رو باز کرد. چشام رو بستم، نمی تونستم ببینم تنها مدرکم گم شده. صدای کوبیدن چیزی مثل محکم بستن کشو اومد:

- لعنتی! اینجا نیست.

تقریباً روی زمین سقوط کردم. سرم رو گذاشتم روی زانوم و گوشام رو گرفتم. برام مهم نبود سه نفر داشتن من رو توی اون وضعیت رقت انگیز می دیدن. دیگه هیچی برام مهم نبود، من توی خطر بودم و اون رو با تموم وجودم حس می کردم.

بعد از چند دقیقه که من به همون حالت بودم و اون ها هم بهم فرصت به دست آوردن آرامشم رو دادند دستای روی گونم کشیدم و اشکام رو پاک کردم. از جام که بلند شدم، نگاه خصمانه ای به دو نگهبان انداختم. دلم می خواست با نگاهم آتیششون بزنم، آدمای بی عرضه! فریاد کشیدم:

- فقط هیکل گنده کردید؟ احمقای بی عرضه، چطوری با وجود شما تونسته بیاد توی خونه؟ هان؟

هان رو طوری بلند جیغ کشیدم که گوش خودم زنگ زد. هردوشون دستپاچه شدن:

- اما خانوم ما تمام مدت حواسمون به خونه بود.

آروم تر و با شک پرسیدم:

- تمام مدت؟

هردوشون به هم نگاه کردن و بعد نگاه درمادشون رو به بردیا دوختن. یکیشون که سبزه ی تند بود و موهای مشکی پری داشت، زودتر گفت:

- فقط نیم ساعت شد.

بعد اون یکی که انگار با به حرف اومدن برادرش جون گرفته بود، سریع گفت:

- مادر ناخوش بود، تازه شما هم که نبودید.

با خشم نگاهشون کردم:

- فقط نیم ساعت بود؟ می دونی نیم ساعت چقدر زیاده؟ بی شعورا، باید با بابا در موردتون حرف بزنم.

هر دوتاشون آرام سرشون رو انداختن پایین که این ژست مظلوم اصلا به ظاهرشون نمی اومد و بدتر مضحک می شدن.

بردیا که تا اون لحظه سکوت کرده بود، بالاخره به صدا در اومد و آرام گفت:

- شما دوتا بهتره برید.

هر دوتاشون انگار که دنیا رو بهشون داده باشن، به سرعت از اتاق خارج شدن. تا اومدم به خاطر دخالت بی دلیل چیزی بارش کنم، سریع نگاه

عمیقی بهم کرد:

- می شه لطفا شمارهت رو بهم بدی؟

دهنم باز موند و فکم چسبید کف اتاق! داشت آمار می داد؟ نه بابا! هیچ به این نگاه اخمالو میاد بخواد آمار بده؟ حالم هنوز سرجاش نیامده بود.

دستم رو روی پشونیم گذاشتم و روی تخت نشستم. این بار گفت:

- اگه اشکالی نداشته باشه برای این می خوام که توی جریان کارا قرارم بدید.

دوباره چشماش رو بزرگ کرد و نگاه عمیقی بهم کرد. منظورش چی بود؟ چرا این طوری می کرد؟

شونه هام رو بالا انداختم:

- مشکلی نیست.

و شمارم رو گفتم. سریع توی گوشیش سیو کرد و یه میس هم بهم انداخت، انگار به من شک داشت. به سرعت خداحافظی کوتاهی کرد و از

اتاق بیرون رفت. رفتارش عجیب غریب بود. سرم که از درد در حال ترکیدن بود و توی دستام گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. امکان داشت

قاتل هنوز توی خونه باشه؟ با این فکر تنم لرزید و دوباره روی تخت نشستم. توی فکر بیرون رفتن از خونه بودم که صدای زنگ اس ام اس

گوشیم بلند شد. بردیا بود، قبل از این که حدس بزنم چه کاری می تونه داشته باشه، روی پیام زدم و اس ام اس باز شد. متنش این بود:

- خانوم فرحبخش من حدس می زنی توی خونتون دوربین کار گذاشتن و تمام مدت شما رو می پان، فردا یه گروه رو می فرستم برای جست و

جوی در و دیوار خونتون. با ردیابی کردن به راحتی می تونیم دوربینا رو پیدا کنیم. به خاطر همین نتونستم حرفم رو همون جا و توی خونتون

بگم. به سرعت به این آدرسی که می گم بیاید، اونجا می تونیم بیشتر صحبت کنیم.

پس این همه چشم و ابرو انداختنش برای همین بود که فکر می کرد من رو زیر نظر دارن؟ از این فکر مو به تنم راست شد، آب دهنم رو قورت

دادم و به در و دیوار خونه نگاه کردم. چرا لااقل نمی گفت ازم چی می خواد؟

بیشتر از این موندن رو جایز ندونستم و به سرعت به آدرسی که داده بود، رفتم.

فصل چهارم: حقیقت نهفته در حرف های نگفته

رامسر، سال ۱۳۸۹:

پای بدون کفشم رو روی ماسه ها کشیدم. خنکی لذت بخشی زیر پوستم دوید. نگاهم رو از روی پاهام که زیرش ماسه ای شده بود گرفتم و به دریا زل زدم. عجیب طوفانی بود. منظره ی موج هایی که خودشون رو سیلی وار به سنگ ها می کوبیدن و دوباره برمی گشتن، باعث شد حس زیبایی توی دلم بشینه. ماه کامل و زیبای شب چهارده توی آب افتاده بود و شعاع بزرگی از اطرافش رو با نورش نقره فشان کرده بود. ماه نقره ای روی آب شنا می کرد، منم دلم می خواست آب تنی کنم. از این فکر خندم گرفت. باد موهای قهوه ای و صافم رو به بازی گرفته بود و اون ها رو شلاقی به صورتم می کوبید. چیزی دورم پیچیده شد. سرم رو گردوندم تا بینم کیه، اما باد در جهت مخالف می وزید و موهام جلوی دیدم رو گرفته بودن. نمی تونستم از بین اون همه مو بفهمم کیه. موهام رو از دو طرف با دستام گرفتم و به صورت سامان لبخند زدم. یه پلیور سبز روشن پوشیده بود با سافاری سفید با خطای سیاه. همیشه لباسای ساده می پوشید. اون هم لبخند قشنگی زد و به پتو اشاره کرد:

- هوا شبا اینجا خیلی سرده. اگه می خواستی اینجا بشینی باید با خودت پتو می آوردی. مخصوصا که لباست هم نازکه!

دیگه نتونستم نگاهش کنم. موهام افسار گسیخته شده بودن. نگاهی به تیشرت قرمز و نازکم انداختم و گفتم:

- زیاد هم سرد نیست؛ به هر حال ممنون بابتش.

و مثل خودش به پتو اشاره کردم. دوباره گفت:

- می تونم اینجا بشینم؟

این بار به گنده ی بزرگ درختی که روش نشسته بودم، نگاه کردم و کمی جمع و جورتر نشستم:

- آره بشین، سپیده کو؟

اومد و کنارم نشست. باد با موهای روشن اون هم بازیش گرفته بود:

- سرش درد می کرد رفت خوابید. گفت راه حالش رو بد کرده.

خم شد و تکه چوب نازکی رو که زیر پامون افتاده بود برداشت. روی ماسه ها چیزی می کشید. توجهی نکردم، نگاهم به دریای دیوانه بود. این

حالت دریا رو خیلی بیشتر از آرامشش دوست داشتم. صدای سامان از پس غرش موج ها به سختی به گوش می رسید:

- ای کاش یه بوم اینجا داشتم. اون وقت می تونستم دو تا چیز خیلی خوشگل رو بکشم.

ادامه نداد. به طرحش نگاه کردم، یه درخت می کشید. هنوز قسمت تنه اش بود. با کنجکاو پرسیدم:

- منظورت ماه و دریاست؟

فقط سرش رو به معنی تایید حرفم تکون داد. حالا رسیده بود به برگ های درخت، واقعا خوشگل می کشید.

- آره منظورم ماه و دریا بود. پس فکر کردی منظورم چیه؟

سریع گفتم:

- هیچی!

بعد هم پام رو زیر ماسه ها فرو بردم. زیر درختش یه دختر رو کشید که باد موهاش رو به بازی گرفته بود. حتی شکل باد رو هم به صورت

خطای توی هم پیچیده طراحی کرده بود. به دختر اشاره کردم:

- این کیه؟

- به دختر، آدم خاصی توی نظرم نبود!
 بعد تکه چوب رو اون طرف تر پرت کرد. با پاش روی نقاشیش کشید و خرابش کرد:
 - منظورم ماه توی آسمون نبود.
 از این که خیلی ناگهانی بحث رو عوض کرد، جا خوردم. به من خیره شده بود:
 - من یه ماه خوشگل تر رو دارم اینجا می بینم.
 قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم از جاش بلند شد:
 - از دید یه نقاش گفتم، اگه یه بار دیگه بیام اینجا حتما هم تو رو میارم، هم بوم و قلمم رو. می دونی که نقاشا عاشق زیبایی های طبیعت هستن!
 حرفی که تا نوک زبونم اومده بود، گم شد. روش رو برگردوند و به طرف ویلا حرکت کرد. تا وقتی که رفت داخل ویلا به رد پاش روی ماسه ها خیره شدم و فکر کردم «سامان چقدر امروز عجیب شده بود!»

به محض این که وارد کوچه شدم ماشینش رو دیدم. از مجتبی، یکی از نگهبان های خونه، خواستم ماشین رو نگه داره و سریع پیاده شدم.
 برگشتم و از شیشه پنجره بهش گفتم:
 - ماشین رو ببر خونه و خودتونم همه جای خونه رو مو به مو بگردید ببینید یه وقت کسی توی خونه نباشه. بعدش هم از دم در تکون نخورید.
 فهمیدی؟
 فهمیدی رو طوری گفتم که اگر هم نفهمیده بود جرات سوال پرسیدن نداشت.
 - چشم خانوم.
 روم رو برگردوندم و به این فکر کردم که چقدر خوبه دو نفر به این گندگی حالا به خاطر پول یا هرچیز دیگه ای ازت حساب ببرن! به من که واقعا حس خوبی می داد.
 قبل از این که دستم به سمت دستگیره بره بردیا در رو برام باز کرد. سوار ماشین بلندش شدن سخت بود. همیشه از ماشینای شاسی بلند نفرت داشتم. به هر حال با هر زحمتی که بود روی صندلی نشستم. چند لحظه سکوت سنگینی بر فضای خفه ی ماشین حکم فرما شد. اون بود که سکوت رو شکست:
 - پلیس اون خانومی که تهدیدتون کرده رو گرفته. البته امکانش هست یه نفر دیگه رو اشتباهی گرفته باشن. اما دادیارم که باهاشون رفته بود گفت تنها کسی که توی اون حوالی پیدا کردن همون خانوم بوده که آلو می فروخته. به هر صورت امیدوارم خودش باشه.
 از خبری که داد خیلی خوشحال شدم. به هر حال سرخ خوبی بود. یه مدرک زنده، عاقل و بالغ!
 حرفش ادامه داشت:

- ولی به خاطر این نبود که ازتون خواستم خارج از خونتون صحبت کنیم. همون طور که عرض کردم قاتل شما رو می بینم. من فکر می کنم کسی که دنبالتونه یه راهی به داخل داره که می تونه به راحتی رفت و آمد کنه. من با دقت نگاه کردم، دزدگیرای بالای دیوارتون جوری نیست که

کسی از دیوار بخواد بپره توی حیاط. از دیوار نیامده تو، این رو مطمئنم.

به سرعت حرفش رو رد کردم:

- نه، محاله. پس می گید چطوری میاد تو؟ کیلد داره؟ چطوری می تونسته از روی کلیدا بسازه و ما...

می خواستم در ادامه بگم «ما نفهمیده باشیم» که ناگهان یاد کلید گم شدم افتادم. با صدایی که از ترس و هیجان دو رگه شده بود گفتم:

- اون کلید خونم رو داره. خدایا! چطور یادم نبود؟!

به من خیره شد. منتظر بود توضیح بدم.

یه تیکه از موهای فر و قرمز رنگم اومده بود توی صورتم. اون رو با دستم به سمت بالا هدایت کردم و توضیح دادم:

- اولین باری رو که اریگامی پیدا کردم و شوهرم منو ترسوند ... یادتونه که براتون تعریف کردم؟

سرش رو فرود آورد. ادامه دادم:

- اون شب به خاطر این که کلید در ورودی رو پیدا نکردم مجبور شدم از در پارکینگ برم تو. چون فکر می کردم توی خونه جا گذاشتمش

اهمیتی به این موضوع ندادم اما هر چقدر گشتم پیداش نکردم. چند روز گذشته بود که یه روز توی کشوی کنسول دیدمش. احتمالا توی اون

مدت که گم و گور شده بود از روش ساخته.

بعد به این فکر کردم که چقدر احمقم! چطوری چیز به این مهمی یادم رفته بود. باید زودتر متوجه این موضوع می شدم. خب وقتی آدم زندگیش

معمولیه دیگه! به گم و پیدا شدن وسایلی اهمیت نمی ده. آدم خوبی رو برای بازی انتخاب نکرده بود. من ترسو بودم. من همیشه چند قدم

ازش عقب تر بودم، به طوری که اصلا بازی کردن با من نمی تونست براش جالب باشه. فقط اگر اراده می کرد می تونست منو بکشه.

اما حالا دیگه فهمیده بودم قصد کشتنم رو نداره. فقط می خواست اذیتم کنه. واقعا هم تونسته بود به مرادش برسه.

بردیا چند لحظه فکر کرد. انگار عادت داشت قبل از هر حرفی بهش فکر کنه:

- من فکر می کنم باید کسی باشه که می شناسینش. وگرنه چطوری تونسته کلیدتون رو برداره؟

برای زدن حرف بعدیش مردد بود. من و منی کرد و بالاخره گفت:

- شما به کسی شک ندارید؟ مثلا ... مثلا شوهرتون؟

باید می گفتم؟ هیچ برای آبروی بابام خوب نبود که کسی بفهمه دامادش قاتله!

دل به دریا زدم و گفتم:

- من به شوهرم خیلی مشکوکم. گفتم که بهتون، اون روزی که اولین نشونه رو دیدم شوهرم توی خونه ی من بود و منو تا حد مرگ ترسوند.

این خودش می تونه یه دلیل خوب برای اثبات قاتل بودنش باشه!

چشمای روشنش از تعجب گشاد شدن:

- خونه ی شما؟

لبم رو به دندونم گرفتم و سرم رو پایین انداختم:

- من و شوهرم جدا از هم زندگی می کنیم.

بعد هم از گفتن راز زندگی بهش پشیمون شدم. اما من حاضر بودم هر چیزی رو که بتونه سر این کلاف سردرگم رو پیدا کنه بهش بگم. آب از سرم گذشته بود!

وقتی دید تمایلی به ادامه ی بحث ندارم دیگه در مورد کیان چیزی نپرسید. در عوض گفت:

- راستش من یه نقشه ای به ذهنم رسیده، اما شما هم باید توش همکاری کنید.

بعد ساکت شد و منتظر واکنش من بود. دستام رو توی هم گره زدم و گفتم:

- می شه اول بگید نقشتون چیه؟ مطمئن نیستم بتونم کمکی کنم.

روی صندلیش تکونی خورد و به طرف من برگشت:

- اما از نظر من کمک بزرگی می تونید بکنید.

دوباره ساکت شد. از مکث هایی که بین حرفاش می کرد حرصم می گرفت. من هیچ حال و روز خوبی نداشتم و هر لحظه که معطل می کرد خونم به جوش می اومد.

بالاخره وقتی دید ساکتم، اون رو برحسب رضایتم گذاشت و ادامه داد. هنگام توضیح دادن دستاش رو هم تکون می داد:

- ببینید. شما الان برمی گردید خونتون. همین که رسیدید به یه دوست زنگ می زنید و می گید که فهمیدید قاتل کی بوده و پلیسا دستگیرش کردن.

با دقت به حرفاش گوش می دادم. دوباره مکث کرده بود. ناخونام رو توی مشتم فشردم و سعی کردم خونسرد باشم.

- وقتی که این رو گفتید بهش خبر می دید که از این به بعد می خواید شبا که خنکه برید پیاده روی و از این همه مدت توی خونه موندن خسته شدید. ازش می خواید که باهاتون بیاد و جوری وانمود می کنید که انگار اون راضی نیست و نمی خواد بیاد.

مکث ...

- بعد از اون شب از خونتون مثلا برای پیاده روی می زنید بیرون. اما واقعا این طوری نیست و ما چند تا از افرادمون رو با لباس شخصی، همون اطراف می فرستیم تا اگه کسی دنبالتون کرد بگیریمش. می دونم که همین الانم یه نفر رو داریم برای بازجویی اما به نظر من باید بیشتر از اینا باشن.

ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی گاز گذاشت. از آینه ی بالا سرش به ماشین های پشتی نگاه می انداخت.

- این که قبول کنید یا نه، به خودتون مربوط می شه. تا برسیم منزلتون می تونید راجع به این موضوع فکر کنید. فراموش نکنید که توی موقعیت خیلی بدی هستید و اون شما رو می بینه.

بچه که خر نمی کرد! می دونستم می خواد بیشتر بترسم و باهاش همکاری کنم، اما واقعا نیازی به ترسوندن نبود! من خودم تا حد مرگ ترسیده بودم.

همون لحظه جواب دادم:

- نیازی به فکر کردن نیست، باهاتون همکاری می کنم.

نقشه ی خوبی به نظر می رسید اما اگه کسی دنبالم نمی افتاد چی؟ اصلا اگه منو توی خطر مینداخت کی جوابگو بود؟ گفت که تصمیم با خودمه و

اونا مسئولیتی نداشتن. اما از طرفی هم چقدر دیگه باید وقت هدر می دادیم تا هر کار دلش می خواد بکنه؟ به هر حال راه دیگه ای نداشتیم! انگار از اعلام موافقت من خوشحال شد، چون لبخند کجی گوشه ی لبش نشست.

منو چند تا کوچه دورتر از خونمون پیاده کرد و قبل از رفتن دوباره همه چیز رو بهم یادآوری کرد.

- اگر تونستیم شب به تعقیب کننده ی دیگه هم پیدا کنیم که خیلی خوب می شه. اما اگه نشد امشب با ما برای شناسایی چهره ی مضمون میاید و دوباره از فردا نقشمون رو تکرار می کنیم. پس تا شب.

همونجا ایستادم و به رفتنش نگاه کردم. معلوم بود خیلی آدم باهوشیه و همه چیز سریع دستگیرش می شد. درحالی که راهم رو به سمت خونمون کج می کردم زیر لبی گفتم:

- خب معلومه دیگه، وقتی تونسته با این سن کمش دادستان بشه حتما خیلی باهوش و زرنگ بوده!

از کنار هرکس که رد می شدم با شک و تردید از خودم می پرسیدم: «این می تونه کسی باشه که دنبالشیم؟»

اما مردم توجهی به من نداشتن و بی تفاوت از کنارم می گذشتن. وقتی به خونم رسیدم همون کاری رو که بردیا ازم خواسته بود انجام دادم. تلفن رو برداشتم و بدون این که واقعا به کسی زنگ بزنم شماره گرفتم. از بچگی بازیگر خوبی بودم و توی مواقع مختلف می تونستم هر نقشی که بخوام بازی کنم. نقش یه زن وظیفه شناس، دختر خوب پدر و مادر، یه دوست صمیمی و قابل اعتماد و زنی که می شه روش برای هرچیزی حساب کرد.

حرفم که تموم شد تلفن رو روی اپن گذاشتم و روی میل ولو شدم. امروز واقعا روز وحشتناکی برام بود. از صبح گرسنه بودم اما وقت نکرده بودم چیزی بخورم. از بیرون پیتزا سفارش دادم. می دونستم نباید توی دوران بارداریم فست فود بخورم اما من که واقعا مادر وظیفه شناسی نبودم! همین که به خاطر بچم الکل رو کنار گذاشته بودم خودش کلی بود. معمولا به جز خودم به کس دیگه ای فکر نمی کردم، پس بچم هم باید به همین پیتزا راضی می بود!

بعد از غذا سعی کردم بخوابم اما از این که کسی بخواد توی خواب زیر نظرم بگیره می ترسیدم و خوابم نمی برد.

تا شب به این موضوع فکر می کردم که واقعا قبول کردن همکاری با اون ها کار درستی بود یا این که مثل اکثر تصمیمایی که توی زندگیم می گرفتم این یکی هم حماقت بود؟ اما من مثل همیشه کار خودم رو کردم!

شب با تظاهر به خوشحال بودن آماده شدم. یه دست گرمکن صورتی روشن با مانتو و کتونی سفید پوشیدم. شال صورتیمم انداختم سرم. می خواستم عطر هم بزنم اما با به یاد آوردن منظره ی اتاقم و نوشته ی روی آینم از خیر این یکی گذشتم. تا همین جاشم اگه راستی راستی منو زیر نظر داشت باور کرده بود خیلی خوشحالم. در رو پشتم قفل کردم. نگاهیانا تعجب کردن اما با چشم غره ای که بهشون رفتم جرات نکردن چیزی پرسن. حسابی گوششون رو کشیده بودم که به بابا هیچی در مورد تنها بودنم نگوین! هرچند که درباره ی این یکی مطمئن نبودم به حرفم گوش بدن. آخه رییس و حقوق بدشون بابام بود! هر لحظه منتظر بودم بابا زنگ بزنه و مخفی کردن این موضوع رو به روم بیاره، اما تا حالا که زنگ نزده بود و من این رو به حساب این که چیزی نمی دونستم می گذاشتم. این که نمی دونست رو ترجیح می دادم تا این که بفهمم می دونسته و براش مهم نیست!

زیادم مطمئن نبودم اهمیتی بدن که من واقعا تنها و ترسیده بودم. همین که با پولشون بهترین سیستم امنیتی و نگهبان های قلچماق خریدم بودن

و مطمئن بودن جونم توی خطر نیست برایشون بس بود. پدر و مادر من هیچ وقت به من فکر نمی کردن. اصلا به هیچ کس فکر نمی کردن جز خودشون. اگه به ذره هم به فکر من بودن مامانم به خاطر این که هیكلش به وقت بد نشه یا پیری زودرس نگیره، قید دوباره بچه دار شدن رو نمی زد و منم از کوچیکی این قدر تنها نمی شدم! اونا منو هم مثل خودشون تربیت کرده بودن؛ بی محبت و سرد، خودخواه و خیانت کار!

وقتی نوجوون بودم و خانواده های دوستانم که این قدر دور هم و صمیمی بودن رو می دیدم، با گریه از خدا می خواستم همه ی پولای بابام رو ازش بگیره و به هردوشون قلبای مهربون بده، بهمون به خانواده ی دور هم و صمیمی بده.

یا وقتی توی مدرسه می دیدم پدر و مادرای بچه های هم سن و سال من این قدر بچه هاشون رو کنترل می کنن و خانواده ی من با این که می دونستن پام به پارتی و مهمونیای آنچنانی باز شده، اهمیتی نمی دادن و این کارشون رو به حساب روشن فکری و تجددشون می داشتن، بیشتر توی خودم می رفتم. اما هرچقدر که بزرگ تر شدم بیشتر طرز فکرم عوض شد. از پول و مقام و قیافم برای خوشحال بودن استفاده می کردم. از بازی دادن دیگران بیشتر لذت می بردم، اما آخرش تنها چیزی که گیرم اومد به گذشته ی کثیف بود با به دنیا غم که گوشه ی دلم رو چرکین کرده بود.

نفسم رو فوت کردم بیرون. دلم نمی خواست به این چیزا فکر کنم. فکر کردن به اون دختر بچه ی پاک روحم رو آزار می داد. دلم می خواست خودم رو هم مثل دیگران گول بزنم و به خودم بقبولونم من به دختر قوی و خوشبختم که هیچکس حق نداره بگه بالای چشمش ابروئه، اما حقیقت نداشت! اگر همه ی دنیا رو هم گول می زدم دیگه خودم رو که نمی تونستم فریب بدم. توی مردابی فرو رفته بودم که از اون بیرون اومدن دیگه ممکن نبود.

نگاهی به ساعت کردم، نیم ساعت از زمانی که از خونه بیرون اومدم می گذشت و خبری نبود. خیابون نسبتا شلوغ بود. نیم ساعت شد به ساعت و خبری نشد. بردیا اس ام اس داد که راه رفته رو برگردم. منم همون کاری که گفته بود رو کردم.

دیگه از اومدنش ناامید شده بودم، اما پیداش شد. همون مردی بود که کلاه سیاه گذاشته بود و شالم رو تونست با خودش ببره. توی به لحظه دیدمش که از داخل به مغازه بیرون اومد. مطمئن بودم خودش چون لباساش و جثش دقیقا همون شکلی بود. کوبش قلبم رو از زیر مانتو و سوییشرت هم حس می کردم. نفهمیدم توی این گرما چرا دیگه سوی شرت پوشیده بودم. احتمالا برای این بود که اگه منو توی خونم می دید بفهمه دارم می رم پیاده روی و می خوام ورزش کنم. مثل به نشونه که بتونه دنبالش کنه! فقط توی به لحظه دیدمش و سعی کردم وانمود کنم متوجه حضورش نشدم. دستم داخل جیب سوی شرت می لرزید. اراده ی پاهام رو که برای خودشون می رفتن نداشتن. به محض این که از اون حالت وحشت زده بیرون اومدم گوشیم رو در آوردم و به بردیا اس ام اس دادم:

- خودش دادستان. همین مردی که کلاه سیاه گذاشته با جین و تی شرت مشکی داره پشتم میاد.

بردیا به کلمه جوابم رو داد:

- دیدمش.

توی یکی از پیچا برگشتم و نگاهش کردم، اون هم نگاهش به من بود. صورتش رو به خوبی نمی دیدم چون سرش به سمت پایین تمایل داشت و نقاب کلاه قسمتی از صورتش رو پوشونده بود. مطمئن بودم نمی شناسمش. چرا به غریبه باید قصد جون منو می کرد؟ مگه من چه بدی در حقش انجام داده بودم؟

سریع نگاه ازش گرفتم و با سرعت بیشتری راهم رو ادامه دادم. دستم توی جیب سوی شترتم بود و کیف پولم رو لمس می کردم. وقتی صدای قدماش رو شنیدم که سریع اومد طرفم، خیلی سریع دستم رو از تو جیبم بیرون آوردم و با این حرکت تند و ناخودآگاهم، کیف پول صورتی رنگم هم از جیبم بیرون اومد و روی زمین افتاد. بدون توجه به کیف پولم خواستم به سرعت اونجا رو ترک کنم. ضربان قلبم به اوجش رسیده بود. صدای قدم های پشتم دیگه داشتن می دویدن. دستی رو حس کردم که دور بازوم حلقه شد و منو به طرف خودش برگردوند. خودش بود، نگاهی به چشمای سیاهش کردم. عجیب برام آشنا بودن این چشم ها، کجا دیده بودمشون؟!

در تلاش بودم بازوم رو از توی دستش در بیارم و جیغ کشیدم. به سرعت دو سه ماموری که با لباس شخصی همون اطراف مراقب بودن و من خودم هم نمی تونستم حضورشون رو تشخیص بدم دویدن طرفمون.

یکیشون که جوون سی و چند ساله ای به نظر می رسید و هیکل درشتی داشت گفت:

- خیلی آروم دست خانوم رو ول کن و دستات رو بذار روی سرت.

یکی دیگه اون رو که عقب عقب می رفت و می خواست فرار کنه گرفت. دقیق که نگاه کردم فهمیدم بردیاست. دستاش رو محکم گرفت و کشید پشتش و بهش دستبند زد. پسر جوونی بود؛ شاید از منم که بیست و هفت سالم بود کوچیک تر بهش می اومد. اما چشمهایش و طرز نگاهش چرا این قدر برام آشنا بود؟ نگاه کینه توزانه اش به من بود و با وجود این که بردیا واقعا محکم دستش رو گرفته بود اما تمام حواسش به من بود و با نگاهش تمام وجودم رو آتیش می زد. به قدری نگاهش یاغی و طوفانی بود که با وجود بردیا و ماموراش بازم ترسیدم و فوراً نگاه از چشماش گرفتم.

همین که به بردیا و پلیس و ماشین پلیس نگاه کردم، به طرز عجیبی آروم گرفتم و انگار بعد از این همه مدت روح خسته و وحشت زدم به کالبدم برگشت.

شاید همه ی این اتفاقات در عرض فقط چند دقیقه افتاد. اون که تا همون لحظه نگاه ترسناکش رو به من دوخته بود و سکوت کرده بود. نیشخندی به من زد و شروع کرد به نقش بازی کردن. از حالت لبخندش فهمیدم که نقشه ای توی سرشه. داد کشید:

- چکار می کنید؟ به چه جرمی منو گرفتید؟

بعد سعی کرد دستش رو که از پس دستبند توی دست بردیا بود آزاد کنه:

- من که کاری نکردم. فقط می خواستم این رو به خانوم بدم.

وقتی بردیا دستش رو از روی دستای زمختش برداشت چشم های منم بیرون زد. کیف پول صورتی رنگم توی دستاش بود. بردیا هم به من چشم دوخت. جیغ زدم:

- داره دروغ می گه عین سگ!

نگاهم توی چشمای بردیا بود. می خواستم با نگاهم ازش خواهش کنم حرفام رو باور کنه.

بردیا با حالت دلگرم کننده ای لبخند زد و بعد با همون صدای بم و پر نفوذش گفت:

- توی اداره ی پلیس همه چیز مشخص می شه.

همون جا ایستادم. نمی دونستم این طوری می شه. اصلا برای چی کیف پولم رو با خودم آورده بودم؟ انگار سرنوشت هم با من بازیگش گرفته بود.

نفس لرزونم رو بیرون فرستادم و دوباره به اون ها نگاه کردم. بردیا سر پسر رو با زور خم کرد و اون رو توی ماشین پلیس نشوند. بعد هم در رو بست کنار شیشه ی جلوی ماشین خم شد و چیزی به راننده گفت.

همین که راست ایستاد به من نگاه کرد. وقتی دید با بهت و حیرت همون جا ایستادم به سمت اومد:

- این مرد رو می شناختی؟

کمی این پا اون پا کردم، مطمئن نبودم می شناسمش. فقط یه کم آشنا می زدا!
بالاخره گفتم:

- قبل از این جریان؟ نمی دونم، مطمئن نیستم.

ابروهای مشکی رنگش از تعجب بالا رفتن:

- آدم یا یه نفر رو می شناسه، یا نمی شناسه.

شالم که داشت از روی سرم می افتاد رو به سرعت گرفتم و روی سرم مرتب کردم.

- فکر نکنم بشناسمش، فقط یه کم برام آشنا بود.

غرولند کرد:

- تو اصلا به ما کمک نمی کنی!

با دهن باز نگاهش کردم.

- کمک نمی کنم؟ چطور این رو می گی؟ من همین الان جونم رو توی خطر انداختم تا ...

دستش رو بالا آورد و گفت:

- خیلی خب کافیه! آره جونت رو به خطر انداختی، اما نه برای ما! فقط برای این که از شر یه قاتل روانی راحت شی، پس سر من منت نذار.

بعد دستاش رو توی جیب شلوارش فرو برد.

- بهتره بریم اداره ی پلیس، باید زنه رو شناسایی کنی.

بی اهمیت به نگاه خشمگین من پشتش رو بهم کرد و به سمت ماشینش رفت. فکر کرده بود که می تونه با این کاراش حرصم بده؟ الان کوچیک

ترین اهمیتی به کارای اون یا هر کس دیگه ای نمی دادم. از قدیم گفتن خطرناک ترین قمارا، قمار مرگ و زندگیه. امشب شده بمیرم هم باید

ثابت کنم هدفش فقط دادن کیف پولم نبوده.

با پر رویی در جلو رو باز کردم و پیشش نشستم. سوبیشترم رو در آوردم و انداختم روی صندلی عقب. آینه ی بالا سرم رو پایین زدم و توش

موهام رو مرتب کردم. بردیا انگار توی این دنیا سیر نمی کرد و عمیقا توی فکر بود. یه دستش به فرمون بود و دست دیگش رو از پنجره بیرون

برده بود. حوصلم سر رفت. دلم می خواست احتمالات موجود و این که می خواستن با مضمونین چکار کنن رو بهم بگه، اما نگفت.

دم اداره ی پلیس وقتی می خواستم از ماشین پیاده بشم صدام کرد. من که در رو هم باز کرده بودم ذوق زده شدم و دوباره کنارش قرار گرفتم

و در رو بستم.

با این حرکت من پوزخندی روی لبش نشست. کیف پولم رو به طرفم گرفت و گفت:

- واقعا؟ صورتی؟ فکر کردی بچه ای؟

بعد هم قبل از این که اجازه ی هر گونه حرفی رو بهم بده پیاده شد. خودم هم خندم گرفته بود. حتی توی اون حالت پر استرس هم حرفش باعث خندم شده بود. حق با اون بود. آخه رنگ کیف پولم صورتی معمولی نبود، از این صورتی باریا بود و به عکس کیتی هم روش داشت. هر کی می دید باورش نمی شد این کیف پول برای یه زن بیست و هفت سالست.

من هم پایین رفتم و دنبالش به سمت اداره ی پلیس حرکت کردیم. همون طور که حدس می زدیم زن آکو فروش همون کسی بود که منو تهدید کرده بود. بعد از شناسایی چهرش بردیا ازم خواست تا برگردم خونه و هر وقت که نیاز بود بهم زنگ می زنه. من هم با خوشحالی و فارغ از ترس های این چند روز اونجا رو ترک کردم.

هرگز توی عمرم هیچ چیز منو تا این حد خوشحال نکرده بود. احساس آزادی می کردم! انگار که همیشه و از زمان تولد زندونیم کرده بودن که حالا این قدر خودم رو آزاد می دیدم. یکی از همکاریای بردیا منو تا خونه رسوند. خودم می خواستم تنهایی پیام و از آزادیم لذت ببرم، اما بردیا اجازه نداد و گفت تا زمانی که پرونده بسته نشده باید مراقب باشم.

بهمن ماه سال ۱۳۸۹

دستم رو محکم گذاشتم روی زنگ و چند بار پشت هم زنگ زدم. از دست سپیده عصبانی بودم. نمی دونستم چطور تونسته بود همه چیز رو در مورد به هم خوردن اوضاع زندگی من و کیان، به دخترا و دوستای مشترکمون بگه. فریده صبحش بهم زنگ زده بود و گفته بود که سپیده از حدش خارج شده. بدون این که کسی جواب بده در باز شد. در رو محکم با پام باز کردم و رفتم تو. از پله های ایوونشون بالا می رفتم و صدام رو بالا برده بودم:

- سپیده؟ سپیده خونه ای؟

در چوبی باز شد و سامان توی چهار چوب در ظاهر شد:

- س ... سلام پونیکا ... چیزی شده؟

با عصبانیت دستم رو توی هوا تکون می دادم:

- برو از اون زن بیشعورت بپرس. آبرو برام نداشته!

با تعجب از جلوی در کنار رفت:

- سپیده؟ چکار کرده مگه؟ حالا بیا تو.

از کنارش عبور کردم و گفتم:

- تو بگو چکار نکرده. خونه نیست؟

سامان در رو بست و به طرفم اومد:

- نه نیست. یه دقیقه بشین نفس بگیری. عین لبو سرخ شدی.

بعد به طرف آشپزخونه رفت:

- من که نمی فهمم چرا این قدر عصبانی ای. یعنی کارش تا این حد بد بوده؟

صداش از داخل آشپزخونه می اومد. جواب دادم:

- اصلا ازش انتظار نداشتم. آبروم رو جلوی همه ی بچه ها برده. بهشون گفته رابطه ی من و کیان به هم ریخته و کیان می خواد منو طلاق بده.

روی مبل نشسته بودم. به بالا سرم نگاه کردم. سامان یه لیوان آب دستش بود و اون رو به طرف من گرفته بود. لیوان رو از دستش گرفتم. اومد و کنام نشست.

سرش رو به طرف من گرفت:

- حالا راست گفته یا دروغ؟

چپ چپ نگاهش کردم:

- مثلاً چه فرقی داره اون وقت؟

- برای سپیده فرقی نداره و در هر صورت کارش اشتباه بوده. اما برای من خیلی فرق داره.

رنگ نگاهش دوباره عوض شده بود، درست مثل همه ی وقتایی که بعد از جریان ویلای ساحلی می دیدمش. نگاهم رو با زور از چشمای میشی و

خوش نقشش گرفتم و لیوان آب رو سرکشیدم. دلم می خواست بازی کنم. حالا اگه دستم به خود سپیده نمی رسید به شوهرش که می رسید.

لبخند شیطونی زدم و پرسیدم:

- واسه ی تو؟ چه فرقی؟

لیوان خالی رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت:

- اول تو بگو راست گفته یا دروغ تا من هم بگم چه فرقی برام داره.

در حالی که نگاه از اون می گرفتم گفتم:

- حقیقت داره.

واقعا هم حقیقت داشت. مدت ها بود که کیان حتی برای لحظه ای هم حرف طلاق رو ول نمی کرد.

بعد دوباره نگاهش کردم. دسته ای از موهام رو دور انگشتم پیچیدم:

- خب حالا بگو برای تو چه فرقی داشت؟

توی فکر رفت. انگار نمی دونست چطور باید توضیح بده. نگاهم رفت سمت لبای قرمز و خوش فرمش. توی دلم گفتم: «سپیده خانوم با من بازی

می کنی؟ پته ی من رو می ریزی روی آب؟ حالا اگه منو شوهرت رو ببینی که با همیم، اون وقت تازه می شیم یک یک مساوی!»

سامان هنوز با خودش درگیر بود. با فکر این که این پسر چقدر بی دست و پاست، دستم رو پشت گردنش قرار دادم و بدون فکر کردن به

عواقب کارم صورتش رو جلو کشیدم و نفس شکه شدش رو توی گلوش خفه کردم. چشمای متعجبش گشاد شده بودن و لبش هیچ حرکتی

مبنی بر همراهی من نمی کرد، چند ثانیه نگذشته بود که هم چشمش رو بست و هم منو همراهی کرد.

موهایش رو به هم ریخته بودم. حدس می زدم که موهای منم ژولیده شده باشه.

دستم رو روی بازوی بدون لباسش کشیدم. سامان دستش رو دور کمرم پیچید و برای اینکه نفسی تازه کنه سرش رو کنار کشید:

- مدت ها بود که این رو می خواستم!

تی شرت سبزش رو که توی دستم بود کنار مبل انداختم و با لبخندی نگاهش کردم:

- منم همین طور.

تا سرم رو دوباره نزدیک صورتش بردم دستش رو روی قفسه ی سینم گذاشت و منو به نرمی از خودش دور کرد:

- نه منظورم این نبود، منظورم رابطه نبود.

بعد چند بار آروم روی قلبم زد:

- منظورم این بود، این رو می خواستم.

چند لحظه هاج و واج نگاهش کردم. چرا این قدر جدی گرفته بود همه چیز رو؟ مثل برق گرفته ها پشش زدم و اون رو از خودم دور کردم. از

سراسیمه شدن من تعجب کرد و به سرعت از روی مبل بلند شد:

- چی شد پونیکا؟

مانتوم رو از روی تاپ سیاهم پوشیدم:

- نمی دونم، فکر نکنم دیگه بتونم این کار رو بکنم.

انگار حرف دلم رو از توی نگاهم خوند. تی شرتش رو از روی زمین برداشت و توی یه حرکت سریع پوشیدش.

- می فهمم، تو یه رابطه ی جدی نمی خواهی.

موهای صاف و نرمم رو که سامان بازشون کرده بود دوباره از بالا بستم و شال رو روی سرم انداختم:

- به سپیده چیزی نگو، منم نمی گم. فراموش کن چنین اتفاقی افتاده.

این رو گفتم و به سرعت به سمت در رفتم. کفشام رو که می پوشیدم دستم رو محکم گرفتم:

- نمی تونم بهش نگم. فکر می کنی سادست؟ توی چشماش نگاه کنم و فکر کنم اتفاقی نیفتاده؟ اگه نمی خواستی پس چرا از اول منو اینکارو

کردی؟ چرا شروعش کردی؟

نگاهی به دستش که دور دستام پیچیده بود انداختم:

- دستم رو ول کن.

دستم رو رها کرد و با لحن ملتمسی گفت:

- پونیکا!

برگشتم نگاهش کردم و با لحن سردی گفتم:

- اشتباه کردم، خوبه؟

دیگه اجازه ندادم چیزی بگه و از اونجا بیرون اومدم. چرا این طوری پیش رفت؟ یاد گرمای دستاش و آغوشش افتادم. دستم رو روی لبم

کشیدم و گفتم:

- ای احمق! چرا این حرف رو زد؟ همه چیز داشت خوب پیش می رفت!

بعد یاد حرکت نرم دستاش روی قلبم افتادم:

- منظورم این بود، این رو می خواستم.

بعد از اون هرچقدر که تلاش کردم رابطه ی من و سامان مثل قبل از اون روز نشد. نگاه های معنی داری که بینمون رد و بدل می شد و رفتارای سامان، نمی داشت اوضاع عادی بشه.

همه چیز برای من با یه بازی مسخره شروع شد. بازی ای که خیلی زود تبدیل شد به تراژدی آدم بزرگا.

فصل نهم: ناقوس کلیسا و صدای بینوایان

دستم رو به لبه ی بار کشیدم و از فکر کردن به گذشته های دور بیرون اومدم. بارتندر شیشه ی توی دستش رو چند بار محکم تگون داد و شات رو سُر داد طرفم، سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. یه مرد برنزه بود که موهای مشکی و دماغ تیز و عقابی داشت. به شدت هیكلی و قد بلند بود. یه کم کوچیک تر از یه غول. روی چونه و زیر لبش ریش داشت. سر بطری رو خم کرد و شاتم رو پر کرد، بعد به من نگاه دختر کشی انداخت:

- بزن، مهمون من!

شات رو مثل خودش هل دادم طرفش:

- تو ترکم.

با بی خیالی شات رو بالا زد و قیافش رو یه کم جمع کرد. لیوان رو کوبید روی میز بار و پرسید:

- پس چرا یه ساعته نشستی اینجا و تو فکری؟ اگه توی ترکی اومدی بار چکار؟

به جایی که یه عالمه دختر و پسر توی هم می لولیدن و مثلاً می رقصیدن اشاره کردم:

- دوستانم اونجا دارن می رقصن، منتظرشونم.

دستاش رو دو طرف بار گذاشت و خم شد طرفم:

- خب پس تو چرا بهشون نمی پیوندی؟

موهام رو از توی صورتم کنار زدم و عمیق نگاهش کردم:

- بازم توی ترکم.

اول چشماش گرد شد و بعد خندید. مارتینی یه مشتری رو تزیین کرد و یه خلال دندون که بهش دو تا زیتون زد و گذاشت توش و به دست

مشتری داد:

- یهو بگو تو فکر ترک دنیایی دیگه!

توی فکرش بودم. خیلی وقت بود که تو فکرش بودم.

- خب معلومه دیگه آدمایی مثل شما همه ی زندگی رو توی خوشگذرونی و رقص و ... می بینن.

چشماش رو باریک کرد و سرش رو تکون داد:

- خب دنیای تو، توی چیه خانوم جوان؟

- دنیای من توی یه دریای بیکران بود که خیلی وقته خشک شده، دیگه نمی دونم باید دنیا رو توی چی ببینم؟ نمی دونم اصلا دنیا رو می بینم یا

نه!

بغض داشتم؛ مربوط به حال نمی شد، مدت ها بود که یه بغض بزرگ مثل همونی که بردیا یه شب پیشم شکوند، توی گلوم مونده بود. بردیا گفته

بود ضعیف نباشم و گریه نکنم. من هم مدت ها بود که توی گلوم خفش می کردم.

این بار تندر لبخند تلخی زد:

- پس عاشق ناکامی! توی شهر عشاق زندگی می کنی و توی عشق ناکامی؟

دستش رو جلو آورد:

- جوناس هستم.

نگاهی به دستش انداختم و با لبخند به دست توی هواش اشاره کردم:

- متاسفانه باید بگم که در این مورد هم توی ترکم، اما اسمم رو بهت می گم. دستش رو پایین انداخت و اصلا ناراحت نشد:

- مثل این که بدجوری تو ترکی! خب اسمت چیه؟

- پونیکا.

- حدس می زدم به خاطر انگلیسی حرف زدنت فرانسوی نباشی، اهل کجایی؟ اسمت رو نشنیده بودم.

سرم رو بالا گرفتم و با افتخار گفتم:

- ایرانیم.

- اوه، پس دختر شرقی هستی؟

بعد در حالی که مشتری هاش رو راه مینداخت گفت:

- برام جالبه که این قدر اصالتت رو حفظ کردی. همین که اینجا آروم نشستی، بی اهمیت به اطرافت دستت رو به چونت زدی و این قدر محجوبی

رو می گم، تا یه حدی می دونم ایرانی ها چطور آدمایی.

پوزخند زدم، اصالت؟ من توی وطنم حرمتی به زن ایرانی بودنم، نداشته بودم؛ حالا دیگه چه فایده ای داشت؟!

جدی نگاهم کرد و گفت:

- بیشتر آشنا بشیم؟

بعد انگشت اشارش رو با تهدید تکون داد:

- فقط اکه یه بار دیگه بگی توی ترکی اون وقت من می دونم با تو!

صدای صحبت از پشت در می اومد. سرم رو چسبوندم به در تا بهتر بشنوم. صدای گنگ و آرومی بود. تازه تونسته بودم خوب تمرکز کنم که صدای چند تا سرفه از پشتم باعث شد سرم رو به سرعت عقب بکشم. برگشتم پشت و نگاه کردم. همون مردی بود که بار قبل وقتی اومدم دادسرا منو پیش بردیا برده بود. این دفعه سرش پایین نبود و با چشمای گشاد و متعجب نگاهم می کرد. جا خورده بودم. با لکنت زبان گفتم:

- چیزه ... یعنی می خواستم ... آخه آقای دادستان صحبت می کردن، کارشون داشتم.

کاملا از طرز نگاه کردنش فهمیدم هیچ کدوم از حرفام رو نفهمیده.

سرش رو خاروند و گفت:

- رییس می دونه شما اینجایید؟

سریع در برابرش جبهه گرفتم:

- بله! خودشون خواستن منو ببینن.

سرش رو چند بار تکون داد و بالاخره پایین رو نگاه کرد:

- بسیار خب. پس چند لحظه همین جا منتظر بمونید.

وقتی با زدن چند تا تقه به در رفت تو، به این فکر کردم که اگه کارمند من بود به خاطر رفتارش بی برو برگرد اخراجش می کردم. همون جا

ایستاده بودم و غر می زدم. خوشم نمی اومد کسی ضایعم کنه.

یه کم طول کشید تا بالاخره اومد بیرون و گفت:

- بفرمایید داخل.

چند قدمی دورتر رفت. به سمت در می رفتم که دوباره گفت:

- دیگه هم پشت در اتاق دیگران گوش نایستید، توی این دادگستری خیلی چیزا محرمانه ان. جای خاله زنک بازی نیست.

به سرعت دور شد جواب دادم:

- من هرکار بخوام می کنم! تو کی هستی که به من امر و نهی کنی؟!

انگار نشنید. اگر هم شنیده بود به روی خودش نیاورد. در رو باز کردم و رفتم تو.

بار قبل به قدری هل و دستپاچه بودم که به دفترش دقت نکرده بودم. می شد گفت نسبتا اتاق بزرگیه. یه میز رو به روی تنها پنجره ی اتاق بود.

از در که می رفتی تو، پنجره رو به رو قرار داشت. یه صندلی چرخدار هم پشت میز گذاشته بودن. چند تا کیس و قفسه بزرگ کمی اون طرف تر

بود. وسط اتاق یه دست مبل قهوه ای سوخته با یه میز باریک و پایه کوتاه وسطشون، قرار داده شده بود.

یه گلت مشکی رنگ روی میزش و کنار دستش بهم چشمک می زد. تفنگ براق و خوشگلی بود. البته داخل یه مشمای بی رنگ گذاشته بودنش.

هرکسی با اولین نگاه می تونست بفهمه مدرک جرمه. روش یه کاغذ زده بودن روی کاغذ نوشته شده بود: «نام اسلحه ی کمری: m9»

یه کم پایین تر و تقریباً زیر کاغذ نوشته بود محصول شرکت برتا، ساخت آمریکا و ایتالیا، اسلحه ی قاچاقی.

یادم افتاد سلام ندادم. نگاهم رو بالاتر آوردم و زیر لبی سلام دادم. انگار رد نگاهم روی اسلحه رو دنبال کرده بود چون خودشم نگاهی به کلت انداخت و بعد اون رو داخل کشوی میزش گذاشت.

خیلی دیر جواب سلامم رو داد و تعارف کرد بشینم. رفتم روی یکی از مبلا نشستم. همین که نشستم بردیا از روی صندلیش بلند شد و کتتش رو مرتب کرد. تمام این دفعاتی که دیده بودمش کت و شلوار مشکی با بلوز سپید تنش بود. بلوزش این قدر سپید بود که دکمه های روش رو نمی شد دید. صندلی رو به روی منو هدف گرفت و نشست روش.

سریع گفتم:

- پرونده ی مربوط به قتل دوستم چطور پیش می ره؟

کمی فکر کرد و گفت:

- درباره ی همین می خواستم باهاتون صحبت کنم.

دوباره رسمی حرف می زد. دفعه ی قبل که با هم همکاری می کردیم و به کمکم نیاز داشت خیلی صمیمی شده بود.

یوفی کشیدم و گفتم:

- خیلی خب، می شنوم.

انگشتاش رو توی هم قلاب کرد و به سمت من متمایل شد:

- وسط حرفام نپر لطفا، اول بذار صحبتتم تموم بشه بعد می تونی از خودت دفاع کنی.

از خودم دفاع کنم؟ در برابر چی؟ می خواستم جواب سوالم رو ازش بپرسم که سریع گفت:

- گفتم که، هر وقت حرفام تموم شد شما می تونی شروع کنی.

مکثی کرد و چند لحظه نگاهم رو کاوید بعد دوباره گفت:

- مضمونین رو آزاد کردیم.

مکث ...

وا رفتم. آزادشون کرده بودن؟ آخه چرا؟ دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشتم تا راه نفسم باز بشه. اشک توی چشمم جمع شده بود. صداش

مدام توی سرم چرخ می خورد.

«مضمونین رو آزاد کردیم ... مضمونین رو ...»

روی صندلی نیم خیز شد:

- حالتون خوبه خانوم فرحبخش؟

کف دو تا دستم رو روی صورتم کشیدم. باید قوی می بودم، باید!

- بله خوبم. ادامه بدید.

دوباره روی صندلی نشست:

- متاسفم که ترسیدید. ولی به هر حال مدرکی نداشتیم تا بتونیم توی بازداشتگاه نگهشون داریم. هر دو تا شون دلایل محکمی داشتن.
زن آلو فروش: «مگه چه مشکلی داره؟ فقط با مشتری حرف زد و بهش گفتم مردم نمی دونن کی می میرن. این رو به همه می گم!»
مرد سیاه پوش: «می خواستم کیف پولشون رو بهشون بدم، مگه گناهه؟»
بردیا داشت حرفایی که توی بازجویی زده بودن رو برام تعریف می کرد.
ادامه داد:

- از پسر پرسیدم اصلا اونجا چکار می کردی؟ گفت: «داشتم اون ورا قدم می زدم. نمی تونید به این دلایل بی پایه و اساس بازداشت کنید!» دلایل جفتشونم قابل قبول بود، متاسفم.

چند لحظه ساکت شد. حق داشت، همین بهانه ها برای آزادیشون کافی بود.
با لحن پر اضطرابی پرسیدم:

- حالا من باید چکار کنم؟

دستش رو زیر چونش زد و انگشت اشاره رو روی گوش گذاشت:

- نیازی نیست بترسید، ازشون تعهد گرفتیم.

- تعهد؟ به چه دردم می خوره؟ مگه ندیدی چطوری فریده رو کشتن؟ خیلی آرام و بی سر و صدا. برای من از تعهد حرف نزن لطفا!
از صدای بلندم عصبانی شد:

- می دونی حرف مشترک مضمونین و مسئولین پرونده چیه؟

نگاهش کردم، نگاهم کرد. لب از لب باز نکرد.

بی حوصله شدم:

- چه حرف مشترکی؟

لبش رو بین دندوناش گرفت و بالاخره گفت:

- می گن که شما همه ی اینا رو یا از خودت در میاری تا رد گم کنی. یا این که مشکل روانی داری و به بیماری دو شخصیتی مبتلایی! می دونی که چیه؟ یعنی کارایی رو می کنی که یادت نمی مونه. یه نوع بیماری روانی دیگه هم هست به اسم شیذوفرنی که آدم چیزایی رو که واقعیت نداره حس می کنن.

زبونم بند اومد. من روانی بودم؟ من دو شخصیتی بودم؟

بردیا ادامه داد:

- حالا خودت لطف کن بگو کدومشه؟ اگه بخوای جلومون رو بگیری، بالاخره می تونیم ردت رو بگیریم و دستت رو می شه!
بعد ملایم تر گفت:

- اگر مشکل روحی و روانی باشه، می تونیم ببریمت پیش یه روانشناس. خوابای عجیب و غریب نمی بینی؟ به هر حال ...

از اون حالت بهت در اومدم. بالاخره دهنم باز شد. چشمام کم و بیش سیاهی می رفت. دو تا دستم رو روی میز شیشه ای کوبیدم و زل زدم بهش:
- حرفات اصلا عقلانی نیست. اجازه نمی دم الکی بهم تهمت بزنی. من این کارا رو نکردم. شماها همتون دیوونه شدید. به جای این که نذارید قاتل از دستتون در بره عین احماقا دارید چرت و پرت می گید. من کشتمش؟ جالبه، خیلی جالبه! می شه انگیزه رو مشخص کنید؟ هر قتلی انگیزه می خواد دیگه نه؟

پوزخند زد:

- خانوما معمولا انگیزه هاشون واسه ی قتل خیلی کوچیکه، این قدر کوچیک که به چشم نیاد. در ضمن تا حالا نشده حالتای عجیبی بهتون دست بده؟ یا برای مشکلات عصبی پیش دکتر برید؟

خیلی خونسرد بود. من نمی تونستم مثل اون آرامشم رو حفظ کنم، داشتم آتیش می گرفتم و از خشم می لرزیدم. صدای در اومد.
بر دیا نگاه عمیقش رو ازم گرفت و به در دوخت:

- بفرمایید.

در باز نشد اما یکی از پشت در گفت:

- قربان یه مشکلی پیش اومده.

بر دیا دوباره به من خیره شد:

- الان میام.

در حال بلند شدن از روی صندلی گفت:

- نمی دونم چطوری بهتون اعتماد کردم، از اولم مضمون درجه ی یک بودید. داستان دیروزتون خیلی جالب و فریبنده بود اما من زرنگ تر از اینام! یا خودتون اعتراف کنید یا مجبور تون می کنیم. چند لحظه منتظر بمونید برمی گردم.
از اتاق خارج شد.

از روی صندلی بلند شدم. احساس بی پناهی می کردم. جونم هنوزم توی خطر بود. پلیسم بر علیهم بود. نمی تونستم خودم رو گول بزنم، مطمئنا پدرم از تنهاییم خبر داشت. بعد از این همه مدت حتما فهمیده بود! اما از اونجایی که اصلا به روش نیاورده بود حدس می زدم کمک اون رو هم ندارم.

ناخن شستم رو توی دهنم کردم و با حالت عصبی توی اتاق رژه می رفتم. نگاهم رفت سمت میزش. اسلحه! من به یه چیز قوی برای احساس امنیت و دفاع از خودم نیاز داشتم. به سرعت رفتم سمت میزش، دستم روی دستگیره ی کشوش موند. آگه می فهمیدن چی؟ این خودش یه دلیل برای قاتل بودنم می شد. اما از کجا می خواستن ثابت کنن من دزدیدمش؟ کشو رو بیرون کشیدم. نه! حماقت بود. باید به یه راه دیگه فکر می کردم.

حواسم رفت پیش دو تا نهبانی که همین دیروز فرستاده بودمشون پی کارشون. چقدر ساده لوح بودم! آگه همین امشب می مردم چی؟ حالا که قاتل رو لو داده بودم احتمالا مصمم تر شده بود یه بلایی سرم بیاره. دست و پام می لرزید. برای لحظه ای چشمام رو روی هم گذاشتم تا یه کم از آرامش از دست رفته بهم برگردد. یه نگاهم به در بود یکیش به داخل کشو. بالاخره با یه تصمیم آنی کلت رو برداشتم، شماش صدا می داد و

روی اعصابم خط می کشید. کشو رو بستم و به طرف مبل رفتم. قبل از این که کیف رو بردارم کلت رو انداختم توش. کیفم رو روی دوشم انداختم و با پاهای لرزون رفتم سمت در.

اول لای در رو باز کردم. راهرو خلوت بود. سریع از اتاق خارج شدم. دلم نمی خواست بردیا ببیندم. گفته بود منتظرش بمونم. توی سالن بزرگ چشمم مدام می چرخید. به محض این که پام رو توی خیابون گذاشتم نفسم رو با خیال راحت تری فوت کردم بیرون. توی ماشین، تا برسم به خونه نگاه از کیف برداشتم.

در ورودی رو با صدا بستم. با این که حالا فاصلم با بردیا زیاد شده بود اما بازم می ترسیدم. هوای خونه گرم و خفه بود. توی راهم کولر رو روشن کردم.

وارد اتاق لباسام شدم. با نگاهم دنبال یه جای مناسب برای مخفی کردن اسلحه می گشتم. رفتم سمت قفسه ی شیشه ای که کیفام رو توش چیده بودم. تفنگ رو از کیف سفیدم در آوردم و توی یه کیف قهوه ای رنگ که توی ردیف پشتی چیده بودمش انداختم. پوست لبم رو می کندم و عمیق نگاه می کردم تا ببینم چیزی جلب توجه می کنه یا نه. نمی خواستم کسی کلت رو پیدا کنه.

صدای تلفن که توی خونه پیچید باعث شد از جام بپریم. با ترس و لرز رفتم سمت تلفن. یعنی فهمیده بودن من کلت رو دزدیدم؟ چقدر زود! دکمه ی تلفن بی سیمی رو زدم و اون و دم گوشم گرفتم:

- بفرمایید!

صدای مامانم مثل ناقوس کلیسا خوش یمن و آرامش بخش بود:

- سلام پونیکا، خوبی عزیزم؟

چرا به شماره ای که روی تلفن افتاده بود نگاه نکردم تا بفهمم از خونست؟

- سلام مامان. کی رسیدی خونه؟ نمی دونستم اومدی. خوش گذشت؟

- جات خالی. جای دوری که نرفته بودم. چه خبر؟

یعنی بابام هیچی بهش نگفته بود؟ قتل فریده و اتفاقات اخیر؟ حتما نگفته بود که مامانم این قدر خوشحال به نظر می رسید. منم نمی خواستم چیزی بگم. مامان من کلا زود غش و ضعف می کرد. حوصله ی جیغ جیغاش رو نداشتم.

- آره، همه چی خوبه مامان.

- راستش زنگ زدم بگم فردا شب مهمونی گرفتم توی باغمون، می دونی که! خیلی وقته فامیل دور هم جمع نشدیم.

مهورنی رفتنم فقط مونده بود توی این وضعیت. جرات نکردم به مامانم بگم نیام.

- باشه مامان. پس، فردا می بینمت.

- فقط یه کم زود بیا پونیکا. در ضمن یه لباس درست و حسابی بپوش چشمای خانواده ی بابات در بیاد. مخصوصا عمه فرنگیست.

چشمم رو روی هم گذاشتم. نمی خواستم سر مامانم داد بزنم. من به چی فکر می کردم اون به چی!

- چشم مامان جان، به بابا سلام برسون.

اسم بابا هم شده بود یه علامت سوال بزرگ توی ذهنم. می دونستم مامانم خبر نداره چون کلا همه چیز رو خیلی دیر می گرفت؛ اما بابام! مگه

می شد ندونه؟ هر روز بهم زنگ می زد و حالم رو می پرسید و گاهی بهم سر می زد اما جوری رفتار می کرد که بعضی وقتا باورم می شد از تنهاییم خبر نداره. اما داشت، مطمئن بودم.

همون طور که از صبح انتظار می کشیدم بردیا بالاخره اومد، دو تا سربازم با خودش آورده بود. قبل از این که در رو روش باز کنم. یه لیوان آب رو یکجا سر کشیدم تا آروم شم اما نشدم. رفتم توی حیاط و در رو روشن باز کردم. فقط یه شال روی سرم انداختم تا به بهانه ی بی حجابیم نذارم بیان تو حیاط.

- سلام دادستان کاری داشتید که تا اینجا اومدید؟

گوشه ی در باز بود. بردیا دستش رو روی در بزرگ گذاشت و فشار خفیفی بهش آورد:

- چرا داخل حرف نزیم؟

بیشتر تلاش کردم تا در رو بسته نگه دارم:

- نمی شه پوشش مناسب ندارم. نمی شه همینجا بگید مشکل چیه؟

دستاش رو زیر سینش زد:

- خیلی خب منتظر می مونم یه چیزی تنت کنی.

سرم رو چند بار به چپ و راست تگون دادم:

- بازم نمی تونید بیاید داخل، مهمون دارم.

از عصبانیت مشتش رو کوبید به در. این قدر محکم زد که در فولادی صدای وحشتناکی داد:

- بذار رک و راست بگم. کلت رو کجا قایم کردی؟

کمی فکر کردم:

- نمی دونم از چی حرف می زیند! کدوم کلت؟

نگاهم به دستش که مشت کرده بود و می لرزید افتاد. بعد به چشمای عصبانیش نگاه کردم. نمی دونستم این همه آرامش و اعتماد به نفس از کجا اومد! فکر کنم از لذت انتقام حرفای صبحش بود که این قدر انرژی گرفته بودم.

- خیلی خب، چرا خودمون خونه رو نگردیم؟

در رو بیشتر بستم:

- گفتم که مهمون دارم. نمی تونید بیاید داخل.

- فکر می کنی برای گشتن خونت به اجازه ی تو نیاز دارم!

پوزخند زدم:

- نمی تونید بدون مجوز خونم رو بگردید. اگه مجوز داری رو کن و من بی چون و چرا می رم کنار تا بیاید تو.

سربازی که پشتش بود گفت:

- قربان نمی تونیم بدون مجوز بریم تو.

بردیا دستور داد:

- تا اجازه ندادم نفسم نمی کشید. من خودم می دونم چکار کنم.

بعد خونسرد به من نگاه کرد:

- می دونی چیه؟ اتفاقا خوب شد. به محض این که اسلحه رو پس بگیرم می شه به مدرک مهم واسه دستگیر کردن. لطف بزرگی در حقم کردی، منتظرم بمون.

بعد سریع رفت سمت ماشینش. همراهش هم دنبالش دویدند. از کف شدنش خوشم اومد. در رو بستم. هنوز پوزخند روی لبم بود:

- منتظر می مونم.

همه ی آدمای رازی دارن! بهم اعتماد کنید چون به حرفی که می زنم اعتقاد دارم. حالا لازم نیست رازشون به بزرگی یا کثیفی راز من باشه. اما همیشه توی دلشون به چیزی هست که از افشا شدنش می ترسن.

با اون لباس خردلی رنگم کنار میز تنقلات ایستاده بودم و هر از گاهی به چیزی از روی میز برمی داشتم می خوردم. شیرینی بزرگ و خوشمزه رو تا نصفه خورده بودم که یکی اون رو از تو دستم قاپید. کیان بود! اینجا چکار می کرد؟

با حرص نگاهش کردم و بهش توپیدم:

- اینجا چه غلطی می کنی؟

- ببخشید! با من بودی؟

عجیب سرخوش می زد. دندونام و روی هم ساییدم:

- کیان به چه جراتی اومدی اینجا؟

- چرا نباید می اومدم؟ اگه تنها می اومدی مامانت اینا نمی پرسیدن شوهرت کوش؟

شیرینی رو توی به حرکت خورد. گوشه ی چشمی براش نازک کردم:

- پیا خفه نشی. مال مفت دوست داری؟

جویده جویده جواب داد:

- مال مفت کجا بود؟ مال پدر زخم، مال خودمم هست.

- خیلی پر رویی. درضمن نیازی نبود بیای. به هر حال من آخر شب به مامان بابام می گم ما با هم زندگی نمی کنیم و می خوایم جدا شیم.

اصلا از حرفم تعجب نکرد:

- من خودم قبلا به بابات گفتم.

با این که از قبل می دونستم بابام از تنهاییم خبر داره اما بازم جا خوردم. ولی با همه ی اینا اصلا احتمال نمی دادم کیان بهش بگه.

- کی به بابام گفتم؟

یه دونه دیگه شیرینی برداشت و داد دستم.

- بیا، حالا نخوردی یه وقت بچت نیفته!

به حرف خودش خندید و ادامه داد:

- پدر به با محبتی من دیده بودی؟ آهان، پرسیدی کی گفتم! فردای همون روزی که گفتمی حامله ای. رفتم شرکت و بهش گفتم می خوام طلاق

بگیری. پدرم چون می دونست این فصل واسه شرکت حیاتی، بهم گفت تا وقتی که کارای شرکت راست و ریست نشده صبر کنیم.

پدرم می دونست من تنهام و ولم کرد به حال خودم؟

کیان یه قدم بهم نزدیک شد دستش رو از بغل انداخت دور کمرم و لبش رو آورد دم گوشم. صدای برخورد لباس بهم رو موقع حرف زدن می شنیدم:

- من مثل تو احمق نیستم پونیکا! فکر کردی صبر می کنم تا خودت به ددی جونت بگی و اون رو برعلیم کنی؟ به هم خوردن رابطه ی دو تا خانواده مساویه با ورشکست شدن شرکت و کارخونه.

هنوزم بابت قتل بهش شک داشتم. نمی شد وجودش رو لحظه ی پیدا کردن اولین اُریگامی نادیده گرفت. شیرینی رو روی میز گذاشتم. پشتم رو

بهش کردم و درحالی که می رفتم سمت دیگه ای گفتم:

- تا وقتی که چشمام به قیافه ی نحست نیفته مشکلی ندارم.

صدای شوخش رو شنیدم:

- قبلا بهت گفته بودم خیلی شیطونی؟

برنگشتم سمتش:

- بیشتر از هزار بار.

صدای خندش بلند تر شد.

گوشه ای ایستاده بودم و کمین کرده بودم. می خواستم بابام رو یه جا تنها گیر بیارم. یعنی این قدر شرکت واسش مهم بود؟ مردشور اون

شرکت و این پول و تجملات رو بیرن که بابای من به خاطرش من رو توی چنین موقعیتی تنها گذاشته بود. هزار جور سوال توی سرم بود. خب

چرا من رو نبرد خونه پیش خودشون تا این مدت بگذره؟ این طوری کم تر می ترسیدم. خب اگه می دونستم که می دونن دیگه یک دقیقه هم

صبر نمی کردم و سریع از کیان طلاق می گرفتم. احتمالا بابام به اینجاشم فکر کرده بود که به روم نیاورد می دونه دیگه!

پوفی کشیدم و سعی کردم تا وقتی از خودش نپرسیدم این قدر با فکرای جور واجور خودم رو آزار ندم.

سرم رو برگردوندم سمت دیگه ی باغ. از دیدن سامان که با اون قد درازش عین علم کنارم وایستاده بود. ترسیدم:

- وای خدای من!

سامان یه قدم عقب رفت:

- چی شد پونیکا؟
- چپ چپ نگاهش کردم:
- می شه وقتی میای یه اهنی، اوهونی چیزی بکنی؟
- لبخند زد:
- نمی خواستم بترسونمت.
- دستام رو توی هم کشیدم و اخم کردم:
- اما ترسوندی.
- ببخشید، می خواستم حرف بزنم.
- روش رو به طرف من برگردوند، لحنش بوی خواهش داشت:
- با من حرف بزن پونیکا. قانعم کن، یا ... یا اصلا یه دلیل بیار تا بتونم با وجدان راحت تو و بچم رو ول کنم.
- دستم رو روی بینیم گذاشتم:
- هیش!
- آروم زمزمه کردم:
- این قدر بهت توهین کردم بس نبود؟ چرا ول نمی کنی بری دنبال زندگیت؟
- یه ذره هم ولومش پایین نیامد:
- چطوری برم؟ وقتی زندگیم تویی!
- قلبم هری ریخت. من که مقصر نبودم، بودم؟!
- من همیشه بهت می گفتم جدی نگیر رابطمون رو. نمی گفتم؟
- اومد رو به روم ایستاد:
- منم همیشه همون کار رو کردم که تو گفتی. گفتی به سپیده نگو، نگفتم. گفتی از ازدواج و عقد و صیغه حرف نزن، نزد. اگه می گفتی بمیرم، می مردم. ولی ...
- مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:
- ولی حالا که داری بهم می گی برم، نمی تونم! تو نمی دونی چی توی این قلب لعنتی می گذره.
- دستم رو توی دستش گرفت. نگاه سریعی به اطراف انداختم و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم. نمی خواستم توی غم چشماش گم شم.
- سرم رو انداختم پایین:
- چند وقت دیگه به نبودم عادت می کنی.
- بحث من نبودت نیست. شاید اگه قبل از این که بفهمم حامله ای می گفتی برو می رفتم. خودت هم خوب می دونی همیشه همون کاری رو که تو گفتی کردم. اما حالا ...

ادامه ی حرفش رو نشنیدم. مطمئن نبودم چشمام درست ببینه. بردیا گوشه ای ایستاده بود و به یه درخت تکیه داده بود. نگاهش مستقیم به من بود.

نفهمیدم سامان هنوز حرف می زد یا نه. کوتاه گفتم:

- من باید برم. بقیش باشه برای بعد!

و به سرعت به طرف بردیا رفتم. به محض رسیدن بهش نگاه یاغیم رو انداختم توی چشماش و گفتم:

- چطوری اومدی اینجا؟ تو که اصلا دعوت نبودی، دربون چه جور ی راهت داده؟

دستاش رو توی جیب شلوارش کرد و شونه هاش رو بالا انداخت:

- همیشه لازم نیست از در وارد خونه ی مردم شد، مخصوصا وقتایی که اجازه ی ورود نداری.

شمرده شمرده گفتم:

- چند بار باید بگم؟ من نه قاتلم، نه دزد. این قدر زندگیم رو زهرم نکن.

- چطوره اول اسلحه رو پس بدی تا بعدش در مورد قتل صحبت کنیم.

با کلافگی دستم رو بین موهام کشیدم:

- دست من نیست.

این بار حالت جدی و سرسخت همیشگی رو گرفتم:

- دیوونه بازی در نیار، می دونی چقدر جرم پشت اون اسلحهست؟ کجا گذاشتیش؟ تو خورته نه؟ البته فعلا تو خورته تا وقتی که یه جای بهتر برای قایم کردنش پیدا کنی.

این دقیقا همون چیزی بود که از صبح بهش فکر می کردم اما زبونم چیز دیگه ای گفت:

- لزومی نداره چیزی رو که نیست قایم کنم.

- حالا دیگه کم کم داره باورم می شه یه قاتل روانی هستی. البته نه دو شخصیتی هستی نه شیزوفرنی داری، فقط مریضی.

- حق نداری این طوری بهم توهین کنی، اون هم توی خونه ی خودم.

- اگه این کار رو بکنم چکار می کنی؟ شکایت؟ خب برو شکایت کن. مدرکم داری؟

پوزخندش خونم رو به جوش آورد. من هم برای تلافی می تونستم از حربه های مخصوص خودم استفاده کنم. محال بودم جاخالی بدم و میدون رو براش خالی کنم.

چند قدم به طرفش رفتم، خیلی بهش نزدیک شده بودم. به راحتی می تونستم صدای نفساش رو که از حالت عادی خارج می شد بشنوم. دستم

رو گوشه ی کتتش کشیدم، سرم رو بلند کردم. نگاهش هم معذب و ناآروم بود.

آروم و ملایم گفتم:

- آخی، طفلک بیچاره. حالا لابد واسه گم شدن اسلحه خیلی دعوات می کنن.

بعد لبخند وسوسه انگیزی روی لبم نشست. حالت نگاهش دوباره عادی شد. دستم رو گرفت و از روی کتتش برداشت. چند قدم عقب رفت و

تهدیدم کرد:

- بهتره اسلحه رو پس بدی، اگه خودم پیداش کنم که صد در صد خیلی زود پیداش می کنم، اون وقت بدبخت می شی.

چند قدم دیگه عقبی رفت و وقتی حس کرد به اندازه ی کافی با نگاه تهدیدگرش منو ترسونده، چرخید و به طرف در باغ دوید. تا وقتی رفت

بیرون نگاهش کردم. با پام روی زمین ضربه زدم:

- اگه می خواستی بترسونیم باید بگم موفق شدی.

- اون مرد کی بود پونیکا؟ به نظرم آشنا اومد.

برنگشتم به سامان نگاه کنم:

- یه مگس مزاحم که باید پرش می دادم.

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. بردیا بود:

- تا کی می تونی قایم شی؟ تمام روز رو با مجوز دم خونت بودم و پیدات نشد. بالاخره که برمی گردی!

از صبح اومده بودم پیش مامانم. بیشتر از ترس قاتل آزاد شده بود تا به خاطر اسلحه. یه لحظه به ذهنم خطور کرد خونه ی بابام رو از کجا بلد

بود؟ این پلیسا همیشه همه چیز رو می دونن!

مجوز گرفته بود؟ به چه جرمی؟ اون که شاهی نداشت! چطوری این قدر سریع؟ گفت که امروز از صبح منتظر بوده. من همیشه فکر می کردم

گرفتن حکم تفتیش چند روزی معطلی داره. جریان قتل هم که نبود! یه دزدی بود که هیچ شاهی نداشت. باید یه مدرکی رو می کرد تا بهش

مجوز بدن.

براش نوشتم:

- مجوز گرفتی؟ آره حتما! منم باور کردم، با کدوم مدرک تونستی برعلیهم مجوز بگیری؟

سریع جواب داد:

- یه شاهد داشتم. یادت رفت؟ سعیدی تو رو دیده بود. آخرین نفری که اومده بودی توی دفترم. ایشالا به همین زودی حکم جلبت رو می

گیرم.

این یکی خیلی منو ترسوند. چقدر با خیال راحت می گشتم و به ریشش می خندیدم؟ باخودم می گفتم عمرا نمی تونه ثابت کنه، انگار قانون

شوخی برداره! قانون رو دیگه نمی شد با پول خرید. یه قدم اشتباه دیگه منو مینداخت هلفدونی.

فکر کردم اصلا چرا اسلحه رو دزدیدم؟ کارم دیوونگی بود. از این که تنها مونده بودم و هر لحظه مرگ رو توی یه قدمیم می دیدم ترسیده بودم.

ولی مگه یه تفنگ چکار می تونه بکنه که چاقو و چماق نمی تونه؟ من که حتی کار باهاش رو هم بلد نبودم. کارم از روی ترس و نادونی بود. بردیا

بدجور منو با حرفاش ترسونده بود. فکر این که اون قاتل روانی همه جا هست و پلیسا فقط در به در دنبال مدرک بر علیه من کورم کرده بود.

نباید می دزدیدمش. نباید ...

شاید بهتر بود به بردیا بگم که از ترس دزدیدمش، آره! باید بهش می گفتم همین امشب بیاد ازم پشش بگیره. باید بهش می گفتم همش تقصیر

خودش بود که منو بی گناه متهم کرده بود و باعث ترسم شده بود. یاد حرفش افتادم:

«اتفاقا خوب شد. این طوری وقتی اسلحه رو پس بگیرم یه مدرک مهم برای قاتل بودنت می شه.»

یه چیزی توی این مایه ها گفته بود. یاد حرکات بچگانم افتادم. حسابی حرصش داده بودم. کاش حداقل نرم تر برخورد می کردم تا راه برگشتن برام بمونه. هر لحظه که می گذشت انگار من بیشتر به عمق فاجعه پی می بردم.

دستی شوونم رو تکون می داد:

- پونیکا چت شد؟ رنگت عین گچ سفید شده.

قبل از این که سامان بتونه با صدای نگرانش توجه ها رو جلب کنه، گفتم:

- سامان من باید برم. از طرف من از همه خداحافظی کن.

تا اومد به دستم چنگ بزنه و نگهم داره از دستش در رفتم. داد زد:

- پونیکا! پونیکا چی شد یهو؟

بی توجه به صدایش رفتم طرف پارکینگ. توی ماشین نشستم و با سرعت زیاد به طرف خونه روندم. صدای بلند زنگ خوردن گوشیم توی سکوت ماشین آزارم داد. سامان بود، گوشی رو خاموش کردم و پرت کردم رو صندلی. با این کار گوشی به لبه ی صندلی خورد و افتاد کف ماشین. اهمیت ندادم و گذاشتم همون جا بمونه.

فقط به یه چیز فکر می کردم! گم و گور کردن اسلحه. خوشحال بودم که هنوز توی مُشماش بود و اثر انگشتم روش نیفتاده بود. کیف رو کنار زدم و کیف قهوه ای رو برداشتم. تفنگ توش بود. برش داشتم و توی اتاق چرخ زدم، سرم رو به آسمون بلند کردم و بلند گفتم:

- خدایا، چرا من همیشه قبل از این که فکر کنم یه کاری رو انجام می دم؟ اینم شد مثل رابطم با سامان. خونه خراب کن و دردرسر ساز!

وقتی مطمئن شدم جوابی نمی گیرم سرم رو پایین انداختم و روی زمین زانو زدم. فکری به سرم زد. می بردمش مینداختم توی یه سطل آشغالی عمومی که یه جایی دور از خونم باشه. اینجوری اگر پیداش می کردن می گفتم که کار من نبوده. یه شاهد که تازه شاهد مستقیم دزدی هم نبوده، شاید می تونست مدرک خوبی برای گرفتن مجوز گشتن خونم باشه اما صد در صد مدرک قابل قبولی برای حکم جلبم نمی شد. لبخند زدم، باید همین کار رو می کردم.

تفنگ رو توی کیسه زباله ی مشکی گذاشتم، اون رو توی کیفم چپوندم و تا دم درم رفتم. اما بعد پشیمون شدم و برگشتم. الان اگه می رفتم بیرون خطرناک بود. می ترسیدم دوباره برگردم بیرون از خونه. از هلم بود که تونستم از خونه ی بابام تا اینجا پیام و به قاتلی که آزاد می چرخید فکر نکنم. اسلحه رو گذاشتم روی عسلی توی هال. باید تا صبح صبر می کردم. کارم احمقانه و ریسکی بود، اما اگه نصف شب پا می شدم امکان این که مچم رو بگیرن خیلی کم بود. حداقل دیگه قبل از پنج شیش نمی اومدن. یعنی اصلا محال بود بخوان قبلش بیان.

در رو سه تا قفل زدم. با تلق تلق هر کدوم از قفل شدنا حس امنیت بیشتری بهم تزریق می شد. چون بردیا گفته بود قاتل کلیدا رو داره یه قفل خیلی بزرگ خریده بودم. اون رو هم انداختم به در و قفلش کردم بعد هم کلیداشون رو گذاشتم توی جیب شلوار لیم.

وقتی از کنار میز آرایش رد می شدم سعی کردم نگاهم به آئینش نیفته. همه چیز تمیز و مرتب شده بود اما بازم می ترسیدم اگه بهش نگاه کنم یکی از اون نوشته های تهدید آمیز ببینم. لباسام رو تند تند عوض کردم. ساعت بغل تخرم رو گذاشتم روی سه تا بیدارم کنه. زیر لحاف خزیدم.

وقتی چشمم رو روی هم می داشتم به این فکر کردم که من وقتی یه چیز رو می خواستم باید به دستش می آوردم ولی این بار به کاهدون زده بودم! همیشه بابام کارام رو ماست مالی می کرد، واسه همین خیالم راحت بود. اما انگار این یکی بحران زندگیم می خواست بزرگم کنه و بهم بفهمونه باید از خواب خرگوشی دربیام.

با حس تشنگی از خواب بیدار شدم. با اون همه شیرینی و چرت و پرتی که خورده بودم معلوم بود تشنم می شه. اول موقعیتم رو درک نکردم، کمی که گذشت با دیدن اتاقم خیالم راحت شد. نیم خیز شدم و با مشتتم چشمم رو مالیدم. ساعت رو برداشتم و نگاهش کردم، چند ثانیه چشمم سیاهی رفت اما بالاخره نگاهم دوباره شفاف شد و تونستم صفحه ی سفیدش رو ببینم. ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بود. ساعت سه خیلی زود بود و بازم جرات بیرون رفتن نداشتم. خواستم این دفعه روی پنج تنظیمش کنم ولی چشمم درست نمی دید که بخوام کوکش رو پیدا کنم. وسوسه ی آب خوردن از خستگی قوی تر بود و من و از توی رخت خوابم بیرون کشوند. با فکر این که وقتی برگشتم برق رو روشن می کنم و ساعت رو روی پنج می دارم، اون رو دوباره روی بغل تختی گذاشتم.

هنوز از چهار چوب در نگذشته بودم که صدای پای شنیدم. سریع خودم رو پشت دیوار کنار در پنهون کردم، سرک کشیدم توی هال و خوب نگاه کردم. برقا همه روشن بود. خیلی وقت بود موقع خواب به جز اتاق خواب خودم همه ی برقا رو روشن می داشتم. آب دهنم و قورت دادم و داد زدم:

- کی اونجاست؟

حالا نه این که اگر کسی بود خودش رو نشون می داد، اما این یه واکنش ناخودآگاه بود که وقتی آدما حضور ترسناک کسی رو اطرافشون حس می کردن برای این که خیالشون راحت بشه انجامش می دادن. اما خیال منو راحت نکرد. از برگشتنم به خونه مثل سگ پشیمون شدم. اگه واسه ی اون کلت کوفتی نبود، محال بود دیگه پام رو توی این خونه بذارم. تا دوباره نگهبانا رو برگردوندم. می خواستم بمونم پیش مامانم اینا حتی اگه می مردم هم محال بود برگردم. من واقعا همیشه سهل انگار و بی خیال رفتار می کنم. کی می خوام بزرگ شم؟ از دیروز خبر آزادیش رو شنیدم و دست روی دست گذاشتم؟

زیر لبی گفتم:

- خب چکار می کردم؟ هیچکس حرفام رو باور نمی کرد.

چند دقیقه دیگه هم منتظر شدم. صدایی نمی اومد. جوری ساکت بود که می تونستم صدای نفس هام رو بشنوم. از پشت دیوار کنار اومدم و چند قدمی با شک به طرف آشپزخونه رفتم. هرچقدر گوشام رو تیز کردم دیدم خبری نیست. کم کم خودمم داشت باورم می شد شیزوفرنی دارم. از حالت خمیده راه رفتن در اومدم و صاف و آروم رفتم داخل آشپزخونه. هنوز حواسم به صداهای اطرافم بود. لیوان رو زیر آب سرد کن گرفتم. هیچ وقت تا حالا متوجه نشده بودم آب سرد کن موقع کار کردن صدا می ده. این قدر صداش آروم بود که متوجهش نمی شدم، ولی حالا که من حواسم رو جمع کرده بودم انگار داشتم بلندترین صدا رو می شنیدم و با زور تحملش می کردم.

صدای خفیف تکون خوردن چیزی و حس این که یکی پشتمه، باعث شد خیلی سریع برگردم پشتم رو نگاه کنم. هیچی نبود! با لیوان توی دستم به میز وسط آشپزخونه نزدیک تر شدم. خیلی ناگهانی یه جسم خیلی بزرگ و سر تا پا سیاه پوش از پشت میز بیرون اومد و سر پا ایستاد. حتی یه چیز مشکی رنگم کشیده بود روی صورتش. با زور می شد فهمید آدمه.

لیوان از دستم افتاد و شکست. صدای گوشخراش شکستنش با حالِ اون لحظم، از صدای آب سرد کن خفیف تر بود. تا اومدم جیغ بزوم به طرفم یورش آورد و جلوی دهنم رو گرفت. با دست و پا زدنم نمی داشتم بهم احاطه پیدا کنه. همه چیز این قدر سریع اتفاق افتاد که شوکه شده بودم. نگاه وحشت زده و بی طاقتم به چاقوهای روی میز افتاد. سرویس چاقوهام با سایزای مختلف که توی یه جعبه ی مربعی شکل چوبی فرو رفته بودن. اون حواسش به گرفتن من بود. مدام ناخن می کشیدم و با دستام به سر و صورتش می زدم. دستم رو انداختم به سمت چاقو ها، یه پاش رو زیر پام زد و باعث شد کنترلم رو از دست بدم و سقوط کنم. توی لحظه ی آخر دستم و به دسته ی یکی از چاقو ها گیر دادم و همشون روی زمین ریختن. با صدای جرینگ جرینگ برخوردشون به هم توجهش به چاقوها جلب شد.

یه ثانیه، فقط یه ثانیه از من قافل شد و من توی همون یه ثانیه یکی از چاقو ها رو برداشتم و بدون لحظه ای مکث خواستم فرو کنم توی پاش، خیلی سریع متوجه شد و پاش رو کنار کشید. چاقو فرو نرفت اما گوشه ی زانوش رو پاره کرد. چاقو از دستم رها شد و روی سنگای سفید افتاد. سنگا با رد خون نقاشی شدن. زیر لبی آخی گفتم. سریع از روی زمین بلند شدم و خواستم از آشپزخونه بدوم بیرون.

پنج تا انگشتش رو دور مچ پام پیچید و اون رو کشید طرفش. با شتاب روی زمین کوبیده شدم. همه ی بدنم درد می کرد. از پاهام گرفت و منو به طرف خودش کشوند. در حالی که به پشت افتاده بودم نگاهش کردم تا محل دقیق سرش رو پیدا کنم و با پام محکم کوبیدم تو صورتش. ضربم کاری بود و باعث شد پام رو ول کنه. از آشپزخونه بیرون اومدم. دویدم سمت در ورودی. گریه می کردم و جیغای خفیف می کشیدم این قدر راه گلوکم بغض داشت نمی تونستم خوب جیغ بزوم. بدون توجه دستگیره رو پایین کشیدم. در قفل بود، خشکم زد. یادم افتاد خودم قفلش کردم. این یعنی از قبل تو خونم بوده، قبل از این که بیام اینجا!

برگشتم و به آشپزخونه نگاه کردم، نبود! رد خونش تا دو سه قدم جلوتر اومده بود و بعدش انگار غیب شده بود.

برگشتم و به آشپزخونه نگاه کردم، نبود! رد خونش تا دو سه قدم جلوتر اومده بود و بعدش انگار غیب شده بود. کلیدا! کلیدا! کلیدا رو کجا گذاشتم؟ یادم افتاد توی جیب شلوارم بودن. بعد از جریان دسته کلیدم همیشه نزدیک خودم نگهشون می داشتم، اما کاش امشب می نداختم به جاکلیدی بغل در! ای کاش ...

آب دهنم رو قورت دادم. نگاهم بی وقفه از این سر تا اون سر خونه رو می پایید. تا اتاقم راه زیادی نبود. کافی بود از هال بگذرم و وارد راهروی اتاقا بشم. اگر می دویدم صدام رو می شنید. قلبم مثل گنجشک می زد و نفس نفس می زدم.

فکری ناگهانی به کل حواسم رو از اتاق و راهی که باید طی می کردم پرت کرد. اسلحه! گذاشته بودمش روی عسلی توی هال. آروم پشت کنسول خزیدم و سنگر گرفتم. سرک کشیدم، نه صدایی می اومد نه چیز غیر عادی دیده می شد. عرق کرده بودم و موهام به کناره های صورتم چسبیده بود. موهام رو از توی صورتم کنار زدم و نفس تب دارم رو با تشویش و اضطراب بیرون فرستادم. زیر لب زمزمه کردم:

- من قرار نیست امشب بمیرم!

از پشت کنسول بیرون اومدم و با حالت چهار دست و پا چند قدم به مبل ها نزدیک شدم. مدل مبل های هال جوری بود که نشیمنگاهش با زمین فاصله داشت و می شد زیرشون قایم شد. چند قدم دیگه مونده بود تا به مبل برسم و زیرشون پناه بگیرم. از زمانی که از دستش فرار کردم، دو دقیقه هم نگذشته بود. صدای تقی اومد. وقت رو هدر ندادم و با سریع ترین حالتی که توی اون ژست ممکن بود، خودم رو به مبل رسوندم. اول بالا تنه ام رو کشیدم زیرش و بعد کامل پناه گرفتم.

چند لحظه ی بعد اون هم پیداش شد. از اونجایی که بودم فقط پاهای سیاهش رو می دیدم، داشت از پشت میز ناهار خوری می اومد بیرون. تا زانوهایش رو می دیدم و زخم پاش رو با یه دستمال بسته بود، مثل این بود که نمی خواست من از روی رد خونش بفهمم کجا می ره. رفت سمت آشپزخونه. فقط دو تا راه داشتم. اول این که برم توی اتاقم و در رو قفل کنم. فاصلم با اتاق خیلی کم بود و امکان داشت اصلا متوجه فرارم نشه، با این که برای همیشه نمی تونستم تو اتاق بمونم و بالاخره دستش بهم می رسید، اما یه کم زمان برای پیدا کردن یه راه بهتر می خریدم. راه دوم بهتر اما خطرناک تر بود؛ واسه ی رسیدن به اسلحه باید از زیر مبل بیرون می اومدم، از کنار تلویزیون می گذشتم تا کلت رو که روی عسلی زیر این آشپزخونه بود برمی داشتم. واقعا سخت بود بخوام بین دو راهی تصمیم بگیرم که امکان داشت هرکدوم منجر به مرگ بشه و از اون سخت تر این بود که برای چنین تصمیم مهمی زمان نداشتم.

محکم جلوی دهنم رو گرفته بودم تا صدای نفسای بلند و بی طاقتم به گوشش نرسه. می خواستم برای اولین بار توی زندگیم راه کم خطر رو انتخاب کنم. رفتن داخل اتاق واقعا آسون بود. از زیر مبل بیرون اومدم و چهار دست و پا چند قدم رفتم. داخل اتاق که رسیدم سریع روی پاهام نشستم، در رو بستم و از پشت قفل کردم. همون طور نشسته به در تکیه دادم و زانوهایم رو کشیدم توی بغلم، به طرز عجیبی می لرزیدن. تند تند تکرار کردم:

- آروم باش، آروم باش، آروم!

فکر کردم. سخت بود توی اون موقعیت فکر کنم، اما من ذهن مشغول و حواس پرتم رو یک جا جمع کردم و فهمیدم تنها کاری که توی این موقعیت می تونم انجام بدم زنگ زدن به پلیسه. من زندونی شده بودم و راه دیگه ای جز این نداشتم.

از پشت در بلند شدم. تلفن بی سیم توی هال بود. یواش یواش رفتم طرف تخته. همیشه موقع خواب گوشیم رو می داشتم روی پاتختیم، با دیدن جای خالیش نفسم بند اومد و محکم زدم به پیشونیم. پس چرا نبود؟ باید همین جا باشه. عادت داشتم وقت خواب بذارمش بغل گوشم. قطره های درشت اشک از گوشه ی چشمم پایین می اومدن و با عرقای روی صورتم مخلوط می شدن. در مانده و بی پناه روی زانوهایم نشستم. تمام تنم از استرس و فشار می لرزید:

- کجا گذاشتمش؟ کجا گذاشتمش؟ لعنتی!

صدای قدم زدن از بیرون می اومد، خیلی خفیف بود اما با این حال توی اون سکوت محض شنیده می شد. به در نزدیک شدم و گوشم رو چسبوندم به در. صدای خیلی بلندی که به خاطر شوک و ترس اول نفهمیدم از کجاست باعث شد چشمم رو محکم ببندم. ساعت کوکی بود، سه شده بود و داشت زنگ می زد. سریع برش داشتم و خاموشش کردم با این حال مطمئن بودم صدای بلندش رو شنیده. ساعت توی دستام بود و به در خیره شده بودم. اول صدای قدم های سریعی اومد، بعد دستگیره پایین و بالا رفت. چسبیدم به دیوار:

- نه، نه!

اولین ضربه به در لولها رو تکون داد. چند تا دیگه ضربه لازم بود تا در رو بشکنه و بیاد تو؟ ساعت از دستم افتاد. پنجره ها! باید از پنجره می رفتم بیرون اونا رو هم مثل در قفل زده بودم. کلیدش توی جیب شلوارم بود اما با ضربه هایی که به در می زد هر لحظه ممکن بود در بشکنه. رفتن به اون سر اتاق و برداشتن کلیدا کم عقلی بود. با هر ضربه ای که به در می خورد از جام می پریدم. وقت فکر کردن نداشتم باید عمل می کردم. با دست شب خواب و هر چی رو که روی پاتختی بود، ریختم زمین. صدای ناهنجاری از شکستن چراغ خواب بلند شد. پاتختی خیلی

سنگین بود با زور برش داشتم، جیغ بلندی کشیدم و با تمام قدرت اون رو کوبیدمش توی شیشه. وقتی شیشه ی بزرگ خورد شد چشمام رو بستم تا تیکه هاش که همه جا پخش می شد توی چشمم نره. به محض این که در اتاق شکست دستم رو دو طرف قاب پنجره گذاشتم و پریدم توی حیاط.

سرعتم زیاد بود و در عرض چند ثانیه به پارکینگ رسیدم. صدای دویدنش رو می شنیدم که دنبالم می اومد. چشمم که به ماشین افتاد آرام تر شدم. دعا دعا می کردم درش قفل نباشه.

برای اولین بار توی تمام طول شب شانس آوردم و در ماشین باز بود. خوشحالیم زیاد دووم نیاورد چون یادم افتاد سویچ ندارم. تا رسید به در ماشین و دستگیره رو گرفت، قفل در رو زد. دوید طرف در سمت راننده. پریدم و اون یکی در هم قفل کردم. درای پشت خودشون قفل بودن. چند بار محکم با آرنجش به شیشه کوبید. شیشه های ماشین نشکن بودن، اما به راحتی نمی شد با دست خالی شکوندشون. چند ثانیه چشمام رو بستم و اسم خدا رو صدا زدم. از ته دلم ازش کمک می خواستم. نمی دونستم داره چکار می کنه، اما از پشت صدای تق تق می اومد. برگشتم نگاه کردم با یه چیزی شبیه چاقو باک بنزین رو شکونده بود. سرم رو بیشتر جلو کشیدم و دیدم بنزین از قسمت شکافته شده ی باک بیرون می ریخت. دستام رو روی شیشه گذاشتم و نگاهم رو به چشمایی که نمی دیدم، دوختم. بالاخره برای اولین بار صداش در اومد:

- ترجیح می دی بیای بیرون یا همون تو بسوزی؟

دستام رو محکم روی شیشه کوبیدم و جیغ زدم:

- نه، نه، خواهش می کنم این کار رو با من نکن. تو رو خدا، آخه مگه من باهات چکار کردم؟

دستش رفت توی جیبش و یه مربع آهنی بیرون آورد. درش رو که باز کرد فهمیدم فندکه.

- پس می خوای همون تو بسوزی؟

- نه، تو رو خدا ولم کن.

گریم بند نمی اومد.

جلو اومد و محکم کوبید توی شیشه:

- پس این در لعنتی رو باز کن.

- نه.

- عزیزم من عاشق بازی کردنم، اما زود از بازیای تکراری خسته می شم. پس این در لعنتی رو باز کن!

فندک و روشن کرد، شعله هاش جلوی چشمم می رقصیدن.

جیغ کشیدم:

- باشه، باشه میام بیرون خاموشش کن.

بنزین خیلی حساس بود و زود آتیش می گرفت.

دستش رو از روی فندک برداشت و شعله های زرد و آبی خاموش شدن. هر کاری هم که می خواست باهام بکنه از سوختن بدتر نبود. البته اون

لحظه این طور فکر کردم، بعدا فهمیدم که چه اشتباه بزرگی بود.

قفل رو باز کردم و دستگیره رو بیرون کشیدم. هنوز دنبال یه راه دیگه برای فرار می گشتم. به محض پیاده شدنم محکم من رو گرفت. سرم رو کوبید به شیشه ی ماشین. دقیقا کنار گیج گاهم با لبه ی سقف برخورد کرد. ضربه چنان محکم بود که درد از سرم وارد بدنم شد و تا پاهام رو لرزوند. تلوتلو خوردم و روی زمین افتادم. اومد کنارم نشست و زانو زد. انگشتش و با حالت نوازش روی پیشونیم کشید:

- بالاخره گرفتمت.

قبل از این که بی هوش بشم و چشمام روی هم بیفته دستم رو به سمت صورتش بردم و چیزی رو که روی صورتش بود کنار زدم.

«من این مرد رو مدت ها بود که می شناختم!»

خاطرات قدیمی توی ذهنم چرخ خورد و چرخ خورد و ناگهان تنگ ذهنم خالی شد. همه ی این اتفاقات توی نیم ساعت و شاید هم کم تر از نیم ساعت افتاد، اما همون زمان کوتاه زندگیم رو برای همیشه عوض کرد!

فصل پنجم: جوخه ی آتش یا صف اعدای ما؟!

- نک، نک، جناب؟ مستر؟ خوشتیپ؟ مرتیکه بیدار شو دیگه، عجب!

بردیا سرش رو به صدلی ماشین تکیه داده بود و خوابش برده بود. از شنیدن صدای تق تق شیشه که با صدای نازکی مخلوط شده بود، تکانی خورد و چشم های خمار و خواب آلوده اش رو از هم باز کرد. موقعیتش رو درک نمی کرد. آب دهنش رو قورت داد و دو تا کف دستش رو روی صورتش کشید. به کسی که به شیشه زده بود و بیدارش کرده بود، نگاه کرد.

دختر جوان دستش رو مشت کرد و توی هوا چرخوند. بردیا سریع منظورش رو فهمید و شیشه رو پایین کشید. دختر سریع گفت:

- آخه یارو! ماشین رو این طوری دم خونه ی مردم پارک می کنن؟ انگار به خواب مرگ رفته بودی. بزن کنار می خوام رد بشم.

این رو گفت و با قیافه ی حق به جانبی به ماشینش که پشت اتومبیل بردیا زندانی شده بود، اشاره کرد.

بردیا اهمیتی بهش نداد و با گیجی به اطرافش نگاه کرد. با به یاد آوردن موقعیتش نگاه هراسونش رفت سمت ساعت دیجیتالی ماشین. سیزده و شش دقیقه؛ محکم به فرمون کوبید و گفت:

- لعنتی!

اصلا نفهمیده بود چطور خوابش برد. دخترک از دیدن عصبانیت و واکنش تند بردیا ترسید و یک قدم عقب رفت. لبش رو گزید و محتاطانه گفت:

- می شه لطفا ماشین رو جا به جا کنید؟

بردیا سرش رو چند بار به معنی قبول کردن تکون داد. به اندازه ی یک اتومبیل جلوتر رفت و سریع از ماشین پیاده شد. توجه نکرد که دختر کی رفت و آیا اصلا رفت! از دست خودش عصبانی بود. محکم روی پیشونیش کوبید و دعا دعا می کرد پونیکا هنوز داخل خونه باشه. تا به حال توی عمرش نشده بود چنین اشتباه بزرگی کنه. برای حل خیلی از پرونده هاش شب های زیادی رو نخوابیده بود، اما حالا که می خواست برای مهم ترین اون ها بالاخره به سرانجام برسه، باید به یه زن روانی برمی خورد و از روی سهل انگاری مدرک به اون مهمی رو به باد می داد!

یاد اسلحه ی کنار دستش دلش رو سوزوند و باعث شد زیر لب بگه:

- اون اسلحه ی لعنتی درست کنار دستم بود. چطور گذاشتم بعد از این همه سال تلاش از دستم در بره؟! دوباره سوار ماشین شد و توی دلش گفت، حتما پونیکا هنوز اون تونه. یه کم دیگه منتظرش می شم. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت ...

گذر ساعت ها کلافه اش کرده بود. فکر کردن به این که پونیکا با اسلحه جیم شده، قلبش رو می لرزوند و دیوونش می کرد. شغلش جواری بود که فقط یک اشتباه کوچیک می تونست کل ماجرا رو تا ابد توی سیاهی گم کنه، اما این یکی فرق داشت همه چیزش رو می داد تا اون اسلحه ی لعنتی رو پیدا کنه.

بالاخره از ماشین پیاده شد. کتش رو درآورد و روی صندلی عقب انداخت. کمی کنار دیوار کشیک کشید. به محض این که کوچه خلوت شد از دیوار بالا رفت. رد شدن از اون حصار های بلند و نوک تیز تقریبا غیر ممکن بود، ولی بردیا از راه های خطرناک تر از این هم عبور کرده بود و این کار براش مثل آب خوردن می موند. به محض این که از دیوار بالا رفت. با مشتش میله ی یکی از حصار ها رو چسبید تا دوباره سقوط نکنه؛ پاش رو روی نرده ی زیر حصارها گذاشت و وقتی به خوبی توی جاش ثابت شد، یکی از پاهاش رو وسط یکی از نرده ها کشید و بعد با کمک پای دیگش فشار زیادی به پای اول وارد کرد و با پرش بلندی از حصارها عبور کرد. وقتی توی حیاط پرید خاک روی شلوارش رو با دست تکوند و زیر لب به کسی که نمی دونست کیه فحشی داد.

بعد از این همه سال کار کردن به عنوان منجی قانون فهمیده بود که اگه مردای قانون هم گاهی قانون رو زیر پاشون نذارن به هیچ جا نمی رسن. کنار دیوار حیاط پشتی کاور گرفت و آهسته جلو رفت. منظره ی شیشه خورده های پخش شده داخل حیاط و پاتختی چوبی که نیم متر جلوتر از حیاط بین شیشه خورده ها افتاده بود و از چند جا شکسته بود باعث شد به کل مخفی شدن رو از یاد ببره.

اگه می خواست تنهایی وارد عمل بشه، ریسک بود. عقل سلیم می گفت اول با پلیس تماس بگیره. با ۱۱۰ تماس گرفت و گزارش داد. هندگانش «سلاح کمربندی» رو توی ماشین جا گذاشته بود. با دست خالی چند قدمی به طرف استخر رفت. نباید قبل از دیدن صحنه ی جرم، اون هم به صورت کامل، برداشتی می کرد. اگه می خواست حالا حدسی بزنه و بعدش چیزهای جدیدتری ببینه، حساب و کتاب تفکراتش قاطی می شد. روی اولین پله ایستاد و گوش هاش رو تیز کرد. حواسش بود موقع راه رفتن زیاد سر و صدا نکنه، تا اگه هم کسی داخل بود و خطری بردیا رو تهدید می کرد به دردمس نیفته. به طرف در دو دهنه و چوبی ورودی رفت. پشت در گارد گرفت. دستش روی دستگیره ی سرد بود و هنوز تصمیمی برای باز کردن در نگرفته بود. ابروهاش توی هم گره خورده بودن.

زیر لبی شمرد:

- یک، دو، سه.

دستگیره رو پایین کشید و ابروهاش به جاش بالا رفتن؛ در قفل بود! چند بار دیگه دستگیره رو بالا پایین کرد. فایده ای نداشت. گاردش رو رها کرد و سردرگم به در خیره شد. اگه از بیرون قفل شده بود می تونست با یه تیکه شاخه ی کوچولو و نازک بازش کنه. این که در از داخل قفل بود دو تا معنی می داد. یا پونیکا هنوز همون تو بود یا این که از شیشه ی شکسته بیرون رفته بود. حالا اگه از شیشه ی شکسته بیرون رفته بود، باز می تونست دو تا نتیجه گیری کنه؛ اول این که پونیکا از قصد این کارها رو کرده و یا مشکل روانی داره، که این برمی گشت به همون فرضیه های قبل از دزدیده شدن اسلحه. اما دومی توی ذهنش چراغ قرمزی رو روشن کرد و فکر کرد.

«واقعا کسی دنبال دختره بوده؟ یعنی راستش رو می گفت؟»

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و اخم کرد:

- پس چرا نرسیدن؟

حتی اگه به احتمال یک در صد هم پونیکا توی خونه می بود و به کمکش نیاز داشت، باز هم نمی شد یک درصد رو نادیده گرفت. از طرف دیگه خراب کردن صحنه ی جرم هم دیوونگی محض بود. توی دو راهی دست و پا می زد. همیشه توی جنگ بین قلب و عقلش، عقل برنده ی بی چون و چرا بود، اما حتی عقلش هم در برابر وجدانش کم می آورد.

«آخه چرا باید توی مدت زمانی که من خواب بودم، این اتفاقا بیفته؟»

جلوی پنجره ایستاده بود. مغزش اطلاعات رو دریافت و اونا رو پردازش می کرد تا بتونه یه کاری بکنه. هیچ نقطه ای از کناره های پنجره، اهرمی وجود نداشت تا بتونه با کمکش داخل بره. پنجره با زمین فاصله ی کمی داشت. هرطور شده باید با دستش از جایی می گرفت و می پرید تو، اما همه جای پنجره شیشه شکسته بود، اگر می خواست از گوشه هاش بگیره دستش رو می برید.

فکری به ذهنش رسید. برگشت و از داخل باغچه چوب نسبتا بزرگی برداشت. دوباره جلوی پنجره و البته با کمی فاصله ی بیشتر قرار گرفت. سرش رو روی شونش گذاشت و دستش رو هاله ی صورتش کرد.

«امیدوارم اشتباه نکرده باشم و صحنه رو واسه هیچی به هم نزده باشم»

با چوب شیشه رو کامل شکست این قدر که دیگه هیچ چیز به جز چهارچوب نمود. از نتیجه ی کارش لبخندی زد و وارد اتاق شد.

هانیه اقبالی زبردست و همکار بردیا به چراغ خواب مادر مرده که کف اتاق افتاده و شکسته بود نگاهی انداخت و با لحن مشکوکی پرسید:

- راستی بردیا! تو اصلا اینجا چکار می کردی؟

هیچ خوشش نمی اومد توی محیط کار این طوری صمیمی باهاش حرف بزنی، نگاهش رو از هانیه گرفت:

- جناب کاردان!

هانیه کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- خب، جناب کاردان نگفتید اینجا چکار می کردید؟

بردیا برای یه لحظه دست و پاش رو گم کرد، اما خیلی سریع خونسردیش رو حفظ کرد و گفت:

- از کی تا حالا باید به شما جواب پس بدم؟

هانیه شونه ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

- معلوم نیست چشمه؟ فقط پرسیدم دیگه!

بردیا شنید اما به روش نیاورد. رو به ماموری که یه ربعی می شد بغل دستشون ایستاده بود و هر چند دقیقه یه بار قربان قربان صدا می زد کرد و

تشر زد:

- تو چرا اینجا ایستادی؟

از اون روزهایی بود که همه باید از دستش موش می شدن و توی سوراخ هاشون می خزیدن.

مامور یک قدم عقب رفت و گفت:

- قربان یه چیز مهمی هست که باید ببینید.

خون قرمز و غلیظی که روی کاشی های سفید ریخته بود از همه چیز بیشتر باعث تعجب بردیا شد. پس موضوع از اون چیزی که فکر می کردن جدی تر و خطرناک تر بود. باید خیلی شانس می آورد که دومین قتل مربوط به این پرونده روی دستش نمی موند. سروان هاشمی و یکی از بازپرس ها خواستن نزدیک بیان، اما بردیا مانعشون شد و اونا رو عقب روند. اکثر اون ها که با شیوه ی کار بردیا آشنایی داشتن بدون هیچ حرفی عقبگرد کردن.

بردیا پرسید:

- اثر انگشتی پیدا کردین؟

یکی گفت:

- بله قربان خیالت راحت.

بردیا که حالا مطمئن شده بود با پا گذاشتن به اون منطقه چیزی رو خراب نمی کنه چند قدم به نرمی جلو رفت. یکی از دستاش رو توی جیب شلوارش فرو برد. انگشت اشاره رو روی یخچال کشید و گفت:

- این خراشیدگی ها رو می بینید؟

کسانی که پشتش ایستاده بودن سرک می کشیدن تا خراشیدگی های مد نظر بردیا رو بهتر ببینن و چند نفر تایید کردن. می دونستن بردیا وقتی حدس می زد اون رو بلند می گفت و با همه درمیون می داشت. با این شیوه ی بی عیب و نقصش برای دیگران اسطوره ای شده بود.

ادامه داد:

- معلومه توی این منطقه درگیری فیزیکی صورت گرفته. کسی که روی یخچال خط انداخته احتمالا زن بوده و سعی می کرده خودش رو نجات بده. از مدل خط ها حدس می زنم می خواسته خودش رو نجات بده! باز هم نمی شه گفت حتما زن بوده، شاید مردی با ناخونای بلند بوده، اما ما حدس رو می ذاریم رو این که زن بوده.

چند ثانیه سکوت محض شد. همه دل به حدسیات منطقیش داده بودند.

بردیا دوباره گفت:

- این چاقوهایی که روی زمین افتاده رو هم همون زنه ریخته.

سروان هاشمی خندان گفت:

- این یکی دیگه از اون حرفا بودا کاردان! از کجا می دونی؟ اگه زن بوده پس چطوری تونسته خودش رو از چنگ قاتل بیرون بکشه؟

بردیا از این که سروان بین حرفش پریده بود و چنین سوال مسخره ای می پرسید، عصبانی شد؛ اما ترجیح می داد با کسانی که مقام داشتن بدرفتاری نکنه:

- از روی شکل و جهت خراشای روی یخچال حدس زدم مطمئنا کسی که یخچال رو خط انداخته اینجا ایستاده بوده.
و بعد چند سانت دورتر از لکه ی خونی ایستاد:

- و تنها کسی که دستش به چاقوها می رسیده هم بی شک توی همین نقطه قرار داشته. صحنه ی جرم نشون می ده که مرد پشت زن ایستاده بوده و محل تقریبیش حدس می زنم پشت میز باشه. پس دستش از اونجا به چاقوها نمی رسه.
سروان باز نطق کرد:

- از کجا فهمیدی قاتل مرده؟

بردیا خیلی خونسرد جواب داد:

- از روی در اتاق که شکسته بود. به زن ممکن نیست بتونه در به این سنگینی رو بشکونه.
هانیه گفت:

- خب شاید هم نفر سومی توی ماجرا بوده.

بردیا لجش گرفت و تشر زد:

- آخه مگه اینجا کلاس درس این قدر سوال می پرسید؟ اینا فقط به سری حدسیاتن که تا شصت درصد امکان داره درست باشن. ممکنه خیلی اتفاقات دیگه هم افتاده باشه و ما خبر نداشته باشیم. فقط می خوام بفهمم باید دنبال چی یا کی بگردیم.
سروان هاشمی گفت:

- خیلی خب ادامه بده.

و با دقت منتظر ادامه ی حرف بردیا شد.

- چی می گفتم؟ آهان! بعد از این که چاقوها روی زمین ریختن مرد یکیشون رو برداشته و زن رو زخمی کرده.
قبل از این که کسی پیرسه از کجا می دونی سریع گفت:

- از روی جایی که خون ها ریخته می گم.

در حالی که شدیداً توی فکر بود، چنگی به موهاش زد و گفت:

- فقط به چیز رو نمی تونم بفهمم. تا کاشی آخری که خون روش هست نشون می ده خونریزی شدید بوده و نمی تونسته یهو بند بیاد، پس چطوری از اون قسمت به بعد دیگه خونی نیست؟
گروهبان صولتی پوزخندی زد و گفت:

- معلومه دیگه. زنه به اونجا که رسیده پاش رو با دستمالی چیزی بسته.

بردیا ابروهاش رو بالا برد:

- و برای چی باید همچین کاری بکنه؟

صولتی جواب داد:

- والله چی بگم! شاید واسه این که قاتل ردش رو نگیره.

بردیا سریع حرفش رو رد کرد:

- غیر ممکنه کسی که بهش حمله شده چنین وقتی داشته باشه. لافل نه نیم متر بعد از ضرب دیدنش. قاتل صد در صد بعد از زدن ضربه ی چاقو هنوز توی همین مکان بوده پس زن وقتی برای بستن پاش نداشته. این فرضیه غلطه!

یکی دیگه که بردیا اسما نمی شناختش، گفت:

- خب شاید قاتل طرف رو کشته بعد واسه این که ما رو گیج کنه پاش رو بسته و از اینجا بردش.

این یکی منطقی تر بود، اما باز هم خیال بردیا رو راحت نکرد.

- به زودی مشخص می شه.

بعد در حالی که از آشپزخونه بیرون می اومد دستور داد:

- از روی خون یه نمونه بفرستید آزمایشگاه. همه جای خونه رو خوب خوب بگردید تا ببینید رد خون یا چیز مشکوک دیگه ای پیدا می کنید یا نه.

هنوز از در خارج نشده چیز دیگه ای یادش اومد:

- از حیاط، داخل خونه و هر جا که خرابی و شکستگی بود، عکس بگیرید واسم بفرستید. این پرونده بدجوری رو اعصابمه!

بهار شکلات فندقی رو توی دهنش گذاشت و در حالی که بهش مک می زد، نامفهوم گفت:

- خب احمق دیگه!

چشم های بردیا گرد شدند و به طرف بهار چرخیدند:

- بچه مراقب حرف زدنت باش. مثلا من داداش بزرگ ترم!

بهار از روی کابینت پایین پرید و با بی خیالی شونه هاش رو بالا انداخت:

- خب مگه دروغ می گم؟ اول از همه که اون زنیکه ی روانی رو با تفنگ تنها گذاشتی ...

بردیا از خودش دفاع کرد:

- حتی یک هزارم درصد هم فکرش رو نمی کردم بخواد برش داره. پنج دقیقه هم نشد برگشتم.

بهار نگاهی به قارچ ها که خیلی نرم زیر چاقوی توی دست بردیا خورد می شدن، انداخت:

- این قدر ریز خورد نکن می سوزن.

بعد به کابینت تکیه داد:

- حالا یک هیچی؛ دوما که خیلی بی خردانه، چشمات رو گرد نکن! نگفتم احمق که، گفتم بی خرد.

نخودی خندید و ادامه داد:

- خیلی بی خردانه این موضوع رو از همکاریات و رییسست قایم کردی. اگه همون اول بهشون گزارش دزدی می دادی، سریع حکم تفتیش می

گرفتی و اسلحه دوباره می اومد توی دستت، اما قایمش کردی و دستت خالی موند.

- نمی شد گزارش بدم. اون موقع به خاطر گم کردن اسلحه پرونده ی قاتل باران رو ازم می گرفتن و می سپردنش به یکی دیگه. بهار از آشپزخونه بیرون رفت:

- باز بهتر بود تا دستت خالی بمونه.

بردیا قارچ ها رو توی ماهیتابه ریخت و زیرش رو روشن کرد:

- ترجیح می دم پرونده باز بمونه تا این که بیفته دست کسی که نمی دونم کیه.

غذاش رو هم زد و رفت کنار بهار روی مبل نشست، با زانوی چپش ضربه ی نرمی به زانوی راست خواهرش زد:

- تو چی فکر می کنی بهار؟

- راجع به چی؟

- پونیکا، من فکر می کنم یه مرگیش هست.

- بعید می دونم. خیلی چیزها توی این مدت دیدی که نشون می داده دست نفر دومی هم توی ماجراست. مثل در شکسته و مدل درگیری توی آشپزخونش. تازه اون یارو که تعقیبش می کرده هم می تونسته واقعا مضمون باشه و پونیکا شیذوفرنی نداشته. این همه چیز رو با چشمت دیدی آخه!

- بعد از این همه سال دیدن جرم و جنایت و شناختن یه عالمه قاتل و روانی و جانی به این نتیجه رسیدم اصلا به چیزایی که می بینم اعتماد نکنم. خیلیا خودشون صحنه ی جرم درست می کنن تا از دست قانون فرار کنن. هزار بار از این جور موردها پیش اومده و این که دست کس دیگه ای هم توی ماجرا باشه دلیل نمی شه پونیکا بی گناه باشه، شاید همدستن!

بهار روی مبل دراز کشید و پاهاش رو روی زانوی برادرش انداخت:

- اوه، چه شکاک! ولی خب راست می گی امکانش هست.

بردیا نگاه از صورت خواهرش گرفت و به نقطه ای در هیچ کجا خیره شد:

- باید اول صبر کنم بینم خون مال کیه. من یکی از تار موهای پونیکا رو از توی برسش برای نمونه برداشتم تا بینم DNA نمونه خون و تار مو به هم می خورن یا نه.

بهار که صورتش از خنده سُرخ شده بود، گفت:

- حالا بیا و لطف کن قبل از این که صبر کنی به داد غذا برس که سوخت.

وقتی بردیا با شتاب بلند شد و دوید طرف آشپزخونه بهار از خنده منفجر شد:

- ببین بعد از مدت ها اومدم خونه ی مجردی داشتم، باید غذای سوخته بخورم.

بردیا ماهیتابه ی داغ رو توی سینگ گذاشت. بوی سوختگی شدید نبود، اما به هر حال می دونست که قابل خوردن هم نیست!

جوابش با صدای شرشر آب شیر که همون لحظه باز کرد، قاطی شد:

- الکی غر نزن. تو رو ولت کنن که همیشه ی خدا اینجایی.

بهار غش غش خندید. بردیا از دیدن خنده ی بهار لبخندی روی لبش نشست. خوشحال بود که بعد از مدت ها خواهر کوچولوش رو بی غم و خندون می بینه.

لبخندش رو جمع کرد و با شوخی دعواش کرد:

- جمع کن خودت رو بیینم؛ خب خانوم فیلسوف سوما رو نگفتید!

بهار دست از خندیدن برداشت و روی مبل نشست:

- سوما؟! آهان راستی سومیش یادم رفت؛ تو چقدر حواس جمعی بردی!

بردیا چاقو رو گرفت سمتش:

- صد دفعه گفتم این طوری صدام نکن.

بهار زبانش رو در آورد بیرون:

- صدات می کنم تا چشمت در بیاد! ای بابا بذار بگم سومیش رو دیگه تا یادم نرفته.

- خب بگو!

- خوشم میاد خودت هم مشتاقی دلایل حماقتت رو بدونی. عرضم به حضورتون سومین دلیل حماقتت اینه که این قدر این دختره ی مادر مرده

رو ترسوندی و الکی گفتمی مجوز داری، کلی این ور و اون ور افتادی دنبالش تا بترسه و بخواد بره اسلحه رو بکشه بیرون و سر به نیستش کنه که

سرکار آقا مچش رو بگیرید، بعد گرفتی تخت خوابیدی؟!

این یکی حرف، بردیا رو به خنده انداخت. واقعا خوابیدنش توی ماشین حماقت بود. بهار هر قدر هم که چرت و پرت می گفت توی این یه مورد

حق داشت.

بهار وقتی دید بالاخره تونسته برادر عنق و جدیش رو بخندونه، ذوق کرد. پاهاش رو رو به هوا برد و دوچرخه زد:

- چه عجب ما بالاخره دیدیم شما بخندید بردیا خان!

- این قدر جفتک ننداز می زنی خودت رو ناکار می کنی.

بهار بی توجه به لحن سرزنش آمیز بردیا در حالی که عمیقا توی فکر بود، پرسید:

- بردیا یادت نرفته که چه قولی به من و مامان دادی! تو قول دادی اون کثافت به خاطر مرگ باران و بابا به سزای عملش برسه.

پاهاش رو پایین آورد. مثل چند دقیقه ی پیش شوخ و شنگ نبود:

- اگه این طوری برای همیشه از دستت فرار کنه چی؟

بردیا وقتی دید غم صورت پاک و معصوم خواهرش رو پوشونده، دلش به درد اومد.

سریع گفت:

- بهار تو من رو این طوری شناختی؟ این قدر هم بی فکر نیستم، وقتی اینجا نشستم و این قدر بی خیالم مطمئن باش دستم هنوز به یه جایی

بنده!

بهار با امیدواری ابروهایش رو بالا برد:

- دستت بنده! به کجا؟!

- بار اولی که پونیکا رو دیدم توی خونش بود. بهت که جریان قتل دوستش رو تعریف کردم؟
بهار فقط تایید کرد؛ بردیا کمی فکر کرد و ادامه داد:

- خب اون موقع خیلی به پونیکا شک داشتم. قتل خیلی عجیبی بود. آلت قتل رو پیدا نکردیم، البته کالبد شکافی نشون می ده با یه چکش نسبتا بزرگ به این ابعاد ...

بعد با دستش نیم متر یا کمی کم تر رو نشون داد:

- مقتول به قتل رسیده.

بهار سریع پرسید:

- از کجا می دونی؟ مگه نگفتی آلت قتل رو پیدا نکردید؟

- تو هم شدی مثل همکارام که همش می پرسن چرا؟ از خودم که نمی گم، پزشکی که کالبد شکافی رو انجام داده گفت شکستگی های جمجمه این رو نشون می ده.

- خب چرا مثلا نگفته تبر بوده؟

بردیا فکر کرد که چقدر از بحث اصلی منحرف شدن، اما خواهرش رو می شناخت و می دونست تا همه چیز رو با جزئیاتش ندونه ول کن نیست:
- چون تبر نوکش تیزه و فرو می ره. روی جمجمه خورد شده بود و اثر یه مربع که بی شک چکش بوده روی مغزش افتاده بود.

بهار صورتش رو توی هم جمع کرد و گفت:

- اییش! حالم به هم خورد بردیا، تو واقعا اینا رو دیدی؟

بردیا فکر کرد.

«مگه دیدنش چه چیز حال به هم زنی داره؟»

جواب داد:

- آره خب دیدم. منم همون اول که دیدم فهمیدم با چکش مغز رو داغون کردن.

بهار سریع گفت:

- بی خیال این چکش می شی یا نه؟ مثل این که آدمه داریم راجع بهش صحبت می کنیما!

بردیا موزیانه خندید و خواست سر به سر بهار بذاره:

- خب آخه واقعا با چکش زده بود ناکارش کرده بود، نمی دونم چرا حالا با چکش؟ ولی چکش بود!

بهار چشم هاش رو باریک کرد و دندوناش رو روی هم سایید. سریع خم شد و دمپایی روفرشی سیاهش رو از پاش درآورد و پرت کرد طرف بردیا. بردیا با چابکی جاخالی داد. دمپایی به دیوار خورد و جنازش روی زمین افتاد.

بردیا راست ایستاد و این بار جدی و با اخم گفت:

- بهار ولی جدای از شوخی باید یه چیز رو بهت بگم.

باد بهار خالی شد. کنجکاو و نگران به دهن بردیا نگاه کرد، حتی پلک هم نمی زد.
بردیا همون طور جدی ایستاده بود. چشم هاش رو برای لحظه ای روی هم فشرد:

- باید بگم که سلاح قتل چکش بوده!

بهار ناگهان منفجر شد:

- بخدا می کشمت بردیا.

بردیا ژست آدمای ترسیده رو به خودش گرفت:

- خیلی خب ببخشید، شوخی کردم.

بهار این بار از حالت مظلومانه ی بردیا خندید.

- ادامش رو بگو تا نزدم ناکار شی.

- باور کن دو روز بیای پزشک قانونی ببینی چه خبره تو هم برات عادی می شه این چیزا.

- خواستم صد سال عادی نشه، بگو دیگه.

- باشه بابا! داشتم می گفتم که قتل عجیبی بود و من خیلی به پونیکا مضمون بودم، تو که می دونی من چقدر ریسکی کار می کنم و گاهی قانون رو

زیر پام می ذارم!؟

مکثی کرد و ادامه داد:

- اکثر اوقات جواب هم می گیرم، همون روز اولی که اومد برای بازجویی توی گوشی همراهش یه ردیاب گذاشتم. کیفش رو نمی تونست با

خودش ببره تو و من هم مامور مراقبت از وسایل رو فرستادم پی نخود سیاه.

بهار با بهت و حیرت پرسید:

- واقعا این کار رو کردی؟

- آره، این طوری در عین این که می تونستم مضمون اصلی رو داشته باشم، سراغ نزدیکای مقتول هم برم. دوست نداشتم وقتی سرم به کار دیگه

ای گرمه پونیکا بتونه بزنه به چاک!

- چه جور ردیابی این قدر کوچیکه که بشه توی گوشی جاسازیش کرد؟

بردیا به سمت یکی از دو اتاق خواب ها حرکت کرد و گفت:

- بیا اینجا تا بهت نشون بدم.

بهار مشتاقانه و با کنجکاوای دنبال بردیا رفت. وقتی داخل اتاق رسید، دید بردیا روی زمین نشست و قالیچه رو از روی پارکت کنار زده.

- چکار می کنی بردیا؟

- یه کم صبر کنی خودت می فهمی.

بردیا بلند شد و چاقوی ضامن دارش رو که عکس ببری روش کنده کاری شده بود از روی میز کارش برداشت. نوک تیز چاقو رو داخل محفظه

ی باریک بین دو پارکت انداخت و چند بار دسته ی چاقو رو تکون داد تا بالاخره لبه ی یکی از پارکت ها کمی از زمین فاصله گرفت. با دستش

پارکتی که از جاش در آمده بود رو گرفت و اون رو کامل بیرون کشید، بعدش پارکت رو کنار پاش گذاشت.

بهار بیشتر تعجب کرد. جلو رفت و کنار برادرش روی زانوهایش نشست:

- این تو چیه؟

- به سیستم امنیتی!

بهار نگاهش رو از صورت بردیا گرفت و به زیر پارکت برداشته شده نگاه کرد که کمی از سطح زمین فاصله داشت. داخلش فقط یه پنل مربعی شکل که روش شماره هایی از صفر تا نه نوشته شده بود به چشم می خورد. بردیا اجازه ی سوال پرسیدن به بهار نداد. شماره ای که روی صفحه ی نمایش به صورت ستاره های کوچک نشان داده می شد تایپ کرد. روی مانیتور کوچک دستگاه نوشته شده بود:

«Waiting...»

«صبر کنید...»

چند ثانیه بعد دوباره نوشته شد:

«First step is Activated»

«مرحله ی اول فعال شد»

صدای زنانه ای هم هنگام نوشته شدن متن اون رو تکرار می کرد. همون لحظه در مستطیلی و آهنی کوچکی که پایین تر از پنل بود به صورت کشویی پایین رفت. زیرش صفحه ی سیاه و براقی وجود داشت. بردیا به صورت حیرت زده ی بهار نگاه می کرد و گفت:

- جیغ میغ نمی کشیا! پشیمونم نکن اینا رو بهت نشون دادم.

بهار آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- قول می دم.

بردیا دوباره چاقوی نقره ای و ضامن دار رو برداشت، اون رو باز کرد و سر تیزش رو به کم داخل انگشت اشارهش فرو کرد. بهار با این که قول داده بود، جیغ زد:

- چکار می کنی دیوونه، دستت خون اومد!

بردیا انگشتش رو به صفحه ی سیاه نزدیک کرد. یه کم نوک انگشت اشارهش رو با شصتتش فشار داد تا یه قطره خون روی صفحه ریخت:

- نترس با یه قطره نمی میرم که!

صدای دستگاه حواس بهار رو پرت کرد.

«Lucky you...DNA is match»

«خوش شانسید، دی ان ای همخوانی دارد»

«Second step is Activated»

«مرحله ی دوم فعال شد»

صفحه ی سیاه کنار رفت. بهار که منتظر چیز عجیب غریبی بود، از دیدن یه دکمه ی قرمز ریز و معمولی گیج شد. بردیا دکمه رو فشرد؛ بعد از

روی زمین بلند شد و به طرف تابلویی که کمی با میز کارش فاصله داشت رفت و اون رو از روی دیوار برداشت. پشتش یه گاو صندوق رمزی بود. رمز اون رو هم زد و رو به بهار گفت:

- من باید این همه عدد و رقم رو بسپرم به اینجا!

بعد چند بار روی شقیقه اش زد:

- نوشتن این رمزها جای دیگه ای واقعا دردسر داره. ذهنم امن ترین جاست. می بینی کارم چقدر سخته؟ اون وقت تو می گی چطوری اشتباه می کنم! منم آدمم رباط که نیستم.

بهار بلند شد و به سمتش رفت:

- خب حالا، ببین چه بهش برخورده! این همه بند و بساط واسه ی چیه؟ چیزی هست که من ندونم؟
بردیا تایید کرد:

- آره یه چیزایی هست که نمی دونی.

در گاو صندوق بسیار بزرگ رو باز کرد که یه در دیگه پشتش بود. به در دوم اشاره کرد:

- این یکی در رو حتما باید از همون راهی که الان دیدی باز کرد. تقریبا غیرقابل هک کردنه و باید حتما دی ان ای من رو تشخیص بده، به خاطر این که سیستمش هوشمنده می گم نمی شه هکش کرد!

- خب حالا اون تو چی هست؟

- ندونی بهتره، فقط می خواستم یه چیزی رو بهت نشون بدم.

بردیا در دوم رو هم باز کرد. چشم های جستجوگر و کنجکاو بهار با سرعت زیادی داخل صندوق رو می گشت. یه محفظه ی دو طبقه ی شیشه ای بود. طبقه ی بالا پنج تا هندگان خوشگل و تمیز چیده شده بود، با دو ردیف خشاب با جعبه ای قرمز رنگ. یه کم این طرف تر هم یه سری وسیله بود که شبیه اونا رو تا به امروز ندیده بود. طبقه ی پایین هم فقط پرونده و پوشه بود.

بردیا به چهار تا دایره ی کوچیک گرد و آهنی اشاره کرد:

- اینا ردیابن. مافوقم به دلایلی که قرار نیست بدونی همه ی اینا رو بهم سپرده.

بهار خواست یکی از ردیابای کوچولو رو برداره، اما بردیا سریع روی دستش زد:

- دست نزن.

بهار بغ کرد:

- پس یهو بگو بمیرم دیگه!

- اینا خیلی حساس و ظریفن. من یکی از اینا رو توی موبایل پونیکا گذاشتم.

بین پوشه و ورقه ها گشت. برگه ی سفیدی رو بیرون کشید:

- یه کم شیوه ی کارشون متفاوته. بذار این طوری بهت بگم، این ردیاب ها رو یه شرکت به ظاهر خصوصی می سازه که در واقع وابسته به ارتشه و یه جورایی سری به حساب میاد. برای این که بتونی ازشون استفاده کنی باید از طرف خود ارتش تاییدت کنن و توی وب سایت شرکتی که

سلاح ها رو می سازه اکانت بسازن برات. من یه دونه پروفایل شخصی دارم.

پشت ردیاب رو به بهار نشون داد:

- این نوشته های ریز رو می بینی؟ اینا شماره سریالشن. هر کدوم یه دونه از این سریال های مخصوص به خودش رو داره. کافیه وارد سایت بشم و این سریال رو توی قسمت مختص به ردیاب ها که یه جی پی اس ویژه داره، وارد کنم. اون وقت می تونم محل دقیق موبایل پونیکا رو که ردیاب مورد نظر توشه بفهمم.

- چقدر پیچیده!

بردیا حرفش رو رد کرد:

- اون قدر هم پیچیده نیست. بذار بهت نشون بدم.

ردیاب رو مثل همون اولش که مرتب و دقیق چیده شده بودن زیر بقیشون گذاشت. برگه رو برداشت و به طرف میز کارش رفت. حتی برای استفاده از لپ تاپش هم باید حتما علاوه بر پسورد از اثر انگشتش استفاده می کرد. مو لای درز کارش نمی رفت! بهاره فقط به این فکر می کرد که این همه احتیاط برای چیه؟ یعنی این قدر کار بردیا حساس بود؟

بردیا اون رو از فکر بیرون آورد:

- همه ی سریال ها رو توی این برگه نوشتم تا وقتی نیاز شد ازشون استفاده کنم. من خودم قبلا سریال رو زدم و مکانش رو دیدم، فقط می خوام تو هم مطمئن بشی. یه قطره خون طلبم بهار خانوم!

بهار لبخندی زد و کنارش نشست.

- فقط یه چیزی خیلی عجیبه بهار.

- چی؟

محلی که توی جی پی اس نشون می ده فقط دوتا خیابون بالاتر از خونه ی پونیکاست.

بهار ترسید:

- این طوری که می گی یعنی ممکنه در حال حاضر گوشیش همراهش نباشه؟

- آره احتمالش زیاده.

- اما این طوری که هر چی رشتی پنبه می شه!

- به هر حال من بعد از این که فهمیدم خون مال کی بوده می رم دنبال این ردیاب. امتحانش ضرر نداره، تازه وقتی گوشی رو هیچ جای خونه پیدا نکردیم یعنی هر جا که هست ممکنه من رو به یه نشونه برسونه.

بعد از این که بردیا محل ردیاب رو به بهار نشون داد، مطمئنش کرد که هنوز امیدی هست. بهار که ذهنش درگیر بود بی ربط پرسید:

- بردیا چرا در مورد اون اسلحه ها و فشنگا و اون همه پرونده توضیح نمی دی؟

بردیا سرش رو پایین انداخت و اخم کرد:

- بهار باور کن هر چی کم تر بدونی بیشتر می تونم مراقبت باشم.

بهار با حالت قهر سرش رو برگردوند:

- اما تو قول دادی هیچی رو از من مخفی نکنی.

- من قول دادم چیزایی که مربوط به مرگ بارانه، ازت پنهون نکنم. این پرونده هیچ ربطی به باران نداره.

- مطمئنی راستش رو می گی؟

بردیا دلخور از روی صندلی بلند شد، لحنش گله مند بود:

- من تا حالا کی بهت دروغ گفتم بهار؟

بهار دستی روی بازوی بردیا کشید:

- منظورم این نبود، فقط نگران شدم.

چند لحظه بعد با صدای بلندی خندید. بردیا ژست اخموش رو کنار گذاشت و با تعجب به خنده ی ناگهانی بهار چشم دوخت.

بهار بریده بریده گفت:

- غذا ... برای دومین بار ... سوخت ... امشب رو تخم مرغ مهمون من باش ... بعدا می بریم بهم چلوکباب می دی.

بردیا به پیشونیش زد:

- فکر کنم آشپزخونه هم سوخت.

بعد هر دو در حالی که توی سر و کله ی هم می زدن به سمت آشپزخونه دویدن.

توی یه سیاهی بی کران گم شدم. انگار دنیا داره دور سرم می چرخه. مُردم؟ پس چرا این قدر بدنم درد می کنه؟ به قدری دردم زیاده که نمی

تونم بفهمم از کجاست. انگار همه ی وجودم با هم توی کوره می سوزه.

بی جون زمزمه می کنم:

- من کجام؟

یکی می خنده؛ کیه که به صدای درمونده و لرزونم می خنده؟ چطور می تونه بخنده وقتی من این طوری درد می کشم؟ یعنی عجز توی صدام رو

نشنید؟

دوباره می گم:

- من کجام؟

این بار بیشتر بغض کردم. صدام پر از خواهش و درده. صداهایی از اطرافم میاد، این قدر گنگم که نه می تونم جهتشون رو بفهمم، نه این که

تشخیص بدم صدای چیه.

وقتی از جوابشون ناامید می شم سعی می کنم با دستم چیزی که رو چشممه بردارم. با تکون دستم، ناله ی دردناکم بلند می شه. دستام بسته

است. نمی دونم با چی بستنش، اما این قدر محکم بستن که حس می کنم اگه یه کم دیگه فشار بیارم جفتشون از مچ کنده می شن. بدون این که

اراده کنم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر می شه، انگار داره از روی یه زخم رد می شه که شوریش این قدر صورتم رو می سوزونه. سعی می کنم جلوی قطره اشک بعدیم رو بگیرم چون قبلی خیلی خیلی من رو سوزوند.

قطره های اشک لجوجانه پایین می ریزن، انگار خوششون میاد باهام بازی کنن. حاله وصف نشدنی، از درد نه می تونم گریه کنم نه می تونم تکون بخورم. ذهنم شلوغه، پس فکر هم نمی تونم بکنم. صدای خش خش میاد. سریع می گم:

- کی اونجاست؟

دوباره داره صدای خنده میاد، چرا این قدر می خنده؟ یعنی دیدن زجر کشیدن من این قدر برات شیرینه؟

- من کور شدم. یکی به دادم بر ...

ناتوانی اجازه نمی ده کمک بخوام، ادامه ی حرف توی ذهنم می ماسه، خشک می شه و بعد خودم هم یادم می ره چی می خوام بگم. حواسم پرته!

صدای زبر و خشن یه نفر بلند می شه:

- اون لچک و از روی چشمش بردارید، خودش رو کشت! مگه نگفتم این قدر بزیدش تا دیگه صداس در نیاد؟

صدای قدم هایی که از طرف راستم میاد، لحظه به لحظه قوی تر می شه و بالای سرم توقف می کنه:

- آقا بخدا عیهنو چی زدیمش. این دختر زیادی سگ جوئه!

دستی روی صورتم میاد و سیاهی رو کنار می زنه و من دعا می کنم که ای کاش کنارش نمی زد. نور آفتاب با این که کم جوئه، اما چشمای بی طاقت و دور مونده از نور خورشید من تاب و توانش رو ندارن. می سوزن و سریع می بندمشون.

- می ... سوزه ... چشمام ... داره ... می سوزه!

یکی داره می گه:

- ای! می سوزه؟ چقدر می سوزه؟

همه می خندن. صدای خنده ها با هم مخلوط می شه و روی اعصاب ضعیفم رو خط خطی می کنه.

یه صدای دیگه است که داره حرف می زنه. این یکی مریض و خسته است، اون یکی صدا محکم و خشن بود.

صدا شاید خسته، اما پر از کینه است:

- چشمای زن منم می سوخت. اون بابای بیشرافت دید و از ناله هاش لذت برد. چرا منم مثل بابای تو از شنیدن ناله های جیگر گوشه اش لذت نبرم؟

چی می گه؟ زنش؟ بابام؟ چرا حرفاش رو نمی فهمم؟ چرا واضح حرف نمی زنن؟ ای کاش جونش رو داشتم بهشون می گفتم که با من بازی نکنید، توانم کمه. گیج شدم، گنگم، سرم پر از فکرای جور واجوره، مغزم داره منفجر می شه، از درد سیر شدم، بازیم ندید!

چونم از سرما می لرزه یا از فشار بغض؟ انگار از بغض، آخه توی این گرما که همه ی تنم عرق کرده چه جوری می تونه از سرما باشه! اما انگار سردم هم هست! چه مرگمه؟

یکی بی هوا یه چیز تیز فرو می کنه توی بازوم. ناله ی کم جونی می کنم؛ باید شیون کنم، اما بیشتر از این ناله ی خفیف از دستم برنمیاد. چشمام هنوز بسته است، می ترسم دوباره بازشون کنم و آتیش بگیرن.

توی سیاهی داره سیاه می شه و دردا کم کم ازم دور می شن. دیگه صدای خنده ها نمیداد. لبخند روی لبم می شینه، انگار داره خوابم می گیره. یه مزرعه ی سر سبز رو توی ذهنم مجسم می کنم و شروع می کنم به شمردن گوسفندایی که توش می چرن. مامان بابای من هیچ وقت یادم ندادن وقتی ترسیدم و خوابم نمی بره باید گوسفندا رو بشمرم؛ آخه من همیشه تنها می خوابم. پس از کجا بلدم؟ می شمرم:

- یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش، هف ...

کیف باربی نشان و صورتی جیغم رو انداختم روی میز طلاکوب شده ی وسط هال. مامانم و خاله سارا توی اتاق نشسته بودن و آروم آروم حرف می زدن. رفتم جلوتر، در باز بود و دیدمشون که روی تخت نشسته بودن. مامانم ناراحت بود:

- سارا، فرهاد این روزا خیلی مشکوکه. اگه پای زن دیگه ای وسط باشه به خدا خودم رو می کشم.

- چی می گی پوران؟ باید اون رو بکشی نه خودت رو! اصلا به درک بذار هر شب با یه سلی ...

خاله سارا با دیدنم حرفش رو خورد و بر و بر نگاهم کرد. مامانم با ساکت شدن ناگهانی خاله سارا به دنبال دلیلی چشمش روی من ثابت موند:

- اینجا چکار داری پونیکا؟

- سلام مامان خانوم، خانوم معلمون می گه آدما باید اول به هم سلام بدن.

- خانوم معلمت غلط کرد. برو بیرون کار دارم با خاله سارات.

چرا؟ خانوم معلم ما زن خیلی خوبی بود، مامانم چرا این طوری می گفت بهش؟

سرم رو تکون دادم و مخالفت کردم:

- نمی رم، اومدم یه سوال بپرسم. توی مدرسه همیشه مامان بابای بچه ها میان دنبالشون و اونا رو با خودشون می برن؛ چرا شما و بابا هیچ وقت نمیاین دنبال من؟

مامانم اخم و تخم کرد:

- بچه های این دور و زمونه رو می بینی سارا؟ پونیکا خانوم بچه های مردم از زور بدبختی ندارن بخورن، اون وقت شما ناراحتید که هر روز با بهترین ماشین می رید مدرسه و میاید؟ دوستات از این جور کفشا و کیفا که هر سال صد مدلش رو عوض می کنی، دارن بخرن؟

مقنعه ی سفیدم رو که تا روی پیشونیم پایین اومده بود با دستم بالا کشیدم و گفتم:

- من که اصلا یه چیز دیگه پرسیدم مامان، می گم که یعنی ...

مامان در حالی که روسریش رو برداشته بود و بیگودی های زیرش رو با دقت باز می کرد تا یه وقت کج و خراب نشن تشر زد:

- پونیکا امروز حال و حوصله ندارم، یه چیزی بهت می گما! تو هم واسم شدی مکافات، این چرت و پرت ها رو برو از اون بابای دیووت پیرس، اصلا برو پی درس و مشقت.

بعد از روی تخت بلند شد و اومد نزدیکم. از بازوی نحیفم گرفت، قدم با زور تا آرنجش هم نمی رسید. من رو پشت در اتاق گذاشت و بعد در رو روم بست، اون هم با چه شدتی!

یعنی حوصله داشت موهاش رو با دقت بیگودی پیچه و مواظب باشه یکی از فراش از اون یکی بزرگ تر یا کوچیک تر نشه، اما حوصله نداشت جواب سوال من رو بده، این قدر جوابش سخت بود؟

بغض کردم و چونم شروع کرد به لرزیدن، مگه چیز بدی پرسیدم؟ حالا یعنی مامانم باهام قهر کرد؟ آخه چرا؟ دونه های درشت و شفاف اشک از چشمم جاری شد و صورتم رو در عرض یک دقیقه خیس کرد، همون جا پشت در اتاق نشستم. اولین صحنه ای که توی اون حال جلوی چشمم نقش بست تصویر دوستم مهسا و مامانش بود؛ به محض این که به هم رسیدن مامانش دستی به سر مهسا کشید و صورتش رو بوس کرد، بعد هم مهسا در حالی که در مورد روزش توی مدرسه براش سخنرانی می کرد و مامانش هم با لبخند عریضی به حرفاش گوش می داد دستی برام تکون داد و رفتن.

با به یاد آوردن صمیمیت دوستام و مادر پدرشون کفشام رو از پام در آوردم و پرت کردم سمت دیوار. صدام گریه ای بود:

- من اینا رو نمی خوام، من کفش و کیف باربی و خوشگل نمی خوام، من نمی خوام با ماشین برم مدرسه، ای کاش هیچ کدوم از اینا رو نداشتم و فقط مامان مهسا مامان من بود.

واقعا چه بازی غریبانه ای داره دنیا. چشم مهسا همیشه دنبال کفش و کیف من بود و دل تنهای من توی حسرت داشتن مامان بابای اون! پدر و مادر خوب هدایای با ارزش تری از طرف خدا بودن، یا کیف و کفش خوشگل؟ کی بود که جواب این سوال رو ندونه!

- پس ... من باید ... جواب ... این همه سوال رو ... از کی می پرسیدم؟

- راستی یادم باشه ... اگه ... اگه ... دوباره مامان بابام رو ... دیدم ازشون ... پپرسم ... چرا بهم یاد ... ندادن ... شبا که ترسیدم گوسفندا رو ... بشمرم؟ آخه یه عالمه شب بود ... که ... که ... از هیولای قایم شده زیر تختم، می ترسیدم و می لرزیدم. اگه حداقل بلد بودم ... گوسفندا رو می شمردم تا ... تا ... خوابم ببره.

شونه هام داره می لرزه، نه انگار یکی داره می لرزونتشون، چرا؟ بذارید فکر کنم دیگه چه سوالایی دارم. ولم کنید!
یکی داره حرف می زنه:

- هوی! زنیکه، چی داری ور ور می کنی زیر لب!

- شهرام این دختر خیلی تب داره. نمیره یه وقت بیفته رو دستمون؟ همایون گوش هر دوتامون رو می بره می ندازه کف دستمون!

- یه دقه لالمونی بگیر ببینم چه مرگشه!

- تو هر غلطی می خوای بکن من می رم زنگ بزوم همایون.

چشمای تب دارم رو باز می کنم. تاریکی چقدر خوبه، دیگه چشمام رو نمی سوزونه، کسی که رو به روم ایستاده رو سه نفر می بینم. چهره ی نگرانیش تار تاره. نیمه هوشم و خوب نمی فهمم چه خبره. صورتم رو یه کم بالاتر میارم و از همونی که دو تا شکل خودش چپ و راستش داره می پرسم:

- چرا بهم یاد ندادن؟

از بین همون نگاه تار و مبهم هم بهت و حیرت توی صورتش رو می شه حس کرد:

- یا حسین! خدا به دادمون برسه دختر دیوونه شد!

داد می زنه:

- شهریار؟ شهریار؟ هوی مادر ... زنگ زدی همایون؟

- آره، گفت میاد.

دوباره بلندتر و پر از خشم می گم:

- چرا هیچ کس جوابم رو نمی ده؟

یهو وسط اون همه خشم و لرزش ساکت می شم. عین موتوری که ناگهانی از کار میفته سرم میفته روی سینم. این دفعه گریه می گیره و بغض می کنم. اول چونم می لرزه و بعد دوباره شروع می کنم به لرزیدن:

- تقصیر من نبود، تقصیر سامان بود. همه جا جلوی چشم بود، خودش خواست ... خودش ...

یکیشون می زنه توی سرش:

- بیژن بدبخت شدیم، چرا پس ایستادی؟ اون نعشت رو جمع کن بدو یه آرام بخش بهش بزن. همایون این طوری بینتش بدبختیم.

یکی می دوه این ور و اون ور، دوباره یه تیزی که حالا می دونم سوزن سرنگ می ره توی بازوم. چیز زیادی نمی گذره که همه چیز محو می شه؛ کابوسام، مردای غریب و آشنا. این دفعه اون قدری طول نمی کشه تا وقت کنم گوسفندا رو بشمرم و خواب من رو توی شیرینی خودش حل می کنه!

بردیا با انگشت اشاره اش روی فرمون ماشین ضرب گرفته بود و به آپارتمان چهار طبقه نگاه می کرد. هنوز مردد بود که باید پیاده بشه و بره تو، یا همون جا کشیک بده. محل ردیاب رو داخل جی پی اس، توی گوشیش سیو کرده بود و از روی نقشه این طور به نظر می رسید که محل دقیق گوشی پونیکا داخل همین ساختمونه. آخرین ضربه رو محکم تر روی فرمون زد و دو تا دستش رو گذاشت روی رون پاش. گوشیش زنگ خورد و بردیا رو از اون بلاتکلیفی نجات داد. اقبالی بود:

- سلام خبری شده؟

- سلام برد ... قربان!

هانیه کمی مکث کرد و بعد گفت:

- راستش چند تا خبر داشتم. اول این که اون روزی که خانوم فرحبخش مفقود شدن، هر دو تا ماشینشون هم مفقود شده بود. من همون موقع مطلع شدم اما خواستم با دست پر و خبرای مهم تری وقتتون رو بگیرم، ما ماشینا رو پیدا کردیم. بردیا نگاهش رو از آپارتمان گرفت و با دقت بیشتری گوش داد.

- توی این یه هفته به چند تا از واحدهای دیگه خبر دادیم و دنبال پیدا کردن موبایل و ماشینای خانوم فرحبخش بودیم. می دونید ماشینا کجا بودن؟

بردیا سکوت کرد و منتظر ادامه ی مکالمه شد:

- توی یه گاراژ ماشینای اوراقی!

این یکی خبر بردیا رو وادار به صحبت کرد:

- بین ماشینای اوراقی؟ اونجا چرا؟
- من نمی دونم، فکر کردم شاید شما بتونید حدسی بزنید.
- بردیا فکر کرد، ماشین های اوراقی؟ مطمئن نبود:
- نمی دونم احتمالا کسی بوده که می خواسته ضرر مالی بزنه، چون اگه ماشینا رو می خواست اوراقشون نمی کرد. ممکنه دلیل دیگه ای هم داشته باشه.
- حرفتون به نظرم منطقیه قربان.
- بردیا وقتی دید هانیه ساکت شده پرسید:
- خبر مهمت همین بود؟
- بله همین بود، راستی فهمیدید خونی که توی آشپزخونه ریخته بود، مال کیه؟
- خبری که دادی اصلا مهم و حیاتی نبود و داری از منم اطلاعات می گیری، رییس منم یا تو؟
- هانیه دلخور گفت:
- اگه اینا رو بهتون نمی گفتم بعدا عصبانی می شدید که چرا دست رو دست گذاشتم.
- نترس نمی گفتم. نفهمیدیم خون مال کیه، از همه ی مضمونین آزمایش گرفتیم و پیداش نکردیم. مال خود دختره هم نبود. راستی نتیجه ی بازجویی ها به کجا رسید؟
- هیچی به هیچی قربان، حتی شوهرش هم تا حالا هیچ سر نخي بهمون نداده.
- بردیا زیر لبی با خودش گفت:
- حدس می زدم!
- و سپس بلندتر و این بار به هانیه گفت:
- در مورد اولین اوریگامی پیدا شده چی پرسیدی؟ پرسیدی اون شب اونجا چکار می کرده؟
- بله قربان گفت اون شب برای یه موضوع شخصی می خواسته با همسرش صحبت کنه و اصلا توی پارکینگ نرفته؛ فقط توی حیاط ایستاده بوده. دقیقا یادش نبود، اما گفت حدود چهل دقیقه منتظر شده و یهو دیده خانومش با جیغ و داد چشماش رو بسته بوده و دویده از در پارکینگ بیرون. می گفت وقتی اون شکلی دیدمش منم دویدم دنبالش ببینم چی شده که هر چی صداش کردم جوابم رو نداد و فقط جیغ می زد. گفت یه خصومت شخصی و خیلی جزیی داشتیم، منم برای شوخی دستش رو گرفتم انداختمش توی استخر. تمام جزییاتی که گفت همین بود؛ هر کار کردم داری دروغ می گی و با ما همکاری کن قسم خورد که داره راست می گه.
- بردیا فکر کرد:
- «پس کسی که توی پارکینگ بوده یکی دیگه بوده؟ اصلا کسی بوده یا پونیکا خیالاتی شده؟ با شوهرش همدستن؟ شوهرش دروغ می گه و زنش رو دزدیده؟»
- کلافه از این همه حدسیات بی ریشه و اساس، از هانیه خداحافظی کرد. حالا دیگه مطمئن بود باید از ماشین پیاده بشه و داخل آپارتمان مورد نظر

بره، اگه امروز ترتیب ماجرا رو نمی داد فردا خیلی دیر بود. پدرش یادش نداده بود کار امروز رو به فردا بسپره و چه بسا اگر می خواست سهل انگاری کنه به اینجایی که بود نمی رسید.

فاصله ی خودش و گوشی پونیکا روی صفحه ی موبایلش به متر نوشته شده بود. از پله ها بالا می رفت و نگاهش به صفحه ی پر نور گوشیش بود. شماره ی روی صفحه لحظه به لحظه کمتر می شد، وقتی به خودش اومد متوجه شد رو به روی در آپارتمان طبقه ی چهارم ایستاده، هر طبقه تک واحد بود.

دوباره به مانتیور گوشی چشم دوخت، پنج متر. نگاه کنجکاو ی به در سفید انداخت، دستگیره و دق الباب طلایی داشت و نسبتا در مرتفعی بود. گوشیش رو داخل جیب شلوارش گذاشت و دستش رو پشتش برد، کتتش رو کمی کنار زد و از وجود هندگانش که از پشت داخل شلوارش زده بود مطمئن شد. اول زنگ زد؛ یک بار، دو بار، سه بار، بار چهارم در زد و وقتی مطمئن شد کسی داخل نیست، روی زمین زانو زد و سنجاق سر مشکی و نازکی از جیبش بیرون آورد. باز کردن چنین درهایی آسون نبود. دایره ی کوچیکی که روی یکی از دو شاخه ی سنجاق بود رو کند و سنجاق سر رو کامل باز کرد تا به اندازه ی کافی بلند باشه. باید پین ها رو یکی پس از دیگری بالا می کشید، اما مشکل اینجا بود که اگر می خواست یک صدم ثانیه زود یا دیر این کار رو بکنه دوباره همه ی پین ها پایین میفتادن. آخرین پین رو که با فرزی غیر قابل وصفی بالا کشید قفل در باز شد.

نمی دونست پشت اون در چه خبره و از اونجایی که احتیاط شرط عقل بود، برای آرامش خاطرش با دست راست دسته ی هندگان رو توی پنج انگشتش فشرد. چند قدم با احتیاط نزدیک تر رفت. پشت در اصلی یه در سفید دیگه بود که به دستشویی و رو به روی ورودی یک در دیگه که به حمام منتهی می شد. وارد راهروی اصلی شد و از دیدن منظره ی رو به روش به طرز حیرت آوری شوکه شد. مطمئن نبود چیزی که داره می بینه واقعیه یا نه! چطور چنین چیزی ممکن بود؟ عذاب وجدان گرفت و چند قدم دیگه جلو رفت، زیر لب زمزمه کرد:

- همش تقصیر من بود، چرا باور نکردم دختره بی گناهه؟

رو به روی پنجره ی داخل هال چند تا دوربین و وسایل جاسوسی بود. آپارتمان خالی خالی بود. فقط دو صندلی جلوی پنجره قرار داشت و وسایلی که به صورت پخش و پلا روی میز ریخته شده بود. جلوتر رفت و پنجره ی رو به روی دوربین ها رو باز کرد. حیاط آپارتمان پونیکا حتی با چشم هم قابل دیدن بود. دوربینی که روی یه سه پایه زده شده بود رو برداشت و جلوی چشمش گرفت. دوربین حرفه ای و قوی بود و می شد به خوبی داخل خونه رو دید. حتی قسمت هایی از اتاق خواب و آشپزخونه رو با جزئیات می دید. دوربین رو سر جاش گذاشت و یادش افتاد وقتی سیگنال های داخل خونه رو بررسی کردن و بهش خبر دادن هیچ دوربین و یا میکروفونی پیدا نکردن، شکش در مورد خیالاتی شدن یا نقش داشتن پونیکا به یقین تبدیل شد. اصلا به اینجاش فکر هم نکرده بود و عذاب وجدان گرفت.

در درجه ی اول که به پونیکا تهمت روانی و مقصر بودن زده بود و دختر بیچاره رو تا سر حد مرگ ترسونده بود. معمولا فشار روانی باعث می شد مجرم کوتاه بیاد و به جرمش اعتراف کنه، اما پونیکا مجرم نبود و برعکس عمل کرد. توی ترس تصمیم نادرستی گرفت و برای محافظت از خودش هندگان رو دزدید.

در درجه ی دوم چون هنوز شک نداشت پونیکا قاتل و مجرمه، دوباره ترسوندش و اون رو توی فشار گذاشت تا بره و هندگان رو از خونه بکشه بیرون، توی این کار به قدری پیش رفت که همون طور که انتظار می رفت پونیکا درصدد خلاص شدن از شر کلت بر اومد، بردیا هم خیلی

احمقانه درست همون زمانی که به هدفش نزدیک شده بود، خوابش برده بود و توی همون نزدیکی ها دختر رو دزدیدن! پنجره رو بست، سرش رو به معنای تاسف چند بار تکون داد و آه کشید، اما ناگهان یاد گوشی پونیکا و ردیابش افتاد. هنوز امیدی بود؛ البته اگر تا به حال بلایی به سر پونیکا نیاورده بوده باشن. گوشیش رو یک بار دیگه برداشت و به فاصله نگاه کرد. یک متر بود، قدمی جلو گذاشت و فاصله کمتر شد، قدم بعد فاصلش و بیشتر کرد. دوباره به قدم رفت عقب که پارکت زیر پاش خیلی خفیف صدا داد. زانو زد و روی همون پارکت چند بار با پاش فشار آورد. امیدوارانه گوشش رو روی زمین چسبوند و این بار با دستش چند بار به پارکت زد. صدایی که از ضربه زدن به پارکت بلند می شد، نشون دهنده ی این بود که زیر پارکت خالیه، چون اگر زیرش زمین بود صداش فرق می کرد. پوزخندی زد و گفت:

- آمتورا، دیگه من رو با روش های خودم گول نزنید!

با هر بدبختی ای که بود بالاخره پارکت رو بیرون آورد، چند تا پارکت اطرافش هم زیرشون خالی بود، ولی همین یکی کارش رو راه می نداخت. چراغ قوه ی موبایلش رو روشن کرد و نورش رو انداخت داخل حفره. - به به، ببین چی اینجاست.

نور رو مستقیم روی چکشی که به راحتی می شد حدس زد آلت قتل دوست پونیکاست، انداخت. البته فقط همون نبود، انواع چاقو از جمله چاقوی جیبی، ضامن دار، کارد آشپزخونه، قمه و یه شوکر و اسپری فلفل هم اون تو بود. گوشی پونیکا یه کم اون سمت تر بهش چشمک زد. یه کیسه زباله ی مشکی کنار گوشی بود. از اونجایی که قدم به منطقه ی خطر گذاشته بود، کشف بقیه ی مدارک رو سپرد به زمانی دیگه و خواست از روی زمین بلند بشه. دلش طاقت نیاور و بالاخره بعد از کمی دست دست کردن کیسه زباله رو برداشت و داخلش رو نگاه کرد. دیگه از خدا چی می خواست؟ بالاخره هندگان مشکی و مورد نظرش توی دستاش بود؛ همونی که به خاطرش جون دختر بی گناهی رو توی خطر انداخته بود. موبایل رو داخل کیسه انداخت و دیگه معطل نکرد. پارکت رو با دقت و وسواس، مثل اولش سر جاش گذاشت. از روی زمین بلند شد پنجره رو بست. می تونست همین الان پرونده ی پونیکا رو کنار بگذاره و دنبال قاتل خواهرش، باران و مسبب مرگ پدرش بره، اما آیا پدرش با اون روح بزرگی که داشت و اون همه مردونگیش راضی می شد دختری رو که به خاطر خودش توی خطر انداخته بود و به امان خدا ول کنه و بره رد کارش؟ مطمئن بود اگر این کار رو می کرد پدرش ازش ناامید می شد. وقتی رسید خونش در گاو صندوق رو باز کرد، هندگان رو داخلش قرار داد و موبایل پونیکا رو گذاشت توی جیب کتش.

از وقتی که به هوش اومدم و چشمام رو باز کردم، بیشتر از ده دقیقه می گذشت. حالم خیلی بهتر از تمام اون روزایی بود که توی کابوس و شکنجه گذروندم. به دستم سرم خون وصل بود و چند تا دستگاه دیگه هم بالای سرم بود و سیماشون مستقیم رفته بودن زیر پوستم. اولین لحظه ای که چشمام رو باز کردم چیزی یادم نبود، اما لحظه ی بعد با خوشحالی فکر کردم توی بیمارستانم و بالاخره نجاتم دادن؛ ولی امان از لحظه هایی که می گذرن و چشم انسان رو بیشتر و بیشتر باز می کنن، چون کمی بعدش با مشاهده ی اتفاقی که توش زندانی شده بودم فهمیدم چقدر ساده لوحانه فکر می کردم از شکنجه رها شدم.

اتاقکی که برای اولین بار می دیدم من رو به یاد سونا می انداخت. دیوارا و کف، کاشی های شبیه به هم و سفید داشتن. پایین دیوار هر چهار ضلع اتاق، جای نشستن درست کرده بودن و یکی از دیوار ها به آینه ی سر تا سری داشت.

بالاخره بعد از این که از اون حالت سستی و کرختی بیرون اومدم، روی تخت نیم خیز شدم. تختم درست وسط اتاق بود. نگاهی به بدنم کردم. هیچ لباسی تنم نبود و تن و بدنم به طرز وحشتناکی زخم شده بود. پس این همه درد به خاطر این زخما بوده!

کامل که نشستم سرم گیج رفت. یه دستم رو گذاشتم روی سرم و با یکی دیگش همه ی سیم هایی که به بدنم وصل شده بود رو گرفتم. همشون با سوزن وارد بدنم شده بودن و نمی دونستم چی می تونن باشن. فقط یکیشون رو که مال کیسه ی خون بالای سرم بود می شناختم. زیر لبی چند تا نفس عمیق کشیدم و سیما رو توی مشتم فشردم. چشمام رو محکم بستم و سیما رو کشیدم. چنان دردی توی بدنم پیچید که باعث شد جیغ بلند و ممتدی بکشم. به وضوح صدای جر خوردن پوست دستم رو می شنیدم، اما توی این مدت دید جدیدی نسبت به درد پیدا کرده بودم. منی

که اگه دستم می برید هزار جور دوا درمونش می کردم، حالا خودم چنین بلای وحشتناکی به سر خودم آورده بودم!

دستم که بالاخره آزاد شد از روی تخت پایین اومدم. کف پاهای بدون کفشم از برخورد با زمین سرد مور مور شد. به سمت اتاقکی که ابعادش از دو در دو بزرگ تر بعید می دونستم باشه، رفتم. جلوی درش یه پرده ی سفید آویزون شده بود، پرده ای که جنسش مثل سفره چرمی و براق بود. با دست سالمم این قدر کشیدمش تا کنده شد. یه دستی و به هر بدبختی ای که بود دور بدنم پیچیدمش. دو سرش رو روی سینم پیچوندم و با دستم گرفتم تا نیفته. راه رفته رو که برمی گشتم فهمیدم کف زمین رد خون افتاده. نگاهی به دستم کردم. از قسمت بالایی مچم تا سر انگشتام خونی بود و خون قرمز و غلیظ همین طور چیکه چیکه می ریخت زمین.

اهمیتی بهش ندادم، هر چی که می شد دوست داشتم زودتر بفهمم چه بلایی به سر بچم اومده. با این همه شکنجه بعید می دونستم هنوز زنده باشه. دیگه حسش نمی کردم؛ بغض کردم و رفتم جلوی آینه. دختری رو می دیدم که دیگه نمی شناختمش، دختر مریض و وضعیفی که دیگه نه زیبا بود و نه محکم. دختری که زخمای روی تنش می شد کابوس روز و شبایی که بعید می دونستم بعد از این داشته باشه. من همین جا و توی بدبختی می مردم. خودم هم ترجیح می دادم هر چی زودتر بمیرم. چرا این کار رو می کردن؟ در حد مرگ شکنجم می کردن و بعد دوباره درمانم می کردن و احتمالا دوباره بعد از این شکنجه ها از سر گرفته می شد. اما چرا؟ به کدوم گناه؟ یعنی این قدر بد بودم که عاقبتم این باشه؟ خیلی ها کارای وحشتناک تر از این می کنن و هیچ وقت تاوانش رو نمی دن، پس من چرا باید چنین تاوان سنگینی می پرداختم؟!

فصل ششم: خونی که بیرون می جهید!

توی چشمای سیاهش خیره شدم و با تمام نفرتی که توی همین چند روز در اعماق وجودم شعله ور شده بود گفتم:

- نمی دونم بابام باهات چکار کرده همایون، اما اصلا سرزنشش نمی کنم. با این روی جدیدی که دارم ازت می بینم می فهمم اگه من بودم بدترش رو می کردم. ای کاش همون طور که هممون تا حالا فکر می کردیم، مرده بودی! تو یه آشفا ...

به سمتم هجوم آورد و این قدر محکم توی گوشم زد که سرم یه دور چرخ خورد و مثل صحنه آهسته خونی که از دهنم کمی دور تر پاشید رو دیدم. اصلا دردم نگرفت. این قدر درد کشیده بودم که این درد در مقابلشون هیچ بود. همایون عربده کشید:

- یه نقطه ی سالم تو بدنت نمونده و هنوز داری واق واق می کنی؟ مجبورم نکن همه ی هدفام رو ول کنم و همین جا نعشت رو بندازم! پونیکا

مجبورم نکن.

نگاهش کردم و پوزخند زدم:

- اتفاقا دقیقا این همون کاریه که می خوام بکنم. چی برام مونده که واسش زنده بمونم؟ بین منو به چه روزی انداختی؟ آخه چرا؟

تونستم حالت خصمانم رو نگه دارم و جمله ی آخر رو با درد و بغض گفتم. یاد اون روزی افتادم که بابام یه روزنامه دستش گرفته بود و اون رو

با هیجان گذاشت روی میز رو به روی من و مامانم و با لحنی که نمی تونست ذوق زدگیش رو توش پنهان کنه گفت:

- ببینید اینجا چی نوشته، همایون رو یادتونه؟

وقتی من و مامانم تایید کردیم ادامه داد:

- توی روزنامه نوشته تصادف بدی کرده و مرده.

همایون رو می شناختم. بچه ی خوب و سر به راهی بود. ازش خوشم می اومد، با منم خیلی مهربون بود. چند سال واسه بابام کار کرد و یه روز

یهویی از کارخونه رفت. من و مامانم تعجب کردیم آخه خیلی باعرضه و زرنگ بود. فکر می کردم خوب پیشرفت کنه. آهی کشیدم. بعد در

حالی که به سیبم گاز می زدم چشمام رو باریک کردم. با لحن مشکوک و متعجبی از بابام پرسیدم:

- حالا شما چرا این قدر خوشحالید بابا؟

بابام با شنیدن حرف من سریع لبخند پت و پهنش رو جمع کرد و گفت:

- خوشحال؟ نه بابا چرا خوشحال باشم پسر به این خوبی مرده! اتفاقا فهمیدم ناراحت شدم. من از چیز دیگه ای خوشحالم.

شونه هام رو بالا انداختم:

- چی بگم؟ خیلی پسر خوبی بود، خدا بیامرززش.

خاطره هایی که از زمان های خیلی دور توی سرم می چرخیدن رو کیش کردم. این آدمی که من جلوم می دیدم اصلا شبیه اون همایونی که توی

گذشته می شناختم نبود.

با نفرت نگاهش کردم:

- چه بلایی به سر بچم آوردید؟

کتش رو در آورد و پشت صندلی رو به روی من انداخت و خودشم نشست روش.

- اتفاقا یه برنامه هایی هم واسه ی بچت داشتم. ولی مثل این که خودت قبلا بلاهای بدی سرش آورده بودی. قبل از این که برسیم اینجا توی

ماشین افتاد.

جیغ کشیدم، گریه هم می کردم:

- حقیقت نداره، شما منو ترسوندید و بهم استرس دادید. شما کشتینش.

- چرا قبول نمی کنی جون خودت از بچت برات مهمتر بود؟ تو با بی خیالیات کشتیش.

صدام این قدر بلند بود که گوشم زنگ خورد:

- خفه شو، فقط خفه شو.

- تو به بچه ی خودتم رحم نمی کنی، درست مثل باباتی.

- بابای من هرچی که هست شرفش می ارزه به مثل شماها بودن، شماها اصلا آدمید؟

خودش رو جلو آورد و موهام رو توی مشتش گرفت. سرم رو با موهایی که توی دستش بود جلو کشید. احساس کردم پوست سرم داره غلفتی کنده می شه.

- نه تو مثل بابات نیستی، بابات مثل سگ می ترسید.

چند ثانیه همون طوری موند و بعد گفت:

- التماس کن موهات رو ول کنم.

از درد نتونستم حرفی بزنم اما همون طوری خاموش و ساکت نگاهش کردم. پنجه هاش رو بیشتر فشرد. اشکام همین طوری می ریختن روی صورتم. صورتش یه کم دورتر و بالاتر از صورت من بود. تف کردم توی صورتش. چه بسا اگه دستام رو این طوری محکم و چند دور با طناب نبسته بودن توی گوشش هم می زدم. موهام رو ول کرد. سرم می سوخت و چشمام تار می دید، گفتم:

- تنها چیزی که نصیبت می شه همینه همایون، هر غلطی می خو ...

یه دونه از چپ و یکی از راست توی گوشم زد. برق از سرم پرید و همه جا سیاه شد.

سرش رو پایین انداخته بود. با اون اخمی که کرد، پیشونیش چروک خورد و از روی جوب بغل پیاده رو پرید اون سمت. توی اون ظهر آفتابی پرنده هم توی کوچه پر نمی زد. از پیچیدن ون سیاهی جلوش اخمش غلیظ تر شد و راهش رو به سمت دیگه ای کج کرد. در ون باز شد و دو تا مرد هیکلی اون رو با زور داخل ون انداختن. بردیا چنان شوکه شده بود که حتی فرصت مقاومت پیدا نکرد. همین که دو تا در پشت رو بستن مردی که روی صندلی راستی ون نشسته بود دستور حرکت داد. برای بردیا اصلا مهم نبود جثه ی اونایی که گرفته بودنش چقدره، ربطی به بزرگی هیکل نداشت. هم باید مخت خوب کار می کرد و هم تیز و فرز می بودی تا بتونی راحت خلع سلاحشون کنی، اما اون ها بردیا رو غافلگیر کرده بودن و تقریباً خودش اجازه داده بود چنین اتفاقی بیفته. یکی از مردا سمت چپش و اون یکی سمت راستش نشسته بودن و دستاش رو محکم پیچیده بودن به دستاشون. این قدر محکم که بردیا تکون هم نمی تونست بخوره.

وقتی ماشین حرکت کرد، مردی که رو به روشون نشسته بود با سر اشاره کرد دستاش رو ول کنن. اون ها هم همین کار رو کردن. بردیا خواست حرکتی انجام بده که مرد دستش رو بالا آورد و گفت:

- اول بشین به حرفامون گوش کن، بعد اگه هنوز همین طوری هارت و پورت داشتی می تونی شروع کنی.

بردیا نشست و دست یکی از مردا رو که هنوز آروم روی آرنجش بود رو با شدت پس زد. چشم غره ای به هر سه تاشون رفت و گفت:

- ازم چی می خواید؟

- چطوره تو اول بگی از ما چی می خواهی؟

- اصلا شما کی هستید؟

مرد کمی به جلو متمایل شد:

- معلومه زرنگیا! سوال رو با سوال جواب می دی؟ خوشم اومد.

نگاه عمیقی به بردیا کرد و ادامه داد:

- پرونده ی فرحبخش رو بذار کنار.

بردیا پوزخند زد:

- چرا باید همچین کاری بکنم؟

- چون من می گم.

- اتفاقا من هم منتظر بودم شما بگید.

مرد اشاره ای به دستیارش کرد و بعد به بردیا گفت:

- ببینم بعد از دیدن این فیلم بازم قد قدمی کنی یا مثل یه بچه ی حرف گوش کن پرونده رو ول می کنی!

بردیا چیزی نگفت و به تبلتی که جلوی روش بود چشم دوخت. فیلم که شروع به پخش شدن کرد دستاش لرزید، نفسش بند اومد.

توی فیلم بهار و یکی از دوستاش به نام سمیرا کنار پیاده رو ایستاده بودن و همین مردی که الان سمت چپش نشسته بود هم پشتشون ایستاده

بود. کاملا مشخص بود فیلم رو از سمت دیگه ی خیابون گرفتن.

- البته این فیلم با یه روز تاخیر پخش می شه، اما درست کردن دوباره ی این صحنه، منهای خواهرت که ما اون موقع دیگه دزدیدیمش اصلا

کاری نداره. من می میرم واسه دخترایی که صورتشون این قدر شیطونه.

قبل از این که دستیارها بتونن بگیرنش به طرف مرد غریبه هجوم برد و از یقش گرفت، عربده کشید:

- می کشمت کثافت، فقط اگه دستت بهش بخوره باید خودت رو مرده بدونی.

زمانی که دوتا دستیار مرد خواستن بیان جلو با دستش اشاره کرد تکون نخورن. چون بردیا از گلویش گرفته بود و داشت خفش می کرد، بریده

بریده حرف می زد:

- اگه منو هم بکشی بازم آدمای زیادی حاضرین این کار رو بکنن. اون هم با کمال میل.

بردیا ترسید. جون خواهرش بود و نمی تونست مثل همیشه نترس و گستاخ باشه. یقه ی مرد رو آروم ول کرد:

- شماها کی هستید؟ من این پرونده رو ول نمی کنم.

مرد تا دید بردیا کمی نرم شده سریع گفت:

- ببین پسر جون ما هیچ پدر کشتگی با تو نداریم. فقط این پرونده رو ول کن. اون طوری یادم می ره چقدر خواهرت خوشگل و خواستنیه.

این بار نتونست جلوی خودش رو بگیره و مشتت توی صورتش زد. اگر یه مو از سر بهار کم می شد هیچ وقت خودش رو نمی بخشید. از طرفی

نمی تونست درک کنه، همه چیز خیلی پیچیده تر از اونیه بود که فکرش رو می کرد.

مرد خون گوشه ی لبش رو با دست پاک کرد:

- بازم می خوام ادامه بدی؟ هان؟

- بردیا چنگی به موهاش زد و سرش رو پایین انداخت، خیلی آرام گفت:
- پرونده رو ول می کنم، می دمش به یکی دیگه.
- مرد دستش رو کنار گوشش گذاشت:
- چی گفتی؟ نشنیدم.
- این بار سرش رو بالا آورد و بلندتر گفت:
- دیگه طرف اون پرونده هم نمی رم.
- آفرین پسر عاقل، این شد یه چیزی. اون موبایل و وسایلی که برداشتی رو هم پس بده.
- وقتی برق تعجب رو توی نگاه بردیا دید دوباره گفت:
- فکر کردی با خودت خیلی زرنگی؟ اون آپارتمان رویت می شه پسر جون، می فهمی؟ اومدی برداشتی وسایل و در رو؟ از این خبرا نیست.
- بردیا حواسش رفت پیش گوشی پونیکا که توی جیبش بود. شاید خودش این پرونده رو ول می کرد، اما باز هم می تونست به کسی که مسئولش می شد مدارک رو واگذار کنه. سریع گفت:
- اون سلاحایی که برداشتیم رو دیگه نمی تونم برگردونم، تحت حفاظتن. موبایلم الان همراهم نیست.
- یکی از دستیارها با اشاره ی سر رییسش جیبای بردیا رو گشت:
- قربان دروغ می گه عینهو بز. موبایل اینجاست.
- بعد اون رو به رییسش داد و نگاه پر حسرت بردیا به دنبالش روانه شد.
- سلاح ها چی؟
- بردیا این بار صادقانه گفت:
- واقعا می گم، تحت حفاظتن اگه بخواید پس بگیریدشون باید خودتون اقدام کنید. کاری از دست من برنمیاد.
- مرد اخمی کرد و بعد با کسی تماس گرفت:
- سلام رییس.
- ...
- منو دست کم گرفتی رییس؟
- ...
- گوشی که اینجاست، ولی می گه سلاحا رو نمی تونه پس بده. می گه تحت مراقبتن.
- ...
- باشه باشه، هرچی شما بگی رییس.
- قطع کرد و موبایلش رو توی جیبش گذاشت.
- شانس آوردی رییسمون کارش تمیزه. با اون اسلحه ها هم هیچ غلطی نمی شه کرد.

بعد رو به دستیارش گفت:

- به میکروفون وصل کنید به لباسش.

بردیا خواست مخالفت کنه که ادامه داد:

- همینکه هست. باید چند روزی با خودت ببریش این ور و اون ور تا مطمئن بشیم به کل بی خیال شدی.

بردیا به میکروفونی که به یقه ی لباسش وصل بود نگاه کرد.

- حالا دیگه بندازیدش پایین.

ماشین از حرکت ایستاد.

- در ضمن آقا خوشگله، یکی بیست و چهار ساعته حواسش به گفتگوهاست هست اگه زرنگ بازی دربیاری و نابودش کنی به بهای نجابت

خواهرت و اگه دوباره بری سمت این پرونده، به بهای جونش تموم می شه. کاری که ازت برنمیاد! بگیریم ما رو هم لو دادی، ما فقط یه چشمه ایم

از یه اقیانوس بزرگ. پس الکی زور نزن می پکی. شیر فهمه؟

بردیا دندوناش رو روی هم فشرد و آرام گفت:

- باشه دیگه کاری با این پرونده ندارم.

- خیلی خب خوش اومدی، هری!

بردیا گوشه ی پیاده رو ایستاد، ناراحت و سرخورده به این فکر کرد:

«الان تنها چیزی که برام اهمیت داره بهاره.»

این طور فکر کرد اما خودش هم می دونست تا آخر عمرش عذاب این تقصیر رهانش نمی کنه. اگر مرد نبود تمام روز رو از احساس گناهش

گریه می کرد.

زیر لب زمزمه کرد:

- بهار فقط به خاطر این که خزان نشی دارم روحم رو می فروشم، بهار فقط به خاطر تو.

نگاه ترسانم رو برای لحظه ای به مردی که هنوز همون کلاه سیاه رو گذاشته بود و با چشمای عقابیش من رو می پایید انداختم. نمی خواستم

باهش تنها بمونم، از اون بیشتر از همه می ترسیدم. توی این مدت چندین بار که منو تنها گیر آورده بود بهم تیج*اوز کرده بود، مطمئن بودم

بیماری روانی داره. شالی که ازم دزدیده و با خودش برده بود رو می پیچید دور یه شوکر برقی، با شال روی بدنه ی سیاه شوکر پایون می زد.

انگار که کادوئه و خوشش می اومد وقتی من دارم زیر دست و پایش جون می دم با شوکر جیغم رو دربیاره. انگار این طوری بیشتر لذت می برد.

قبل از این که همایون بخواد بره بیرون پرسیدم:

- چرا فریده رو کشتی؟

این اولین سوالی بود که به مغزم رسید. همایون که داشت با چاقو پوست یه چوب رو می کند تا نوک تیز بشه، سرش رو بالا آورد و به من نگاه

کرد:

- دوستت خیلی بی موقع سر رسید. من و وحید رو که کلید دستمون بود و داشتیم می اومدیم تو دید. باید حذفش می کردیم، ریسک داشت. من خودم دستم رو آلوده نمی کنم، وحید ترتیبش رو داد.
- و به همونی که کلاه سیاه گذاشته بود اشاره کرد. دلم برای فریده خون شد که به دست چنین آدم روانیاسیر بوده.
- دنبال یه سوال دیگه می گشتم، پیدا نکردم. خود همایون شروع کرد به صحبت. خیالم یه کم راحت تر شد:
- ما می خواستیم حالا حالاها بترسونیمت. زرنگی کردی و یه مهره ی دردرس ساز رو وارد ماجرا کردی.
- وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم توضیح داد:
- همون دادستان رو می گم. واقعا دردرس ساز بود اما اون هم دیگه نطق نمی کشه. هرچقدرم زرنگ باشه یه آدم کجا یه لشکر کجا! اون رو هم فرستادیم به گور خاطره ها!
- جیغ کشیدم:
- کشتینش؟
- نخیر، اگه این قدر احمق بودم که بخوام یه دادستان رو بکشم و بتونم از دید پلیس قایم شم، الان به اینجایی که هستم نمی رسیدم.
- نفسم رو با خیال راحت فوت کردم بیرون.
- چیه، اگه می کشتیمش ناراحت می شدی؟ نمی دونستم جز خودت کس دیگه ای هم هست که واست مهم باشه! خوب شد فهمیدم.
- پوزخندی زدم:
- تو که الان گفتی دادستان نمی کشی!
- این قدر واسه من غدبازی در نیار، می زنم لهت می کنما!
- بعد دوباره مشغول کارش شد. نگاهم رفت سمت همون که همایون گفت اسمش وحیده. معمولا اصلا حرف نمی زدم و اگر چیزی می گفتم فحش و ناسزا بود، اما الان وقت لجبازی نبود. حاضر بودم بمیرم ولی با اون روانی تنها نمونم.
- چهره ی وحید رو پلیسا شناسایی کردن. براتون دردرس ساز نمی شه؟
- چشماش که اومد بالا گرد شده بودن.
- از کی تا حالا نگران دردرسرای مایی؟
- بعد انگار متوجه چیزی شده باشه، پوزخند زد:
- می ترسی بهت دست درازی می کنه؟
- لال شدم و حتی نفسم هم درنیامد. پوزخندش پر رنگ تر شد:
- از این که ناخات رو کشیدم و دستت رو خودت یه متر جر دادی بدتره؟
- چوب و چاقو رو روی میز گذاشت و اومد طرفم:
- به خاطر همین یه ساعته داری ور ور می کنی؟ تو که می کشتتم صدات در نمی اومد، حالا داری اینارو می گی که نرم؟ آره؟

پوزخندش تبدیل به لبخند مودیانه شد:

- خوب شد که فهمیدم.

چند قدم با همون لبخند اسرار آمیزش عقب رفت و بعد از اتاق خارج شد.

نگاه هیرون و ترسونم چرخید سمت وحید که داشت می رفت شوکرش رو از توی کشو در بیاره. می دونستم می خواد این کار رو بکنه چون

همیشه روشش همین بود. جیغ بلندی کشیدم:

- نه!

بردیا از کنار خون زیادی که رو زمین پاشیده شده بود گذشت:

- خودکشی بوده.

سروان هاشمی مخالفت کرد:

- چجوری می تونه خودکشی باشه؟ دختره ی بدبخت لت و پار شده. آدم که خودش رو لت و پار نمی کنه!

بردیا توجهی به حرف سروان هاشمی نکرد:

- دختره اول با کارد آشپزخونه زده توی قفسه ی سینهش و این خونا روی زمین پاشیده.

چند قدم به دیوار نزدیک شد و با انگشت اشارش به دایره ی خونی که روی دیوار نقش بسته بود اشاره کرد:

- اما وقتی دیده به اندازه ی کافی زورش نمی رسه و ضربه کاری نیست خودش رو کوبیده به دیوار تا دسته ی چاقو تا ته بره تو. همون طور که

می بینید فرم پاشیده شدن خون هم به همین موضوع اشاره می کنه. بی شک خودکشی بوده.

بعد قاب عکسی که روی میز افتاده و شیشش شکسته بود رو برداشت. عکس دختر و پسری رو نشون می داد که توی دوربین لبخند می زدن.

سرش رو با تاسف تکون داد. با زور می شد فهمید این دختر شاد با اون نگاه و لبخند روشن و پر امید همین جنازه ی بی جون و آس و لاش

شدست.

سروان هاشمی قاب عکس شکسته رو از دست بردیا گرفت و گفت:

- ولی من که می گم پسره کشتش و خواسته رد گم کنه. هیچکس خودش رو این طوری نمی کشه! پس قرص واسه چیه؟

بردیا جدی و اخمو گفت:

- از سوختن که بدتر نیست، خیلیا خودشون رو می سوزونن. من شک ندارم خودکشی بوده.

به سمت در آپارتمان رفت. سروان محکم و با جدیت گفت:

- من که نمی تونم هر جور تو حدس می زنی پیش برم، جنازه رو می فرستم واسه کالبد شکافی و بچه ها هم می گردن دنبال مدرک، از پسره هم

بازجویی می کنیم.

بردیا همون طور که در رو باز می کرد برگشت سمت سروان:

- هر کاری می کنی بکن. فقط اگه همون طور شد که من گفتم، هم باید جواب مادر و پدر بیچارش که همین الانم به اندازه ی کافی غصه دارن رو به خاطر تیکه پاره کردن جسد دخترشون بدی، هم وقت و زحمتی که بچه ها واسه هیچی کشیدن رو جبران کنی.

در رو پشتش می بست که هاشمی داد زد:

- نترس اون طوری که تو گفتی نمی شه.

گوشیش زنگ خورد. هانیه بود:

- بله؟

بی حوصله و خسته بود. انگار از وقتی پرونده ی پونیکا رو ول کرده بود یه چیزی توی وجودش گم شده بود. فقط جسمش این ور و اون ور می رفت و روحی نداشت. به خاطر اون بود که پونیکا ربوده شده بود. نمی تونست همین طوری ادامه بده. صدایی از فکر بیرونش آورد:

- قربان می شنوید چی می گم؟

- آره بگو اقبالی.

- قربان دو روز نبودما! بچه ها می گن دیگه پرونده ی فرحبخش با تیم ما نیست.

- همین طوره.

صدای اقبالی شاکی شد:

- یعنی چی خب؟ چرا واگذارش کردید؟

- این قدر ازم سوال نپرس، لابد دلیل داشته.

- قربان تا حالا هرچی گفتید رو حرفتون حرف نیاوردم و گفتم چشم، ولی الان نمی تونم. ما مثلا روزی که سر این کار اومدیم قسم خوردیم با جونمون از مردممون دفاع می کنیم و نمی ذاریم حقشون پایمال بشه. به جاهای خوبی رسیده بودیم و اون اسلحه ها رو پیدا کردیم، چرا یه ذره احساس وظیفه نمی کنید؟

- هانیه من از بس روم فشاره دیگه بریدم. یه عالمه درد سنگین روی سینمه، تو دیگه باهام نجنگ، تو رو خدا نجنگ!

کلمات آخرش به طرز عجیبی حسرت داشت، بوی غم و غصه می داد. موبایلش رو توی جیبش گذاشت. نمی دونست تا کی می تونه همین طور ادامه بده. کسی از دست بازیگر سرنوشت خبر نداشت که در عرض یک عصر همه چیز رو عوض کرد.

- دیگه خسته شدم، چرا منو نمی کشید راحت شم؟ چرا همون باری که داشتم از شدت خونریزی جون می دادم نجاتم دادید؟ که بیشتر عذاب بکشم؟

پیرمرد چاق و کوتاهی بود. از بین حرفاشون فهمیدم پدر همایونه. خیلی ترسناک بود! صورتش سرخ و سبزه بود و روی پایین گردنش خالکوبی یه پری دریایی داشت. سرش کچل بود و همیشه کلاه لبه دار می داشت. پوزخندی زد و گفت:

- مردن این قدر ها هم آسون نیست، الان احتمالا برات مثل یه در طلایی می مونه، نه؟ مردن رو می گم!

نمی دونستم چند روز می گذره، یک هفته؟ دو هفته؟ برای من مثل صد قرن گذشت.

- اگه روباه به جای شیر نصیبش بشه تاج زرین، اون وقت من شیر باید چکار کنم؟

جوابش رو ندادم. بیشتر دلم می خواست دستم رو بکنم توی حدقه ی چشمش و اون چشمای هیز و هرزش رو در بیارم. خودش ادامه داد:

- من شیر باید برم تاجم رو پس بگیرم.

احتمالا منظورش از روباه بابای من بود. گوشه سفیدم رو بهم نشون داد:

- می دونی وقتی داشتیم برای ضرر مالی زدن به پدر گرامیت ماشیناش رو خرد و خاک شیر می کردیم چی پیدا کردم؟

گوشیم رو توی دستش چپکی کرد:

- این رو پیدا کردیم. اما این اصلا برامون اهمیت نداشت، فقط کمک کرد از شر یکی راحت شیم. حدس بزن کی؟

گوشیم اونجا بود؟ توی ماشین چکار می کرد؟ ناگهان یادم افتاد روی سامان خاموشش کردم و پرت کردم روی صندلی، بعد خورد به گوشه ی

صندلی و افتاد کف ماشین. چرا الان یادم افتاد؟ چرا همون موقع یادم نبود؟ ای کاش روی سامان خاموشش نمی کردم، ای کاش!

دوباره لالمونی گرفته بودم، طبق معمول بدون اهمیت به این که کنفش کردم ادامه داد:

- دوست دادستانت برای پیدا کردن این اومد افتاد وسط میدون جنگ و بعد ما هم تونستیم با یه حرکت کیش و ماتش کنیم. دیگه اون هم

دنبالت نمیاد.

شیشه ای که توی دستم بود رو بیشتر فشردم. دلم هزار تکه شد، من از اولش هم امیدی بهش نداشتم. همش تقصیر اون بود! اون بود که بهم

اعتماد نکرد، اون بود که منو ترسوند.

چشمام رو روی هم گذاشتم:

- اگه نیامدی اینجا راحت کنی پس گم شو از این اتاق بیرون، نمی خوام توی چشمای کثیف نگاه کنم. کفاره داره.

قهقهه زد:

- این طوری که نوک می زنی دلم می خواد یه لقمه ی چپت کنم.

بعد از روی صندلی بلند شد و از اتاق رفت بیرون. بلند رو به همه گفت:

- من امروز خیلی سر کیفم. همه ناهار مهمون منید.

- رییس پس این گربه ی وحشی چی؟ می خواد تنهاش بذارید.

با چشمای بی حیا و خندونش به من نگاه کرد:

- وحید ناهارش رو همین جا می خوره، وحید گربه ی وحشی دوست داری؟

لب وحید از این سر تا اون سر به خنده باز شد:

- آره آقا، گربه هرچقدر وحشی تر باشه، با اشتیاق تر می خورمش.

به گریه افتادم:

- تو رو خدا! منو با این روانی تنها نذارید، تو رو خدا!

از ته حلقم فریاد می زدم و افسوس و صد افسوس که صدام به هیچ جا نرسید. نگاهی به اطرافم کردم و شیشه رو بیشتر توی دستم فشردم. راه دیگه ای نداشتم.

توی یه کارگاه متروکه زندونیم کرده بودن که همه جاش پر از جک و جونورایی بود که گاهی با بی خیالی و خیلی راحت از روی تن و بدنم رد می شدن و من فقط می تونستم با اون دستای بسته جیغ بکشم. از جیغام که ذله می شدن دهنم رو محکم می بستن. این قدر محکم که دستمالی که دهنم رو باهاش می بستن خونی شده بود و همین الان روی صندلی بغلیم افتاده بود. شیشه رو به طنابایی که دستم رو باهاش بسته بودن کشیدم. هرچقدر محکم تر می کشیدم دست خودم رو هم بیشتر می برید. سوزشش وحشتناک بود اما از دردی که از فرو کردن شوکر توی بدنم بهم وارد می شد خیلی کمتر بود.

شوکر سیاهش رو جلوم تکون داد:

- امروز فقط خودمم و خودت، این طوری خیالم راحت تره. اون موقع هی می اومدن می بردنت کارم نصفه می موند. روی صندلی رو به روییم نشست و گفت:

- حالا که امروز وقت داریم یه چیزی ازت می پرسم، منو یادت میاد؟

حرکت دستم رو تند تر کردم، از درد در حال بیهوش شدن بودم. باید قوی باشم، باید قوی باشم.

صدام می لرزید:

- همونی هستی که دو بار افتادی دنبالم!

- قبل از اون!

سعی کردم نفهمه آرنجم خیلی خفیف داره تکون می خوره. باید سرش رو گرم می کردم!

- قبل از اون؟ یادم نمیاد.

- من از وقتی یه دختر هفده ساله بودی همیشه یه قدم ازت عقب تر می اومدم. خیلی عاشقت بودم اما می ترسیدم پیام جلو. ده سال! زیاده نه؟ ولی من می دونستم که محاله بهم محل بدی. شبا فقط نقش چشمت جلوی چشمم بود؛ اون نگاه شیطونت. تا وقتی ریسم که دنبالت بود منو کشف کرد. انداختم توی یه ون سیاه و بهم گفتن که تو از آدمای بی مایه ای مثل من حالت به هم می خوره. حقیقت رو عین پتک زدن تو سرم. مثل همون پتکی که مغز دوستت رو باهاش متلاشی کردم. بهم گفتن اگه می خوامت باید همون کاری رو که می خوان بکنم، منم خب، دیدم چی بهتر از این؟ تو که به بدبختایی مثل من محل نمی دادی. حالا ببین چه جویری هر روز التماس می کنی و به پاهام میفتی؟ اگه بدونی بعد از این همه سال چقدر بهم مزه می ده!

نقش چشماش؟ پس برای همین این قدر آشنا بود؟ مثل یه کسی که همیشه دیدیش و انگار هیچ وقت ندیدیش، مثل یه آدمی که هر روز باهات توی پیاده رو میاد و وقتی برای بار هزارم می بینیش فقط برات یه آشناست.

بالاخره طناب پاره شد، باید عاقلانه رفتار می کردم. باید وانمود می کردم هنوز دستم بستست و یه موقعیت بهتر گیرم می اومد. از روی صندلیش بلند شد و اومد نزدیک تر، جلوم زانو زد و من می ترسیدم خونای روی زمین و دستم رو که قرمز کرده بود ببینه. صورتش مماس بود با صورت من.

گونش رو گذاشت روی گونم و بو کشید، بو کشید، زبونش رو کشید روی بینیم و من به جای اون دلم به هم خورد. داشت یه فکری توی سرم وول می خورد. زبونش رو پایین تر آورد و کشید روی لب بالایم. زبونش و گرفتم بین لبام و با زبونم شروع به بازی با زبونش کردم، خوشش اومد. وقتی دیدم خیلی مست و مدهوش این بوسست غافلگیرانه از روی صندلی پاشدم و مثل کنه چهارچنگولی چسبیدم بهش. پاهام رو پشت زانوهای قفل کردم و دستام رو انداختم دور گردنش. دندونام رو روی زبون اسیر شدش تو دهنم فشردم، این قدر زیاد فشردم که مزه ی شور و بوی آهن خون توی دهنم پر شد و خون از گوشه های دهنم جاری شد و پوست داغم رو مور مور کرد.

چند قدمی منو حمل کرد و عقب رفت. دست و پام دور گردن و زانوش شل شد. بالاخره ولش کردم و روی زمین فرود اومدم. سرم رو به راست چرخوندم و نصفی از زبونش که هنوز توی دهنم بود رو توف کردم اونور. دهنش رو با دستش گرفته بود و عقب عقب می رفت. خورد به دیوار و لیز خورد روی زمین. گریه می کرد، عین بچه ها گریه می کرد. پس من چی می گفتم که این همه از دستشون کشیده بودم؟ از اون بیشتر از همه متنفر بودم.

رفتم جلوش ایستادم:

- درد داره؟ آره؟ چه حسی می ده بهت درد؟ خوب نیست نه؟ برای منم عین جهنم بود، کثافت.

آروم نشدم. به اطرافم نگاه کردم و لبخند پر رمز و رازی روی لبم نشست. رفتم صندلی رو از روی زمین برداشتم و دوباره برگشتم بالا سرش. نگاهش خواهش می کرد رهاس کنم و هنوز گریه می کرد. من بیشتر از این ها کینه داشتم، پر از عقده و درد بودم.

یه بار صندلی رو کوبیدم توی صورتش، دو بار، اون عربده می زد و من با هر ضربه جیغ ممتد می کشیدم. نمی دونم چندمین بار بود می زدم. دستاش رو که برای حفاظت روی صورتش گرفته بود روی زمین افتادند و بی حرکت موندند. هردومون ساکت شدیم و فضا توی آرامش گم شد. البته این آرامش آرامش بعد از طوفان بود. از نگاه کردن به صورتش که متلاشی شده بود لذت می بردم، صندلی رو بازم با نهایت توانم بالا بردم و کوبیدم توی مغزش و بلند فریاد زد:

- این به خاطر فریده!

یکی دیگه:

- این برای بچم!

آخریش و هم زدم:

- اینم به خاطر خودم، برو به درک.

صندلی از دستم افتاد و صدا داد. خودم هم روی زانوهایم نشستم و گریه کردم. از خوشحالی گریه می کردم، از دیدن صورت آس و لاشش سیر نمی شدم. شوکری که تو دستش بود رو برای احتیاط برداشتم. موندن جایز نبود.

توی این خراب شده هیچ جا رو نمی شناختم. در اتاق همون طور که حدس می زدم قفل بود. دوباره برگشتم کنار دست وحید و توی جیباش رو با دستای لرزونم گشتم، هل برم داشته بود. اگه الان نمی تونستم فرار کنم دیگه هیچ وقت فرصتش گیرم نمی اومد.

- لعنتی کجایی پس؟

جیبای پشت شلوارش، جیب راستش، جیب چپش.

- بالاخره پیدات کردم.

کلیدا رو بوسیدم و از جام بلند شدم، یه قدم رفته بودم که برگشتم و با لگد کوبیدم توی صورتش. این یکی ضربه چون مایل بود، ذرات متلاشی شده ی صورتش رو پاشید روی موزاییکای خاکستری. دل من رو هم برای همیشه با وحید صاف کرد.

دستم این قدر که می لرزید نمی تونستم قفل رو باز کنم:

- باز شو دیگه لعنتی!

تق ...

- خودشه، بالاخره باز شد.

دستگیره رو پیچوندم. کف دستم هنوز خون می اومد و می سوخت. وارد راهروی بلندی شدم و بی توجه به اطرافم دویدم به سمت در اصلی،

گریه می کردم. گریه ی شادی بود؛ خوشحال بودم، آزادی شیرین بود خیلی شیرین!

در اصلی فشاری بود. بازش که کردم نور آفتاب افتاد توی چشمم، چشمم رو بستم و روی زمین نشستم. چند بار تا نیمه بازشون کردم و دوباره

نور خورشید وادارم کرد ببندمشون. کمی طول کشید تا بالاخره نور خورشید با من غرق شده در تاریکی آشتی کرد.

نمی دونستم کجای تهران یا ایرانم. تا شعاع زیادی از اطرافم فقط بوته های زرد و بلند بود و دیگه هیچی نبود. سرم چند دقیقه بود خیلی گیج می

رفت. الان نه، نباید بیهوش می شدم، الان نه!

دویدم وسط علفزار و همین طور جلو می رفتم، به کجا؟ نمی دونستم، فقط می خواستم از اون کارگاه ملعون شده دور بشم، این بار سرم خیلی بد

گیج رفت و افتادم روی زمین، یاد خونی که از زبون نصف شده ی وحید بیرون می جهید افتادم و به شیرینی یه کابوس تلخ لبخند زدم:

- گرفتم، انتقامم رو گرفتم، دخترم، نه شایدم پسر! بالاخره انتقاممون رو گرفتم. می دونم دیگه نمی تونم صورت خوشگلتم رو ببینم و صدای

اون قلب کوچولوت همیشه توی گوشم می مونه، ولی غصه نخور مامانت مثل شیر جلوشون ایستاد و انتقامت رو گرفت. خوشحال باش که پات رو

توی زمین کثیف ما آدمای لجن نداشتی.

دستم رو روی دلم کشیدم، چشمم روی هم افتاد و لبخند هنوز روی لبم بود.

بردیا نگاه گذرایی به پدر دل شکسته انداخت. از دیدن فرهاد متاثر شد، انگار غم عالم توی نگاهش برق می زد. وقتی رسیده بود دادسرا گفتن

منتظرشه. روش رو نداشت مستقیم به نگاه غمدارش نگاه کنه، رفت پشت میز نشست و هنوز نگاهش نمی کرد.

می ترسید با دیدن حزن نگاهش همه ی قول و قراراش رو فراموش کنه و بره دنبال پونیکا، حالا دیگه خیلی خب می دونست پونیکا کجاست.

ردیاب روی گوشیش خاموش شده بود، اما اون به اندازه ی کافی دیده بود که موبایل رو کجا بردن، یه کارگاه توی باغ های ملارد بود. این قدرها

هم باهاشون فاصله نداشت. آه پر افسوسی کشید و با سری به زیر گفت:

- کاری با من داشتید؟

پدر پونیکا گریه می کرد و این آتیشش زد. چه جوری باید توی اون دنیا به چشمای باباش نگاه می کرد و می گفت که کمر یه پدر رو شکسته؟

صدای فرهاد اون رو از فکر خارج کرد:

- دیگه بریدم، بخدا صد بار جون دادم و تاوان دادم. هر چی که کردم به سرم اومد.

گریش اوج می گرفت، بردیا سریع گفت:

- چی شده آقای فرحبخش؟

- این دومین بار که از اون سی دی های لعنتی برام می فرستن، می دونم کار کیه. اما، من فکر می کردم مرده.

بردیا با تعجب گفت:

- می شه واضح حرف بزنی؟

- شنیدم پرونده ی پونیکا رو واگذار کردید، اون هم درست وقتی که داشتید به یه جاهایی می رسیدید.

به یه جاهایی نمی رسید، همین الان هم خیلی خوب می دونست پونیکا کجاست.

به من و من افتاد:

- راستش، خیلی بی سر و ته بود، هنوز پرونده هایی هستن که ...

فرهاد از روی صندلی بلند شد و گفت:

- پسر جان اول به نگاهی به اینا بندها. بعد اگه وجدانت قبول کرد دیگه هیچ وقت مزاحمت نمی شم، اما اگه نتونستی ببینیش و دلت رو سوزوند

من بیرون منتظرم تا همه چیز رو برات روشن کنم؛ از همون اولش، دومیش رو خودم هم ندیدم، کدوم پدری می تونه اینا رو با چشماش ببینه؟ تا

خود شیطونشم بری پرسی می گه اولاد برای همه عزیزه. بد کردم، خیلی بد کردم، اول به پونیکا و بعدش با خودم.

از در که بیرون می رفت برگشت سمت بردیا:

- کاش هنوز یه آدم با وجدان بین هفت میلیارد آدم پیدا می شد تا دختر بی گناهم رو نجات بده، تو اون آدم باش!

در رو پشتش بست و نگاه پر حسرت بردیا رو جا گذاشت.

بردیا فکر کرد:

«چرا من رو توی این موقعیت قرار می دید؟»

آرنج هاش رو گذاشت روی میز و سرش رو گرفت توی دستش. چند دقیقه ی بعد پاکت رو از روی میز برداشت و دو تا CD رو از داخلش

بیرون آورد. روی هر کدوم با ماژیک قرمز نوشته ای بود به این مضمون:

مرحله ی اول جهنم: دروغ، طمع، بدبختی.

مرحله ی دوم جهنم: شیطان را بیدار کردی.

CD اول رو توی CD - ROM گذاشت. می دونست که قرار نیست چیز ساده ای ببینه، شاید یه چیز خیلی بد بود، خیلی بد؛ کمی استرس

گرفت.

نمایش شروع شد. رو به روی جایی که دورین قرار داشت پونیکا روی صندلی نشسته بود. فقط از موهای فر و شرابیش می شد تشخیص داد که

پونیکاست، چون صورت و بدنش زخم بود. چشم هاش رو بسته بودن، مردی هم روی صندلی رو به روی پونیکا و پشت به دورین نشسته بود.

- پونیکا به هوش بود، چون مدام سرش رو به این سو و اون سو می گردوند و با ترس و صدای لرزون می پرسید که من کجام و شما کی هستید.
- مردی که صورتش معلوم نبود گفت:
- پونیکا می خوایم بازی کنیم. بازی کردن دوست داری؟ می دونم که دوست داری.
- صدای پونیکا با زور در می اومد:
- دست از سرم بردارید.
- مرد صندلی که روش نشسته بود رو بدون این که بلند بشه به پونیکا نزدیک کرد. توی دستش انبر بود.
- بردی یا زمزمه کرد:
- می خواد چه غلطی بکنه؟
- صدای مرد اجازه ی تجزیه و تحلیل بهش نداد:
- ببین پونیکا، خیلی بازی آسونیه. من ازت سوال می پرسم و تو باید جواب درست بدی، همین. راحت نیست؟
- صدای پونیکا بغض داشت:
- من نمی خوام بازی کنم، می خوام برم خونه.
- مرد اهمیتی به ناله ی پونیکا نداد:
- پونیکا هنوز فیلم ترسناک خیلی دوست داری؟ اون موقع ها خیلی دوست داشتی.
- مرد دست لرزون پونیکا رو توی دستش گرفت:
- حالا من ازت سوال می کنم، اگه درست جواب بدی می تونی ناخونات رو برای خودت نگه داری.
- چی؟ تو رو خدا! چرا این کارا رو می کنی؟ تو کی هستی؟ ولم کنید.
- سوال اول ...
- نه، نمی خوام. خفه شو، خفه شو!
- مرد فریاد زد:
- یه بار دیگه این حرف رو تکرار کن تا مثل ماهی تیکه تیکت کنم.
- چرا این کار رو می کنی؟
- مرد دوباره آروم شد و توجهی به سوال پونیکا نکرد:
- فیلم ترسناک مورد علاقت کابوس در خیابان الم نبود؟ چرا خودش بود، حالا به من بگو قاتل توی اون فیلم اسمش چی بود؟
- نمی دونم، ولم کن، لطفا این کار رو نکن، مگه من چکارت کردم؟
- مرد یکی از انگشت ها رو از بقیه جدا کرد و ناخون پونیکا رو لای انبر گذاشت:
- جواب نمی دی؟ شانست رو امتحان کن. قراره خوش بگذرونیم.
- خواهش می کنم.

- زود باش، یالا دیگه.
- تو رو خدا.
- اسمش چی بود پونیکا؟
- این کار رو نکن، من نمی تونم.
- اسم قاتل فیلم کابوس در خیابان الم رو بگو.
- نمی دونم.
- چرا می دونی، زود باش دیگه.
- نمی تونم فکر کنم.
- ناخونات روت حساب کردن، نمی خوام نجاتشون بدی؟
- پونیکا گریه می کرد و بریده بریده حرف می زد، معلوم بود داره فکر می کنه.
- صبر کن ... صبر کن ... اسمش ... اسمش ... چرا یادم نمیداد ... اسمش ...
- مرد کمی انبر رو به سمت خودش کشید.
- زود باش دختر، تو اون فیلم رو هزار بار دیدی. زود باش!
- این بار انبر رو بیشتر کشید، پونیکا جیغ بلندی کشید و فریاد زد:
- فردی، اسمش فردی بود. فردی بود!
- مرد انبر رو باز کرد:
- آفرین دختر خوب. آفرین، کارت عالی بود.
- پونیکا هق هق می کرد، مرد دوباره گفت:
- حالا سوال بعدی.
- پونیکا بلند جیغ کشید:
- نه!
- اما تو که کارت حرف نداشت. الان نمی تونیم متوقف بشیم.
- چرا من رو به حال خودم نمی ذاری؟ تمومش کن!
- جواب سوالم رو بده، مثل قبله.
- خواهش می کنم بس کن.
- اسم قاتل فیلم هالووین؟
- پونیکا نفس نفس می زد و مثل گنجشک می لرزید:
- نمی دونم ... ولم کن ... نمی خوام بازی کنم.

- پونیکا من تا ابد خونسرد نمی مونم، اسم قاتل رو بگو.

پونیکا چند ثانیه ساکت شد، بعد ناگهان گفت:

- جیسون، جیسون بود.

مرد سرش رو با تاسف تکون داد:

- جوابت اشتباه بود، متاسفم اون قاتل فیلم جمع ی سیزدهم بود، واقعا متاسفم!

انبر رو به ناخون پونیکا انداخت و اون رو با قدرت کشید، ناخون که جدا می شد پونیکا شیون کرد. خون غلیظی که کمی از زیر ناخون بیرون زد دیده می شد.

بردیا طاقتش تموم شد، CD رو خارج کرد و روی میز پرت کرد:

- لعنتیا، لعنت به همتون.

با یه تصمیم آنی، صندلی که روش نشسته بود رو گردوند و به سرعت از روش بلند شد، می تونست مراقب بهار باشه. از اول هم نباید بی جهت می ترسید، بردیا به خودش ایمان داشت و هرکاری رو می تونست بکنه، فقط اگه می خواست.

میکروفونی که به یقش بود رو هنوز جرات نکرده بود از خودش دورش کنه، رو از بلوزش کند و انداخت زیر پاش، چند بار محکم روش زد تا خرد بشه. در دفتر رو باز کرد، فرهاد راهرو رو بالا و پایین می کرد، صداش کرد:

- جناب فرحبخش! من منتظر حرفاتون رو بشنوم.

بعد داخل دفتر رفت و در رو برای فرهاد باز گذاشت. فرهاد معطل نکرد و شروع کرد به تعریف کردن:

- کسی که دخترم رو دزدیده خوب می شناسم، اسمش همایون شکوهیه. یه موقع زیر دستم بود، یه روز اومد سراغم و خواهش کرد استخدامش کنم، گفتم جربزش رو داره و اگه کمکش کنم می تونه به یه جایی برسه. منم دیدم خیلی داره التماس می کنه گذاشتمش سر یه پست ساده، ولی این بچه خیلی خوب خودش رو نشون داد. تقریبا ده سال پیش بود و اون موقع حدودا همسنای شما بود. این قدر تلاشگر و باجمن بود که کم کم شد دست راستم، خیلی ازش خوشم اومده بود. توی زندگی شخصیم هم راهش داده بودم. با پونیکا مهربون بود و خیلی پی دستورای زنم می رفت.

فرهاد نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- من هیچ چی از زندگیش قبل از اومدن به کارخونه نمی دونستم. زنش رو هم می شناختم، زن نجیب و خوبی بود. کلا همیشه توی دلم تحسینش می کردم که دستش رو گذاشته روی پاش، ولی همیشه اون طور که آدم می خواد نمی شه، گاهی حساب کتاب کارا به هم می ریزه. من اون زمان هنوز توی کار خلاف بودم، شاید اینا رو نباید به شما که سرباز قانونید بگم، ولی می گم و خودم رو راحت می کنم، هر چی که می شه بشه. من این همه پول رو با زور زدن به دست آوردم، اما توی خلاف. فکر نکن توی خلاف هم پول همین طوری میاد، باید بابتش تلاش کرد. فرهاد آهی کشید:

- توی کار قاچاق اسلحه بودم، یه روز فکر کردم همایون که این قدر می خواد به یه جایی برسه بهتره بکنمش گردونده ی کارای قاچاق، اون طوری خیلی زودتر می تونست یکی مثل من بشه و اون هم قبول کرد. یعنی من فکر کردم قبول کرده. چند ماه بعدش با یه عالمه مدرکی که

توی اون مدت بر علیه من جمع کرده بود زد به چاک. می دونی اون موقع چی رو فهمیدم؟ این که بابای همایون یکی از بزرگ ترین خلافکارای ایران که با باندای خارج از ایرانم ارتباط داره و همه کاری می کرد؛ قاچاق آدم، مواد، اسلحه، آدم کشی، تجاوز و هر چی که دلت بخواد. انگار این پسر از دست پدرش و کارای وحشتناکش پناه آورده بود به من تا کمکش کنم که بتونه بدون نیاز به پدرش و برای قطع رابطه با اون جور زندگی راحت زندگیش رو بگذرونه. کار دنیا رو می بینی؟ منم که روحم خبر نداشت وارد زندگی خلاقم کردم، این قدر از شر و خلاف بدش می اومد، حتی من که اون همه بهش کمک کرده بودم رو زیر پاش گذاشت و می خواست نابودم کنه، نمی تونستم بشینم و بینم این همه ثروت رو که با بدبختی جمع کرده بودم در عرض یه روز به باد بده، من چهره ی مردمی داشتم. به چند نفر پول دادم و گفتم زنش رو بدزدن و هر طور شده وادارش کنن هر جا خودش رو پنهون کرده بیاد پیشم و مدارک رو پسم بده. خودم هم دیگه دخالتی نکردم؛ نمی دونستم چکار می خوان بکنن، اما مقصر صد در صد خودمم چون گفتم اگه پول می خواهید باید هر کاری از دستتون برمیاد بکنید، زن بدبخت حامله بود. اون رو می زدن و شکنجه می دادن، اون وقت فیلمایی که ازش می گرفتن رو می فرستادن به ایمیل و هر آدرس اینترنتی که من از همایون بهشون داده بودم. زنش بچه رو سقط می کنه و همایون هم بالاخره خودش رو نشون داد. گفت زنش رو آزاد کنیم حاضر هر کاری بکنه. ما هم می خواستیم مدارک رو که گرفتیم زنش رو ول کنیم، اما بعد از گرفتن مدارک زن از بس ضعیف شده بود، زخماش چرک کردن و از تب زیاد مرد. همایون هم شد یه کوه کینه و درد، هم زنش رو کشتم هم بچش رو؛ می دونستم ساکت نمی شینه. آدم یه بار که آدم بکشه بار دوم و سوم راحت تر می شه. برای این که همیشه از شر همایون و هر چیزی که بهش مربوط می شد راحت بشم باز به همون چند نفر پول دادم و گفتم ترتیبش رو بدن. همون طوری که می خواستم شد، اما انگار همایون زنده مونده. من گناه کردم و حالا جیگر گوشه ام داره تقاص پس می ده. به خدا حاضر بودم به جای پونیکا باشم، به خدا حاضر بودم.

فرهاد بغض کرده بود، بغضش رو قورت داد و گفت:

- دیگه بعد از اون خلاف رو بوسیدم گذاشتم کنار؛ نه این که توبه کرده باشم، فقط نمی خواستم دوباره همچین موضوعی پیش بیاد. دیگه واسه آدم بزرگی مثل من ریسک داشت. هر چی کثیفی هم از اون موضوع بود با پول پاک کردم تا بوی گندش به مشام کسی نرسه. بردیا به فرهاد نگاه کرد، دیگه احترامی برای این پدر کمر شکسته قایل نبود. دلش برای پونیکا خون شد. از مقایسه ی پدر خودش با فرهاد چندشش می شد، این مرد بی وجدان لکه ی ننگی برای اسم مقدس پدر بود، حالا که فهمیده بود پونیکا کاملاً بی گناه و هیچ اشتباهی ازش سر نزده، مصمم تر شد:

- من می رم دنبال پونیکا، اما به خاطر معصومیت و پاکی خودش، نه برای تو!

فرهاد سرش رو تکون داد:

- حق داری جوون، حق داری.

بردیا از پشت میز بلند شد:

- چون به عنوان یه پدری که با شجاعت و برای نجات دخترش اومدی اینجا تا به گناهاش اعتراف کنی و چیزایی که گفتی رو یه درد و دل پدرانه به حساب میارم. می تونی بری، ولی اگه خواستی یه بار دیگه برای راحتی وجدانت، البته اگه وجدانی داشته باشی، بیای اینجا من همه رو یه بار دیگه می شنوم و اون وقت به مجازات می رسی، من در مقامی نیستم که بخوام قضاوتی بکنم.

فرهاد چشمای گریونش رو از تعجب گرد کرد:

- چرا این کار رو برام می کنی؟

- برای تو نمی کنم، پدرم مردونگی رو با دستگیر کردن یه پدر داغون یادم نداده، دیگه بهتره برید.

فرهاد بلند شد و به سمت در رفت:

- خوش به سعادت پدرت، من می رم اما یه روزی که وضع بهتری داشتتم برمی گردم.

بردیا می دونست که آزادی فرهاد مشکلی ایجاد نمی کنه و چون دیگه کار خلاف نمی کرد گذاشت بره و با خودش کنار بیاد، بعد از این همه سر

و کله زدن با آدمای مختلف می دونست این مرد برای مجازات برمی گرده.

بردیا داخل ماشین بزرگ و سیاهش نشسته بود و با سرعت برای نجات پونیکا می رفت و به امید این که هنوز زنده باشه دعا می کرد. ترجیح می داد تنهایی وارد عمل بشه. پلیس بدتر شلوغش می کرد و اگه اون اقیانوسی که چیزی ازشون نمی دونست متوجه می شدن، ممکن بود جون پونیکا، خودش و بدتر از همه بهار رو به خطر بندازه، چنین بهایی از حد تصور خارج بود. به محل مورد نظر که رسید ماشینش رو پارک کرد. نگاه دقیقی به اطرافش انداخت. یه کارگاه بزرگ بود، محلش طوری بود که تا چند کیلومتری اطراف فقط کارگاه و کارخونه هایی قرار داشت که فاصله ی زیادی با هم داشتن.

پیاده شد و هندگانش رو توی دستش گرفت، هر چی با دقت نگاه کرد، اون اطراف کسی رو ندید. از دیدن علفای بلند فکری به سرش زد، هنوز مطمئن نبود می خواد چکار کنه و اصلا چطوری پونیکا رو از بین آدم های زیادی که شاید اون تو بودن بیرون بیاره. انگار تصمیمش دیگه دست خودش نبود، سریع فاصله ی خیابون و بوته زار رو طی کرد و بین اون ها گم شد. همین طور جلو می رفت و حواسش به اطرافش بود که پاش با چیز نرمی برخورد کرد و سکندری خورد، حتی نزدیک بود زمین بخوره. خودش رو به سرعت کنترل کرد و به زیر پاش نگاه انداخت.

از دیدن صحنه ی جلوی چشمش قلبش تیر کشید، جسم داغون و زخمی پونیکا که رنگ خون به خودش گرفته و روی زمین افتاده بود رو با اون دفعه که توی مهمونی دیده بودش مقایسه کرد. همون مهمونی شب قبل از ر بوده شدن پونیکا که توش دختره ی بی پناه رو ترسونده بود، یه لباس خردلی و براق پوشیده بود، اندام کشیده و زیباش توی اون لباس حتی نگاه مغرور و سرسخت بردیا رو هم متوجه خودش کرده بود و بردیا در اوج نفرت و کینه ای که به خاطر ربوندن اسلحه ازش داشت باز هم اون رو ستوده بود. موهای پُر و خوشگلش دورش ریخته بود و صورتش برق می زد، اما حالا فقط یه جسم خونی و لت و پار رو می دید که حتی صورتش قابل تشخیص هم نبود چه برسه به زیبا بودن. از موهای شرابیش مطمئن شد پونیکاست، کسی جز پونیکا چنین موهایی نداشت.

پونیکا طاق باز روی زمین افتاده بود، چیزی شبیه به سفره دور بدنش پیچیده شده بود، اما یک طرفش کنار رفته بود و نیمی از بدن عریانش مشخص بود. بردیا روی زمین و کنار دست پونیکا زانو زد و انگشت اشاره و میانش رو روی نبض گردنش گذاشت، بدن پونیکا هنوز گرم بود و نبضش می زد. دل بردیا هم کمی گرم شد. پارچه ی چرمی رو توی دستش گرفت و اندام پونیکا رو کامل پوشوند، دستاش رو زیرش گذاشت و اون رو از روی زمین بلند کرد. عین پر سبک بود، می تونست به خوبی تمام استخوانایی که زیر پوست پونیکا بودن رو با دستاش حس کنه. از

حرکت استخون ترقوش زیر دستش دلش به هم خورد.

هنوز بیشتر از چند قدم برنگشته بود که صداهایی شنید. دو تا ماشین پارک شدن و آدمایی که از توشون بیرون اومدن همشون مرد بودن. شمرد، هشت نفر خیلی زیاد بود. یه نفره با پونیکا که روی دستش بود نمی تونست از پششون بر بیاد. نگاهی به ماشینش انداخت، نمی دونست از شانس بود یا دست تقدیر که ماشین رو توی پیچ جاده پارک کرده بود و اونا ندیدنش. نفس راحتی کشید و کمی دیگه پیش رفت. چون بین بوته ها بود دیده نمی شد. یکدفعه صدای بلندی گفت:

- یا امام هشتم، بین چه بلایی به سر وحید آورده دختره ی سلیطه. رییس دختره فرار کرده، خودتون برای ناهار مهمونمون کردیدا تقصیر ما نیست.

- فرار کرده؟ چطوری؟ با اون وضعش زیاد نمی تونه دور شده باشه.

بردیا به انتهای بوته زار رسید و مردی رو دید که داره نگاهشون می کنه، به محض این که خواست پونیکا رو زمین بذاره و خودش رو برای یه جنگ درست و حسابی آماده کنه مرد گفت:

- دختر رو از اینجا ببر!

بردیا تعجب کرد:

- تو کی هستی؟

- اونش مهم نیست، فقط به پونیکا بگو متاسفم.

بردیا که دیگه کاملا گیج شده بود گفت:

- بگم کی متاسفه؟

- بگو همون مردی که یه روز یه چلچله براش گرفت و بهش کادو داد، بگو خیلی متاسفه!

بعد ادامه داد:

- من حواسشون رو پرت می کنم و تو سریع دختر رو ببر.

بردیا با این که نمی شناختش، اما جملش رو به حافظه سپرد تا مثل یه امانت دار خوب به پونیکا بگه. زیر لبی تشکری هم کرد، این مرد هر کی که بود داشت کمکشون می کرد.

مرد سریع به طرف اون هشت نفر دوید و بردیا به این فکر کرد که صداش چقدر آشنا بود.

- همایون، دختره در رفته!

بردیا که تا دم ماشین رفته بود از حرکت ایستاد، مردی که نجاتشون داد همایون بود؟ چرا چنین کاری کرد؟ چرا آدمای این قدر غیرقابل پیش بینی هستن؟ مگه انتقام نمی خواست؟

- فرار کرده؟ باید هنوز توی کارگاه باشه، اون که کلید نداشت بیاید بریم داخل رو بگردیم.

بردیا دیگه معطل نکرد، پونیکا رو پشت گذاشت و خودش هم نشست. از اون منطقه ی منحوس که دور می شد، فکر کرد دست تقدیر آدم رو تا کجاها که نمی کشونه.

در آپارتمان رو با پاش بست و توجهی به نگاه شگفت زده ی همسایه نکرد. از حال و احوال پونیکا مشخص بود که فقط از ضعف زیاد بیهوش شده. نه تب داشت و نه نبضش ضعیف بود.

با همون کت و شلواری که تنش بود، وارد حمام شد. کنار وان ایستاد، زانوش رو بالا آورد و زیر بدن پونیکا گذاشت تا بتونه یکی از دستاش رو آزاد کنه. شیر آب داغ رو باز کرد. تا وقتی که وان پر می شد به صورت پونیکا زل زد. زیر چشم سمت چپش و روی گوشش یه زخم عمیق بود که می دونست غیرممکنه هیچ وقت کاملا محو بشه. موهاش کرک شده و توی هم گره خورده بود. لبی که روزی سرخ و پر از طراوت زندگی بود، خشک و ترک خورده شده بود.

با حس این که چیزی پاش رو خیس کرد نگاهش رو از صورت پونیکا برداشت و متوجه شد وان پر و آب سرازیر شده. پونیکا رو به نرمی داخل وان قرار داد و اون پارچه ی چرکی که انگار نه انگار روزی سپید رنگ بوده رو از دورش باز کرد. بدن پونیکا خاکی و کثیف بود و می ترسید زخم هاش چرک کنه، باید کثیفی ها رو زود از بین می برد. روی بازوش، زیر سینش و روی رونش کبود بود و درکنار زخم های ریز و درشتش، زخم بدی هم زیر شکمش داشت.

از شستن اندام پونیکا و دست کشیدن به بدن عریانش هیچ حس جز دلسوزی بهش دست نمی داد. وقتی احساس کرد به اندازه کافی موها و بدنش تمیز شده، اون رو یک بار دیگه از داخل وان تا اتاقش حمل کرد. پونیکا رو روی تختخوابش گذاشت و یکی از لباس های بهار رو تنش کرد.

شماره ی خونه ی مادرش رو گرفت، بهار خودش برداشت:

- سلام بر مرد تنها، خوبی بردیا؟

بردیا که حوصله ی شلوغ بازیای همیشگی بهار رو نداشت، گفت:

- بهار همین الان به آژانس می گیری میای اینجا، واقعا به کمکت نیاز دارم.

صدای بهار نگران شد:

- چیزی شده داداش؟

- می شه نپرسی و بیای؟ خیلی سریع بیا، بهت می گم وقتی رسیدی.

بهار مثل همیشه به برادرش اعتماد کرد:

- باشه الان میام.

- بهار؟

- بله؟

بردیا سریع گفت:

- فقط با آژانس بیا و مراقب باش.

بعد قطع کرد. روی تخت کنار پونیکا نشست و به واکنش همایون فکر کرد، به خودش و عاقبتش با چنین ریسکی که کرده بود. فکر کردن فایده ای نداشت. هر چی هم که می شد از نجات دادن جون پونیکا پشیمون نمی شد، این رو واقعا بهش بدهکار بود.

به پونیکا که به خواب عمیقی فرو رفته بود چشم دوخت، حالا بیشتر شبیه خودش شده بود. چشمش به برس بهار افتاد که روی میز توالت جا مونده بود. فکر کرد تا وقتی که بهار اینجا برسه باید به جوری سر خودش رو گرم کنه. هیچ وقت توی عمرش موهای یه زن رو شونه نکرده بود، اما برس رو برداشت و خیلی آروم آروم و با ملایمت شروع به باز کردن گره های موهای پونیکا کرد.

چشمام رو باز کردم، هیچ ایده ای در مورد این که کجام نداشتم. نگاه هراسونی به اطرافم انداختم، توی یه اتاق نسبتا بزرگ بودم. ست وسایل اتاق سپید و مشکی بود و من هم روی تختی با همون ترکیب بندی رنگ خوابیده بودم. کنار تخت دختر جوونی روی مبل نشسته و سرش روی شونش افتاده بود، انگار خواب بود. توی فکر این بودم که تا مراقبم ازم غافل شده جیم بشم.

به قیافش اصلا نمی خورد آدم بدی باشه، اما من نمی تونستم بهش اعتماد کنم. احتمالا بعد از این که غش کردم آوردنم اینجا و یه نقشه ی دیگه برام دارن. نیم خیز شده بودم که در اتاق صدا داد و باز شد. سریع زیر پتو رفتم و خودم و به خواب زدم. چشمام بسته بود و نمی دیدم اما صدای قدم هایی به تخت نزدیک شد:

- بهار، بهار پاشو. این طوری نخواب گردن درد می گیری.

- ای وای، من کی خوابم برد؟

می ترسیدم لای چشمم رو باز کنم بفهمن.

- می خوای بیرمت خونه؟ خسته شدی.

زیر لبم دعا دعا می کردم برن و من رو راحت کنن، اما دعای مستجاب نشد. من کی خوش شانس بودم؟

- نه، خسته نیستم. پونیکا هنوز خوابه؟

- آره. پس برو یه آبی به دست و صورتت بزن.

بالاخره دلم طاقت نیاورد و چشمام رو باز کردم، از شانسم مردی که به محض دیدنش متوجه شدم بردیاست هم به من نگاه می کرد، وقتی دید چشمام بازه لبخند زد و یه قدم اومد جلو، خودم رو کشیدم عقب و جیغ زدم:

- بیای جلو چنگ میندازم.

بعد دستم رو برای حفاظت و با حالت تهدید بالا آوردم، نگاه هر دومون روی انگشتم افتاد. فقط یکی از دستام انگشت شست و انگشت حلقه ناخون داشت، به ازای جواب درستی که به دو تا از سوال ها داده بودم.

حواسم رفت به بردیا که یه قدم دیگه اومد جلو، تا حد ممکن خودم رو عقب کشیدم و بغض کردم:

- چی از جونم می خوای؟ همش تقصیر توئه.

در اتاق با شتاب باز شد:

- چی شده برد ... بالاخره بیدار شدی پونیکا؟

بعد لبخند آرامش بخشی زد، لبخندش کمی آرومتر کرد.

- شماها کی هستید؟ من اصلا به این مرد اعتماد ندارم.

و با دستم به بردیا اشاره کردم.

- می خواید چه بلای دیگه ای به سرم بیارید؟

- هیچ بلایی عزیزم. می خوایم کمکت کنیم.

فصل هفتم: مخفی در سایه ها

- چند شبه نخواییدی پونیکا؟

توی دلم شمردم، با امشب می شد پنج شب. از کجا فهمید بیدارم؟ ای کاش راحت می گذاشت من دلم تنهایی می خواست. نه! تنهایی ترسناک بود، خیلی ترسناک. اما دلم می خواست بردیا همین الان تنهام بذاره، از سرزنش هاش خسته بودم. پتو رو بیشتر توی مشتم فشردم و همون طوری رو تخت خوابیدم. چند قدمی جلوتر اومد و برق رو روشن کرد.

سرش جیغ زد:

- خاموش کن.

- خاموش نمی کنم.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم لغزید، روی بینیم روانه شد و از نوک دماغم افتاد رو لبم.

- امروز پدرت محاکمه شد، بیست سال براش بریدن.

- همش بیست سال؟ امیدوار بودم اعدامش کنن یا قصاص، اصلا باید همون بلایی که سر من و زن همایون آورده بود رو به سرش می آوردن. باید شکنجش می کردن.

- نمی خوای یه کم به خودت بیای؟ تو که هنوز نمردی!

- ای کاش می مردم!

چند قدم دیگه به تخت نزدیک شد:

- حالا که نمردی، پس باید به خودت بیای.

پشتم بهش بود، روم رو برگردوندم سمتش، نیم خیز شدم و نگاهش کردم:

- چرا نمی فهمی؟ فکر می کنی دلم نمی خواد بخوابم؟ نمی تونم!

دیگه ازش کینه نداشتم، می دونستم آدم خوبی. هم خودش و هم خواهرش. لاقل اگر جونم رو به خطر انداخته بود، خودش هم مردونگی کرده بود و نجاتم داده بود. نه مثل پدرم که با بی خیالی هاش من رو به اینجا رسوند. همون روزی که به هوش اومدم بردیا همه چیز رو از سیر تا پیاز برام تعریف کرد.

حواسم رفت به بردیا که کتتش رو در آورد و روی تخت انداخت. دکمه های آستیناش رو باز کرد و اونا رو تا آرنجش بالا زد:

- می خوای من کمکت کنم بخوابی؟

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم، وقتی خودشم فهمید حرف خوبی نزده، اخم کرد.

سریع گفتم:

- نمی خوام!

روی تخت نشستم و به دستای پانسمان شدم نگاه کردم. از بهار خواسته بودم برام باندپیچیشون کنه تا چشمم به ناخونای گوشتیم نیفته.

بردیا با همون اخمش گفت:

- چرا؟ مگه نگفتی می خوام بخوابی؟

به پشتی تخت تکیه دادم، زانو هام رو بالا آوردم و پتو رو کشیدم روی زانو هام:

- چه کمکی ازت برمیاد؟ هرچی هم که می گم قرص خواب، بهم نمی دی.

- قرص خواب خوردن مثل این می مونه که صورت مسئله رو پاک کنی. تو باید حلش کنی و باهاش کنار بیایی.

چشمم سیاهی رفت و چند ثانیه تمرکز رو از دست دادم، بی حال گفتم:

- خب باید چکار کنم؟

این دفعه اومد درست کنار تخت، مچ دستم رو گرفت و من رو از تخت خواب بیرون کشید. تلوتلو خوردم:

- چی کار می کنی؟

داشت من رو با خودش از اتاق بیرون می برد، وقتی سوالم رو پرسیدم سر جاش ایستاد و به سمت من چرخید:

- بهم اعتماد داری؟

فکر کردم، اعتماد داشتم که الان اینجا بودم، اعتماد داشتم.

با سرم تایید کردم. دوباره به راه افتاد:

- پس چیزی نگو.

توی واحد رو به روی خونه ی خودش که قبلا مال خواهرش و شوهرش بوده، ساکن شده بودم. بهم گفته بود اگه بخوام برگردم خونه می تونه

خیلی سریع برم گردونه، اما خطر داشت. از طرفی دیگه دلم نمی خواست خونه ی خودم رو بینم چون اون صحنه ها می اومد جلوی چشمم و

خونه ی بابام هم که حوصله ی مامانم رو نداشتم. لابد حالا که بابام هم نبود خیلی غصه می خورد! من دلم جایی که ماتم زده است رو نمی

خواست. خودم به اندازه ی کافی غصه دار بودم. بهار می گفت خواهر بزرگش، بنفشه و شوهر خواهرش اقامت دائم استرالیا گرفته بودن و برای

زندگی رفته بودن اونجا. می گفت شوهر بنفشه زیست خونده بود و اونجا بازار کارش خوب بوده، البته من فقط می شنیدم، بهار هم به خاطر این

که فکرم رو منحرف کنه مدام حرف می زد تا به چیزای بد فکر نکنم، بابت این یکی ازش ممنون بودم.

به هر حال من قبول کردم تا مدتی رو اینجا بمونم، نمی دونستم چرا بردیا این قدر احساس گناه می کنه، من واقعا بخشیده بودمش و به خودش

هم گفته بودم لازم نیست به خاطر من کاری بکنه. اما اون می گفت به خاطر خودش و تا وقتی من مثل قبل نشم نمی تونه آروم بگیره.

وسط حال ایستاد و مچ دستم رو ول کرد. دستم افتاد پایین و کنار پام قرار گرفت. لبه ی بلوزم رو توی دستم گرفتم و باهاش بازی کردم. رو به

روم ایستاده بود و موشکافانه نگاهم می کرد.

چند لحظه بعد گفت:

- بزن.

سرم رو بلند کردم و با شگفتی نگاهش کردم، سینه‌ش رو ستبر کرده بود و منتظر بود. لبه‌ی لباسم رو ول کردم:

- چی؟

یه قدم اومد جلو:

- بزن، با مشت بزن.

به جاش یه قدم رفتم عقب:

- چرا باید بزومت؟ نمی‌خوام!

- به خاطر این که من می‌گم، زود باش دیگه، بزن.

با سرم مخالفت کردم و باز رفتم عقب. اومد جلو و دوباره مچ دستم رو گرفت و چند بار زد روی سینه‌ش. سعی کردم مقاومت کنم و دستم رو از

توی دستش بیرون بکشم، اما اون خیلی محکم گرفته بودش. دوباره دستم رو با زور کشیدم، هرچند که فایده‌ای نداشت:

- داری چکار می‌کنی؟ گفتم نمی‌خوام.

- این طوری می‌خواهی باهاشون بجنگی؟ پونیکا همیشه لازم نیست یکی ازت دفاع کنه، خودت قوی باش و روی پای خودت بایست.

مکثی کرد و ادامه داد:

- فکر کن من یکی از اونایی هستم که شکنجت می‌کرد، من رو بزن.

با عصبانیت گفتم:

- با خودت چی فکر کردی؟ می‌خواهی چیزایی که سعی می‌کنم فراموش کنم رو یادم بندازی؟

- این می‌شه همون پاک کردن صورت مسئله. باهات بجنگ، زود باش، من همیشه پیش خودم فکر می‌کردم خوب مشت می‌زنی!

دستم رو از روی سینه‌ش برداشتم و خواستم برگردم و برم:

- فراموشش کن، حوصله‌ی بازی ندارم.

من رو دوباره برگردوند:

- جدی هستم، بازی نمی‌کنم.

همون طوری سینه‌ش رو داد جلو:

- بین اولین مرحله‌ی اینه که یاد بگیری چطوری نترسی، بدونی که چطوری می‌تونی از خودت دفاع کنی.

بعد محکم از بازوم گرفت و من رو جلو کشید:

- زود باش بزن، من رو بزن!

بلند داد کشیدم:

- نمی‌خوام بزومت، فهمیدی؟

لبخند موفقیت آمیزی زد:

- خوبه داری خوب واکنش نشون می دی. اون مشتای کوچولوت رو بیا جلو و بزن.

- نمی خوام.

چند لحظه جدی و با اخم نگاهم کرد و گفت:

- باشه. خودت خواستی!

بعد محکم با کف دستش کوبید تو بازوم. از شدت ضربه شونم به عقب پرت شد و برگشت.

داد زدم:

- تمومش کن بردیا.

این دفعه خیلی محکم تر زد تو بازوم. ناخودآگاه کنترلم رو از دست دادم و مشتتم رو روانه ی صورتش کردم. جاخالی داد و دو تا مشتاش رو

آورد بالا، جوری که انگار می خواد باهام بوکس بازی کنه:

- این تموم چیزیه که بلدی؟ جوری بهم مشت بزن که انگار می خوای واقعا من رو بزنی پونیکا، چون اگه نزنم من می زنم.

می دونستم که می زنه همین الان دوتا محکم من رو زد و هنوز هم شونم درد می کرد. اما من واقعا نمی خواستم بزنمش.

کف دستش رو آورد بالا و گفت:

- بزن اینجا، زود باش. ضربه ی بعدی رو خیلی محکم تر می زنم. چه می دونی شاید شونت رو شکوندم.

خیلی خب! حالا که خودت این طوری می خوای باشه بردیا خان! منم مشتتم رو مثل بوکسرها بالا آوردم و خودم هم آرام بالا و پایین می پریدم.

یه دسته از موهام ریخت توی صورتم. اول یه دونه محکم کوبیدم تو دستش. کف دستش حتی عقب هم نرفت.

- تو مثل دخترا ضربه می زنی.

از حرکت ایستادم و دستام رو پایین انداختم، توی چشمش خیره شدم:

- چون یه دخترم!

- یه ضعیف و ترسو، دختر کوچولوی بی دفاع.

زمنم می کرد و چشمش و باریک کرده بود. خونم به جوش اومد و خواستم با مشت از زیر بزمنم تو شیکمش و غافلگیرش کنم. خودش رو

عقب کشید و جاخالی داد. اما یه کم شدت اولیه ی ضربم خورد تو دلش.

اومد جلو:

- آفرین دختر، این خودتی، این شخصیت واقعیه، یه دختر جنگجو و محکم. یه بار دیگه!

وقتی دید بر و بر نگاهش می کنم، گفت:

- دستات رو بیار بالا.

دوباره ژست بوکسری گرفتم:

- خودت خواستی.

مشتام رو یکی پس از دیگری به طرفش پرت می کردم. یه دونشم نمی خورد و مدام جاخالی می داد:

- ترسیدی پونیکا؟ محکم تر!

بیشتر تلاش کردم، کم کم داشت عرقم در می اومد.

- می خوای مثل بچه ها بشینی همش گریه کنی؟

می خواست با اعصابم بازی کنه.

- نه!

همین طور ضربه می زدم و اون هم جا خالی می داد، ای کاش خفه می شد.

- هر چیزی که اذیتت کرده رو تصور کن و باهاش بجنگ.

تصاویر جلوی چشمم رژه می رفتن، روی زمین افتاده بودم و مدام مشت و لگد بود که به سمتم حواله می شد، لگد بعدیشون باعث شد خون بالا

بیارم، جیغ کشیدم:

- خفه شو، خفه شو، آشغال!

تمام تجاوزای وحید یادم اومد. دوباره انگار اون شوکرش رو فرو کرد توی بدنم و داشت قهقهه می زد، منم جیغ زدم مثل همون موقع. جیغای

بلند و ممتد. بردیا دیگه جاخالی نمی داد. ایستاده بود تا بتونم بزمنش، واقعا محکم می زدم. هنوز زخمم خوب نشده بود و بدن درد داشتم، اما

چنان قدرتی بهم تزریق شده بود که هیچ چیز نمی تونست من رو از زدن باز داره، حتی درد!

- بجنگ پونیکا، بجنگ!

ناخونام داشت از جاش در می اومد و من درد وحشتناکی داشتم، همایون جلوم ایستاده بود، محکم تر زدم، محکم تر! مامان بابام داشتن دعوا می

کردن، این یکی خورد تو بازوش؛ جنازه ی فریده توی آب استخر شنا می کرد، بازم زدم و زدم.

- آره، آره، زود باش، خالی کن خودت رو!

توی شکمش مشت زدم، هم گریه می کردم و هم جیغ می کشیدم. انگار ضد درد بود، دستام درد می کرد و خسته شده بودم، دوباره خاطرات

بودن که اومدن جلوی چشمم، دونه دونه صحنه های رابطه هام با سامان. زدم، زدم، زدم، دیگه نزد! چند قدم رفتم جلوتر و سرم رو گذاشتم

روی سینش و هق هق گریه کل خونه رو برداشته بود. دستاش رو روی شونه هام گذاشت:

- کارت خوب بود دختر، خیلی خوب بود!

خاطرات کم کم رنگ پریده می شن و بعد سکوت می کنند؛ مثل خاطرات من، خاطرات تلخ و عذاب آوری که حالا شده بود سکوت و یه بغض

سرگشوده توی گلوم. چهار شب رو پشت سر هم بیدار بودم و می ترسیدم اگه پلکام رو روی هم بذارم یکی بیاد و من رو با خودش ببره. اصلا

احساس امنیت نمی کردم، می دونستم که حالا همه ی خانواده و دوست آشنا از عاقبت خانواده ی بزرگ و پر شکوه فرحبخش با خبر شده بودند

و شاید هم می شدیم نمونه ای از تباهی که برای هم مثال بزنی و زیر لبی خدا رو برای معمولی زندگی کردنشون شکر کنی. می دونستم مامانم

حالا خیلی دل شکسته است و به من نیاز داره تا بتونه نگاه چپ چپ و خیره، و شاید گاهی دلسوزانه ی دوست و آشنا رو تحمل کنه، اما من برنمی

گشتم. می دونستم سامان حالا که فهمیده بود پیدا شدم و خودم خودم رو یه جایی گم و گور کرده بودم، در به در دنبالم بود تا بتونه خبری از

بچه ای که نداشتیم بگیره، اما من بر نمی گشتم. می دونستم الان کیان داره تمام تلاشش رو می کنه تا کارخونه ی بابا و شرکت رو سر پا نگه داره و شاید می تونستم کمک مفیدی بشم تا موفق بشه، اما من بر نمی گشتم. همه ی اینا رو می دونستم و به هیچ قیمتی به اون زندگی بر نمی گشتم. من همیشه و همیشه خودخواه بودم و حالا هم می خواستم به خاطر خودم همین جا بمونم، جایی که هیچ رنگ و بویی از گذشته نداشت.

تمام این چهار شب مثل یه کابوس اندوهبار گذشت، اما بالاخره دیشب تونسته بودم بخوابم؛ بدون این که به این فکر کنم شاید اگه پلکام روی هم بیفته یکی برای آزار من سر برسه. بدون فکر کردن به چیز بدی خوابیده بودم. یه تصمیمات دیگه ای هم داشتم، شاید به این زودی ها نمی تونستم روی پای خودم بایستم، اما تلاشم رو که می تونستم بکنم.

صدای زنگ در من رو از فکر بیرون کشید، ترسیدم. عجیب بود که بترسم چون کسی به جز بردیا و بهار و مادرشون که من اصلا ندیده بودمش از مخفی شدنم توی این خونه خبر نداشت، ولی من از تیک تاک ساعت هم می ترسیدم، زنگ در که جای خود داشت!

بهار بود. من آدمی نبودم که زود با یکی اخت بشم و ازش خوشم بیاد، حتی اگه طرف آدم مهربونی می بود. همیشه از در دشمنی با دیگران وارد می شدم، اما بهار فرق داشت و زمانی پا به زندگیم گذاشته بود که من یه پونیکای متلاشی شده بودم و کمکم کرد تیکه هام رو تا یه جاهایی کنار هم بچینم.

نمی شد بگی دختر خوشگلیه، اما خیلی با نمک و خواستنی بود. با بردیا زمین تا آسمون فرق داشت و اصلا از ظاهرشون نمی شد بفهمی خواهر و برادرن. بردیا پوست سفید داشت با موهای مشکی و چشمای آبی خیلی روشن، اما بهار گندمگون بود، چشماش و موهای قهوه ای تیره بودن. صورت گرد و تپل، چشمای گرد و ابروهای حلالی، دماغش یه کم تپل و پهن بود و لبای صورتی و کوچولو داشت.

مانتوی مشکی پوشیده بود با شلوار لی آبی لوله تفنگی و مقنعه سرش بود. حدس می زدم داره می ره دانشگاه. کیسه ای که دستش بود رو داد دستم:

- سلام پونیکا جونم، این رو مامانم دیشب پخته بود گفتم یه کم هم برای تو بیارم. خودت که هیچی نمی خوری، بردیا پایین منتظره من دیگه برم کلاس دیر می شه.

ظرف رو ازش گرفتم و تشکر کردم. می دونستم جدیدا هر جا می خواست بره با بردیا می رفت. یاد دیشب افتادم که سرم رو گذاشتم روی سینه ی بردیا و زار زار گریه کردم. این کار رو کردم چون روم فشار بود، چون شونه ی دیگه ای واسه ی گریه کردن نداشتم، دلم یه شونه ی قوی و محکم می خواست تا سرم رو بذارم روشن و خودم رو خالی کنم. اما خودم هم خیلی خب می دونستم به خاطر گریه کردن روی شونش نبود که بالاخره تونسته بودم بخوابم، به خاطر اون مشتایی بود که زدم. کلی من رو خالی کرده بودن.

بهار وقتی دید چیزی نمی گم و توی فکرم گفتم:

- من دیگه برم پونیکا، کاری نداری با من؟

- نه سلام برس ...

یهو یاد یه چیزی افتادم:

- راستی بهار؟

برگشت سمتم:

- بله؟

- به کاری برام می کنی؟

- آره عزیزم، چی کار کنم؟

- می تونی برام دو تا قوطی رنگ مشکی و قرمز بگیری؟

چشماش پر از سوال شد اما چیزی نپرسید:

- باشه عزیزم، از دانشگاه اومدم به سر میام بالا می دم بهت بعد می رم خونه.

تشکر نکردم. بلد نبودم چطوری باید از دیگران برای زحمتاشون تشکر کنم، خنده دار نیست؟ فقط کافی بود دهنم رو باز کنم و به کلمه ی ساده ی ممنون رو بگم، اما من واقعا بلد نبودم. نگاهی به راهروی خلوت انداختم. ترسیدم، سریع رفتم تو و در رو بستم.

بهار همون طور که گفته بود چیزایی که می خواستم رو خرید و بهم داد. من هم گذاشتمشون کناری تا بعدا کاری که می خواستم رو انجام بدم. بردیا در به در دنبال نشونه ای می گشت تا همایون و دار و دسته اش رو پیدا کنه، ولی حتی به نشونه ی جدید هم دستش نیامده بود. می گفت انگار آب شدن رفتن توی زمین. برام گفته بود که نیروهای پلیس ریخته بودن توی اون کارگاه، اما هیچ سرنخی پیدا نکردن. حتی با اون اسلحه هایی که داشتن هم به جایی نرسیده بودن، خیلی حرص می زد که زودتر شرشون رو بکنه، نگرانی برای بهار رو توی چشماش می خوندم!

کابوس بدی می دیدم، از خواب پریدم و روی تخت نشستم. عرق کرده بودم و نفس نفس می زدم. نگاهم رفت سمت ساعت، سه صبح بود، سه صبح؟ مثل بار قبل، سرم رو توی دستم گرفتم و تکرار کردم:

- تموم شد پونیکا، همش تموم شد، اونا دیگه نمیان!

یه کم آروم تر شدم و از تخت بیرون رفتم. هنوز گیج خواب بودم و شل و ول راه می رفتم. احساس گرسنگی باعث شد بقیه ی سبزی پلو و ماهی که مامان بهار پخته بود رو داغ کنم. با همون ظرف در دارش گذاشتمش توی مایکروویو.

فقط نور شب خواب و مایکروویو باعث می شد خونه یه کم روشن بشه. یه بشقاب برداشتم و برگشتم تا برم برقار رو روشن کنم؛ از دیدن وحید چند قدم اون ورتر که عقابی نگاهم می کرد و لبخند مرموزی زده بودف جیغ بلندی کشیدم. می دونستم خیال خودمه. کشته بودمش، خودم با همین دستام این قدر با صندلی کوبیدم تو صورتش تا اون چشمای کثیفش از کاسه در بیاد، اما باز هم جیغ کشیدم. بشقاب از دستم افتاد و خورد شد. بدون اهمیت به این که زیر پام پر از شیشه است، دویدم تا از آشپزخونه برم بیرون. زیر پام سوخت و نتونستم یه قدم دیگه هم بردارم. همون جا زانوم خم شد و روی زمین افتادم.

یکی قفل انداخت به در و بعدش صدای بم و هراسون بردیا به گوشم رسید:

- پونیکا؟ چی شده پونیکا؟

بدون این که برقار رو روشن کنه و همون طور توی تاریکی اومد طرف من که توی آشپزخونه نشسته بودم و سرم رو گرفته بودم توی دستم و جیغ می کشیدم. انگار وقتی مطمئن شد کسی توی خونه نیست و من فقط ترسیدم خیالش راحت تر شد. پام می سوخت. اون توی تاریکی ندید که چقدر عمیق پام رو بریدم. دستام رو گرفت و از روی گوشام برشون داشت:

- آروم باش پونیکا، هیچی نیست. من اینجام، آروم باش. هیچ کس قرار نیست اذیتت کنه، من نمی ذارم.

دستش رو گذاشت زیر چونم و صورتم رو بالا آورد، توی چشمش نگاه کردم. توی تاریکی هم برق می زدند. عمیق نگاهم کرد و گفت:
- فهمیدی؟ نگران هیچی نباش و همش رو بسپار به من.

چونم می لرزید و بغض کرده بودم. لحن کلامم عجیب رنگ و بوی بغض گره خورده توی گلویم رو داشت. نالیدم:

- گریه کردن هیچ فایده ای نداره، همه ی اشکام رو هم اگه جمع کنم باز نمی تونم دردم و توی اونا غرق کنم تا خفه شن و دیگه برنگردن.
چرا از این همه اندوه خلاص نمی شم؟ دیگه از شیون کردن خسته شدم.

دستش رو از زیر چونم برداشت و سرش رو پایین انداخت:

- آه، پونیکا.

و من به این فکر کردم که چقدر آهش درد داشت، شرمنده بود؟ می دونستم که شرمندست. انگار وقتی سرش رو پایین انداخت تازه جویبار کوچیک خونی که از پام جاری بود رو دید. سراسیمه شد و با شگفتی توی چشمم نگاه کرد:

- پونیکا پات؟

- به درد عادت کردم، وقتی این طوری دردم میاد تازه یادم میفته چطوری باید نفس بکشم.

سریع از روی زمین بلند شد و با احتیاط رفت برق آشپزخونه رو روشن کرد.

- این چرت و پرتا چیه که داری می گی؟

بعد اومد از آرنجم گرفت و دستم رو دور گردنش انداخت. فقط یکی از پاهام زخمی شده بود:

- اون پای که زخمه رو نذار زمین،

بوی خوبی می داد. داغ بود و بوی افتخار شیو می داد؛ بوی خنکی و تازگی. چرا من این طوری گرم شده بود؟ چرا به این غریبه ای که فقط چند

بار دیده بودمش بیش تر از هم خونام اعتماد می کردم؟ چرا دلم می خواست بذارم ازم مراقبت کنه؟ من همون زن سرکشی بودم که نمی

خواستم احساس کنم به کسی نیاز دارم؟ تا کسی حامیم باشه؟ نه من دیگه اون زن نبودم. هیچ راه فراری نبود. جز این جا هیچ سر پناه دیگه ای

برام نمونه بود. جسمم، روحم و حتی قلبم هم تسلیم شده بودند. قلبم؟!

از این که خیلی بهش نزدیک بودم می ترسیدم. از خودم و احساس نیازم به یه تکیه گاه می ترسیدم.

صدای تذکرش منو از فکر بیرون آورد:

- مواظب باش پونیکا پات رو نذاری روی اون تیکه شیشه.

سرم رو برگردوندم طرف صورتش، چونش کنار سرم بود. بوی خوبش بیشتر توی دماغم پیچید. سعی کردم خودم رو از بغلش بیارم بیرون،

داشت منو کجا می برد؟ فکرای احمقانه رو کیش کیش کردم تا از خواب خرگوشی بیرون بیام.

- ولم کن، منو کجا می بری؟

خودم رو که از بغلش در آوردم، ازش که فاصله گرفتم، پام رو که زمین گذاشتم، درد تا مغز استخونم پیچید و کنترل رو از دست دادم. نزدیک

بود روی زمین بیفتم.

این بار برای جلوگیری از سقوطم کمرم رو گرفت و من رو صاف سر جام نگه داشت. اخم کرده بود؛ مثل همیشه! دوباره دستم رو دور گردنش

انداخت، از من مصمم تر بود و می دونستم لجبازی فایده ای نداره. هنوز دستش دور کمرم بود، این طوری که بدتر شد! انگار راه فراری نداشتم. ترسیدم اگه یه بار دیگه فرار کنم موقعیت از این هم بدتر بشه.

اخمش رو توی صداش حس می کردم:

- فکر می کنی دارم کجا می برمت؟ می خوام پات رو ببندم. اینجا که باند و چسب ندارم.

چند لحظه ساکت شد، در حالی که منو به در نزدیک می کرد ادامه داد:

- در ضمن می ترسم اینجا تنهات بذارم برم جعبه ی کمک های اولیه رو بیارم بلایی سر خودت بیاری.

دیگه چیزی نگفتم، فقط سعی می کردم نفس عمیق نکشم تا بوی خوبی که می داد به مشام نرسه و مدهوشم نکنه. مثلاً مرد بود؟ پس چرا در برابر این همه نزدیکی مثل یه مجسمه ی سخت و سنگی فقط اخمی می کرد و هیچ حالت دیگه ای توی صورتش دیده نمی شد؟ چرا وقتی توی مهمونی خانوادگیمون اون قدر بهش نزدیک شدم و لبه ی کتتش رو چسبیدم حالت نگاهش عوض شد و تند و کلافه نفس می کشید؟ چرا الان اون احساس بهش دست نمی داد؟ چون دیگه خوشگل نبودم؟ چون بدنم زخم و زیلی بود؟ با این فکر اخم روی پیشونیم چین انداخت.

از آشپزخونه بیرون اومدیم. رد خون زیر پام کشیده می شد و هر بار که مجبور می شدم برای حفظ تعادلم بذارمش زمین می سوخت. از در ورودی که وارد آپارتمانش می شدی پشت در یه راهرو بود که دو تا اتاق خواب ها و دستشویی و حمام توی همون راهرو بودن. هال و پذیرایی سر تا سری بود و در آخر حال منتهی می شد به آشپزخونه.

منو برد توی دستشویی و روی پام آب ریخت تا خونا رو بشوره. مچ پام توی دستش بود. روی توالت فرنگی نشسته بودم و به اون که به زخمم با دقت چشم دوخته بود نگاه کردم. انگار داشت یه مسئله ی سخت ریاضی حل می کرد. بالاخره گفت:

- باید یه دکتر زخمت رو ببینه، فکر کنم بخیه می خواد.

سریع مچ پام رو از دستش بیرون کشیدم:

- از این خونه بیرون نیام. نمی شه فقط با یه چیزی ببندیش؟

- اگه این طوری می خوای حرفی نیست.

از روی زانوهای بلند شد و صاف ایستاد. زیر چشمی نگاهش می کردم. یه بلوز نخی طوسی رنگ پوشیده بود و آستیناش و تا آرنجش بالا زده بود، یقه ی لباسش سه تا دکمه داشت که دو تا بالایی هاش باز بودن با یه گرمکن مشکی ساده. موهای پخش و پلا و پریشون ریخته بود توی صورتش و چشماش حالتی بین خواب آلودگی و شوک داشت. فکر کنم وقتی جیغ کشیدم با ترس از خواب پریده بوده چون به طور محسوسی رنگش پریده بود. وقتی کت و شلوار و بلوز مردونه می پوشید به نظر یه پسر قد بلند می رسید که نسبت به قدش هیکل متناسبی داشت و شاید کمی هم لاغر بود اما حالا که لباس نازک و نسبتاً تنگی به تن داشت می شد پیچیدگی های عضله هاش رو به خوبی دید. حتی از روی لباس نازکش هم مشخص بود که سیکس پک قوی ای داره. از اینایی که باد می کنن نبود که بخواد الکی گنده باشه و در عین این که جثه ی معمولی ای داشت، عضله ای و محکم و قوی بود. من از کی این همه هیز شده بودم؟

با جعبه ی کمک های اولیه اولیه برگشت. دوباره خون پام رو شست و بتادین روش ریخت. از شدت سوزش چشمم رو بستم و لبم رو به دندان گرفتم. یه چیز نرم زیر پام گذاشت و باند رو روش بست. نمی دیدم و فقط حسش می کردم، خیلی محکم می بست. چسب که زد بالاخره چشمم

رو باز کردم و از روی توالی فرنگی بلند شدم. این بار دیگه سعی نکرد منو حمل کنه اما معلوم بود حواسش هست زمین نخورم. آروم آروم رفتم از دستشویی بیرون. خیلی سعی کردم نگاهم به آینه نیفته. توی حال بودم که حس کردم دیگه نمی تونم ادامه بدم. اون هم دنبال می اومد و از پشت دو تا دستش رو با فاصله پشت کمرم گرفته بود. انگار متوجه شده بود وقتی بهم زیادی نزدیک می شه ناراحتم. شانس باهام یار بود چون

اگه یه بار دیگه بدنم با بالا تنه ی صفت و محکم و شکم لایه لایه و پر پیچ و خمش برخورد می کرد، مطمئن نبودم بتونم تحمل کنم.

وقتی دید مکث کردم گفت:

- بیا یه دقیقه اینجا بشین.

بعد بدون این که به نظر من اهمیتی بده منو برد و روی مبل هال نشوند، خودش هم کنارم نشست. به جلو متمایل بود و دستاش رو روی زانوش گذاشته بود. من ساکت و خاموش به گل های قالی خیره شدم.

- می شه باهام حرف بزنی؟ ازم فرار نکن.

چیزی نگفتم.

- چی اذیتت می کنه؟ این قدر توی خودت نریز.

تو خودم نمی ریختم، همین دیشب بود تا جایی که توان داشتم اون رو زدم.

مثل همیشه بغض داشتم:

- نمی تونم بخوابم، چون یه چیزی توی وجودم داره می سوزه، عین بنزینی که روی آتیش می ریزی و گر می گیره. خیلی آزارم می ده.

- به خاطر اینه که مدام داری به گذشته فکر می کنی.

- چطوری توقع داری بهشون فکر نکنم؟ من بیشتر از اون می فکر می کنی رو از دست دادم.

نگاهم رو از طرح های در هم پیچیده ی فرش گرفتم و توی مردمک چشماش نگاه کردم:

- خیلی بیشتر!

این بار دیگه کنجکاو شده بود. دیگه قصدش آروم کردن من نبود:

- چه چیزی رو از دست دادی که من نمی دونم؟

بدون این که حتی پلک بزنم نگاهش کردم، چشماش ترسیده بود.

با بغض و خشم گفتم:

- اونا بچم رو ازم گرفتن، فقط سه ماهش بود.

به وضوح خاموش شدن نور دو ستاره رو توی چشماش دیدم. دیگه تحمل نکردم و با گریه سرم رو گذاشتم روی شونش، اما اون انگار خشکش زده بود.

آروم و با صدای متزلزلی زمزمه کرد:

- پونیکا متاسفم، واقعا متاسفم.

بعد سرم رو از روی شونش برداشت و گذاشت روی زانوهایش:

- نمی دونی چقدر دارم عذاب می کشم، من مقصر این همه درد بودم، متاسفم.

با دستش موهام رو نوازش می کرد:

- این قدر همین جا می شینم تا خوابت ببره، از هیچی نترس و چشمت رو ببند. تا وقتی من اینجام از هیچی نترس.

دو تا قطره اشک با هم سرازیر شدن. چند تا دسته مو توی صورتم ریخته بود و پشت به اون سرم روی زانوهایش بود. همه ی اون احساسات ضد و نقیض چند دقیقه پیش از بین رفت و فقط آرامش باقی موند. انگشتاش رو روی صورتم آورد و خواست اون چند تا تار مو رو از توی صورتم کنار بزنه. دستاش به گونم خورد و خیسش رو حس کرد. از مکث انگشتاش روی گونم فهمیدم متوجه گریه کردنم شده اما چیزی نگفت. موها رو پشت گوشم زد و دوباره با موهام بازی کرد. داشت با دستاش نوازش وار شونشون می کرد.

همه ی رنگای خاکستری، بی روح و رنگ پریده ی اطرافم رنگ دیگه ای گرفتن و دنیا دوباره رنگارنگ شد، احساس اون لحظم آبی بود! نمی دونم چرا آبی، اما آبی حس می کردم.

توی دلم گفتم:

«حس می کنم که داری قلبم رو هیپنوتیزم می کنی، احساس آزادی می کنم! من زنده ام و باید تلاشم رو بکنم، دیگه نمی ترسم چون به همه ی زخما افتخار می کنم. وقتی می بینم این همه وقت و زندگی رو حروم کردم بیشتر دلم می خواد تلاش کنم. زندگی بالاخره انتقامش رو از من گرفته بود.»

آخرین چیزی که یادم موند حرکت های نوازش وار بردیا بود و صدای نم نم بارون که به شیشه مشتم می کوبید. چشمم رو به آرومی روی هم گذاشتم. چرا دقت نکرده بودم صدای چیک چیک بارون این قدر آرامش بخش و قشنگه؟ اون احساس آبی شدت گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

قلموی آغشته به رنگ قرمز رو روی دیوار گذاشتم و بعد از همه ی عدد هایی که با سیاه نوشته بودم، یه دونه یک با قرمز کشیدم. هنوز هم وقتی بعد از یک هفته پام رو می داشتم زمین و یا روش راه می رفتم یه کم می سوخت، اما زخمش تقریباً بهتر شده بود، حتی زخمای تن و بدنم هم دیگه اون طوری قرمز و زشت نبودن. با این که توی این دو هفته اصلاً از خونه بیرون نرفته بودم روحیم هم بهتر شده بود اما یه چیزایی بود که به شدت سعی داشتم ازشون فرار کنم، به بردیا فکر نمی کردم و به اون شب رویایی هم! نمی شد به اون شب فکر نکرد. هیچ وقت توی طول زندگیم اون طور آرام و بدون هیچ دغدغه ای نخوابیده بودم.

«باز به این چرت و پرتا فکر کردی؟ هزارتا بهتر از بردیا هستن که برات می میرن! بردیا، بردیا! مرگ و بردیا، این خواستن یه چیز محاله.»

پس چرا خوشم می اومد اسمش رو زیر لبم تکرار کنم؟ لعنتی!

- بردیا، بردیا، بر ...

حواس پخش و پلام رو یک جا جمع کردم و یه قدم دیگه رفتم عقب تا به شماره ها نگاه کنم. به یه چیز خوردم، جیغ کشیدم و برگشتم:

- خدای من!

بعد تعجب کردم:

- بردیا اینجا چکار می کنی؟

سرش رو آورده بود جلو تر و با کنجکاوای به نوشته ی روی دیوار خیره شده بود. با سوال من سرش رو کشید عقب و به من نگاه کرد:

- تو صدام زدی.

به خودم اشاره کردم:

- من؟ کی؟

- همین الان.

زمزمه کرد:

- بردیا، بردیا، بر ... اینجوری.

لبم رو گزیدم:

- صدات نمی کردم که!

- پس چرا اسمم رو تکرار می کردی؟

موزیانه لبخند زد و مشکوک نگاهم کرد. به شدت دلم می خواست قلمویی که تو دستم بود رو بکنم توی چشمش. دنبال یه جواب قانع کننده می گشتم:

- حُب ... حُب ... داشتم فکر می کردم که اسم بردیا خیلی زشته و هرکی بذاره رو بچش باهش دشمنی کرده.

چشمای بردیا گرد شد و حالت بامزه ای گرفت. خودمم موندم چی گفتم. این طوری خیلی ضایع شد. تازه اسم بردیا هم که اصلا اسم بدی نبود.

تازگی ها به این نتیجه رسیده بودم که خیلی هم خوش آهنگ و مردونست.

اخم کرد و دستاش رو کرد توی جیبای کتش:

- خیلی ممنون بابت صداقتت.

- قابلی نداشت.

بحث رو عوض کردم:

- اینجا چکار می کنی؟

شونه هاش رو انداخت بالا:

- اومدم بهت یه سر بزنم.

قلمو رو داخل قوطی رنگ گذاشتم و دستام رو زیر سینم جمع کردم توی هم.

با لحن پر توقعی گفتم:

- می شه از این به بعد خواستی بیای اینجا زنگی چیزی بزنی؟ خیلی ترسیدم.

- شاید از قصد می خواستم بترسونمت.

الان داشت شوخی می کرد یا جدی بود؟ انگار اخم جزء جدا نشدنی صورتش شده بود. ناراحت بود، عصبانی بود، شوخی می کرد و هر حالت دیگه ای که داشت اخمش رو هم قاطیش می کرد. فکم رو دادم جلو و چیزی نگفتم.

- این چیه رو دیوار نوشتی؟

خودم هم به نوشتن نگاه کردم. نوشته بودم:

۷۰۰۸۳۰۱۵۸.۴۳۱ -

جواب بردیا رو دادم:

- جمعیت کل جهان.

ابروهاش رفتن بالا:

- چی؟ جمعیت جهان؟ خب چرا یک آخرش قرمزه؟

- چون اون یه آدم خیلی خاصه.

ابروهاش اومدن پایین و شدن همون اخم همیشگی:

- آهان یه آدم خاصه، اون وقت این آدم خاص کی هست؟

پشتم رو کردم بهش و به دیوار خیره شدم. صدام رنگ و بویی از شیطنت داشت:

- لازم نیست تو بدونی، به تو مربوط نمی شه.

بعد توی دلم به کف شدنش خندیدم. چند لحظه سکوت برقرار شد.

سکوت رو شکست:

- دروغ گفتم پونیکا، نیامده بودم بهت سر بزدم. می خواستم یه چیزی بهت بدم.

برگشتم نگاهش کردم.

انگار راستی راستی دلخور شده بود چون گفت:

- ولی حالا می بینم انگار ندمش بهت خیلی بهتره.

داشتم از فضولی می مردم. خیلی دلم می خواست بدونم چی آورده بود برام.

- اگه واسه من آوردیش پس باید بدیش بهم دیگه.

شونه هاش رو بالا انداخت:

- ولش کن، پشیمون شدم.

گوشه ی چشمی براش نازک کردم:

- خب نده، لااقل بگو چی بود.

جمله ی آخر ناخود آگاه از دهنم پرید بیرون، آخه فضولیم بدجور گل کرده بود.

- نه نمی گم، اصلا ولش کن می دمش به یکی دیگه.

داشت می رفت طرف در. آه! کاش بهش نمی گفتم به تو مربوط نیست تا اگر واقعا می خواست چیزی بهم بده، می داد. حتی اگر داشت سر به سرم هم می داشت باز دلم طاقت نیاورد:

- می خوام بدیش به کی؟

- لازم نیست تو بدونی، به تو مربوط نمی شه.

حتی لحن گفتنش هم مثل خودم بود. داشت تلافی می کرد، پسره ی پر روی از خود راضی! خواستم قوطی رنگی که بغل پام بود رو بردارم ببرم بیاشم روش، خیلی خودداری کردم تا تونستم جلوی این فکر وسوسه انگیز رو بگیرم و عملیش نکنم.

نزدیک در اتاق ایستاد و گفت:

- آقا سگه مراقب پونیکا باش.

من هم به سگ بزرگ و ترسناکی که از گوشه ی دهنش آب دهنش بیرون می ریخت و خیلی عصبی به نظر می رسید نگاه کردم.

از دست بردیا عصبانی شدم و جیغ زدم:

- داری مسخرم می کنی؟

صداش از بیرون اتاق می اومد:

- نه باور کن خواستم وقتی اینجا نیستم حواسش بهت باشه.

شلیکی خندید. پس مسخره می کرد. رفتم طرف تخت و دستم رو روی سگ وحشی ای که بالای تختم روی دیوار نقاشی کرده بودم کشیدم.

- مهم اینه که بهم حس امنیت می ده. حالا تو هی مسخره کن بردیا خان!

صدای زنگ باعث شد یکی از چشمام رو نصفه و نیمه باز کنم اول خواستم بذارم هر کی پشت در بود فکر کنه نیستم و دست از سرم برداره. پتو

رو توی بغلم چلوندم و همون چشمی که نصفه و نیمه باز بود رو هم بستم. وقتی یه بار دیگه زنگ در رو زدن با حرص دو تا چشمم رو باز کردم.

مست خواب از روی تخت بلند شدم و وقتی می خواستم از در برم بیرون به جای این که در رو هدف بگیرم رفتم توی دیوار و پیشونیم محکم

خورد به دیوار. دستم رو گذاشتم رو سرم و زیر لبم چند تا فحش آب نکشیده دادم. این بار سعی کردم تمرکز کنم و در رو پیدا کنم. بالاخره

تونستم مسیر اتاق تا در ورودی رو بدون این که بلایی به سر خودم بیارم طی کنم. در رو باز کردم. بردیا رو که دیدم، بیشتر حرصم گرفت:

- مگه کلید نداری خودت؟ وقتی در رو باز نمی کنم هی زنگ نزن!

بردیا شگفت زده نگاهم کرد:

- خوابیده بودی؟

یعنی با اون وضعی که داشتم خودش نفهمید خوابیده بودم؟ صدام دو رگه و مردونه شده بود و خودمم لباس خواب بنفشه خواهرش تنم بود. یه

بلوز شلوار ساده که از بس گشاد بود می تونستم توش شنا کنم. موهام احتمالا همشون رو هوا بودن. چشمام رو هم که با زور باز نگه داشته بودم.

بازم مطمئن نبود از خواب بیدارم کرده؟

- آره خواب بودم. معلوم نیست؟

نگاهی به ساعت مچیش کرد:

- چرا اتفاقا خیلی تابلوئه، این موقع چه وقت خوابیدنه؟ هشت شبه هنوز.

آخه نیست من خیلی هم کار دیگه ای داشتم بکنم. همش توی خونه بودم، یا تلویزیون نگاه می کردم یا می خوابیدم دیگه.

دستم رو روی پیشونی دردناکم گذاشتم و سعی کردم خمیازه ای که دهنم رو یک متر باز و اشک و به چشمم مهمون کرده بود رو مهار کنم.

- حالا اینجا چکار داری؟ اومدی سر بزنی؟

سرش رو بالا انداخت:

- نه، بهار اینجاست گفتم بگم اگه دوست داشتی یه سر بیای اونور.

خوشحال شدم. توی این همه تنهایی و روزای افسرده هر وقت بهار می اومد دیدن برادرش خیلی خوشحال می شدم. منع انرژی و شادی بود.

بردیا ادامه داد:

- از ظاهرت مشخصه که الان نمی تونی بیای. پس خودت بیا دیگه.

این رو گفت و رفت سمت خونس. منم در رو تق پشتش بستم. هرچقدر خواب شب بهم می چسبید خواب بعد از ظهر کسل و بی حوصلم می کرد. رفتم داخل حموم. وقتی لباسا رو داخل رختکن مینداختم به این فکر کردم که توی همین روزا باید یه سر به خونم بزنم. اول از همه این که از پوشیدن لباسای بنفشه خواهر بهار که خیلی بهم گشاد بودن به تنگ اومده بودم و بعد از اون باید یه کم پول و وسیله ی دیگه هم باخودم برمی داشتم، نمی تونستم بیشتر از این سر بار بردیا باشم. همین که توی خونه ی خواهرشون اقامت داشتم کلی غرورم رو زیر سوال برده بودم. خونه ای که توش ساکن شده بودم از نظر ساخت و ابعادش درست مثل آپارتمان بردیا بود اما دکوراسیون قشنگ تری داشت و معلوم بود سلیقه ی یه زن توش به کار رفته. دیزاین خونه ی بردیا زیادی ساده بود و بیشتر از رنگ های معمول مثل قهوه ای، طوسی، سیاه و سفید استفاده شده بود.

توی حموم به دست و پام با دقت نگاه کردم. کبودی روی بازوم شکل بدتری به خودش گرفته بود و یه جورایی می شد بگی یه هاله ی بزرگ و سیاه شده. یه زخم بزرگ و زشت هم زیر شکمم بود اما فقط همین دو تا خیلی زیاد به چشم می اومدن و بقیه محو شده بودن، صورتمم همین طوری بود یه زخم خشک شده روی گونم مونده بود. یکی از چشمام بگی نگی کبود می زد، گوشه های لبم هم که از محکم بستن دهنم با پارچه بدجوری زخم شده بود یه کم هنوز زخم بود. حوله ی سفید رو دورم پیچیدم. واقعا هر بار حموم می رفتم چندشم می شد این حوله رو بیوشم. حالا هزار بار هم شسته بودمش ولی بازم دلم نمی کشید از وسایل شخصی دیگران استفاده کنم. دلم ربدو شامبر گلبهی و نرم خودم رو می خواست. برای همین بود که می گفتم باید ترس رو کنار بذارم و برای یه روزم که شده ریسک می کردم و تا خونم می رفتم دیگه.

همه ی لباسای بنفشه رو که توی کمد و کشوهاش مونده بود زیر و رو کردم. اگه می خواستن خوشگل باشن که نمی داشت بمونه و با خودش می برد. برای همین همشون مزخرف بودن. یکیشون که به نظرم از همه بهتر می اومد و یه پیرهن ساده ی لیمویی آستین بلند بود رو سریع پوشیدم. آب موهام رو با همون حوله ای که تنم بود گرفتم و شونشون کردم. موهام یه کمی رشد کرده بود و فرق سرم قهوه ای شده بود. یعنی تحت هیچ شرایطی از این شلخته تر نمی شدم. نگاهی توی آینه به صورت بی روح و سادم انداختم و زیر لبی گفتم:

- باید یه فکری به حال خودم بکنم. هر بلایی هم که توی گذشته به سرم اومده باید توی گذشته بمونه.

دلم نمی خواست به پونیکای دیگه ای تبدیل بشم. حالا نه این که اون دختر بد دهن، سرکش، مغرور و خودخواه خیلی هم دوست داشتنی بود، اما

از دیدن خودم این طور ساکت و مظلوم احساس بدی پیدا می کردم.

زنگ خونشون رو زدم. چیزی نگذشت که بهار مثل همیشه پر انرژی در رو روم باز کرد. اول من رو توی بغلش چلوند که باعث شد به بد و بیراهی زیر لبم بهش بگم و بعد دستم رو کشید برد تو خونه.

- سلام پونیکا جونم. جدیداً دلم زود زود برات تنگ می شه.

در حالی که پشتش کشیده می شدم فکر کردم این دختر دو هفته بیشتر نیست منو می شناسه، چجوری بود که دلش برام تنگ می شد؟ چنین روابط محبت آمیزی از درک من خارج بودن.

مثلاً سپیده دوست خیلی صمیمیم بود و کلی دوست دیگه هم داشتیم، اما هیچ وقت دلم برایشون تنگ نمی شد. اصلاً رابطه ی من و سپیده هیچ وقت خالصانه نبوده. توی مدرسه و جمع ها همیشه با همدیگه رقابت داشتیم. اگه از هم آتو می گرفتیم می خواستیم آبروی همدیگه رو ببریم. البته بیشتر بچه بازی بود! هیچ وقت این قدر جدی کاری نکرده بود که بخوام با شوهرش رابطه برقرار کنم و اون مربوط به ذات خودم می شد. سپیده هر وقت مشکل جدی ای برام پیش می اومد پشتم می ایستاد، مخصوصاً این اواخر.

آهی کشیدم و حواسم رو به بهار دادم که تند تند حرف می زد:

- حالا بازم نمی دونم دقیق ...

دقت که کردم دیدم مخاطبش من نیستم مسیر نگاهش رو دنبال کردم و چشمم به بردیا افتاد که داشت به برگه ی آگهی رو می خوند. بهار ادامه داد:

- با این حال من بهش گفتم یه دونه کارت اضافی برای من نگه داره. می خوام پونیکا رو هم با خودمون بیارم.

بردیا هم مثل من شگفت زده شد و سرش رو از روی برگه بلند کرد. اول چشمش گرد شدن و بعد اخم کرد، طبق معمول! گفت:

- لازم نکرده، پونیکا نمی تونه بیاد.

داشتن راجع به من حرف می زدن و من نفهمیدم چی به چیه! گفت کارت نگه داره. پس عروسی بود و بهار می خواست من هم باهاشون برم. بهار از لحن بردیا خوشش نیامد:

- چکار داری؟ نمی شه که پونیکا همش بشینه توی خونه.

- این طوری جاش امن تره. به خاطر خودش.

داشتیم به این فکر می کردم که دلم می خواد برم یا نه؟

بهار رو به من پرسید:

- اصلاً چرا از خودش نپرسیم؟ پونیکا دوست داری بیای عروسی دختر خالم سایه؟ خسته نشدی این قدر تو خونه نشستی؟

چه عجب بالاخره یکی نظر من رو هم پرسیده بود. اومدم جوابش رو بدم که بردیا دوباره با لحن تخسی گفت:

- لازم نکرده از خودش پرسسی. از من پرس که می گم نه.

حرصم گرفتم. بچه پر رو فکر کرده بود کیه! خودم بهش رو داده بودم حالا داشت واسه من تصمیم می گرفت.

بدون توجه به بردیا به بهار گفتم:

- اتفاقا بدم نیما. دیگه از تو خونه نشستن خسته شدم.

بردیا برگه رو روی میز گذاشت:

- این طوری به نفعته، بهتره یه مدت دیگه صبر کنی.

نگاه گذرای بهش انداختم:

- من خوبم.

دستاش رو کرد توی جیبش و به سمت اومد:

- آدما وقتی می گن خوبن باید یه لبخندم روی صورتشون باشه. پس تو چرا این قدر پریشون و افسرده ای؟ چرا هیچ حالتی از خوب بودن توی

صورتت نمی بینم.

بهار به جای من جواب داد:

- شاید اگه بیاد مهمونی چهار تا آدم رو ببینه حالش بهتر بشه.

بردیا تشر زد:

- تو دخالت نکن بهار.

بهار لال شد و صاف نشست. اما من قرار نبود به این راحتی کوتاه بیام. از روی مبل بلند شدم:

- اگه بخوام پیام نمی تونی جلوم رو بگیری.

یه جواری نگاهم کرد انگار که دلش می خواست گردنم رو بشکنه.

- پونیکا من روی زندگی خودم و بهار ریسک نکردم تا جونت رو نجات بدم و تو بخوای به همین راحتی به خطر بندازیش.

حرفش من رو نسوزوند و بیشتر لحن عصبانی و صدای بلندش دلم رو چرکین کرد.

بغض داشتم، این قدر که این اواخر بغض می کردم خودم هم کلافه شده بودم:

- اصلا کی گفت جونم رو نجات بدی؟ هان؟ کی گفت جونم رو نجات بدی که حالا داری سرم منت می ذاری؟!

بهار نگران از روی مبل بلند شد و لبش رو به دندون گزید:

- تو رو خدا دعوا نکنید! می خواستیم یه شب دور هم باشیم.

اما من که اصلا حاضر نبودم میدون رو برآش خالی کنم. داشتم می شدم پونیکای همیشگی.

- می دونی چیه بردیا؟ اگر هم دلم نمی خواست پیام حالا دیگه مصمم شدم حتما پیام تا بهت اثبات کنم نمی تونی توی کارای من دخالت کنی.

پوزخندی زد و سرش رو با تاسف تگون داد:

- بچه تر از اینایی که بخوای با من کل کل کنی.

- بچه خودتی!

صداش باز هم بلند تر شد:

- نه بچه تویی پونیکا که داری لجبازی می کنی.

- آره اصلا من لجبازم. که چی؟

چشمات رو باریک کرده بود:

- فکر کردی هنوزم همون دختر لوس، مغرور و دردونه ی باباتی که بابا جونت هرچی خواستی ...

خودش هم فهمید از خط قرمز رد شده، فهمید که نباید حرف از پدرم می زد. اون هم چنین حرفی که تمام احساساتم رو درگیر کرد. چشمات

رو لحظه ای بست و بعد نگران نگاهم کرد:

- پونیکا منظوری نداشتم.

دیگه بغض توی گلویم نمود و شکست، چند لحظه با بهت و حیرت نگاهش کردم و بعد به سمت در دویدم.

بهار هم سراسیمه شد:

- با خودت چی فکر کردی بردیا؟ واقعا که!

هجوم اشک به چشمم دیدم رو تار کرده بود دستگیره ی در رو پیچوندم و لاش رو باز کردم که دست مردونه و انگشتای کشیده ی بردیا روی

در قرار گرفتن و دوباره بستنش. بازم دستگیره رو پیچوندم و سعی کردم در رو باز کنم که این بار تکیه داد به در.

- پونیکا، من ...

چرا وقتی اسمم رو این طور با پشیمونی زیر لبش زمزمه کرد تنم لرزید؟ چرا دلم می خواست از دام نگاهش بگریزم؟

بغض آلود نالیدم:

- برو کنار، بذار برم.

نگاهم فقط و فقط به در بود. می ترسیدم نگاهش کنم و به بار دیگه بغضم بترکه. من که گریم به اندازه ی کافی سر راه بود.

نه اون چیزی گفت نه بهار که هنوز کنار مبل ایستاده بود. به دستش که روی دستگیره ی در بود نگاه کردم و از روی اون پشش زدم. فقط همون

جا ایستاده بود و نگاهم می کرد. در رو باز کردم. دیگه مانعم نشد. کلید انداختم به در و بعد اون رو محکم پشتم بستم. بغض شکست، روی

زمین نشستم و سرم رو گذاشتم روی مبل، اجازه دادم چشمه ی اشکم مبل رو خیس کنه.

حرف بردیا بد نبود، نه اون قدر بد که این چنین بشکنم. اما من مثل یه برگ توی دستای باد سرگردون و مثل یه تیکه چوب خشک و نازک

شکننده بودم. نباید من رو یاد پدری مینداخت که بیش تر از توانم سعی در فراموش کردنش داشتم. این قدر بیشتر که من گمشده داشتم از پا

درمی اومدم! نباید این طور می کرد، من می خواستم اون زندگی رو برای همیشه فراموش کنم. همه ی چیزایی که مربوط به گذشته بودن باید

توی گذشته می موندن. پس چرا قاطی زندگی الانم می کردشون؟

نمی دونستم چند ساعت گریه کرده بودم، اون هم با صدای بلند. هنوز هق هق می کردم اما دیگه چشمه ی اشکم خشکیده بود. چه جور آدمی

می تونست این چیزایی که من دیده بودم و کشیده بودم رو تحمل کنه و محکم باشه؟ از توانم خارج بود! دلم هوای تازه می خواست. داشتم خفه

می شدم. آپارتمان بردیا و بنفشه طبقه ی آخر بود و می تونستم برم روی پشت بوم.

با این فکر اشکام رو پاک کردم و از آپارتمان بیرون اومدم. صدایی از خونه ی بردیا نمی اومد بی توجه راه پله ها رو در پیش گرفتم و رفتم توی

بالکن. تا حالا بالکن خونه رو ندیده بودم. یه دونه انباری که احتمالا برای بنفشه بود اونجا بود و یه کم اسباب اساسیه مثل پارکت و کاغذ دیواری اضافی. در بالکن رو باز کردم. وقتی باد پاییزی توی صورتم خورد حالم کمی بهتر شد. رفتم لبه ی پشت بوم و دستم رو روی دور چینی کوتاهش گذاشتم. باد کم جون پاییزی موهام رو با ملایمت نوازش می کرد و توی دستاش بازیشون می داد.

بدجوری دلم می خواست آهنگ بخونم، اون هم با صدای بلند! دنبال آهنگی می گشتم که هم حفظ باشم و هم به حال اون لحظم بیاد. پیداش کردم، اولش رو آروم شروع کردم به زمزمه کردن:

میون یه دشت لخت، زیر خورشید کویر
مونده یک مرداب پیر، توی دست خاک اسیر
منم اون مرداب پیر، از همه دنیا جدام
داغ خورشید به تنم، زنجیر زمین به پام

از اینجا به بعدش رو با صدای بلند و پر بغضی که از شدت گریه دو رگه شده بود خوندم. چقدر این شعر شبیه حال اون لحظم بود!

من همونم که یه روز، می خواستم دریا بشم
می خواستم بزرگ ترین، دریای دنیا بشم
آرزو داشتم برم، تا به دریا برسم
شبو آتیش بزنم، تا به فردا برسم

دوباره آروم و شمرده شمرده ادامه دادم.

اولش چشمه بودم، زیر آسمون پیر
اما از بخت سیام، راهم افتاد به کویر
چشم من به اونجا بود، پشت اون کوه بلند
اما دست سرنوشت، سر رام یه چاله کند

بلند بلند:

توی چاله افتادم، خاک منو زندونی کرد
آسمونم نبارید، اون هم سرگرونی کرد
حالا یه مرداب شدم، یه اسیر نیمه جون

یه طرف می رم تو خاک، یه طرف به آسمون

صدام پر از قطره اشکایی بود که دیگه نمی تونستم با چشمام بیرون بریزمشون.

خورشید از اون بالاها، زمینم از این پایین

هی بخارم می کنن، زندگیم شده همین

با چشمام مردنمو، دارم اینجا می بینم

سرنوشتم همینه، من اسیر زمینم

هیچی باقی نیست ازم، لحظه های آخره

خاک تشنه همینم، داره همراهش می بره

خشک می شم تموم می شم، فردا که خورشید میاد

شن جامو پر می کنه، که میاره دست باد

صدای سکوت شب دوباره بلند شد، این قدر بلند که گوشم رو اذیت می کرد. اول یه جفت دست مردونه کنار دستم روی دورچینی لبه ی پشت بوم قرار گرفت و بعد خود بردیا رو دیدم که کنارم ایستاد. توجهی بهش نکردم.

یادم افتاد وقتی کوچیک بودم، با دیدن رفتارهای مامان و بابام که هرکدوم به نحوه ی خودشون اذیتم می کردن، به خودم قول داده بودم وقتی بزرگ شدم و خدا بهم یه بچه داد مراقبش باشم و همیشه اون قبل از خودم برام مهم باشه. با گریه پیش خدا قسم خورده بودم که همیشه و همیشه آدم خوبی باشم، اما ...

حالا چطور آدمی شده بودم؟ کدوم آدم خوبی به بهترین دوستش خیانت می کرد؟ چنین خیانت وحشتناکی هرگز بخشیده نمی شد. این کار رو کردم تا به خودم ثابت کنم برای پونیکا هیچ نیایدی وجود نداره، تا احساس قدرت کنم و به دنیا بفهمونم برای من از نباید ها چیزی ننگه، یکی مثل مادر و پدر خودم. اما حالا خراب و داغون بودم، دنیا از من انتقام سختی گرفته بود و شاید خدا می خواست یادم بندازه که چه قسمی خورده بودم. که خوب باشم!

آه پر دردی کشیدم، چی می خواستم و چی شد! آدما خودشون رو هم هیچ وقت خوب نمی شناختن چه برسه به همدیگه.

نگاهم افتاد به دست بردیا که به نرمی روی دست من قرار گرفت:

- پونیکا متاسفم، جای این که دردت رو درمون کنم دارم زخم زبون می زنم. کنترل رو از دست دادم.

انگار که برق بهم وصل کردن سریع دست سردم رو از زیر انگشتای تبادارش بیرون کشیدم. چرا نمی دید؟ دید که وجودش قلبم رو درد نیاره؟ وجودش مرحمی بود روی زخمای روحم.

لبخند تلخی زد:

- اشکالی نداره، تقصیر خودم بود نباید لج می کردم.

نگاهی به نیم رخش که به دوردست خیره شده بود کردم. انگار به تندپسی از زیبایی نگاه می کردم. وقتی سرش رو به طرف من برگردوند و نگاهم کرد دستپاچه شدم.

دستاش رو برداشت و گذاشت توی جیب گرمکنش.

- نه جدی می گم، حق با بهار بود. بهتره یه کم روحیت عوض بشه. خیلی لحن خوندنت غم داشت. تو داری افسرده می شی!

چیزی نگفتم و این بار من به جای اون به دوردست ها خیره شدم. لبه ی پشت بوم و رو در روی هم ایستاده بودیم. دستش رو جلو آورد و موهای سرگردونم رو پشت گوشم زد.

لبخندش بوی دوستی و محبت می داد:

- دلم می خواد زودتر بشی همون دختر شیطان و مغروری که بودی. وقتی این طور افسرده و ساکت می بینمت روزی هزار بار خودم رو لعنت می کنم.

و من فقط به این فکر می کردم که این روزا چه مرگم شده؟ نمی خواستم حتی توی دلم هم به چیزی که توی ذهنم بود اعتراف کنم!

توی اون شب پر ستاره، من بودم، بردیا و دست باد و سکوت مرگ آور شب بود و دل خونم که بهم می گفت تغییر کردم و هیچ چیز مثل گذشته ها نمی شه؛ من مثل گذشته ها نمی شدم!

فصل هشتم: صدایی مثل آشوب

به سر در آرایشگاه خیره شده بودم و به این که چه تصمیمی درست یا نادرسته فکر می کردم. بالاخره دلم رو به دریا زدم و از پله ها بالا رفتم. به محض ورودم یه دختر که آرایش غلیظی داشت و ناخنای بلندش رو فرنچ خوشگلی کرده بود، اومد طرفم. توی دلم حسرت ناخوناش رو می خوردم و به دست بانداپیچی شده ی خودم خیره شدم.

دختر آدامسش رو که فوت کرده بود بیرون و حباب بزرگی درست کرده بود کشید تو و تق صدا کرد.

- سلام خانومی، از هما جون وقت قبلی گرفتی؟

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و جواب دادم:

- نه.

- خب عزیزم هما جون الان سرش خیلی شلوغه، باید یه وقت قبلی می گرفتید.

داشت حوصلم رو سر می برد. کلافه گفتم:

- به هما خانوم بگید پونیکا، خودشون می شناسن.

- گفتم که خانوم عزیز، هما خانوم سرش شلوغه! یکی از کارتای روی میز رو بردار و هر وقت خواستی دوباره بیای قبلش وقت بگیر.

اومدم یه بد و بیراهی بارش کنم که صدای جیغ و نازک هما از پشتش بلند شد:

- وایسی، پونیکا خودتی؟

چشم غره ای به شاگردش رفتم و بعد رو به هما با لبخند جواب دادم:

- سلام هما جون.

- سلام عزیزم چه خبر؟ چی شد رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی؟ گفتم یه آرایشگر بهتر پیدا کردی!
درحالی که خودم رو از بغلش بیرون می کشیدم گفتم:

- از تو بهتر کجا پیدا کنم؟

خداییش هم کارش واقعا حرف نداشت.

لبش به خنده باز شد و به بازوم زد، درحالی که به سمت قسمت اصلی آرایشگاه می رفتیم گفت:

- صورتت چی شده پونیکا جان؟

توی چشمای سبزش که البته لنز بود نگاه کردم. توی دلم گفتم:

«مگه تو فضولی!»

اما سعی کردم خوددار باشم.

- چیز مهمی نیست. اتفاقا، میفته.

فهمید طفره می رم و بحث رو عوض کرد:

- اتفاقا سپیده هفته ی پیش اومده بود واسه اپیلاسیون دایم. ازش سراغ تو رو گرفتم. چرا دیگه نمیای جلسه هات رو؟

حالا اگه ول کرد! اصلا حوصله نداشتم اما مثل خودش لبخند متظاهرانه ای زدم. یه حقیقتی هست که همیشه باورش داشتم! هرکس با چهره ی دوستانه و لبخند متظاهرانه بهت نزدیک شد، دنبال یه سوژست.

- موهای بدنم پرزی شدن و روشنم هستن، اصلا به چشم نمیان. دیگه برای چی می اومدم؟

نگاهی به اطرافم کردم. سالن شلوغ بود. وقت منتظر نشستن رو نداشتم.

به سالن اشاره کردم:

- انگار سرت شلوغه هما جون.

سرش رو به معنی رد حرفم بالا انداخت:

- نه بابا، اینا هر صد سال یه بار میان یه ابروی ناقابل برمی دارن. تو که مشتری چندین و چند سالمی رو که نمی فرستم بری. حالا واسه چی اومدی؟

- برای کوتاهی و رنگ مو. ابرو هم هست.

من رو روی یه صندلی نشوند.

- همون رنگ همیشگی؟

- نه.

بعد کیفم رو از بغل دستم برداشتم و بازش کردم:

- راستش این بار با خودم رنگ رو هم آوردم.

همیشه خودش با رنگ شرابی و قرمز و قهوه ای موهام رو مش می کرد. یه جوری با تبحر این کار رو می کرد که در حین قاطی بودن چند رنگ توی موهام، انگار فقط از یه رنگ خیلی خاص استفاده کرده.

با اخم و قیافه ی متفکری به رنگ نگاه کرد و گفت:

- می خوای موها رو روشن کنی؟ اون وقتا که بهت می گفتم بهت میاد قبول نمی کردی و می گفتی موی روشن دوست نداری!

حالا باید حتما بهش توضیح می دادم؟ خیلی سعی کردم یه چیزی بارش نکنم و خونسرد بمونم:

- خواستم تنوع باشه.

اما واقعا به خاطر این نبود. اگه می خواستم موهام رو تیره کنم یاد پونیکای خیانتکار و اگه می خواستم شرایشون کنم یاد اون روزای خونین و پر ترس میفتادم. دلم یه پونیکای دیگه می خواست. هما دیگه چیزی نگفت و مشغول شد. خودش چند تا رنگ روشن دیگه هم قاطیش کرد و هایلایت خوش رنگی از آب در اومد. نمی تونستم بگم خیلی خوشگل شدم چون رنگ قبلی بیشتر بهم می اومد، اما می تونستم بگم حسابی تغییر کردم. وقتی به خودم توی آینه نگاه کردم یه جوری شدم. قیافم برام ملموس نبود و تا به خودم با موهای روشن عادت کنم، یه کم طول می کشید.

از طرفی موهام هنوز خیس بود و فراش خوابیده بود. یه کم هم کوتاهشون کردم.

وقتی از آرایشگاه بیرون اومدم هوا تاریک شده بود. ریسک بزرگی کرده بودم اما واقعا لازم بود و باید امروز رو قایمکی و دور از چشم بردیا می زدم بیرون. کیف پولم رو با کارتای اعتباریم برداشته بودم با گواهینامه، شناسنامه، وسایل شخصیم، یه عالمه لباس و یه سری وسایل آرایشی و بهداشتی و خرده ریزه.

سریع و بی معطلی رفتم نشستم توی آژانسی که از موقع اومدن گرفته بودم. دعا دعا می کردم قبل از این که بردیا از سر کارش برگرده برسم خونه. وقتی آژانس جلوی در آپارتمان توقف کرد به ساعت نگاه کردم. هشت بود و هیچ ایده ای نداشتم که بردیا رسیده خونه یا هنوز سرکاره. به هر حال وقتی چمدون و موهام رو می دید می فهمید قایمکی رفتم بیرون، اما این که بعدش بفهمه یه چیز بود و این که کلی با عصبانیت منتظر می شد، یه حرف دیگه!

سریع از آژانس پیاده شدم و نفهمیدم چقدر به راننده پول دادم. یهو ترس افتاده بود به دلم. در ورودی رو که باز می کردم چشمم رو بستم و وقتی بازشون کردم نفسم توی سینم حبس شد. ماشین بزرگ و سیاه رنگش توی پارکینگ بود. همیشه از سر کارش چند بار زنگ می زد خونه تا مطمئن بشه سالم خوبه، حتما امروزم زنگ زده بود و تا حالا فهمیده بود که رفتم بیرون. خودم رو برای هر برخوردی آماده کردم و رفتم بالا. آروم و بدون سرو صدا در خونه رو باز کردم و بازم به همون آرومی بستمش. به محض این که دستم رو از روی دستگیره برداشتم صدای در رو به رویی که با شتاب باز شد و با صدای خیلی بلندی به هم کوبیده شد رو شنیدم. لبم رو به دندان گزیدم و با ترس و لرز دوییدم سمت اتاق، در رو پشتم قفل کردم و با دلهره گوش سپردم. صدای کلید انداختن به در اومد و درب ورودی خونه ی من رو هم مثل مال خودش این قدر محکم بست که پیش خودم گفتم در شکست! اول چند بار دستگیره رو بالا پایین کرد و بعد مشت کوبید به در. صدای عربده هاش مثل صاعقه ای سکوت محیط رو شکافت و باعث شد چشمم رو روی هم بذارم.

- در رو باز کن.

چند قدم از در دور شدم و آرام گفتم:

- باز نمی کنم.

آروم بود اما شنید:

- باز نمی کنی؟ پونیکا در رو بشکونم پیام تو واست بدتر می شه! باز کن این لعنتی رو.

لگد محکمی به در زد. رفتم عقب تر و چسبیدم به دیوار. مثل سگ از بیرون رفتم اون هم بدون خبر کردنش پشیمون شدم. چه می دونستم این

قدر دیر برمی گردم! خیلی بیشتر از حد انتظارم عصبانی بود و می تونستم به جرات بگم تا به حال هیچ مردی رو این قدر خشمگین ندیده بودم.

شالم رو کشیدم جلوی جلو تا موهام معلوم نشه. خدا می دونست اگه می فهمید چند جا رفتم و این قدر خطر کردم چه بلایی به سرم می آورد.

دوباره دستگیره رو تگون داد:

- اگه بخوام پیام توی این اتاق هیچ قفل و کلیدی نمی تونه جلوی راهم رو بگیره، پس مثل بچه ی آدم بازش کن.

با صدای لرزونی گفتم:

- قول بده آرام باشی تا بازش کنم.

- واسه من امر و نهی نکن! می گم بازش کن این در لعنتی رو.

چنان لگدی به در زد که از جام پریدم و لولاها هم تگون خوردن. هرکار کردم جرات باز کردن در رو نداشتم. همون جا چسبیدم به دیوار و

چشمای ترسونم رو دوختم به در. این یکی لگد رو که زد دستگیره ی مادر مرده از جاش در اومد و در باز شد. هین کشیدم و پشیمون شدم چرا

خودم بازش نکردم که این طوری بشکندش! قلبم توی دهنم بود. اومد تو، سفیدی چشماش پر از رگه های قرمز بود و موهای پریشون توی

صورتش ریخته بودن. از دیدن قیافش می شد حدس زد بیشتر از این نمی تونه عصبانی باشه. جوری خودم رو کشیدم عقب انگار که می خوام

توی دیوار حل شم. منی که همیشه واسه کیان و سامان نطق می کردم و اجازه نمی دادم بگن بالای چشمم ابروئه، حالا مثل جوجه می لرزیدم.

اومد سمتم و فریاد زد:

- کدوم گوری بودی؟

جوابش رو ندادم و سرم رو کشیدم توی سینم. یکی از دستاش رو به دیوار زده بود و صورتش فقط چند سانتی متر با صورت من فاصله داشت.

مشت محکمی توی دیوار و درست کنار صورتم زد. چشمام رو بستم. قلبم خودش رو با بی تابیی به در و دیوار سینم می کوبید.

این بار که عربده کشید گوشم زنگ خورد:

- ازت پرسیدم کجا بودی؟

چشمام رو آرام باز کردم و با بی قراری نگاهش کردم:

- رفته بودم خونه.

محکم تر مشت زد به دیوار ولی من فقط خفیف لرزیدم:

- تو غلط کردی رفته بودی خونه.

بعد یه کم ولومش رو آورد پایین:

- هیچ می دونی از بعد از ظهر تا حالا من چی کشیدم؟ رفته بودی خونه؟ دیوونه اگه بلایی سرت می آوردن من باید چه خاکی به سرم می ریختم؟ هان؟ باید چکار می کردم؟

سرم رو توی سینم جمع کردم و با لحن مظلومی گفتم:

- به خدا کارم واجب بود، باید وسیله می آوردم، اتفاقی هم که برام نیفتاد!

از این که این قدر صورتش نزدیک صورت من بود گُر گرفتم و احساس خاصی بهم دست داد. حتی توی همون حالت ترس هم می تونستم حسش کنم. نفسای داغ و تبادارش به صورتم می خورد و بوی ادکلنش توی مشامم می پیچید. وقتی دید با اون حالت بهش زل زدم تغییر موضع داد و مردمک چشمش دونه دونه اجزای صورتم رو کاوید. نگاه آیش روی لبم ثابت موند اما اون ارتباطی که بینمون برقرار شده بود فقط چند ثانیه جرقه زد و اون خیلی سریع سرش رو عقب کشید. دستش رو از کنار صورتم برداشت و یه قدم از من فاصله گرفت. هنوز عصبانی بود اما به طرز عجیبی اون همه خشم فروکش کرده بود.

چنگی به موهاش زد و نگاهم کرد:

- دِ آخه دختره ی احمق، می دونی چقدر کارت خطرناک بود؟ چرا نگفتی خودم ببرمت؟
آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو جمع و جور کردم:

- تو کار داشتی. در ضمن اومدیم و هیچ وقت پیداشون نکردی، اون وقت تکلیف من چیه؟
اون وقت باید برای همیشه همینجا توی خونه بمونی.

حالا که ازم دور تر ایستاده بود، شجاع شده بودم.

- چی چی رو همیشه می مونی توی خونه آخه؟!

چپ چپ نگاهم کرد:

- همون که شنیدی. با من بحث نکن وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

بعد هم در حالی که غر غر می کرد رفت از اتاق بیرون. هیچ نفهمیدم چی زیر لبش می گفت.

بلند داد زدم:

- من که نشنیدم چی گفتی، اما محض احتیاط خودتی.

در ورودی رو محکم پشتش بست. نه بابا! حالا داشتم واسه در و دیوار نطق می کردم. از دست خودم حرصم گرفت که مثل موش رفته بودم توی سوراخ، اما بردیا واقعا دیوونه شده بود. نفهمیدم چی شد! یهو انگار آب سرد ریختن رو آتیش خشم و غضبش موضعش رو عوض کرد و رفت! اتاق هنوز بوی خوب ادکلنش رو می داد. پوفی کشیدم و شال و مانتوم رو در آوردم و روی تخت انداختم.

از دیدن جای پنجه هاش که توی دیوار فرو رفته بود چشمم گرد شد:

- بلا به دور! عجب زوری.

بعد یاد حرف بهار افتادم که می گفت:

- منو نبین این طوری واسه بردیا شاخ و شونه می کشم. درسته وقتی آرومه خیلی خوب و مهربونه، ولی خدا نیاره اون روز رو که عصبانی می شه!

اون وقت هرکی اون دور و بره باید موش بشه بره توی سوراخ.

حالا می فهمیدم که بهار حق داشت. توی عمرم این طوری تحت تاثیر خشم یه مرد خودم رو به موش مردگی نزده بودم. هرچیزی که باعث شده بود یهو حالتش عوض بشه مهم نبود، فقط مهم این بود که شانس باهام یار بود! پسره ی روانی زد در اتاق رو شکوند، بعدم هیچی نگفت و رفت! من فکر می کردم کم کمش یه دونه کشیده رو می خورم.

موهام رو با کیلیپس جمع کردم بالای سرم و رفتم زیر پتو. توی رختخواب همش به نگاه بردیا فکر می کردم که برای چند ثانیه روی لبم موند. خودم رو هزار بار لعنت کردم که چرا با کیان ازدواج کرده بودم و از اون بدتر، چرا این همه سال وقتی کیان گفت طلاق بگیریم خودم رو راحت نکردم! این که بردیا منو که یه زن شوهر دار بودم بخواد یه خیال محاله. اصلا چنین واژه هایی در وصف این مرد نمی گنجید. همه ی کمک ها، نگرانی ها و محبتاش به خاطر احساس گناهش بود.

این افکار صداهایی بودن که درونم رو آشوب می کردن. می خواستم بخوابم ولی ذهنم مدام حرف می زد و اجازه نمی داد چشمای بی قرارم روی هم بیفته. نمی دونم ساعت چند بود که بالاخره خوابم برد.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم رفتم جلوی آینه و کلی با موهام ور رفتم. بد هم نشده بودم و بهم می اومد. هرچی که بود، دیگه هر وقت خودم رو توی آینه می دیدم به یاد گذشته های تیره و تارم نمی افتادم. کلی هم آرایش کردم. می خواستم بعد از مدت ها بشم همون پونیکای زیبا و فریبنده. یه خط چشم پهن و خوش فرم پشت پلکم کشیدم و با ریمل به مژه های بلندم حالت دادم. رژ گونه هلویی رو چند بار به گونه هام به طور مایل زدم. رژ صورتیم رو چند دور و غلیظ روی لبم کشیدم.

چمدونم رو باز کردم و لباسای مهمونیم رو داخل کمد و راحتیا رو داخل کشوها چیدم. لپ تاپم رو روی تخت گذاشتم. یه دست تاپ و شلوارک بنفش جیغ پوشیدم. می خواستم حسایی به چشم بیام. از اون همه بی روحی خسته بودم.

وقتی که می خواستم ببینم بردیا هنوز خونست یا رفته، فهمیدم در ورودی خونه رو روم قفل کرده. حرصم گرفت و چند تا لگد جانانه به در زدم. به چه حقی در رو روم قفل کرده بود؟ وقتی بیاد خونه دونه دونه اون موهاش رو می کنم. غرغر کنان رفتم توی اتاق و لپ تاپم رو روشن کردم، یکی از آهنگای گوگوش رو گذاشتم، مثل همیشه که آهنگاهش رو گوش می کردم بهم انگیزه ی زندگی می داد. خودم هم بلند بلند می خوندم:

تو اون کوه بلندی که سر تا پا غروره

کشیده سر به خورشید، غریب و بی عبوره

تو تنها تکیه گاهی برای خستگی هام

تو می دونی چی می گم

تو گوش می دی به حرفام

چقدر این صفاتی که توی آهنگ بود شبیه صفات بردیا بودن. من جدیدا همه چیز رو به اون ربط می دادم یا واقعا همین طور بود؟!

به چشم من، به چشم من، تو اون کوهی

پر غروری بی نیازی با شکوهی
 طعم بارون بوی دریا رنگ کوهی
 تو همون اوج غریب قله هایی
 تو دلت فریاده اما بی صدایی
 تو مثل قله های مه گرفته
 منم اون ابر دلتنگ زمستون
 دلم می خواد بذارم سر رو شونت
 بیارم نم نم دلگیر بارون

یاد اون شبی افتادم که سرم رو گذاشتم روی شونه هاش و نم نم بارون چشمام رو باریدم. این فکرای مزخرف رو از سرم کیش کیش کردم بیرون. بردیا من رو زندونی کرده بود تو خونه و با خیال راحت رفته بود، اون وقت من به این خزعبلات فکر می کردم؟

تو اون کوه بلندی که سر تا پا غروره
 کشیده سر به خورشید غریب و بی عبوره

با حس این که صدایی شنیدم، آهنگ رو بستم و گوش سپردم. انگار واقعا صدای پا می اومد؛ ترس به دلم اومد. اگه بردیا بود حتما وقتی می دید نیستم صدام می کرد. کم کم صدای پا بلندتر می شد و منم قلبم تندتر می زد. دیگه مطمئن شده بودم بردیا نیست و شاید یکی از همونا بود، اومده بودن دنبالم؟ نفسم بند اومد و گریم گرفتم. ای کاش دیروز بیرون نمی رفتم، حق با بردیا بود که حماقت کردم. احتمالا دیروز دیده بودم که اومدم اینجا و منتظر یه فرصت مناسب بودن. در اتاق هم که از شانسم کنفیکون شده بود و نمی شد قفلش کرد. دنبال یه چیزی برای محافظت از خودم می گشتم.

تنها چیزی که پیدا کردم لپ تاپم بود. اون رو به صورت عمودی توی دستام قرار دادم و دویدم پشت دیوار، کنار در کاور گرفتم. صدای گام ها هر چی نزدیک تر می شد دست منم بیشتر می لرزید. در اتاق که باز شد با تمام توانم لپ تاپ رو عقب بردم و کوبیدم توی صورتش. آی بلندی کشید و روی زمین افتاد. رفتم بالای سرش، تا حالا ندیده بودمش. لپ تاپ رو بردم بالا تا یه بار دیگه بزنمش، اون که همون طوری روی زمین افتاده بود و دستش رو روی صورتش گذاشته بود و آه و ناله می کرد با دیدن این حرکت من دستش رو بالا آورد و لپ تاپ رو دو سوته از دستم بیرون کشید. منم که مقاومت می کردم و نمی خواستم بذارم تنها وسیله ای که داشتم رو ازم بگیره، کشیده شدم سمتش و افتادم روی سینش.

لپ تاپ از دست دوتامون در اومد و کمی اون ورتر پرت شد روی زمین. توی حال افتاده بودیم روی هم. این چه شانسی بود که من داشتم؟ نگاه کردم توی صورتش پسر جوانی بود. یه قل خورد و من رو که روش بودم زیرش حبس کرد. هر چی تقلا کردم نتونستم خودم رو از زیر دست و پای سنگینش بکشم بیرون. فوتی توی صورتم کرد و آنی از روی زمین بلند شد، بازوهای من رو هم توی دستاش گرفت و بلندم کرد و رو به روش نگه داشت. اومدم بزنمش که میج دستام رو با یه دستش گرفت. دیگه کار خودم رو تموم شده دونستم و مقاومت رو کنار گذاشتم.

با خنده و لحن شیطونی گفت:

- آ آ، زرنگ بازی نداریم!

بعد نگاه شیطنت باری به سر تا پام که تاپ و شلوارک تنم بود، انداخت:

- به ظاهره که نیامد دزد باشی. دزدا این قدر خوردنی نمی شن.

بعد من رو کشید جلوتر:

- پس توی خونه ی داداش من چکار می کنی؟

چشمام چهار تا شد و فکم چسبید به زمین. پس نیامده بود من رو بدزده و با خودش ببره؟

با لحن شل و ولی گفتم:

- تو ... تو ... کی هستی؟

دستام رو ول کرد و به قدم رفت عقب؛ یقه ی کت بلندش رو با دستش گرفت و از دو طرف با پرستیژ کشید و گفت:

- چطور اول تو خودت رو معرفی کنی خانوم دزده؟!

به طرف صورتش سرخ شده بود، اما انگار نه انگار اون قدر محکم زدمش. همینکه دیگه دخترا دو سوته سرشون رو به باد می دن! باید به چیز

گنده تر برمی داشتم لپ تاپ چی بود آخه؟

دستم رو زیر سینم جمع کردم و با لحن تخیسی گفتم:

- من دزد نیستم!

کجکی خندید:

- پس تو خونه ی داداش من چکار می کنی؟

منظورش از داداش، بردیا بود؟ نه بابا هیچ شباهتی به بردیا نداشت.

- برادر بردیایی؟

-؟! ماجرا داره جالب می شه. پس بردیا رو هم می شناسی. اسم برادر من تا جایی که می دونم فریبرزه نه بردیا!

دیگه مطمئن شدم منظورش شوهر بنفشه است. اومدم دهنم رو باز کنم و به چیزی بارش کنم که صدای کلید انداختن به در اومد. نگاه که کردم

دیدم بردیا با سر پایین اومد تو. بفرما! این هم شد قوز بالا قوز!

وقتی سرش رو بلند کرد و ما دوتا رو دید شگفت زده شد و دهنش باز موند:

- شماها کی هستید؟

بعد روی من زوم کرد و بیشتر تعجب کرد.

- پونیکا تویی؟

معلوم بود من رو اولش نشناخته. تازه یاد رنگ موهام و آرایش غلیظم افتادم. پسره که پشتش به بردیا بود روش رو برگردوند:

- به به پسر عمه ی گرامی. دوست دختر جدید مبارک!

و به من اشاره کرد. اخم غلیظی صورت بردیا رو پوشوند:

- اینجا چکار می کنی فریمان؟

با همون اخمش به سر تا پای من نگاه کرد و وقتی دید با لباس نامناسب و همون طور بی خیال ایستادم اونجا، تشر زد:

- یونیکا برو تو اتاقت ببینم. زود باش!

از این که بهم امر کرد خوشم نیامد. از صبح هم که در رو روم قفل کرده بود عصبانی بودم. خواستم باهاش مخالفت کنم اما با نگاه رعدآسایی که بهم کرد ترسیدم بیشتر از این بایستم و چشم سفیدی کنم. نمی خواستم دوباره مثل دیشب دریای چشمش طوفانی بشه. چشم غره ی نافر می به پسره رفتم و با قدمای بلندی خودم رو به اتاق رسوندم و در رو پشتم محکم بستم. اما برخلاف رفتارم در که بسته شد سریع برگشتم و گوشم رو چسپوندم به در.

بردیا حرف می زد:

- اینجا چکار داشتی فریمان؟ اصلا کلید از کجا آوردی؟

این حرف رو که شنیدم بیشتر از همیشه به حماقت خودم پی بردم. چطور می فکر کرده بودم یکی از اونا دوباره اومده دنبالم؟ اونا که کلید نداشتن، بالاخره باید در رو می شکوندن تا بیان تو. اون وقت یه صدایی چیزی می داد. من کی عاقل می شدم؟! حواسم رفت پی جواب پسره:

- فریبرز سفارش کرده بود یه سری مدارکش رو برایش پست کنم. کلید رو هم خودش گفت یه دونه از قدیم زیر گلدون می داشتن جا مونده، اون رو برداشتم.

بعد مکتی کرد و ادامه داد:

- حالا تو بگو ببینم، این عروسک کی بود؟

از لفظ عروسک خوشم اومد و با اشتیاق بیشتری گوش سپردم.

- چرا اگه می خوای دختر بیاری خونه میاریش تو خونه ی خواهرت؟ مگه خودت خونه نداری؟!

بردیا کوتاه جواب داد:

- داستانش مفصله و اونیه که تو فکر می کنی نیست.

ایشی کردم زیر لبی گفتم:

- از خدات هم باشه من دوست دخترت باشم.

- مگه نگفتی اومدی مدارک برداری؟ زل نزن به در اتاق خواب. مدارکی که می خوای تو کدوم اتاقه؟

- نترس بابا تو اتاق خواب نیست.

بعد صدای گام هایی نزدیک شد و رفت توی اتاق بغلی. چند دقیقه بعد صدای قدم ها دوباره از اتاق بغلی شروع شد و تا دم در خونه ادامه پیدا کرد، با صدای بردیا متوقف شد:

- کجا؟ کلید خون رو بده به من!

- ایا زرنگی؟ تا وقتی توضیح ندی این دختره کیه و اینجا چکار می کنه، این کلیدا پیش من می مونه!

قبل از این که در بسته بشه گفت:

- اومدیم و دلم یهو بستنی قیفی هوس کرد!

بعد هم غش غش خندید و در رو پشتش بست. منظورش از بستنی قیفی من بودم؟ نمی دونم بردیا هم مثل من دلش می خواست فکش رو آسفالت کنه یا نه! ای کاش با اون لپ تاپ این قدر می زدم تا اون چشمای شیطونش در بیاد. گوشم روی در بود و فحش می دادم که در با شتاب باز شد و توی صورتم خورد:

- آی!

چند قدمی رفتم عقب و سمت راست صورتم رو گرفتم توی دستم.

- تو پشت در چکار می کردی آخه؟

بعد با یه قدم بلند خودش رو به من که هنوز گوشم رو گرفته بودم، نزدیک کرد:

- خیلی درد گرفت؟

دستش رو روی انگشتم گذاشت و اونا رو به نرمی از روی گوشم برداشت، توی چشمش نگاه کردم. مثل دیشب نگاهش داشت صورتم رو با ولع می کاوید، اما من دیگه گول نمی خوردم. دیشبم فکر کردم می بوسدم، اما من رو لب تشنه ول کرد و رفت.

اخم کردم و پش زدم:

- نه، پس درد نگرفت! برو بیرون.

تعجب کرد:

- چی شده مگه؟

من که دیگه دختر نوجوون نبودم هی سرخ و سفید بشم و حرفام رو آب کشیده بزنم:

- خودتون بایستین اینجا من رو دید بزنید ایراد نداره، نه؟ شما تافته ی جدا بافته اید؟

رفت عقب تر و پوزخند زد:

- آخه نه که تو هم خیلی حساسی یه وقت نامحرم دیدت نزنه!

یادم رفت چقدر گوشم درد می کرد و صدام رو انداختم سرم:

- نخیر من برام مهم نیست. فقط موندم تو چرا واست مهمه؟ دیگه شورش رو در آوردی. چرا در رو روم قفل کردی؟ می خواهی زندونیم کنی؟

اون هم عریده کشید:

- با اون حماقتی که دیروز کردی می خواستی همین طوری با خیال راحت تنهات بذارم؟

انگار که روی آتیش خشمم آب بریزن شروع کردم به جلز و ولز کردن:

- اصلا برو هر کار دلت می خواد بکن. می خواهی در رو روم قفل کنی؟ خیلی خب قفلش کن، فقط برو بیرون! برو بیرون!

بغض کرده بودم. بردیا داد زد:

- بغض نکن لعنتی! این قدر هر چی می شه بغض نکن، این قدر ضعیف نباش.

- آره اصلا من ضعیفم، ولم کن. خستگی هام رو بیشتر نکن، ولم کن!

این رو گفتم و روی زانو هام نشستم به گریه کردن. صورتم رو توی دستم گرفته بودم.

صدای کلافش بلند شد:

- می شه یه بار هم شده هر چی می گم گریه نکنی؟ عین بچه ها می مونی!

فقط هق هق کردم.

- پونیکا؟

صداش خیلی درمونده بود. لگد محکمی به گوشه ی تخت زد و گفت:

- چرا می خوای این طوری دیوونم کنی؟

من دیوونش می کردم؟ من که کاری با اون نداشتم، اون همیشه باهام بدرفتاری می کرد. نمی دید این روزا چقدر دل نازک شدم؟ نمی دید این

روزا این قدر دلگیرم؟ می دید و باز هم اذیتم می کرد. صدای بسته شدن در که اومد صدای گریه هام به آسمون رسید.

بهار داشت می خندید و من فکر کردم کجای حرفام خنده داشت!

بالاخره گفت:

- با لپ تاپت زدی توی صورت فریمان؟

بعد دوباره خندید. کلافه شدم.

- کجاش خنده داره؟ اگه زودتر می فهمیدم این قدر وقیحه بیشتر می زدمش. پسره ی بی شعور!

وقتی دید زیر لب غرغر می کنم، ساکت شد و صاف نشست:

- آخه وقتی پسر دایی گرام رو فرض می کنم که اون طوری کوبیدیش، خندم می گیره.

این دفعه سعی کرد نخنده و چشماش نخودی شد. با یه دو دوتا چهارتای ساده می شد فهمید پسردایی بهار، فریبرز با بنفشه عروسی کرده و

برادرش هم فریمان می شد. بهار وقتی ظاهر جدیدم رو دید کلی تعریف کرد و گفت خوشگل شدم. هر چی اصرار کرد بریم پیش بردیا، بهونه

آوردم و نرفتم؛ اون هم یه سر اومد تو تا کارت های عروسی رو بهم بده.

بهار به کارت های خوشگل و فانتزی اشاره کرد:

- لباس داری؟ من چون فکر کردم بهت نزدیک نیست یه کم کارت ها رو دیر آوردم.

- آره لباس دارم. کی هست؟

- همین پنج شنبه شب.

حساب کردم. می شد سه روز دیگه.

با نگرانی بحث رو عوض کردم:

- حالا این پسره کلید خونه رو داره چکار کنم؟

بهار لبش رو گزید:

- اصلا اون طور پسر نیست پونیکا.

توی دلم گفتم آره ارواح شکمش. من بودم اون طوری با چشمم دختر غریبه رو خوردم؟

بهار یه کم دیگه نشست و بعدش پاشد رفت پیش داداش تحفش. منم خودم رو با تلویزیون مشغول کردم. تازه شامم رو خورده بودم که زنگ زدن، بردیا بود. چپ چپ نگاهش کردم و بدون حرفی خواستم در رو روش ببندم که پاش رو لای در گذاشت و با یه کم فشار دادن من رو عقب روند و اومد تو:

- همین الان بهار رو رسوندم خونه گفتم پیام حرف بزیم. البته بدون این که بزنی زیر گریه.

بی خیال بیرون انداختنش شدم و رفتم توی هال روی مبل ولو شدم، روش کم نشد و اومد کنارم نشست. کانال ها رو بالا پایین می کردم و سعی داشتم بهش توجهی نکنم. کنترل رو از دستم کشید بیرون و تلویزیون رو خاموش کرد، بعد انداختش روی عسلی:

- سعی نکن زیر پوستم بری، هر چی بیشتر لج کنی منم راحت تر حرصت رو درمیارم. تو هم که فقط بلدی گریه کنی.

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد:

- اصلا من نمی فهمم چرا همش دلت می خواد دعوا کنی! دیشب کارت احمقانه بود و باید انتظارش رو می داشتی که بخوام در رو قفل کنم. اگه یه وقت باز به سرت بزنه بری بیرون چی؟

شونه هام رو انداختم بالا:

- من که گفتم واجب بود، وگرنه خودم بیشتر از تو می ترسم. دیگه نمی رم بیرون.

- چطوره مثل دو تا همسایه ی خوب با هم دوست باشیم؟ ما که دیگه بچه نیستیم پونیکا همش کل کل و دعوا راه بندازیم.

فکر بکری به سرم زد، بهترین فرصت واسه فضولی بود. شخصیت و زندگی بردیا برام واقعا گنگ بود و الان یه فرصت گیرم اومده بود. چشمم رو باریک کردم و نگاهش کردم:

- دوست باشیم؟ تو یه عالمه چیز در مورد من می دونی، اما من هیچی از تو نمی دونم. من نمی تونم حسابی جز یه غریبه روت باز کنم.

توی دلم گفتم جون عمت! روش حساب دیگه ای باز نکردی!؟

قیافه ی متفکری به خودش گرفت و چند لحظه بعد گفت:

- حق با توهه. نظرت راجع به یه چیز خیلی خصوصی چیه؟

سعی کردم ذوق زدگیم توی صورتم معلوم نشه. یه چیز خیلی خصوصی؟ چیزی نگفتم و نشون دادم که منتظرم. با یه حرکت سریع تیشرت یشمی رنگش رو از تنش در آورد و من دلم هری ریخت پایین. نه که حالا این قدر خصوصی! سعی کردم عادی رفتار کنم و زل نزنم به هیکل

عضله ایش. می خواست چکار کنه؟ نکنه ...

موهام رو زدم پشت گوشم و توی دلم گفتم:

«آروم باش، چرا این قدر خودت رو می زنی به در و دیوار سینم؟ می خوام صدات به گوشش برسه و بفهمه بی قرارم؟»

بردیا نگاه گذرایی به من انداخت و پشتش رو بهم کرد. تا اومدم فکر کنم چرا این طوری کرد از دیدن پشتش دهنم باز موند و گیج و منگ نگاه کردم به خطای سیاه و پر پیچ و خم. همون طور که پشتش به من بود، گفت:

- این خالکوبی یکی از خصوصی ترین قسمتای زندگیه که به هیچکس جز خانوادم نشونش ندادم. حتی بهار هم ندیدش و فقط می دونه که خالکوبی رو پشتم دارم.

اصلا نمی تونستم حرف بزوم. خالکوبیش از قسمت بالایی بازوش شروع شده بود و تا کمی پایین تر از گردنش ادامه داشت. خطای دایره وار و مشکی. دستم رو با شک و دو دلی جلو بردم و روی پشتش کشیدم:

- اصلا باورم نمی شه، به قیافت نمیدانم از این کارا بکنی.

سرش رو مایل به سمتم برگردوند:

- بهم نمیدانم، چون از این کارا نمی کنم.

انگشتم تا روی گردنش بالا رفت و همون جا ثابت موند:

- پس این چیه پشتت؟

- تاوان به اشتباه.

- به اشتباه؟

شروع کرد به تعریف کردن سرگذشت خالکوبیش:

- بیست و یک سالم بود که توی یکی از مهمونیای بچه ها مست کردم و با خودم به دختر آوردم خونه. دختره زیر شکمش و روی رون پاش به خالکوبی داشت. عکس به پروانه بود فکر می کنم، بعد که دید دارم به خالکوبیش نگاه می کنم ازم پرسید خوشت میاد؟ منم که تا حد مرگ مست بودم و نفهمیدم چه اشتباهی می کنم گفتم خوشم میاد. دوتایی لباسامون رو پوشیدیم و رفتیم به جایی که می شناخت و این رو روی پشتم خالکوبی کرد. از اون به بعد دیگه لب به هیچی نزدم.

نمی دونم چرا خندم گرفت. اصلا بهش نمی اومد از این جور کارا بکنه. دختر، خالکوبی، مهمونی و خوردن اون نوع نوشیدنی و اینا، واقعا بهش نمی اومد. وقتی دید دارم بهش می خندم خودش هم خندید و لباسش رو پوشید.

- اینم به چیز خصوصی.

بین خنده پرسیدم:

- درد داشت؟

- من اصلا نفهمیدم کی شروع کرد و کی تموم کرد. اون دختره رو هم بعدش ندیدم، ولی اگه می دیدمش خوب می دونستم چه جور می حسابش رو برسم تا دیگه واسه تفریحش به آدم مست رو گول نزنه. از به طرف می ترسیدم ایدز گرفته باشم و از به طرف دیگه هم می ترسیدم به مامانم اینا بگم.

- خب پس بالاخره چی شد فهمیدن؟

- مامانم توی رختخواب رو پشتتم دیده بود. خیلی شانس آوردم اتفاق بدی برام نیفتاد، اما این همیشه برام یادگاری موند.

چهار زانو نشستم روی مبل و با هیجان گفتم:

- ولی خداییش کارش خوب بوده.

لبخند زد:

- خوشت اومد؟

- از خالکوبیت؟ حالا نکنه تو هم می خوای گولم بزنی بیریم از اینا روی پشتتم بکشن؟!

- فقط همینم مونده، خب اینم از یه چیز خصوصی به عنوان دو تا دوست.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- حالا تو یه چیز خصوصی بگو.

بالشتک مبل رو توی بغلم زدم و خودم رو انداختم روش، توی چشمای بردیا زل زدم:

- من مثل تو چیزی که این قدر خصوصی باشه ندارم.

آره تو که اصلا چیزای خیلی خصوصی نداری! واقعا اگه الان جریان سامان رو می فهمید چی می شد؟ احتمالا خودش تنهایی سنگسارم می کرد.

فکرای ناامید کننده رو از ذهنم دور کردم و ادامه دادم:

- اما یه سوال بود که همیشه می خواستم فقط از مامان و بابام بپرسم.

وقتی دیدم با دقت گوش می کنه گفتم:

- همیشه دلم می خواست ازشون بپرسم چرا یادم ندادن وقتی شبا می ترسم و خوابم نمی بره باید گوسفندا رو بشمرم!

چشمش گرد شدن:

- این دیگه چه جور سوالیه؟

- خب آخه من بچه که بودم خیلی توی تنهایی شب هام می ترسیدم.

بردیا نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه آه بود. با چهره ی فیلسوفانه ای جواب داد:

- خب شاید هیچ وقت به خودشون هم یاد ندادن.

و من فکر کردم که چقدر حرفش منطقی بود. منم شاید هیچ وقت به بچه ی زاده نشدم خیلی چیزا رو یاد نمی دادم. بردیا وقتی دید اون طوری

توی خودم رفتم، خواست شلوغش کنه و موهام رو بهم ریخت:

- چرا رنگ موهات رو عوض کردی؟ قبلی که خیلی خوب بود.

- نمی دونم، دلم نمی خواست پونیکای گذشته رو ببینم.

- حالا چرا طلایی؟ این همه رنگ.

پرسیدم:

- بده؟

- بد که نیست، یه کم تو چشمه.

شیطون خندیدم:

- چه بهتر!

با لحنی که مثلا عصبانی بود، گفت:

- می برم می دم از این خالکوبیا برات بکنن تا دیگه تا آخر عمرت واسه من چشم سفیدی نکنیا!

زدم به بازوش:

- لوس نشو!

اصلا از این که فهمیدم توی جوونیش شیطونی می کرده، ناراحت نشدم. این طوری اون رو نزدیک تر به خودم حس می کردم تا آدمی که بخواد بی گناه بی گناه باشه.

اون شب، شب خیلی خوبی بود و من بیشتر بردیا رو شناختم، البته هر چی بیشتر می شناختمش به این نتیجه می رسیدم که دل کندن از محبتا و خوبباش برام سخت تر می شه، و چقدر سخت بود باور این حقیقت!

- طبقه ی شانزدهم.

از آسانسور بیرون اومدم. منشی جدید کیان که تا به حال ندیده بودمش پشت میز نشسته بود. رفتم جلو و صبر کردم تا تلفن رو قطع کنه. اگه پونیکای قدیم بودم به خاطر سوء استفاده از تلفن شرکت و این که با کسی که پشت خط بود این طوری دل و قلوبه رد و بدل می کرد، اخراجش می کردم. هر چند که همین الان هم خیلی دلم می خواست یه چیزی بارش کنم. وقتی دیدم انگار نه انگار که من اونجا زیر پام علف سبز شده داره با سرخوشی حرفش رو می زنه، بی توجه رفتم سمت دفتر کیان. صدای جیغ منشی بلند شد.

- کجا خانوم؟ خانوم با شمام!

به محض این که در دفتر رو باز کردم منشی رسید پشت سرم. کیان نگاهش رو از صفحه ی مانیتور برداشت و در پی علت سر و صداها نگاهش روی من ثابت موند. انگار جن دیده، سریع از روی صندلیش بلند شد و اومد جلوتر:

- پونیکا؟

صداش آروم و متعجب بود.

صدای جیغ منشی از پشت سرم گوشم رو آزرده:

- قربان این خانوم خودشون سرشون رو انداختن پایین و بدون اجازه اومدن تو.

کیان هنوز با بهت و حیرت به من نگاه می کرد:

- شما می تونید برید خانوم سازنده.

منشی ایشی کرد و در رو پشتش بست. لبخندی زدم و گفتم:

- کیان خان هنوز سلام دادن رو یاد نگرفتی؟

تکونی خورد و به خودش اومد. میز رو دور زد، داشت می اومد طرفم:

- پونیکا خودتی؟ شنیدم پیدا شدی، این همه مدت کجا بودی دختر؟

نمی دونم فکر کردم می خواست من رو بغل کنه یا واقعا می خواست این کار رو بکنه. به هر حال با نگاه معنی داری که بهش کردم یه قدم مونده بهم متوقف شد:

- کجا بودی این همه وقت؟ چقدر عوض شدی!

سرم رو تکون دادم:

- نگران نباش جام خوب بود، هنوز نمی دونی واقعا چقدر عوض شدم.

انگار که یاد چیزی افتاده باشه بی معطلی گفت:

- پونیکا بچت، یعنی بچمون ...

سعی کردم بغضم رو مهار کنم و میون کلامش رفتم:

- دیگه بچه ای در کار نیست و البته چیز دیگه ای که رابط بین من و تو باشه. بیا جدا بشیم.

خواست چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم و مانعش شدم:

- بذار حرفام تموم بشه.

چند لحظه مکث کردم و توی چشماش خیره شدم، جوری نگاهش کردم که می خواستم تحت تاثیرش قرار بدم:

- متاسفم، به خاطره تمام این سال هایی که خواسته یا ناخواسته حروم شد. متاسفم که تو رو مقصر می دونستم برای همه چیز. من فقط نمی تونم

ادامه بدم. مهریه ام رو هم می بخشم به پای این چند سالی که با هم زیر یه سقف زندگی کردیم.

ساکت بود و چیزی نمی گفت، ترسیدم! نکنه نمی خواد طلاق بده، اگه نخواد چی؟ نداشت زیاد با خودم درگیر بشم و گفت:

- من حرفی ندارم. با این اتفاقات اخیر دیگه وضعیت کارخونه و شرکت به اندازه ی کافی به هم ریخته هست و طلاق ما چیزی رو خراب نمی

کنه. راستی حرف کارخونه شد، ریاستش رو نمی خوای به عهده بگیری؟ به هر حال بعد پدرت تو باید تصمیم بگیری.

سرم رو به معنی رد حرفش تکون دادم:

- نمی خوامش، ریاستش مال خودت یا بسپرش به پدرت. پس موافق طلاقی؟ بیا برای یه بار هم شده مثل آدمای عاقل و بالغ رفتار کنیم و تصمیم

درست بگیریم.

تایید کرد:

- راستش منم از بازی کردن باهات خسته شدم. توافقی جدا می شیم.

- خیلی خب پس ...

می خواستم خداحافظی کنم که وسط حرفم پرید:

- پونیکا به مادرت سر نزدی؟ این روزا حالش خوش نیست.

در رو باز کردم:

- نمی خوام هیچی از گذشته وارد زندگی حالام بشه. از این به بعد منم و خودم.

- اما مادرت بهت نیاز داره!

لبخند تلخی زدم و نگاهش کردم:

- منم خیلی وقتا بهش نیاز داشتم و اون ازم دریغ کرد. من آدمی نیستم که بگذارم و بگذرم. خداحافظ کیان، به زودی می بینمت. با سر خداحافظی کرد.

- راستی ستاره خیلی بهتر از این دختره بود، برش گردون.

لبخندی دوستانه ای زدم و از اتاقش بیرون اومدم. به محض خارج شدن از شرکت نگاهم افتاد به ماشین بزرگ و سیاه بردیا، لبخندی به شیرینی غسل روی لبم نشست. حس خوبی داشتم، می دونستم که اگر هم از کیان طلاق بگیرم باز هم به زن مطلقه به حساب میام. اما اگر عاشق به زن شوهر دار شدن فرض محال به حساب می اومد این طوری دیگه فکر کردن به اون فرض محال نمی تونست راه نفسم رو بند بیاره. این طوری می تونستم امید داشته باشم، خوب می دونستم این عشق نفرینی من رو از پا در میاره. اما وقتی جای پای عشق سراسر وجودم رو گرفته بودم نمی تونستم به نفرینی بودنش فکر کنم. عشق چه نفرینی و چه آسمونی بازم عشق بود و چشم آدم رو کور می کرد. با همون لبخند کنارش نشستم:

- خیلی منتظر شدی؟

سرش رو انداخت بالا:

- نه. گفتم که امروز رو سر کار نمی رم.

بعد روش رو به طرف من برگردوند، از ظاهرش می شد فهمید خیلی توی فکره.

دستی به صورتش کشید و با لحنی پر از غم، پرسید:

- همه ی اینا به خاطر منه، مگه نه؟

دلم به شور افتاد:

- منظورت از اینا چیه؟

- همین که می خوام از شوهرت طلاق بگیرم. به خاطر منه نه؟

دلم هری ریخت، فهمیده بود؟ خودم دیشب بعد از این که کلی با هم حرف زدیم، گفتم فردا می خوام جایی برم و باید من رو ببره. بعد هم گفتم می خوام از شوهرم جدا بشم. یعنی این قدر تابلو بازی در آورده بودم؟ خوشم نیامد که فهمیده بود.

خواستم از خودم دفاع کنم و چیزی بگم که دوباره گفت:

- ببین پونیکا من از دیشبه که سکوت کردم، اما حس خیلی بدی دارم. من بودم که توی خطر انداختمت و بچت رو از دست دادی. اون طوری با به بچه از هم جدا نمی شدید، من باعثش شدم. می دونم نباید توی کارات دخالت کنم ولی این حس وحشتناکی که دارم داره دیوونم می کنه.

کوبش قلبم که به اوج خودش رسیده بود آرام شد، نفسم رو با خیال راحت فوت کردم بیرون و به روش لبخند زدم:

- دیوونه شدی؟ این حرفا چیه که می زنی؟ من اون موقع هم که حامله بودم می خواستم ازش جدا بشم، حتی به قول تو با وجود به بچه. الان که

دیگه اون بچه هم نیست، چرا دست رو دست بذارم؟

ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی گاز گذاشت، نگاهش به رو به رو بود و ندید که با چه شیفتگی برای وسعت قلبش بهش خیره شدم. خدایا من لیاقتش رو نداشتم، اون خیلی بیشتر از حد تصورم خوب بود. خدایا می دونم که باید این احساسی رو که تازه توی قلبم جوونه زده سریع خشک کنم. کمک کن!

من هم مثل اون حواسم رو دادم به رو به رو.

- واقعا نیازی نیست به کم بیشتر بهش فکر کنی؟ آخه نمی شه به این آسونی به زندگی رو نابود کرد.

کلافه شدم و به تندی گفتم:

- زندگی ما خودش با نابودی شروع شد، با نابود کردن من و کیان. می شه لطفا از سرزنش کردن خودت دست برداری؟ اصلا چرا دلت می خواد

خودت رو مقصر همه چیز بدونی؟

بعد که حس کردم تند رفتم، گفتم:

- باور کن تو هیچ تقصیری توی این موضوع نداری.

در حال رانندگی دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و با سرخوشی خندید:

- باشه، باشه، تسلیم! چرا دیگه می زنی؟

- بچه که زدن نداره.

- آره راست می گی بچه زدن نداره، وگرنه همین الان گوشت رو می پیچوندم که با بزرگ ترت درست حرف بزنی.

یادم رفت مثلا می خواستم احساسم رو توی نطفه خفه کنم و از فرصت استفاده کردم:

- بردیا خان شاید مقصر نبودى که دارم طلاق می گیرم، اما به خاطر این که من رو توی خونه حبس کردى مقصر صد در صدى، باید امروز من رو

ببرى بگردونى.

- نمی شه پونیکا، همین الان هم چون دیدم خیلی اصرار داری آوردمت بیرون. خیلی خطر کردم، ولی نمی شه که با خیال راحت ببرمت پارک

بازی کنی یا مثلا رستوران، نمی شه.

بغ کردم و چسبیدم به صندلی:

- این قدر نمی شه، نمی شه نکن. خسته شدم این قدر زل زدم به در و دیوار. دلم نمی خواد دوباره برگردم خونه خب.

رفت توی فکر و چند لحظه بعد گفت:

- خیلی خب می برمت به جایی که هم به کم بهت خوش بگذره هم خطرناک نباشه.

لبخندی به پهنای صورتم زدم و اجازه دادم هر جا که می خواست من رو ببره. اما وقتی جلوی یه باشگاه تیراندازی توقف کرد از این که ساکت

شدم، پشیمون بودم.

غر زدم:

- منو آوردی باشگاه تیر اندازی؟

- آره مگه چشه؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- چشم نیست و گوشه! اصلا تو تا حالا دختر بردی بیرون؟ دخترا از این جور جاها خوششون نیما.

می دونم چرا شیطون خندید. نگاهی به ساختمون کرد و گفت:

- راستش تا حالا نشده دخترا رو ببرم بگردونم، می دونی چرا؟

اجازه نداد به چراش فکر کنم و با همون خنده ی شیطونش به من نگاه کرد:

- چون من نیازی ندارم دخترا رو اول بگردونم، خودشون مستقیم میان خونم و توی رختخوابم.

بعدم لبخند مکش مرگ ما زد. فکم چسبید زمین و با تعجب نگاهش کردم. این از کی این طور بی حیا شده بود؟ انگار از دیشب که دوست

شدیم حیا رو قورت داده بود یه آبم روش! منم که از اول عمرم حیا میا نداشتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- موندم شما مردا این اعتماد به نفس رو نداشتید چکار می کردید!

گوشه ی لبم رو به دندون گزیدم و ابرو هام رو انداختم بالا:

- اگه اینا رو می گی که من رو ببری توی تختخوابت باید بگم که کور خوندی.

در حالی که با خنده از ماشین پیاده می شد، گفت:

- نوچ، تو اصلا سبک من نیستی.

رفت بیرون ندید چه جواری آتیش گرفتم. خوب بلد بود من رو بسوزونه. توی دلم گفتم، بچه پر رو همین دو دقیقه پیش داشت می گفت حس

بدی داره و مقصره جدایی منه، بعد الان داشت باهام لاس می زد! فقط خدا خودش می دونست چه جونورایی رو خلق کرده. تقصیر خودمم بود،

اون که چیزی در مورد من نگفت من سریع خودم رو قاطی کردم. من حرف نزنم به خدا نمی گن لالم!

- نمیای پایین؟

با حواس پرتی نگاهش کردم:

- چی؟

- بیا پایین دیگه!

از ماشین پیاده شدم و غرغر کردن رو بی خیال شدم:

- حالا جدی چرا آوردیم اینجا؟

وقتی بهش رسیدم دوتایی به سمت باشگاه حرکت کردیم:

- مگه من با تو شوخی هم دارم که حالا جدیش رو بگم دخترا؟! خودم هر وقت حس می کنم از زندگی خسته شدم میام اینجا و خودم رو اینجا

خالی می کنم. من همیشه توی زندگیم زخام رو خودم بستم. هیچ وقت اجازه ندادم کسی گریه کردن یا شکستنم رو ببینه، هیچ وقت! تو هم اگه

می خوای غرورت رو حفظ کنی باید یه جواری خودت رو خالی کنی. فقط باید ببینی که خالی کردن خشم چقدر آرومت می کنه.

- حالا چطوری می خوای من رو ببری تو؟ مگه زن و مرد جدا نیست؟

آهی کشید و گفت:

- اینجا مال بابام و عموم مشترکه. از وقتی پدرم فوت شد درش رو تخته کردیم و متروکه شده. فقط گاهی من میام اینجا،

نمی دونستم چطوری باید تسلیت بگم، واقعا که خنده داره. خیلی به خودم فشار آوردم تا از بین دندونام پرید بیرون:

- بابت پدرت متاسفم.

در رو با کلیدش باز کرد و با ادای احترام گفت:

- خیلی ممنون، بفرمایید تو پونیکا خانوم.

از لحنش و مدل خم شدنش خندم گرفت و زدم به بازوش:

- مسخره نشو!

- به تو نیامده باهات با احترام رفتار کردا! برو تو دیگه.

رفتم تو، باشگاه یه سالن سرپوشیده با عرض متوسط و طول خیلی زیاد بود.

- حیف نیست؟ کلی می تونید از اینجا پول در بیارید!

- خب من که سرم خیلی شلوغه، عمو دیگه نه حوصلش رو داره نه جونش رو، پسر عمو هم ندارم. می دونی گردوندن همچین جایی چقدر

سخته؟ باید واسش وقت بذاریم.

کیفم رو انداختم یه گوشه و رفتم سمتش که داشت با کلید در یه اتاق رو باز می کرد، رو به من کرد:

- همین جا صبر کن من الان برمی گردم.

رفتم پشت میز کوتاه و سرتاسری که سالن رو به دو قسمت نامساوی تقسیم کرده بود. با یه سری خطای سفید سالن رو تقسیم کرده بودند.

پشت میز رو توی قسمت مربوط به هر خط یه صندلی هم گذاشته بودن. رفتم روی صندلی نشستم منتظر بردیا. تا حالا نیامده بودم باشگاه

تیراندازی چون از این جور تفریح ها خوشم نمی اومد.

زیر لبی گفتم:

- ببینم طبق فرمایش بردیا خان حال می کنیم با تیراندازی یا نه!

دو تا اسلحه جلوم گذاشت با یه عالمه فشنگ. بعد شروع کرد به توضیح دادن:

- هندگان و شات گان، البته اینا اسلحه ها بادی یا گازین، ولی چون تفاوت زیادی از نظر ظاهر با اسلحه های باروتی و کالیبردار ندارن، به جز به

باشگاه ها و یه سری افراد مجوز نمی دن براشون. تا حالا تیراندازی کردی؟

سرم رو انداختم بالا، یعنی نه. یکی از اسلحه ها رو که من بهش می گفتم کلت برداشت و گرفت سمتم:

- خیلی خب پس حالا امتحان کن.

کلت رو که ازش گرفتم و مثلا نشونه گرفتم؛ پقی زد زیر خنده. چپ چپ نگاهش کردم، در حالی که سعی داشت خندش رو مهار کنه گفت:

- تو اون بار هندگان دزدیدی که مثلا از خودت دفاع کنی؟ تو دیگه کی هستی دختر! مگه مگس کشه این طوری گرفتیش؟

از شنیدن کلمه ی «مگس کش» من هم خندم گرفت. راست می گفت. تفنگ رو شل و ول گرفته بودم توی دستم. کلت رو محکم و با دقت گرفتم توی دستم و به هدف نگاه کردم. نفهمیدم قضیش چی بود، اما یه سری از هدفها به صورت یه دایره ی بزرگ تو خالی شده بودن. اونجایی که من ایستاده بودم هدفم سالم بود و از اون دایره های تو خالی نداشت. هدفها تقریبا شبیه صفحه ی دارت بود. تفنگ رو گرفتم سمت هدف، انگشتم روی ماشه بود و یه حسی توی دلم قیلی ویلی می رفت. بالاخره ماشه رو کشیدم، شلیک نکرد. برگشتم به بردیا نگاه کردم.

اومد جلو و سرش رو با تاسف تکون داد:

- آخه واسه من اسلحه می دزدی؟ مثلا اگه می خواستی دزد رو بزنی همین طوری بدون کشیدن این می زدی؟
بعد با دستش یه چیزی شبیه ضامن رو کشید:
- حالا بزنی.

به همون ضامن اشاره کردم و گفتم:

- این چی بود؟

- اسمای متفاوتی داره، یه سری می گن ضامن ایمنی، یه سری می گن چخماخ و گلنگدن هم می گن. من می گم ضامن ایمنی.
سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و یه بار دیگه مثلا نشونه گرفتم، اما وقتی شلیک کردم اسلحه لگد انداخت و تیرم کامل خطا رفت و نفهمیدم کجا خورد. وقتی دیدم داره بهم می خنده توپیدم:

- اینا خیلی دورن، تو خودتم نمی تونی بزنی. از قصد منو مترسک کردی تا بهم بخندی!

اخم کرد، اومد کنار دستم ایستاد. کتش رو در آورد و روی میز پشتمون انداخت، آستیناش رو بالا زد، بعد گفت:

- هیچم این طور نیست. بدش به من تا بهت نشونت بدم می تونم یا نه.

اسلحه رو از دستم گرفت و گفت:

- یه کم عقب تر و ایستا خطرناکه.

یه قدم رفتم عقب و چهار چشمی نگاه کردم تا یه سوژه گیر بیارم. اول با دقت نشونه گرفت و چند ثانیه مکث کرد، یکی از چشماش رو بسته بود و سرش یه کم مایل شد. صدای ناهنجار و بلندی توی سکوت باشگاه پیچید و در عرض یک چشم به هم زدن اسلحه از فشنگ خالی شد، همه ی تیراش خوردن توی دل هدف. دوباره و دوباره خشابش رو پر کرد و به همون روال شلیک کرد تا آخرش هدفش شد مثل اون یکی ها که یه دونه دایره ی بزرگ توشون خالی شده بود و من تازه نفهمیدم قضیشون چی بوده. چیزی که باعث حیرتم می شد این بود که هر تیر رو می زد به سوراخ تیر قبلی. سوراخ کوچیک بزرگ و بزرگ تر شد و بالاخره کل صفحه رو گرفت.

وقتی دیدم داره با پر رویی به دهن باز من نگاه می کنه، سریع بستمش.

- تو داری خودت رو با من مقایسه می کنی؟

- نه بچه جون! اصلا قابل مقایسه کردن نیستی، بیا اینجا و ایستا یادت بدم.

غرغر کنان بهش چشم غره رفتم و رفتم جلوش ایستادم. اسلحه رو یه بار دیگه گرفتم و باز غر زدم:

- اصلا تو منو آوردی اینجا خالی بشم یا اومدی تفنگ بازی؟

دستاش رو گذاشت رو شونم و طریقه ی ایستادانم رو تنظیم کرد:

- درست و ایستا بینم، این قدر هم غر نزن!

هر وقت بهم دست می زد یا نزدیکم می شد هل برم می داشت و قلبم تند تند می زد، درست مثل همین حالا که بیش از اندازه بهم نزدیک شده بود. کف دستش رو زیر دستم که اسلحه رو گرفته بود، گذاشت و اون رو بالا آورد. سرش درست کنار گردنم بود و هرم نفساش رو توی صورتم حس می کردم، دوباره همون بوی آشنا و مست کننده! از روی دست من اسلحه رو گرفته بود و به چیزایی رو توضیح می داد، اما من اصلا نفهمیدم چی گفت. با تذکرش از اون حالت خلسه بیرون اومدم:

- چرا دستت این قدر می لرزه؟

بعد ولم کرد و من رو برگردوند طرف خودش، اخم داشت:

- چرا این طوری سرخ شدی؟

وقتی دیدم بر و بر نگاهم می کنه و منتظر جوابه، نفسم گرفت. صدای تلفنش باعث شد با زور نگاه اخمالو و طلبکارش رو ازم بگیره و بره سمت کتتش.

نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم و کلت رو گذاشتم روی میز. چقدر من تابلو بازی در میاوردم. معلوم بود می فهمه دیگه، نه احمق نه بی تجربه!

صدای فریادش بلند شد:

- پونیکا بدو، باید بریم!

قبل از این که به خودم بیام و بتونم ازش پپرسم چه خبره دستم رو گرفت و توی راه کیفم رو از روی زمین برداشت:

- الان نه، چیزی نپرس! توی راه بهت می گم.

سریع من رو توی ماشین نشوند و خودشم سوار شد. از تک تک رفتاراش می شد فهمید که عجله داره و بی قراره. سرعتش زیاد بود، بالاخره مهر سکوت روی لبم شکست و با نگرانی پرسیدم:

- بردیا داری می ترسونیم؛ چی شده؟

- اون اسلحه ای که برداشتی رو یادته؟ اون مربوط به پرونده ی یه قتل بود. قاتلی که سال ها تلاش کرده بودم تا بگیرمش و فقط برای گرفتنش همون اسلحه لازم بود. روی اون هندگان اثر انگشتش رو پیدا کرده بودیم. اما تو برش داشتی و ما هم به خاطر کمبود مدرک مجبوری ولش کردیم رفت. خلافتکار بزرگی نیست، اما بی اندازه زیرک و ماهره. مدام توی باندا ی مختلف می چرخه و رد گم می کنه. یک ماهی می شد دنبالش بودیم.

ساکت شد و برای تاکسی رو به رویی که جای بدی ایستاده بود و مسافر پیاده می کرد، بوق زد.

- الان یکی از همکارام زنگ زد و گفت ردش رو زدن و آدرس داد، متاسفانه نمی تونم ببرم بذارمت خونه و باید بشینی تو ماشین تا من برگردم. نیروهای پلیس تو راهن.

ترس به دلم افتاد:

- خب چرا صبر نمی کنی خودشون برن دستگیرش کنن؟

- خیلی زرنکه، می ترسم بازم از دستم پیره.

وسط حرفش رفتم:

- مگه کیه که این قدر برات مهمه؟ جووری حرف می زنی انگار ازش خصومت شخصی داری.

ماشین متوقف شد، این قدر تند می روند که نفهمیدم کی رسیدیم و به کجا رسیدیم. می شد از مدل خیابونا حدس زد که پایین شهر بودیم.

سریع از ماشین پیاده شد:

- ازش کینه ی خیلی بدی دارم. پونیکا تحت هیچ شرایطی از ماشین پیاده نمی شی! فهمیدی؟

اگر هم نفهمیده بودم با اون فهمیدی که گفت، متوجه شدم قضیه خیلی جدیه و باید بی برو برگرد به حرفش گوش کنم.

درها رو قفل کرد و رفت سمت یه ساختمون.

منتظر شدم؛ ده دقیقه، یه ربع، نیم ساعت. بی طاقت قفل در رو کشیدم بالا. دستم روی دستگیره ی در موند. اگه بلایی به سرش میاوردن و به

کمکم نیاز داشت چی؟ توی دلم گفتم:

«آخه نه که خیلی هم کمک کردن بلدی؟ می خوام بری اونجا که چی؟ همه چیز رو فقط خراب می کنی!»

اینا رو با خودم گفتم، اما باز هم دلم طاقت نیاورد. اگه من می خواستم عاقل باشم که با سامان نمی خوابیدم! پوفی کشیدم و توی یه تصمیم آنی

پیاده شدم. با ترس و لرز رفتم سمت ساختمون درب و داغونی که بردیا رفته بود توش. برعکس جاهای دیگه ی پایین شهر که همیشه شلوغ و

پر سر و صدان، اینجا خیلی خلوت و به نوعی برای خودش متروکه ای به حساب می اومد. بیشتر از چند ثانیه پیش دلم به شور افتاد. دویدم

طرف ساختمون. در ورودیش رو بردیا باز کرده بود. در رو که باز کردم وارد راهروی درب و داغونی شدم که یه طرفش با پله می رفت به

خرپشته و یه طرفش می رفت داخل خونه. بوی خیلی بدی می اومد و از هوای دم کرده ی خونه نفس تنگی گرفتم.

صدای عربده کشی می اومد. یکی داد می زد؛ بردیا بود. دیگه بیشتر از اون معطل نکردم و دویدم توی خونه. از دیدن صحنه ی رو به روم دستم

ناخودآگاه رفت روی قلبم:

- خدایا به دادمون برس!

یه طرف بردیا بود و پسری که نمی شناختمش، پسره روی زمین افتاده بود و بردیا به طرفش با اسلحه نشونه گرفته بود و یه طرف دیگه توی

یکی از اتاقا پنج شیش تا بچه ی کوچیک نشسته بودن و با ترس نگاه می کردن به بردیا و پسره. صورت و لباساشون کثیف و سیاه بود. روی

زمین جلوشون نون خشک افتاده بود.

بردیا عربده کشید:

- می کشمت کثافت، به خاطر همه ی بدبختیایی که بهم دادی می کشمت، به خاطر باران که پرپرش کردی می کشمت.

با عجله رفتم طرف بردیا، واقعا می خواست بزنه چون ضامن ایمنی رو کشید، فریاد زد:

- چکار می کنی بردیا؟ تو رو خدا بیارش پایین، می خوام خودت رو بدبخت کنی؟

پسره شرورانه خندید:

- مردش نیستی بزنی، بزنی دیگه.

جیغ زد:

- خفه شو کثافت! می خوای بمیری؟

بعد رفتم جلوتر، بردیا دوباره عربده کشید:

- پونیکا بیای جلو هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

اهمیتی به حرفش ندادم و رفتم جلوتر. خدا می دونست برای کشتنش چه بلایی سر بردیا می آوردن. به هر حال اون حق تیر نداشت و این

طوری دودمان خودش رو به باد می داد.

صدام می لرزید و ترسیده بودم:

- بردیا من نمی دونم این مرد باهات چکار کرده، اما ارزشش رو نداره. به بهار فکر کن به مادرت ...

نعره زد:

- خفه شو، خفه شو پونیکا! سعی نکن جلوم رو بگیری.

دستش روی اسلحه می لرزید، مثل صدای من. بغض هم کرده بود، خدایا مرد من که همیشه مثل کوه محکم بود از چی این طور بغض کرده بود؟

پسره پوزخند زد:

- بزنی دیگه لعنتی! مثل من که با همین دستام خواهرت رو تیر بارون کردم.

جیغ کشیدم:

- تحریکش نکن آشغال! می خوای بمیری؟

بعد رو به بردیا ادامه دادم:

- نمی بینی؟ این خودش از زندگی سگیش به اندازه ی کافی خسته شده. خودش می خواد بمیره، می خوای بکشیش؟! می خوای این لطف رو در

حقش بکنی؟

بردیا سر اسلحه رو پایین آورد و با لحنی پر از کینه و نفرت گفت:

- حق با اونه، تو بدبخت تر از اونی هستی که بمیری.

لگد محکم به پهلویش زد، پسره ناله کرد و دستش رو به پهلویش گرفت.

- زود باش، پاشو این بچه ها رو باز کن.

پسره پوزخند داشت:

- بازشون کنم؟ من که اصلا نبستمشون.

بعد خاک و خلی و داغون از روی زمین بلند شد و رفت سمت بچه ها. یه دونه محکم کوبید پس کله ی یکیشون و داد زد:

- گم شو بیرون توله سگ!

بچه همون طوری که نشسته بود، زد زیر گریه اما تکون نخورد. پسر به اون یکی ها تشر زد:

- مگه نشنیدید؟ گم شید بیرون!

بعد به ما نگاه کرد و گفت:

- می بینید؟ اونا نمی رن بیرون چون جایی رو واسه رفتن ندارن.

دلم هزاران تکه شد و اشک راه گونه هام رو پیدا کرد. ما آدما توی چه جور دنیایی زندگی می کردیم؟ یعنی این بچه ها حاضر بودن بدنشون تیکه تیکه بشه و اعضای بدنشون رو بفروشن یا صدها بلای بدتری که سر بچه های قاچاقی می آوردن، اما حاضر نبودن باز هم برن؟ دخترایی که می فروختن به کشورای عربی و تا آخر عمرشون می شد سیاهی، اما چون جایی واسه موندن نداشتن به همین جایی که بودن و به تیکه نون خشک راضی می شدن؟!

صدای آژیر ماشینای پلیس اومد و چیز زیادی نکشید تا خودشونم پیداشون شد. این همه ماشین فقط برای گرفتن یه نفر؟ احتمالا برای گرفتن کل باندی که این پسر به مراقب بچه ها کرده بودن این همه لشکر کشیدن!

آهی کشیدم و دوباره بچه ها رو نگاه کردم. از این همه سر و صدا ترسیده بودن و گریه می کردن. می تونستم توی هر قطره اشکشون وسعت یه دریا بی نوایی رو ببینم. بیشتر از همیشه توی کار زندگی موندم. آدمایی مثل من بودن که همیشه برای خودشون درد می ساختن، مثل پدرم خودشون عاقبت سگی می خواستن، اما اینا معصومانه تو چنگ دنیا اسیر شده بودن. اگر من خودم رو می خواستم با تنهایی هام و کمبود توجه تبرئه کنم پس اگر اینا به روزی به راه های کثیف کشیده می شدن باید چی می گفتن؟ نه من قابل بخشیده شدن نبودم!

از فکر بیرون اومدم و دیدم پسر به رو دستبند زدن و با خودشون بردن بیرون. اتاق رو در جستجوی بردیا گشتم. یه گوشه روی زانوهایم نشسته بود و با دستش موهایش رو تو چنگش گرفته بود. کاملا نمی دونستم جریان خصومتش چیه اما بهار جسته و گریخته برام تعریف کرده بود که به خاطر ترسوندن پدرش، باران خواهر دوقلوش رو دزدیده بودن و بعد از این که کشته بودنش، پدرشون هم با فشار زیادی که بهش اومده بود سخته کرده بود و ایست قلبی از پا در آورده بودش. بردیا گفته بود هیچ وقت گریه نکرده و زخماش رو همیشه خودش بسته اما حالا بغض داشت. با اون سر پابینش هم می تونستم بغضش رو حس کنم. این قدر وضعش خراب بود که حس می کردم مصیبتی که روزگاری کشیده دوباره براش اتفاق افتاده.

رفتم طرفش، نه برای این که مردی بود که داشتم عاشقش می شدم! فقط و فقط برای این که این مرد توی روزای سیاهم خیلی کمک کرده بود، حالا نوبت من بود که آرومش کنم. همین که صدای قدم هام رو شنید سرش رو بلند کرد و دریای طوفانی نگاهش تنم رو لرزوند. قبل از این که بتونم چیزی بگم به سرعت از روی زمین بلند شد. نمی خواست شکستنش رو ببینم.

بی اهمیت به من از کنارم رد شد و خیلی کوتاه گفت:

- می رسونمت خونه.

وقتی دیدم علاقه ای به دلداری دادن من نداره دنبالش راه افتادم. فضای توی ماشین خیلی سنگین بود و لاقل شانس آوردم به خاطره این که به حرفش گوش نداده بودم و با خیرگی رفته بودم دنبالش دعوا نکرده. دم خونه ماشین رو نگه داشت اما خودش پیاده نشد. از ماشین خارج شدم و قبل از این که در رو ببندم برگشتم طرفش:

- بردیا ...

نداشت چیزی بگم و حرفم رو سریع برید:

- چیزی نگو پونیکا، هیچی نگو.

پافشاری کردم:

- آخه کجا می خوام بری با این حالت؟

- نمی دونم، فقط برو بالا.

بعد نگاهم کرد:

- خواهشا نذار سر تو خالی کنم. پس برو.

وقتی این حرف رو زد لال شدم و چند قدم رفتم عقب، در رو که بستم پاش رو روی گاز گذاشت.

نگاهم بین ساعت و در پارکینگ در گردش بود. دم پنجره ایستاده بودم و با بی قراری منتظر بودم. بردیا حالش واقعا بد بود و من می ترسیدم

اتفاقی براش بیفته.

- اوف!

حرصم گرفت و رفتم روی مبل نشستم. پنج ساعت از رفتنش می گذشت. دوباره به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه به دوازده! نه شام خورده بودم

و نه لباسم رو عوض کرده بودم. احساس خفگی بهم دست داد و مانتو و شالم رو پرت کردم روی مبل. دو سه بار خواستم به بهار زنگ بزنم اما

ترسیدم بردیا از دستم عصبانی بشه.

باز با بی قراری از روی مبل بلند شدم و رفتم سر یخچال. توی این مدت نصف بیشترش رو بهار برام غذا آورده بود هر وقت می اومد مامانش

بهش غذا می داد برام بیاره. واقعا دوست داشتم ببینمش، دست پختش که حرف نداشت. بعضی وقتا هم خودم یه چیز درست می کردم. البته هر

وقت خودم دست به کار می شدم یا غذای سوخته می خوردم یا بدمزه. یه لیوان پر آب و یه نفس سر کشیدم و آرام نشدم.

صدای باز شدن در پارکینگ اومد. لیوان و پارچ رو گذاشتم روی اپن و دویدم سمت پنجره. خودش بود! یه کم که از پنجره نگاه کردم و دیدم از

ماشین پیاده شد و رفت سمت آسانسور منم رفتم پشت در و از چشمی نگاه کردم. سرش پایین و اوضاعش نافرمان به هم ریخته بود. کتش توی

دستش سنگینی می کرد و یه کمی شل و ول راه می رفت. مست بود؟ خودش گفت که دیگه بعد از جریان خالکوبیش لب به این نوشیدنی نزده.

یعنی این قدر ناراحت بود؟ قلبم تیر کشید. بردیا دستش رو به دیوار گرفت و کفشاش رو در آورد داخل خونه رفت اما چون در خونه رو شل

بست در به لولا خورد و دوباره باز شد.

دستام و توی هم می پیچوندم و با دو دلی به در باز نگاه می کردم. خیالم از بابت این که سالم رسیده بود راحت شد اما مست بود، مطمئنا مست

بود! این قدر توی عمرم مرد مست دیده بودم که می تونستم بگم بردیا مسته. درست نبود همینجا وایستم. اون به من خیلی کمک کرده بود!

هرکی به جای این مرد بود می گفتم دندش نرم می خواست مست نکنه، بدبختیای مردم به من چه! اما این مرد برای من هرکسی نبود.

سرم رو از چشمی در دور کردم و از خونه خارج شدم، در خونش رو باز کردم و رفتم تو. سکوت بر فضای خونش حکمرانی می کرد. حدس می

زدم توی اتاق خوابش باشه. با دست لرزونم در اتاقش رو باز کردم. روی تخت، رو به پنجره و پشت به من نشسته بود. کتش کنار پاش افتاده

بود. از قصد در رو با صدا باز کردم تا متوجه ورودم بشه. فهمید و صورتش رو مایل کرد، اما نه برگشت طرفم و نه چیزی گفت. دوباره به رو به رو متمایل شد. وقتی دیدم چیزی نگفت یه کم دل و جرات گرفتم و رفتم کنارش روی تخت نشستم. دستاش روی پاهاش بود و مستقیم به ماه نگاه می کرد.

فکر می کردم سکوتش نشکنه اما شکست:

- خستم پونیکا، خیلی خسته.

نگاهش که روی من افتاد عجیب آروم شدم. آسمون چشماش آروم و مهربون اما پر از ابرهای بارونی بود که چیزی به باریدنشون نمونده بود. لحن کلامش هم خبر از بغض بدی که توی گلوش بود رو می داد.

- هیچ وقت گریه نکردم، بعد از بابام و باران شدم سنگ صبور سه تا زنی که شکسته بودن. هیچ وقت وقت نکردم براشون گریه کنم. این بغض بزرگ و بزرگ تر شد حالا این قدر بد حجم گلوم رو گرفته که نمی تونم بشکنمش. یادم رفته چطوری باید خودم رو خالی کنم. به جای اون من بغض شکست و اشک روی گونه هام روونه شد:

- آه، بردیا.

آهم پر از درد و غصه بود مثل چشمای دریابیش. بدون این که فکرش رو بکنم و خیلی ناخودآگاه سرش رو بغل کردم و روی سینم گذاشتم: - گریه کن، گریه کن بردیا! من بعد از این یادم می ره که بغضت رو شکستی و پیش یه زن گریه کردی، فقط خودت رو خالی کن. من به کسی نمی گم.

با دستم موهاش رو نوازش می کردم و شروع کردم به زمزمه کردن، حس می کردم این زمزمه ها به شکوندن اون بغض سنگین کمک می کنند پس شروع کردم آروم آروم براش خوندن:

بگو ای مرد من ای از تبار هر چه عاشق

بگو ای در تو جاری خون روشن شقایق

بگو ای سوخته، ای بی رمق، ای کوه خسته

بگو ای با تو داغ عاشقای دل شکسته

بگو با من، بگو از درد و داغت

بذار مرحم بذارم روی زخمت

بذار بارون اشک من بشوره

غبار غصه ها رو از سراپات

از گردنم که با چند قطره اشک خیس شد و شونه هاش که خفیف می لرزید فهمیدم بالاخره بغضش رو شکوند. با همون صدای گرفته از بغض و چشمای اشک آلودم ادامه دادم می ترسیدم اگه دیگه نخونم اون هم نتونه از باری که روی شونه هاش سنگینی می کرد کم کنه:

بذار سر روی شوونم گریه سر کن
 از اون شب گریه های تلخ هق هق
 بذار باور کنم یه تکیه گاهم
 برای غربت یه مرد عاشق

تمام گردنم خیس شده بود. دیگه توی سکوت گریه نمی کرد، هق هق می کرد. دستم رو شوونم وار می کشیدم بین موهاش. لبای خیس از اشکش گردنم رو می سوزوند.

رها از خستگی های همیشه، باورم کن
 بذار تا خالی سینم برات آغوش باشه

سرش رو که از روی سینم بلند کرد دیگه نخوندم و ساکت شدم. نگاهش حال عجیبی داشت، خوب حالت نگاهش رو می شناختم. قبل از این که بتونم واکنشی از خودم نشون بدم لبای خیسش رو روی لب های من که مثل مال خودش از اشک تر شده بودن گذاشت، دستش رو از پشت گردنم چنگ زد توی موهام و لبام رو بیشتر روی لباش فشرد. اشکای روی لب هامون که به هم گره خورد خودم رو برای چند لحظه باختم، اما این باختن و همکاریم زیاد طول نکشید چون حالت نگاهش، نگاه مرد من نبود. این مرد مست بود و بردیای همیشه نبود. با این فکر دستم رو روی سینش فشردم و اون و از خودم دور کردم. سخت بود که در اوج خواستمن پیش بزنم، اما زدم. پونیکای تازه ای که بهش تبدیل شده بودم، بوسه نمی خواست! نگاه عاشقانه می خواست. نگاه بردیا پر از نیاز و هوس بود، شیفتگی داشت اما عشق نداشت. از خود بی خود بود. بردیا چند لحظه با شیفتگی و خمار نگاهم کرد و دوباره خواست منو ببوسه که از روی تخت بلند شدم:

- بردیا این کار رو نکن.

با این حرکت چند لحظه نگذشته بود که سریع سرش رو دور کرد و خودش رو هم کمی عقب کشید، انگار خیلی جا خورده بود. بریده بریده گفت:

- پونیکا ... پونیکا من ... واقعا متاسفم ... نمی دونم ...

دستم رو روی لبم گذاشتم و به سکوت دعوتش کردم:

- اشکالی نداره، درک می کنم و تو هم مست بودی، یه اشتباه بود. فراموشش کن.

به سمت در حرکت کردم و قبل از این که برم بیرون برگشتم طرفش:

- بهتره بخوابی، یا می خوام به بهار زنگ بزنم؟

با شرمندگی زمزمه کرد:

- نه، لازم نیست.

دوباره برگشتم و در رو باز کردم که صدام زد:

- پونیکا؟!

برنگشتم طرفش:

- بله؟

از روی تخت بلند شد و اومد طرفم، از صدای قدماش فهمیدم. برگشتم سمتش و نگاهش کردم، تا اومدم به چیز بگم نداشت:

- ممنون، بابت همه چیز، هم این که نداشتی اون بی شرف رو بکشم و به عمر بدبخت شم و هم این که کمک کردی بغضم رو بشکنم، واقعا ممنونم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- در مقابل کمکایی که تو بهم کردی چیزی نبود. من دیگه می رم.

قبل از این که دوباره چیزی بگه سریع رفتم توی خونه ی خودم. قلبم خودش رو به در و دیوار سینم می کوبید و هنوز گرمای بوسه ی آتشینش لبم رو می سوزوند. اگه سپیده اونجا بود به کتک مفصل ازش می خوردم. اون بوسه ی ساده نبود، از اونایی بود که شروع به رابطه ان. من می تونستم خیلی راحت تقصیرا رو بندازم گردنش. اون رو وادار کنم نسبت به کارش احساس مسئولیت کنه و بنده و عبید خودم بکنمش. سپیده بود می گفت باید این کار رو می کردم، اما من به هیچ وجه این رو نمی خواستم. شاید اگر مست نبود همه چیز فرق می کرد، اما اون مست بود و اعمالش دست خودش نبود.

در ورودی رو باز کردم و سرک کشیدم، نمی دونستم بردیا خونست یا هنوز نیامده. از خونه اومدم بیرون و پاورچین پاورچین رفتم طرف درخونش، چند دقیقه با دقت گوش دادم دیدم نخیر، خبری نیست! باید تا حالا اومده باشه!

پوفی کشیدم و دوباره گوش دادم. صدای ایستادن آسانسور که اومد سرم رو برگردوندم طرف آسانسور، ای وای! همین طبقه ایستاد و توی این طبقه هم که فقط من و بردیا بودیم. لبم رو به دندون گرفتم و به محض باز شدن آسانسور دویدم طرف خونم.

نمی دونم کی در رو بسته بودم. از هلم نفهمیدم در بستست و چنان کوبیده شدم تو در که آهم در اومد. دستم رو گذاشتم روی پیشونیم. این قدر که بد ضایع شدم روم نشد برگردم به بردیا نگاه کنم، از بس فضولم دیگه! صدای خندیدنش که بلند شد برگشتم با حرص و غضب نگاهش کردم. انگار اون مقصر بود که من رفتم تو در!

از نگاه متعجبش به لباسم خودم هم نگاهی به سر تا پام کردم. به تونیک رکابی پوشیده بودم که یقه ی مربعی داشت. رنگش زرد بود و روش توپ توپای سفید داشت. دوباره نگاهش کردم، تعجب نگاهش خشک شد و کم کم اخم جاش رو گرفت. چقدر دلم برای نگاهش تنگ شده بود. دو روز بود که خوب ندیده بودمش. اگر هم می دیدم نگاهش رو ازم می دزدید و روی نگاه کردن به من رو نداشت. اما من تشنه ی دریای نگاهش بودم.

به لباسم اشاره ای کرد و گفت:

- تو چرا حاضر نشدی؟ مگه نمیای عروسی؟

- سلام دادن بلد نیستی؟ حالا حاضر می شم.

با سرش سلام داد و به ساعت مچیش نگاه کرد:

- ساعت هشته، حالا حاضر می شی؟ من پسرخاله ی عروسم مثلا.

شونه هام رو انداختم بالا:

- خب حالا، عجله واسه چی؟ الان می رم آماده می شم.

سرش رو تکون داد و رفت سمت خورش، کلید که انداخت به در صداش زد:

- بردیا؟

برگشت و نگاهم کرد، ادامه دادم:

- در خونم رو باز می کنی؟ کلیدم مونده تو.

دوباره پقی زد زیر خنده و اومد طرفم:

- لاقل داری میای فضولی با خودت وسایل مورد نیازت رو هم بیار.

- نیامده بودم فضولی که.

سرش رو تکون داد و در خونه رو باز کرد:

- آره بابا نیامده بودی فضولی، اومده بودی یه کم کنجکاو می کنی.

دوباره سرش رو گرفت بالا و شلیکی خندید. وقتی در خورش رو پشتش بست زبونم رو در آوردم بیرون. بچه پر رو!

لباسی که از قبل انتخاب کرده بودم رو از کمد در آوردم. یه لباس شب بلند و نقره ای رنگ بود. پارچش لخت و بدن نما بود. پشتش کامل باز

بود و فقط با چند تا بند هم رنگ لباس به هم متصل شده بود. لباس رو از کاورش خارج کردم و روی تخت گذاشتم.

کلا اهل آرایش زیاد نبودم، خط چشم غلیظ و مدل دار کشیدم که چشمام رو خمار و خوش حالت تر کرد، با ریمل. زخمام رو که محو شده بودن

با کرم پوشوندم. گونه های برجستم رو فقط یه کم رژ گونه زدم. برای این که آرایشم رنگ و رو پیدا کنه رژ لب قرمز جیغ زدم. مثل قدیما واسه

خودم بوس فرستادم.

موهام هنوز یه کم نم داشت. شونه کشیدمشون و موس زدم. مثل طلا برق می زدن و فر دورم رو گرفته بودن. فرقم رو کج باز کردم و یه دونه

شکوفه ی نقره ای کوچیک زدم گوشه ی موهام. لباسام رو تند تند در آوردم و ریختم روی تخت. لباسم رو از سرم پوشیدم و مثل همیشه غر

زدم که چرا یادم رفت اول لباس رو بپوشم بعد آرایش کنم. همیشه بعدش که آرایشم رو خراب می کرد پشیمون می شدم. هنوز لباسم وسط راه

بود که زنگ زدن. لباس و با بدبختی داشتم می کشیدم پایین که قفل به در انداختن. داشت می اومد تو؟ لبم رو گزیدم و بازم تلاش کردم لباس

رو بپوشم. این قدر تنگ بود نمی تونستم بکشمش پایین. صدای قدماش که اومد جیغ کشیدم:

- نیا تو، نیا تو!

نمی دیدمش، خدا رو شکر لباسم تا روی رونم رسیده بود! صدای خندیدنش بلند بود و به من نزدیک شد. از دو طرف لباس رو گرفت و کشید

پایین.

چهرش خندون بود و حسابی پوست صورتش رو صفا داده بود، اما من یه کم ته ریشی که همیشه داشت رو بیشتر می پسندیدم. خط ریشاش رو صاف کرده بود و بوی افترشیوش از بین بوی ادکلن همیشگیش به مشام می رسید. یه دست کت و شلوار جلیقه دار پوشیده بود. رنگ کت و شلوارش ذغالی بود و رنگ بلوز زیرش سپید بود. یه دستمال سپیدم گذاشته بود توی جیبش. کراواتش سبز مات بود با راه راهای یشمی. با این که همیشه کت و شلوار می پوشید و آراسته بود اما حالا دیگه خیلی تر و تمیز شده بود. عینهو دامادا!

صداش باعث شد دیگه نتونم دیدش بزرم:

- یکی نیست به شما خانوما بگه آخه مگه زوره لباس به این تنگی بخرید؟! خب یه سایز بزرگ تر می خریدی.

بعد انگار تازه وقتی لباسم رو قشنگ کشید پایین دید چقدر بازه لبخندش رفت و اخم جاش و گرفت.

- پونیکا لازم نکرده این رو بپوشی.

محلش ندادم و رفتم جلوی آینه. موهام که یه کم به هم خورده بود رو مرتب می کردم.

- به تو ربطی نداره که من چی می پوشم.

- لچ منو درنیار پونیکا. می خوام خودت رو به نمایش بذاری؟

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم:

- هیچ می فهمی داری چی می گی؟ دلم می خواد همین رو بپوشم، مگه چشه؟

نگاهش خوفناک و پر از خشم بود. اومد جلوتر و گفت:

- شده نرم عروسی نمی ذارم تو با این لباس بیای.

چشمام رو باریک کردم و با کنایه گفتم:

- چرا واست مهمه من چی می پوشم؟

پوزخند زدم:

- از من خوشت میاد؟

این دفعه دیگه خیلی بهم نزدیک شده بود:

- بهت که گفته بودم تو ... تو سبک من نیستی! حالا عوضش می کنی یا می خوام همین جا وایستی با من کل کل کنی؟

از کنارش رد شدم و طعنه ای به شونش زدم:

- اصلا من نمیام، خودت برو.

از بازوم گرفت و برم گردوند:

- لچ نکن پونیکا. یه چیز دیگه بپوش، لطفا!

وقتی دیدم تو چشماش خواهشه آروم شدم و از خر شیطون اومدم پایین:

- آخه من لباس دیگه ای با خودم نیاوردم.

- خب یه شالی چیزی بنداز روی شونه هات.

چند لحظه نگاهش کردم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم، غرغر کنان رفتم طرف شالی که مال خود لباس بود و من می خواستم دوباره بذارمش توی کمد:

- آه! همه ی قشنگی لباسم به پشتش و مدل یقشه، این رو بندازم همش رو می گیره.

شال رو به نرمی تا کردم. کیف و کفش سفیدم رو از توی کمد بیرون آوردم و شال رو داخل کیف گذاشتم. یه آستین مانتوم و پوشیده بودم که برگشتم دیدم بردیا زل زده به من، انگار به من نگاه می کرد اما فکرش جای دیگه بود. مانتوم رو کامل پوشیدم و رفتم طرفش و دستم رو جلوش تکون دادم:

- کجایی؟ بریم دیگه!

از فکر بیرون اومد و بدون توجه به حرفی که زدم گفت:

- دستات رو باز کن پونیکا.

نگاهم مثل نگاه اون افتاد به دستای باند پیچی شدم.

سرم رو با شتاب تکون دادم و گفتم:

- محاله، چشمم بیفته به ناخونام حالم بد می شه.

دستم رو آورد بالا و در حالی که گره ی باند رو باز می کرد لبخند تلخی زد:

- باور کن اگه چند روزی باز بمونن به دیدنشون عادت می کنی و این قدر خودت رو اذیت نمی کنی.

داشت باند رو از دور دستم باز می کرد، مانعش شدم و دوباره بستمش. دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

- بذار فردا بازشون می کنم. دلم نمی خواد کسی انگشتام رو این طوری ببینه.

انگشت اشارش رو جلو آورد:

- قول؟

انگشت اشارم رو دور انگشتش پیچیدم.

- قول قول.

شصتت رو روی انگشت اشارم گذاشت و فشار نرمی بهش آورد. دلم لرزید و سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم. وقتی دیدم جو سنگین شده کیفم و روی شونم انداختم:

- بریم؟

نگاه خیرش رو ازم گرفت و سری تکون داد:

- بریم.

هوا سرد شده بود و با اون مانتو و لباس نازک لرز کردم و سری چپیدم توی ماشین. نفهمیدم بردیا از بابت چی این قدر توی فکر بود.

خواستم شلوغش کنم و حواسش رو بیارم سر جاش:

- بردیا این تو رفتگی روی ماشینت چیه؟

فرمون رو چرخوند تا دور بزنه:

- چند باری توی تعقیب و گریز تصادف کردم.

- خب حیف این ماشین نیست؟ ببر درستش کن.

آینه ی عقب ماشین رو تنظیم کرد و جواب داد:

- فایده نداره. پول الکی بابت چی بدم؟ دو روز دیگه وضعش همینه.

شالم رو که داشت میفتاد رو دوباره روی سرم کشیدم و بحث رو عوض کردم. این مرد رو انگار باید با انبر ازش حرف می کشیدی.

- الان می ریم دنبال مامانت اینا؟

- نوچ، اونا واسه سر عقد رفتن.

عذاب وجدان گرفتم:

- یعنی تقصیر من شد نتونستی با مامانت اینا بری؟

بوق زد:

- برو دیگه یارو. عروس می بره!

بعد خطاب به من گفت:

- نه، من همیشه یا دیر می رم، عروسیا رو یا نمی رسم برم. این یکی رو اگه نمی رفتم خالم دلخور می شد.

دوباره ساکت شد. حالا من هی حرف از کجا بیارم؟ کمی فکر کردم و گفتم:

- بردیا با اون بچه هایی که اون روز پیداشون کردیم چکار می کنن؟

- می فرستشون بهزیستی.

آهی کشیدم. چطور می تونست این قدر راحت بگه می فرستشون بهزیستی؟ بچه های اون سنی دلشون نمی خواد خانواده و یه زندگی درست و

حسابی داشته باشن؟ انگار این چیزا واسش عادی بود. از بدبختی مردم راحت حرف می زد. من بودم که هیچ وقت این روی دنیا رو ندیده بودم!

دیگه چیزی نگفتم. حوصله نداشتم هی فک بزوم اون هی کوتاه جواب بده. چند لحظه نگذشته بود که نگاهی به صورت من انداخت و بعد روی

لبم تمرکز کرد. تا پیام فکر کنم چرا این طوری نگاهم می کنه یه دونه دستمال کاغذی کشید و تاش زد. گرفت سمتم و با لحن و ریتم بامزه ای

خوند:

- قرمزی لبای تو، تو هیچ مداد رنگی نیست، خودت تو آینه ها ببین، رنگ که به این قشنگی نیست!

دستمال کاغذی رو جلوتر آورد و بهش اشاره کرد. خندم گرفت، خیلی زیرک بود. چون می دونست اگه رگ گردنش رو واسم بده بیرون و

غیرتی بازی دربیاره کوتاه نیام، داشت از روش های احساسی استفاده می کرد. توی خونه هم نگفته بود چون اگر پشت هم به دو تا چیز پيله می

کرد کوتاه نمی اومدم. پس به خاطر همین توی فکر بود و داشت دنبال یه راه خوب می گشت؟ حیف که نتونستم دستش رو پس بزوم، آخه مگه

می شد بردیا رو که با اون لحن خوشگل برام خونده بود رو ضایع کرد؟! دستمال رو از توی دست منتظرش بیرون کشیدم و گفتم:

- گیر می دیا!

بعد آینه ی بالا سرم و زدم پایین و در حالی که دستمال رو با دقت روی رژ می کشیدم تا پخش نشه با شیطنت گفتم:

- شاید من دلم خواست پسرای مردم رو به کم گول بزنم و ...

با ترمز شدیدی که کرد دستمال از روی لبم رفت توی چشمم، رژمم پخش شد. برگشتم حرصی نگاهش کردم:

- چه خبرته مگه ...

با دیدن قیافه ی عصبانیش حرف توی دهنم ماسید و یادم رفت چی می خواستم بگم. با بوق و سر و صدایی که ماشینای پشت کردن بردیا دوباره

گاز داد. با همون عصبانیت داد زد:

- تو به ذره حیا نداری؟

- شوخی کردم، چرا این قدر عصبانی می شی؟

- این چیزا شوخیشونم زشته. به دختر نجیب از این چرت و پرتا نمی گه.

نجابت؟ چه حس غریبی داشت این نجابت!

داغ کردم و حرصم گرفتم. اصلا به اون چه ربطی داشت؟ دیگه داشت شورش رو در میاورد. چون نقطه ضعفش اومده بود دستم و گرفته بودم

بردیا خان برخلاف اون چیزی که نشون می داد غیرتیه، به جای جیغ و داد سیاست به خرج دادم و روی حرفم پافشاری کردم:

- خب حالا چی می شه مگه به کم واسه پسرا دلبری کنم؟

پوزخند زد:

- هه، داغت رو به دل این پسرا می دارم.

رژ رو با دقت از روی صورتم پاک کردم و گفتم:

- ریز می بینمت بردیا خان.

برگشتم طرفش:

- نه، راستش اصلا نمی بینمت.

یه جوری نگاهم کرد که انگار اگه می تونست گردنم رو می شکوند. معلوم نبود چشه! یه دقیقه خوب بود یه دقیقه دیگه بد می شد. تا وقتی

برسیم بغ کردم و چسبیدم به صندلی. از دستش خیلی کلافه بودم. آهنگ هم که انگار هیچ وقت عادت نداشت گوش بده.

وقتی رسیدیم خواستم سریع و بدون اهمیت دادن بهش از ماشین پیاده شم که خم شد و قبل از این که بتونم پیاده بشم دوباره در رو بست:

- پونیکا یه سری چیزا رو از الان بهت بگم. بین فریمان، پسر داییم، تو رو توی خونه ی بنفشه دیده بود و من و بهار مجبور شدیم براشون

توضیح بدیم که دوست بهاری ...

مکث کرد. چراغای جلو رو خاموش کرد و ادامه داد:

- گفتم تازه برگشتی ایران و بهار هم با اجازه ی بنفشه اونجا رو در اختیار گذاشته. بنفشه و مامانم حقیقت رو می دونن. فکر کردم این طوری

برای خودت هم بهتر باشه و معذب نشی.

توی دلم ازش ممنون بودم اما چیزی نگفتم و پیاده شدم. اون بوسه هم که انگار شد بود یه راز سر به مهر بین من و اون. من که به هیچ عنوان

حاضر نبودم بحثش رو پیش بکشم، اما از بردیا انتظار داشتم یه توضیحی بابتش بده. درسته که مست بود و ناخود آگاه اون کار رو کرد ولی من بردیا رو همچین آدمی نشناخته بودم که از سر اینجور مسائل ساده بگذره.

وقتی بهار رو دیدم که برام دست تکون می داد بدون توجه به بردیا خواستم برم طرفش. صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

- پونیکا شیطونی نمی کنیا!

ایشی کردم و محلش ندادم. رفتم سر میز بهار، مادرشون رو از شباهتی که به بردیا داشت شناختم. چشمش قهوه ای تیره بود اما مدل صورتش شبیه بردیا بود. توی دلم زیباییش رو علی رغم سن بالاش ستودم.

دستم رو جلو بردم و گفتم:

- شما باید مادر بهار باشید!

لبخند گرم و مهربونی زد. از روی صندلی بلند شد و گفت:

- شما هم باید پونیکا باشی. بهار توی خونه مدام ازت حرف می زنه، خیلی مشتاق بودم بینمت. می تونی منو مرجان صدا کنی عزیزم.

بعد زیر گوشم گفت:

- چند باری خواستم پیام بینمت، ولی خب گفتم احتمالاً برای مدتی تنهایی رو ترجیح بدی.

از صمیمیتش بیشتر خوشم اومد و لبخند زدم. مامان بردیا که فهمیدم اسمش مرجان به خانومای کنار دستش اشاره کرد:

- این مژده خواهرمه، شهره هم زن داداش عزیزم.

بعد تعارف کرد:

- بشین عزیزم، سر پا و اینستا.

سر میزشون فقط بهار و مادرش و همون دو تا خانوم بودن. رو به خانوما سر تکون دادم و دستم رو جلو بردم:

- خوشبختم، پونیکا هستم.

بعد از مراسم معارفه و آشنایی باهاشون بهار خودش رو چسبوند بهم:

- خیلی وقت بود ندیده بودمتا!

حواسم رفت به ظرف میوه ای که مامان بردیا گذاشت جلوم و شیرینی برام گرفت. یه دونه شیرینی تر برداشتم و تشکر کردم. وقتی وارد باغ بزرگ شدیم این قدر درگیر فکر کردن به بردیا بودم اصلاً دقت نکرده بودم. ولی خداییش باغ خیلی شیک بود. میزای گرد رو دور تا دور چیده بودن و موزیک بی کلامی پخش می شد. میز و صندلیا صدفی بودن و هر صندلی پشتش یه پاپیون درشت طلایی رنگ داشت. باغش خیلی سر سبز و پر از گلای رنگارنگ بود.

حواس پخش و پلام رو جمع کردم بینم بهار چی می گه. مثل این که داشت از خانواده ی مادر و پدرش صحبت می کرد:

- باور کن داستان ازدواج مادر و پدر من واسه خودش قصه ی شاه پریونی بوده. می بینی که خانواده ی مادریم بی اندازه بی بند و بارن!

بعد به اطرافش اشاره کرد. راست می گفت! همه ی لباسا باز بودن و یه جورایی منو یاد عروسی های خودمون می نداشت:

- البته از طرف مادرم مشکلی نبوده. بابا جونم اینا راضی نمی شدن مامانم رو بگیرن برای بابام. پدرم هم که حسابی گلوش گیر کرده بود کلی

جنگ و دعوا داشتن. بالاخره بعد از کلی کشمکش، بابام تونست راضی‌شون کنه. راستش منو بردیا اونور رو بیشتر دوست داریم. نه خشک مذهبن نه این طوری، در حد تعادل!

نگاهم رفت سمت لباس بهار. یه پیرهن خیلی خوشگل تنش بود. بالا تنش سفید بود با آستینای حریری که بازوهاش رو می پوشوند. یقه ی مربعی و یه کم باز، روی کمرش یه کمر بند سبز خورده بود و دامن تنگ و مشکیش تا روی زانوهایش بود. آرایش دخترونه ای هم داشت و موهایش رو صاف کرده بود، ساده و زیبا.

صدای بردیا اومد که به همه سلام داد. صورت خاله و مامانش رو بوسید. مامانش ازش پرسید:

- خاله مهناز رو دیدی؟

بردیا صندلی بین منو مامانش رو کشید بیرون و خودش رو انداخت روی صندلی:

- آره مرجان خانوم دیدمش، حسابی هم گوشم رو کشید که چرا سر عقد نبودم.

- حق داشت دیگه، درست و حسابی تبریک گفتی؟

- مثلاً من سی و یک سالمه ها! یعنی اینا رو بلد نیستم؟

مامانش برگشت سمت خواهرش و زن داداشش.

- مردا نود سالشون هم که بشه اینا رو یاد نمی گیرن.

بعد برگشت سمت من یه چیز بگه که چشمش گرد شد.

- ای وای پونیکا جون چرا لباسات رو در نمیاری؟ بهار نمی بینی من حواسم نیست؟ چرا مهمونت رو راهنمایی نمی کنی؟

بهار هم به من نگاه کرد و گفت:

- ای وای! اصلاً حواسم نبود، پاشو بریم مانتو و شالت رو در بیا عزیزم.

بردیا تیکه انداخت:

- بذار همین طوری بشینه، این طوری بهتره.

بعد خندید. زیر لبی گفتم:

- هر هر! جناب خوش مزه!

شنید اما به روی خودش نیاورد. دنبال بهار رفتم. یه اتاق شیشه ای که کمی با صندلی ها فاصله داشت برای سلف بود. یه سالن سر پوشیده ی

دیگه هم بود که کلی میز و صندلی توش چیده بودن. یه جورایی می شد گفت باغش دو تا سالن داره، یکی تو فضای باز و یکی هم برای فصل

سرما. بهار منو برد توی اتاق پرو. مانتو و شالم رو در آوردم و توی موهام دست کشیدم تا پفش که خوابیده بود درست بشه، شالم رو روی شونه

هام انداختم. بهار کلی از لباسم تعریف کرد و گفت خیلی خوشگل شدم. یه رژ گوستی هم زدم و با وسایلم رفتم بیرون.

وقتی رسیدیم سر میز دیدم بردیا رفته و چند تا دختر دیگه اونجا نشسته بودن. تا رسیدیم سر میز بهار شروع کرد به معرفی. سه تا دختر جوون

همسنای بهار بودن.

- پونیکا جون این دختر دایی عزیزم فرشتست.

دستم رو جلو بردم و با لبخند یواشی گفتم:

- خیلی خوشبختم.

اون هم دستم رو فشرد. یه دختر سبزه رو بود و موهای بلند و مشکیش رو فر کرده بود و نصفش رو پشت سرش گل درست کرده بود. چشمای ریز اما خوش فرم سیاه داشت و روی هم بد نبود. لباسش فیروزه ای، براق و پشت گردنی بود. پشتش کامل باز بود و فقط یه بند کلفت هم رنگ لباسش پشتش رو یه کم پوشونده بود. از روی رون راستشم چاک خورده بود.

بهار دستش رو به طرف دختر کناریش برد و اشاره کرد:

- اینم دختر خاله مهنازم سانازه، خواهر عروس.

لبخندی به روی هم پاشیدیم و دستای هم رو به گرمی فشردیم. با این که خواهر عروس بود اما آرایش خیلی کم و محوی داشت و یه لباس سرمه ای پوشیده بود. لباسش پوشیده و دخترونه بود. توش رگه های نقره ای داشت و یه لوزی خیلی کوچیک پشتش باز بود. صورتش خیلی شبیه بهار بود. موهای زیتونی و صورت گرد و تو دل برو. همون چشمای شیطون و گرد بهار، واقعا خواستنی بود!

بهار نفر آخر رو هم معرفی کرد:

- اینم تک دختر خاله مزدم، آیناز.

آیناز از همشون خوشگل تر بود. یه لباس شب شرابی با بندای نازک طلایی و خیلی شیک پوشیده بود. موهاش روشن بود و چشمای خمار و درشت سبز داشت. دماغش از صد متری هم داد می زد عمله و گونه کاشته بود. از همه قشنگتر لباسش بود. درشت و قلوه ای. واقعا لبای خوش فرمی داشت و من موندم که آیا عمل بود؟ موهای ابریشمیش رو صاف کرده بود و تهانش فقط یه کم حالت داشت، یه مدل سنگین و شیک.

حس کردم از این دختراست که کلاس می دارن و اعتماد به نفس کاذب دارن، به خاطر همین هم خیلی سرد باهاش احوال پرس می کردم و توی دلم گفتم: «من خودم خدای کلاس گذاشتن و خودگیریم، واسه من که دیگه چسی کلاس نذار که!»

بهار به من اشاره کرد:

- اینم دوست عزیز و خوشگلم پونیکاست.

همگی نشستیم. معذب نبودم اما اصلا زنی نبودم که سریع صمیمی شم. به خاطر همین بیشتر شنونده بودم.

آیناز رو به فرشته گفت:

- فریمان رو ندیدم، نیامده؟

حواسم جمع شد به حرفاشون. فرشته شونه هاش رو انداخت بالا:

- می شناسیش که، این داداش بنده به هیچ صراطی مستقیم نیست. مامان کلی سفارش کرد یه وقت نییچونه عروسی رو، ولی ...

- نیچ نیچ! می گم گوشم هی زنگ می خوره، نگو خواهرم داره پشتم غیبت می کنه.

برگشتم پشت و قیافه ی آشنایی دیدم. خود بی شرفش بود. عجب تیپی! کت و شلوار جلیقه دار طوسی پوشیده بود که جنسش مخملی بود، با پیرهن آبی روشن. کراواتش آبی آسمونی بود با خطای مشکی کلفت و خطای نازک سفید. دکمه های کتش باز بود. نگاهش همون نگاه شیطونی بود که قبلا دیدم. انگار مدل نگاهش کلا منحرفانه بود:

- البته بدم نمیاد اسمم نقل مجلس خانومای زیبا باشه.

مژده خانوم لبخند ژکوند زد و گفت:

- اومدی فریمان؟ چه عجب! چرا این قدر دیر کردی؟

فریمان برای من چشم و ابرو انداخت و همون طور که به من نگاه می کرد، به مامانش گفت:

- تو شرکت درگیری داشتم، دیر شد.

بعد اومد جلو و دستش رو دراز کرد:

- به به، مشتاق دیدارا!

از این که اول اومد سمت من خوشم نیامد و اخم کردم. دست کوتاهی دادم و مشغول صحبت با بهار شدم، اون هم با همه سلام و علیک کرد و پر

رو پر رو نشست کنارم. پوفی کشیدم و بیشتر خودم رو چسبوندم به بهار.

فرشته رو به داداشش گفت:

- تو خجالت نمی کنی نشستی پیش دخترا؟

- تو اول یه خیار واسه من پوست کن ببینم بلدی آیا؟!

فرشته زیر لب غرغری کرد و یه دونه خیار از توی ظرف میوه ها برداشت.

- مگه خودت بلد نیستی؟

- چرا، ولی خیار ی که خواهر گلم واسم پوست بکنه یه مزه ی دیگه می ده.

و من به این فکر کردم ما خانوما چقدر ساده ایم و زود بلا نسبت خر می شیم! همین یه کلمه «خواهر گلم» باعث شد فرشته ذوق کنه و دیگه

چیزی نگه، ولی من می دونم چه سیاستی پشت این لبخند مودیانش بود. وقتی برگشت دید دارم نگاهش می کنم لبخندش عمیق تر شد:

- اسمت رو نمی گی؟

چه سریع صمیمی شده بود بچه پر رو. برخلاف حال درونیم که می خواستم بگیرم خفش کنم، با آرامش شونه هام رو انداختم بالا:

- یعنی خودتون نمی دونید؟

به صندلی لم داده بود و با سرخوشی می خندید:

- چرا بستنی قیفی، اسمت رو می دونم اما دلم می خواد از دهن خودت بشنوم.

خیلی خودم رو نگه داشتم یه وقت پیش بقیه یه چیزی بارش نکنم.

- لطفا به من نگید بستنی قیفی، خوشم نمیاد.

- اسمت رو بگو تا دیگه بستنی قیفی صدات نکنم.

دندونام رو روی هم ساییدم و اومدم بهش بتوپم، ولی همون لحظه بهار کلش رو کشید سمت ما.

- پونیکا چون خودت فریمان رو می شناختی معرفیش نکردم.

فقط لبخند زدم اما فریمان با شور و هیجان گفت:

- او، دختر عجب آشنایی هیجانی ای بود.

بهار خندید و زد به شونش:

- بچه پر رو، خوبه حالا زده صورتت رو ماهیتابه کرده.

فریمان لبخندش رو خورد.

- منظورم اون قسمتش نبود.

بعد دوباره لباس به خنده ی شرورانه ای باز شد.

- به قسمت هیجانی تر!

من به بهار نگفته بودم که چجوری افتادم روی پسر داییش. همینم مونده بود یه ذره آبروی نداشتم هم بر باد بره! از زیر میز کوییدم به پای

فریمان. با این کار من «اخی» کرد.

بهار که منتظر بود پرسید:

- کدوم قسمت هیجانی؟

فریمان یه کم تته پته کرد و گفت:

- همون ... همونجا که بردیا رسید دیگه! فکر کرد دوستت پسر آورده، آخه پشتم بهش بود. همون جا رو می گم.

بعدم لال شد و چسبید به صدلی. بهار با گیجی سرش رو تکون داد. منم والله نفهمیدم چی گفت، چه برسه به بهار!

بهار برای این که چیزی گفته باشه شونه هاش رو انداخت بالا:

- پس توقع داشتی داداشم چی فکر کنه؟ تا وقتی بنفشه اینا بودن سال به سال بهشون سر نمی زدی!

آهنگ شیرین احسان خواجه امیری توی فضا پیچیده بود. مامان بردیا و اون دو تا خانوم دیگه پاشدن برن وسط. هرچقدر مرجان جون اصرار

کرد از جام تکون نخوردم. شاید بی ادبی بود اما واقعا دلم نمی خواست برقصم. شالمم که دردمسری بود و نمی تونستم دستم رو دراز کنم.

آیناز رو به فریمان که داشت دخترا رو دید می زد توپید:

- تو حیا نمی کنی چشمات همش توی لنگ و پاچه ی خانوماست؟ درویشش کن ببینم!

فریمان از زیر میز پاش رو آروم زد به پای من و گفت:

- خب خانوما خودشون وقتی این طوری لباس می پوشن، غیر مستقیم می گن به لنگ و پاچشون نگاه کنیم. هنوز اینا رو نمی دونی؟

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم:

- شما مردا دیگه چه اعتماد به نفسی دارید! همه چیز رو مربوط به خودتون می دونید؟

خیلی حرفش لجم رو درآورده بود وگرنه نمی خواستم سکوتم رو بشکونم. همه با تعجب از جواب دندان شکن و لحن عصییم به من نگاه می

کردن.

بهار خندید و گفت:

- راست می گه دیگه پونیکا! چرا فکر می کنید هرکاری دخترا می کنن به شما مربوط می شه؟

یکی شال حریر و سُرْم که از روی شونه هام افتاده بود پایین رو گرفت، اون رو کشید بالا و روی شونه هام قرارش داد. بعد بردیا رو دیدم که جای مامانش نشست.

همین که نشست فریمان با لحن مظلوم و نمایشی ای گفت:

- خوب شد اومدی پسر عمه جان، این خانوما چند تایی با هم حمله کردن به من! نزدیک بود سنگ کوب کنم.
بهار با حاضر جوابی گفت:

- نترس، تو از پس صد تا زخم برمیای.

فریمان ابروهاش رو به معنی رد حرف بهار انداخت بالا:

- نه جون تو، از پس صد تاشون دیگه برنمیا. ظاهر غلط اندازه.

هممون از حرف زشتی که زد «هی» کشیدیم و بردیا تشر زد:

- مودب باش فریمان!

فریمان به شیرینی از روی میز برداشت و توی یه ضرب بلعیدش. بعد جویده جویده گفت:

- خب تقصیر خواهر ته دیگه، اون شروع کرد.

بهار جیغ زد سرش:

- جون به جونت کنن بی ادبی!

فریمان یکی دیگه زد به پام. پاش که تیک نداشت، خودش داشت با من تیک می زد و می ترسیدم شلوغش کنم! بردیا سر این چیزا قاطی داشت.

دوباره جواب بهار رو داد. انگار شونصد نفرم جمع می شدیم به قول بهار نمی تونستیم حالش رو بگیریم این قدر که حاضر جواب بود.

- خب تو که می دونی من دهنم چاک و بست نداره، باهام دهن به دهن نذار بهار خانوم.

ساناز که معلوم بود کلا دختر خیلی محجوب و ساکتیه، آتش بس داد:

- خیلی خب حالا، این بحثای زن و مردی رو لطفا تموم کنید. دعوا واسه چی می کنید؟

حیف که بردیا می شنید، وگرنه دلم می خواست از بهار بیرسم این فریمان همیشه همین طوری حاضر جواب و بی ادبه؟! بلا به دور، چی می کشیدن خانوادش. آیناز و فرشته و بهار هم رفتن وسط. اما ساناز همچنان نشسته بود.

بردیا سریع جای بهار رو پر کرد و کنارم نشست.

دم گوشم گفت:

- تو نمی خوای برقصی؟

نوچی کردم. دوباره پرسید:

- چرا؟

برگشتم و نگاهش کردم:

- عروسی بابام که نیست، حوصله ندارم.

- خب حالا چرا می زنی؟ خواستم رسم مهمون نوازی رو به جا بیارم.

- دیدی که بهار اصرار کرد نرفتم.

بردیا این دفعه سرش رو ازم دور کرد و با اخم و کنجکاوی پرسید:

- چی شده پونیکا؟ چرا این قدر ناراحتی؟

چی می گفتم؟ می گفتم پسر داییش پام رو از زیر میز سوراخ کرد؟ حوصله ی دردرس نداشتم.

- چیزی نیست.

بعد از دیدن لبخند شرور روی لب فریمان، بیشتر حرص خوردم. به من نگاه نمی کرد و نگاهش به رو به رو بود، اما مودیانه می خندید. یه بار

دیگه پاش رو از زیر میز زد به پام و از زیر لباسم کشیدش روی قوزک پام. پاش داشت همین طوری می اومد بالا که از روی صندلی با شتاب

بلند شدم. اگر پسر دایی بردیا نبود آبروش رو می بردم، اما می دونستم خودم بیشتر آبروم می رفت. من توی این جمع به اندازه ی کافی غریبه

بودم و اصلا دلم نمی خواست به این زودی خودم رو خراب کنم.

از حرکت ناگهانی و عصیم بردیا که حواسش به اطراف بود برگشت نگاهم کرد:

- چیزی شده؟

به تندی گفتم:

- نخیر چیزی نشده.

یک لحظه دلم برای قیافه ی مظلوم و از همه جا بی خبرش سوخت.

آروم و ملایم ادامه دادم:

- می خوام برم دستشویی.

- بلدی؟

با سر جواب مثبت دادم و برگشتم چشم غره ی بدی به فریمان رفتم. میز رو دور زدم و رفتم طرف همون جایی که اتاق پرو بود. دستشویی رو

اونجا دیده بودم. مدت طولانی ای رو توی دستشویی معطل کردم. می خواستم وقتی برمی گردم دیگه اونجا نباشه، از دور دیدم که جاش خالی

بود. ذوق زده شدم و رفتم دوباره کنار بردیا که خیلی گرم و صمیمی مشغول صحبت با ساناز بود نشستم. نمی دونم چرا اصلا خوشم نیامد که

داشتن با هم صحبت می کردن. بردیایی که باید انبر می کردی توی حلقش تا دو کلمه حرف رو بکشی بیرون، داشت اون طوری پر شور و

هیجان با دختر خالش صحبت می کرد. نباید آتیش می گرفتم؟

دستم رو گذاشتم زیر چونم و به اطراف نگاه می کردم. تازه نگاهم افتاد به عروس و داماد که وسط می رقصیدن. عروس یه لباس دکلته با دامن

پفی تنش بود. موهاش هایلایت قهوه ای و طلایی بود و برنز کرده بود. دامادم قشنگ از صورت دخترونه و تو دل بروش می شد فهمید برادر

سانازه! مامان بردیا و خواهر و زن داداشش اومدن نشستن و بعد از اون ها هم بهار اومد نشست کنارم.

- ببخشید تنهات گذاشتم پونیکا.

- نه بابا این حرفا چیه؟ خب اومدی عروسی بهت خوش بگذره دیگه!
- بهار در حالی که با دستش خودش رو باد می زد، سرش رو نزدیک گوشم آورد:
- می خوام به چیزی رو بهت بگم، ولی باید قول بدی به کسی نگی.
- مشکوک پرسیدم:
- راجع به چی؟ نکنه خبریه؟
- نگاه موشکافانه ای به بردیا و ساناز انداخت و گفت:
- نوچ، راجع به خودم نیست. مربوط می شه به بردیا و ساناز.
- احساس کردم قلبم خیلی ناگهانی از تپیدن ایستاد و بهار هم که سکوت رو برحسب این که قول دادم گذاشت و شروع کرد:
- ساناز از بچگی از بردیا خوشش می اومد. الان دیگه بدجوری عاشقش شده، خودش همیشه پیشم درد دل می کنه. بردیا هم می دونه، یعنی این دختر این قدر تابلوئه که همه فهمیدن از بردیا خوشش میاد.
- نفس راحتی کشیدم و پریدم بین حرفش:
- ولی ساناز که خیلی کوچیکتر از بردیاست!
- بهار خندید و گفت:
- کجای کاری دختر؟ ساناز از تو هم به سال بزرگ تره، بیست و هشت سالشه.
- با تعجب نگاهم بین صورت بهار و ساناز می گشت. با زور بهش می خورد بیست و سه چهار سالش باشه.
- خب! حالا نظر بردیا چیه؟
- بهار آرام تر گفت:
- بردیا می گه هیچ وقت ازدواج نمی کنه، اما وقتی مامانم بهش گیر می ده که بالاخره باید سر و سامون بگیری و بذار برات ساناز رو بگیرم که هم خانومه و هم دوستت داره، می گه اگه خواستم به روز زن بگیرم بدم نمیدانم مثل ساناز نجیب و با حیا باشه. به جورایی می شه چراغ سبزش دیگه؟ الان که دیدم با هم گرم مشغول صحبتن خیلی امیدوار شدم، آخه ساناز خیلی خانومه! حیفه یکی دیگه از ما بدزدش.
- لبخندی که زد خنده ی روی لبم رو خشکوند. بهار نفهمید که چه جور می با دل من بازی کرد و هزار تیکش کرد. پس بردیا دخترایی مثل ساناز رو می پسندید؟ دختر ساکت و محجوبی که از تک تک حالت هاش متانت می بارید؟ بغض وحشتناکی به گلویم چنگ انداخت. من به زن شوهر دار در آستانه ی مطلقه شدن بودم که هیچ جور قابل مقایسه با دخترایی مثل ساناز نیستم. یاد اون رژ جیغ و حرفایی که بهش توی ماشین زدم افتادم. یاد لباس جلف و بازم افتادم که می خواستم بدون شال بپوشمش. به یاد سامان که افتادم ناخودآگاه دو قطره اشک روی صورتم روانه شد. به سرعت صورتم و دزدیم و اونا رو از روی گونم زدودم.
- دیگه اصلا نفهمیدم چی اطرافم گذشت. بردیا رفت، اومد، بهار رفت، فریمان اومد. پاش رو زد به پام! هیچی حالیم نبود. هم بغض داشتم هم کینه و هم درد. جواب دیگران رو بریده بریده و کوتاه می دادم. خدایا من چم شده؟ به خاطر به مرد؟ خب بذار با هرکسی که می خواد باشه. من دیگه به چه جور زنی تبدیل شدم؟ من که هیچ وقت برام دیگران اهمیت نداشتن، مگه بردیا کیه؟

فکرم همین جا توقف کرد، بردیا مرد من بود. بردیا هرکسی نبود. برای من بردیا همه چیز شده بود، کی؟ نمی دونم! اما همه چیزی بود که تمام این مدت برایش جنگیدم. داشت می شد انگیزه ی زندگیم.

صدای موزیک آروم و قشنگی توی فضا پیچیده بود و من به دستی نگاه می کردم که جلوم دراز شده بود. چشم روی انگشتای دست ثابت موند و کم رفت بالاتر.

با بهت و حیرت به صورت فریمان نگاه کردم، خیلی پر رو بود که فکر می کرد باهاش می رقصم، اون هم تانگو! حالا نه این که خیلی هم حجب و حیا داشتم؟! نگاه کردم به بردیا که با نگاهش می گفت قبول نکنم، دلم می خواست لج کنم باهاش. انگار اون مقصر حرفایی بود که بهار بهم زد و دلم رو ناخواسته شکوند، آره اون مقصر بود که این قدر خوبه، اون مقصر بود.

یادم بود که چقدر از سبک سری بدش میاد، یادم بود که می خواستم مثل ساناز باشم، اما یه حسی تشویقم می کرد با نگاهش که با تحکم می گفت قبول نکنم لج کنم.

مامان فریمان با خنده تشویقم کرد:

- پاشو دختر جون، شما که ماشالله جوونید باید برقصید نه این که ما برقصیم شما نگاه کنید؛ پاشو دست پسر رو رد نکن.

دلم می خواست همون جا برگردم و به مادر و پسر از همه جا بی خبر بگم من یه زن نزدیک به مطلقه شدنم و با شوهر بهترین دوستم هم خوابیدم، تا بلکه دیگه با این نگاه های مشتاق نگاهم نکنن و دست از سرم بردارن. لبخند دلگرم کننده ی مرجان جون باعث شد دیگه معطل نکنم و بدون این که به دست دراز شدش اهمیت بدم، برای رقصیدن باهاش از جام بلند بشم.

نگاه آخر بردیا ناامید بود. نور چشمش خاموش شده بود و با خشم و عصبانیت نگاهش رو ازم دزدید و صحبتش با ساناز رو از سر گرفت. شالم رو روی دوشم مرتب کردم و با فریمان رفتیم همون جایی که بقیه ی زوج ها در حال رقصیدن بودن.

یه دستم رو توی دست فریمان گذاشتم و اون یکی رو گذاشتم رو شونش:

- پر رو نشو، نتونستم زیر نگاه ذره بینی بقیه از دستت فرار کنم.

دستش آزادش رو دور کمرم پیچید:

- خب منم با سیاست تمام مثل ببر کمین کردم که هر وقت موقع مناسب رسید پیام جلوی همه بندازمت توی دام!

حواسم رفت به موسیقی. یکی از آهنگای ابی بود که اسمش یادم نمی اومد. به جای این که خواننده ی ارکستر بخونه صدای خود ابی توی فضا طنین انداز شد. به محض این که آهنگ شروع شد ما هم با ریتم آهنگ شروع کردیم:

بانوی موسیقی و گل شاپری رنگین کمون

به قامت خیال من مللم مهتاب پوشون

بذار نسیم در به در گل برگ رو از یاد ببره

برداره بوی تن تو هر جا که می خواد ببره

فاصلم رو با فریمان زیاد کرده بودم، شیطون خندید و دستی که دور کمرم بود رو محکم تر کرد و من رو کشید توی بغلش.

دست رو تن غروب بکش که از تو گل بارون بشه
 بذار که از حضور تو لحظه ترانه خون بشه
 همسایه ی خدا می شم مجاور شکفتنت
 خورشید و باور می کنم نزدیک رفتار تنت
 قطره ام از تو من ولی درگیر دریا شدنم
 دچار سحر عشق تو در حال زیبا شدنم

بانوی موسیقی و گل اسطوره ی عاشق شدن
 تا من دوباره من بشم دوباره لبخندی بزن
 لبخنده ی تو جانم رو مغلوب رویا می کنه
 انگار جهان وامیسته و ما رو تماشا می کنه
 بانوی موسیقی و گل شاپری رنگین کمون
 به قامت خیال من ململ مهتاب پیوشون
 بذار نسیم در به در گل برگ رو از یاد ببره
 برداره بوی تن تو هر جا که می خواد ببره
 قطره ام از تو من ولی درگیر دریا شدنم
 دچار سحر عشق تو در حال زیبا شدنم

شالم اذیتم می کرد و دعا دعا می کردم هرچی زودتر آهنگ تموم بشه، یهویی پشیمون شدم، ای کاش می گفتم باهاش نمی رقصم. اومدم شالم
 رو درست کنم که فریمان اون رو آروم از روی شونه هام پایین کشید و انداختش روی نزدیک ترین میز. ناگهان نگاهم به سمت چشمای به
 خون نشسته ی بردیا افتاد و دوباره فکر کردم که «عجب غلطی کردم!» این نگاه می گفت که طوفان بدی در راهه و من می دونستم که چقدر
 طوفانیی که بردیا به راه می نداشت، سهمگین بود. به هر حال با گیجی و شل و ول ادامه دادم. چند باری هم پاش و ناخواسته له کردم.

بانوی موسیقی و گل تندیس شاعرانگی
 نوازشم کن و ببر منو به جاودانگی
 شب از نگاه تو آینه رو پر از ستاره می کنه
 برهنه می شه از خودش به من اشاره می کنه
 بانوی موسیقی و گل شاپری رنگین کمون

به قامت خیال من ململ مهتاب پیوشون
 بانوی موسیقی و گل شاپری رنگین کمون
 به قامت خیال من ململ مهتاب پیوشون
 بانوی موسیقی و گل شاپری رنگین کمون
 به قامت خیال من ململ مهتاب پیوشون

همه دست زدن، نه برای ما! برای عروس و دوما که داشتن می رفتن سر جاشون بشینن. بغض بدی توی گلوم بود. فریمان خم شد و در گوشم گفت:

- یه دونه دیگه آهنگ برقصیم؟

پسش زدم:

- نمی خوام، همین یکی هم با زور تحملت کردم.

- تنم بدجور از هرم تنت داره می سوزه.

نگاه به چشمش کردم. معلوم بود خیلی داغ کرده و مسته. مامانم وقتایی که بابام مست می کرد به من می گفت همیشه از مرد مست بترس، البته من رو که راهنمایی نمی کرد، به در می گفت دیوار بشنوه. خودم رو ازش دور کردم و رفتم طرف میزومون.

دیگه اصلا به بردیا نگاه نکردم. دلم نمی خواست ناامیدی رو توی نگاهش ببینم.

با این که دلهره و ترس داشت اون لحظه ها رو می شمرد، با این که توی اون لحظه از پوست تا استخونم می لرزید و پر از درد بودم، اما سعی کردم با لبخند گرمی سر جام بشینم.

بردیا دیگه حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد و اصلا نگاهم نمی کرد. نه تنها توی عروسی بلکه تمام راه رو حتی وقتی که می خواستم برم داخل خونه خداحافظی و تشکر رو جواب نداد.

تا حدی ناراحت بودم که بدون تعویض لباس و با گریه خودم رو انداختم روی تخت. صدای گریه به قدری بلند بود که مطمئن بودم از این دیوارهای نازک می گذره و به گوشش می رسه. اهمیتی براش داشت؟ نمی دونم چقدر گذشته بود که همون طوری روی تختخوابم برد.

داشتم کابوس می دیدم؟ یا بیدار بودم؟ اینجا چکار می کردم؟ کجا بودم؟ همایون رو به روم نشسته بود و من داشتم می دیدم ناخونام رو با انبرش می کشه، دومین ناخون که با انبر از دستم جدا شد، به خاطر درد فجیعی که داشتم از حال می رفتم. آب یخ یخ ریختن روم، این قدر یخ که دردم رو صد چندان کرد. به انگشتام نگاه کردم، خون فواره می زد. درد بود و هجوم گریه. فحش می دادم و از درد نعره می کشیدم، ناخونام از گوشت جدا می شد ...

با دستایی که به سختی تکونم می دادن و کشیده ای که توی گوشم خورد از خواب پریدم. اما توی بیداری هم کابوس می دیدم.

سامان رو می دیدم که روی تخت دراز کشیده بود و به من نگاه می کرد. من گوشه ی تخت نشسته بودم. داشتم لباسام رو می پوشیدم. سامان خیلی ناگهانی چنگ انداخت به دستم و منو کشید سمت خودش، با خنده جیغ زدم:

- ولم کن سامان باید برم.

- چرا؟ اینجا بهت خوش نمی گذره؟

خودم رو با خنده از دستش بیرون کشیدم و کیفم رو از روی زمین برداشتم:

- چرا، اما می ترسم از اصطکاک زیاد هردو تاملون آتیش بگیریم.

شالم رو کج و کوله انداختم سرم و رفتم سمت در.

- فردا هم میای دیگه پونیکا؟

برگشتم سمتش و توی دلم زیبایش رو ستودم:

- فکر کن نیام!

بعدم براش بوس فرستادم، توی هوا گرفتش و روی قلبش گذاشت.

جیغ کشیدم و توی سینش زدم:

- ولم کن، ای کاش هیچ وقت نمی دیدمت. ای کاش ...

یه دونه دیگه توی صورتم کوبید:

- پونیکا؟ پونیکا داری توی بیداری کابوس می بینی؟ تمام تنت عرق کرده.

چشمام تار بود و خب صورت مخاطبم رو نمی دیدم. با فرو ریختن اشکایی که دیدم رو تار کرده بود تونستم صورت نگران بردیا رو تشخیص

بدم. روی تخت کنارم نشسته بود و شونه هام رو تکون می داد. وقتی دید ساکت شدم و دیگه شیون نمی کنم، تکونم نداد:

- داری مثل بید می لرزی؟ فقط یه کابوس بود!

تمام تنم می لرزید، کابوس نبود، کابوس نبود بردیا. همش یه حقیقت کثیف بود!

چونم از شدت بغض می لرزید:

- بردیا هیچ وقت بهم بی محلی نکن، خواهش می کنم. اگه تو حامیم نباشی باید از بی پناهی کجا برم؟

آهی کشید و شونه هام رو ول کرد. سر خستگی هام رو روی سینش گذاشت، قلبش تند و بلند می کوبید:

- آخه چرا توی لعنتی با همه فرق داری؟

دستش روی گردنم بود و با شصتش روی گوشم رو ناز می کرد:

- دیگه فکرش رو هم نکن، بذار گذشته ها بگذرن. چه تلخ و چه شیرین بذار بگذرن و این قدر من و خودت رو برای گذشته آزار نده. توی

لحظه زندگی کن!

می شد؟ می تونستم همه ی کارای وحشتناکی که کرده بودم رو فراموش کنم و توی همون لحظه زندگی کنم؟

چند دقیقه ای می شد که بردیا رفته بود. وقتی مطمئن شد آروم شدم و دیگه نمی لرزم رفت تا بخوابه، نگاهم افتاد به شماره های روی دیوار. به

یک آخرش نگاه کردم و از روی تخت بلند شدم. برق رو روشن کردم، رنگ مشکی و قلم مو رو آوردم و زیر یک خط کشیدم، اسم بردیا رو

زیرش نوشتم. شاید می دید اما برام مهم نبود. کنارش یه جمله ای که یادم نبود کجا قبلا شنیدم رو نوشتم:

«میون رنگ عجیب نگاهت یه کمی فاصله مونده تا دریا،

از نوشته دور شدم و لبخندی زدم. من امشب یه تصمیم جدید گرفته بودم که خاطره های کثیف و پر تعفن رو زیر خاک دفن کنم و یه بار دیگه شانسم رو امتحان کنم.

فصل نهم: ناقوس کلیسا و صدای بینوایان

دستم رو به لبه ی بار کشیدم و از فکر کردن به گذشته های دور بیرون اومدم. بارتندر شیشه ی توی دستش رو چند بار محکم تگون داد و شات رو سُر داد طرفم، سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. یه مرد برنزه بود که موهای مشکی و دماغ تیز و عقابی داشت. به شدت هیكلی و قد بلند بود. یه کم کوچیک تر از یه غول. روی چونه و زیر لبش ریش داشت. سر بطری رو خم کرد و شاتم رو پر کرد، بعد به من نگاه دختر کشی انداخت:

- بزن، مهمون من!

شات رو مثل خودش هل دادم طرفش:

- تو ترکم.

با بی خیالی شات رو بالا زد و قیافش رو یه کم جمع کرد. لیوان رو کوبید روی میز بار و پرسید:

- پس چرا یه ساعته نشستی اینجا و تو فکری؟ اگه توی ترکی اومدی بار چکار؟

به جایی که یه عالمه دختر و پسر توی هم می لولیدن و مثلاً می رقصیدن اشاره کردم:

- دوستانم اونجا دارن می رقصن، منتظرشونم.

دستاش رو دو طرف بار گذاشت و خم شد طرفم:

- خب پس تو چرا بهشون نمی پیوندی؟

موهام رو از توی صورتم کنار زدم و عمیق نگاهش کردم:

- بازم توی ترکم.

اول چشماش گرد شد و بعد خندید. مارتینی یه مشتری رو تزیین کرد و یه خلال دندان که بهش دو تا زیتون زد و گذاشت توش و به دست مشتری داد:

- یهو بگو تو فکر ترک دنیایی دیگه!

تو فکرش بودم. خیلی وقت بود که تو فکرش بودم.

- خب معلومه دیگه آدمایی مثل شما همه ی زندگی رو توی خوشگذرونی و رقص و ... می بینن.

چشماش رو باریک کرد و سرش رو تگون داد:

- خب دنیای تو، توی چیه خانوم جوان؟

- دنیای من توی یه دریای بیکران بود که خیلی وقته خشک شده، دیگه نمی دونم باید دنیا رو توی چی ببینم؟ نمی دونم اصلاً دنیا رو می بینم یا

نه!

بغض داشتم؛ مربوط به حال نمی شد، مدت ها بود که یه بغض بزرگ مثل همونی که بردیا یه شب پیشم شکوند، توی گلوم مونده بود. بردیا گفته بود ضعیف نباشم و گریه نکنم. من هم مدت ها بود که توی گلوم خفش می کردم.

بارتندر لبخند تلخی زد:

- پس عاشق ناکامی! توی شهر عشاق زندگی می کنی و توی عشق ناکامی؟

دستش رو جلو آورد:

- جوناس هستم.

نگاهی به دستش انداختم و با لبخند به دست توی هواش اشاره کردم:

- متاسفانه باید بگم که در این مورد هم توی ترکم، اما اسمم رو بهت می گم.

دستش رو پایین انداخت و اصلا ناراحت نشد:

- مثل این که بدجوری تو ترکی! خب اسمت چیه؟

- یونیکا.

- حدس می زدم به خاطر انگلیسی حرف زدنت فرانسوی نباشی، اهل کجایی؟ اسمت رو نشنیده بودم.

سرم رو بالا گرفتم و با افتخار گفتم:

- ایرانیم.

- اوه، پس دختر شرقی هستی؟

بعد در حالی که مشتری هاش رو راه مینداخت گفت:

- برام جالبه که این قدر اصالتت رو حفظ کردی. همین که اینجا آروم نشستی، بی اهمیت به اطرافت دستت رو به چونت زدی و این قدر محجوبی رو می گم، تا یه حدی می دونم ایرانی ها چطور آدمایی.

پوزخند زد، اصالت؟ من توی وطنم حرمتی به زن ایرانی بودنم، نداشته بودم؛ حالا دیگه چه فایده ای داشت؟!

جدی نگاهم کرد و گفت:

- بیشتر آشنا بشیم؟

بعد انگشت اشارش رو با تهدید تکون داد:

- فقط اگه یه بار دیگه بگی تو ترکی اون وقت من می دونم با تو!

می دونستم منظورش از آشنایی بیشتر قرار گذاشتنه، چرا که نه؟! بردیا رفته بود و بیشتر از این نمی تونستم منتظر یه چیز واهی بشم. من این

سر دنیا و اون؟ با کی بود؟ ساناز؟ آره، احتمالا با همون دختره ی عوضی بود. خودش یکی مثل همون رو می خواست دیگه!

سرم رو بالا آوردم و با لبخندی نگاهش کردم:

- قرار می ذاریم.

قبل از این که بتونه چیزی بگه دوباره گفتم:

- اما یادت نره توی ترکم ها!

خندید:

- عیب نداره، من هم یه مدت می رم توی ترک. امیدوارم خیلی طول نکشه!

- حالا که داریم بیشتر آشنا می شیم یه آبمیوه ی سفارشی مهمونم کن.

خندید و برای درست کردن آبمیوه ی سفارشی آستیناش رو بالا زد:

- شیطونم که هستی! حیف که تو ترکی.

- منحرف!

آروم گفتم اما شنید و بلند بلند خندید. منم لبخند عمیقی روی لبم نشست. آره باید فراموشش کنم، بردیا برای من مرده!

شب بود و ستاره بارون. نگاهم به دستکش های طوسی و صورتیم بود که انگشتم ازشون زده بود بیرون، این طوری بهتر می تونستم با گوشی

بازی کنم. جوناس گوشیش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- نیاوردمت سن که انگری برد بازی کنی!

خواستم گوشی رو از دستش بگیرم. هر طرف می رفتم گوشی رو می کشید سمت دیگه و بازیش گرفته بود. آخر وقتی دید کوتاه نیمام گوشی

رو با دستش گرفت بالای سرش. حتی اگه می رفتم بالای جدول هم باز نمی تونستم دستم رو برسونم بالای سرش بس که بلند بود.

بی خیال گوشیش شدم و با لچ موهام رو فرستادم زیر کلاه:

- اصلا نخواستمش!

بعد دستام رو توی آغوش کشیدم و زل زدم به سن.

از بس منظرش زیبا بود یادم رفت لچ کردم و گفتم:

- توی این شیش ماه هر روزش رو گفتم چقدر پاریس قشنگه، همه جا پر از نوره.

نگاهم به کشتی کروز ای افتاد که روشنایی چراغاش توی آب منعکس شده بود و آروم آروم از کنار پل می گذشت:

- تو مشکلی با این که من تو ترکم نداری؟

خیلی دلم می خواست این سوال رو ازش بپرسم. همیشه تصورم از مردای اروپایی و آمریکایی یه چیز دیگه بود. رابطه هاشون رو با شروع از

رختخواب فرض می کردم.

با پاش به لبه های پل زد و گفت:

- ما که فعلا با هم دوستیم، تا عشق قدیمیت رو فراموش نکنی، می دونم که آماده ی یه رابطه ی جدی دیگه ای نیستی. این طور نیست؟

سوالش رو بی جواب گذاشتم و آه کشیدم. از آهم جواب سوالش رو خوند. دستم رو توی مشتش گرفت و من رو دنبال خودش کشید:

- چکار می کنی؟ داشتم نگاه می کردم.

- بهم اعتماد کن.

پوفی کشیدم و چیزی بهش نگفتم. خیلی از اخلاقیات خوشم می اومد و به عنوان یه دوست واقعا مرد خوب و دوست داشتنی بود. توی تیم راگبی بازی می کرد و گاهی هم بار رو می گردوند.

از دیدن منظره ی رو به روم دهنم باز موند و ذوق زده جیغ کشیدم:

- این فوق العاده است!

بعد رفتم جلوتر و دستم رو کشیدم روی قفلا. من بارها از اینجا رد شده بودم و هیچ وقت متوجهش نبودم. بی شمار قفل رو به حصارهای کنار پل زده بودن. توی طرح ها و رنگای متفاوت و روی همشون دو تا اسم نوشته شده بود. جوناس یه قفل قرمز رو از توی جیب پالتوش بیرون کشید و تکون داد:

- تو هم می خوای یه دونه از اینا بزنی به حصار؟

خندیدم و بخار از دهنم بیرون اومد. جوناس ادامه داد:

- بیا اسم خودت و عشقت رو روش بنویس، شاید قسمت شد و عشقتون به ثمر رسید. به این چیزا اعتقاد داری؟

شونه هام رو انداختم بالا:

- چرا که نه! این همه قفل اینجاست، یعنی این سن یه چیزی داره دیگه. تو چی، اعتقاد داری؟

- اعتقاد نداشتم نمی آوردمت اینجا!

بعد ماژیک مشکی ای دستم داد و گفت:

- قفلت رو یه چیز خاص خریدم که اگه یه روز خواستی اسم مرد زندگیت رو روش عوض کنی پیدا کردنش راحت باشه.

یه قلب قرمز بود. قفل رو از دستش گرفتم و اسم خودم و بردیا رو روش نوشتم. وقتی داشتم به حصار می زدمش از خدا عاجزانه خواستم من رو به بردیا برسونه، هر چند که خیلی دیر بود!

دور ایستادم و به قفلم نگاه کردم، چقدر راه طولانی رو سپری کرده بودم. دیگه مدت ها بود کابوس نمی دیدم. همیشه می گن فراموش کردن خوبه و وقتی بتونی یه نفر رو فراموش کنی و به گذشته بسپری آروم می شی. اما برای من از کابوس هم تلخ تر بود. می ترسیدم واقعا بخوام یه روز بردیا رو فراموش کنم و مرد دیگه ای وارد زندگیم بشه.

حواسم رفت پی حرف جوناس:

- پونیکا بیا اینجا کنار قفلمون ایستا یه عکس یادگاری بندازیم.

رفتم کنارش ایستادم و توی دوربین لبخند زدم. از یه طرف هم با دست به قفلم اشاره می کردم. دوربین که فلش خورد گفتم:

- این عکس رو برای منم بفرست.

از کنار کلیسا رد می شدم، ناقوسش صدا می داد و حال روحانی بهم دست داده بود. دلم خواست برم توش. مسجد پیدا نکرده بودم و توی اون لحظه بدجوری هوس کرده بودم خودم رو به خدا نزدیک کنم. بدون تصمیم قبلی وارد کلیسا شدم، رفتم توی یکی از اتاقک ها. مربع کوچکی که بین من و پدر روحانی بود، کنار کشیده شد.

گفتم:

- سلام پدر، من یه مسلمونم و خودم هم نمی دونم اینجا چکار می کنم.

- فرزندم خدا همه جا حاضره و ما هم برای خدمتگذاری به تمام بندگانیش اینجا هستیم، چه مسلمون و چه مسیحی!

با لحن پر بغضی اعتراف کردم:

- پدر من کارهای خیلی وحشتناکی کردم، با شوهر بهترین دوستم رابطه برقرار کردم. دیگه نمی دونم چطوری باید دوباره به خدا نزدیک بشم.

جمله ای رو زمزمه کرد که همیشه و همیشه توی یادم موند:

- دخترم خداوند مجازاتگر نیست و می بخشه. به جای این که ازش دوری کنی و به بهانه ی سرافکنندگی این قدر ناامید باشی، در تلاش باش تا بهش نزدیک بشی.

- پدر برای جبران کردن گذشتم باید چکار کنم؟

- فقط نزدیک خدا باش فرزندم، ازش لحظه ای دور نشو، باور نمی کنی که چقدر زود عفو می شی، امیدوار باش.

حرف زدم، باز هم حرف زدم و از گذشته ها گفتم، این قدر گفتم و گفتم تا بالاخره خالی شدم. شاید اگر یه مسجدی که دم دست بود رو پیدا می کردم حس بهتری بهم دست می داد، اما به قول پدر روحانی خدا همه جا هست.

دستم رو جلوی کیان بلند کردم و گفتم:

- بالاخره طلسم شکست و بعد از چند ماه این ور و اون ور دویدن، تموم شد.

دستم رو به گرمی فشرد و گفت:

- امیدوارم دیگه همدیگه رو نبینیم پونیکا.

دلخور نگاهش کردم:

- این قدر از من بدت میاد؟

سرش رو بالا انداخت:

- نه به خاطر این که می ترسیم اگه یه بار دیگه بینمت گول نگاهت رو بخورم و بخوام زخم بشی.

شوخی می کرد، از نگاه خندونش معلوم بود. شاید کیان اون قدرها هم که من فکر می کردم بد نبود! به هر حال برای تموم شدن این زندگی نامی به حرفش خندیدم و ضایعش نکردم. با همدیگه خداحافظی کردیم. از محضر که بیرون اومدم شیرینی خریدم. وقتی بعد از گذشت این چند ماه کسی دنبالم نیامد و انگار دیگه همایون بی خیال انتقامش شده بود، بردیا اجازه می داد تنها پیام بیرون. یه درستی گرفتم و مستقیم رفتم

خونه، بهار اونجا بود و شب قرار بود راه بیفتیم بریم نور، ویلای داییشون. اونا که رسمشون بود هر سال جووناشون دور هم جمع می شدن و توی زمستون می رفتن نور؛ منم رو که بهار با زور می خواست با خودشون ببره. بهار برام تعریف کرده بود که هر سال همین موقع ها و وقتی همه جا سپیدپوش می شه دور همی به سفر چند روزه می رن. البته اوایل با پدر و مادرشون می رفتن که وقتی جوونا دیدن اونا درگیرن و دیگه نمی تونن بیان، با خودشون قرارش رو می دارن که هر چی شد و هر قدر سرشون شلوغ بود این سفر رو حتما برن.

شیرینی رو که جلوی بهار گرفتم غش غش خندید:

- آخه کدوم آدم عاقلی هنوز مهر طلاقش خشک نشده شیرینی می خره؟

شیرینی رو روی میز انداختم و به دونه از توش برداشتم:

- حالا کی گفته من عاقلم؟ بردیا نیامده؟

بهار هم به دونه شیرینی برداشت:

- نه هنوز. من وسایلامون رو جمع کردم. بردیا گفت بیاد به دوش می گیره و به سری وسیله واسه خودش برمی داره.

بعد گاز کوچولویی به شیرینی زد:

- تو جمع کردی وسایلت رو؟

سرم رو انداختم بالا:

- حالا جمع می کنم، غروم نشده هنوز!

خیلی سرخوش و شاد بودم. خودم رو به بردیا نزدیک تر از همیشه حس می کردم. دیگه به زن شوهردار نبودم که بخواد ازم دوری کنه. بعد از گذشت چند ماه و همسایه بودن دیگه می دونستم من رو دوست داره و برانش مهمم، اما این اصلا برای من کافی نبود. رفتارهاش بوی محبت و دوستی می داد، ولی نشونه ای از عشق نداشت. من می خواستم اون دیوانه وار عاشقم باشه و توی دنیا از همه چیز و همه کس برانش مهم تر باشم.

با ضربه ای که بهار زد به بازوم، از فکر بیرون اومدم:

- پاشو پونیکا به خدا همه برسن تو حاضر نباشی من می دونم و توها! تو همیشه عادت داری دیگران رو معطل خودت کنی.

راست می گفت همیشه هم دیر حاضر می شدم و هم فس فس می کردم. جوابی بهش ندادم و پی حرفش رفتم خونه.

تازه از حموم اومده بودم بیرون و موهام رو خشک می کردم که صدای بردیا از بیرون اومد که به در زد و گفت:

- پونیکا ما پایین منتظریم، زیاد معطل نکن.

سرعت بیشتری به اعمالم دادم. به ساک کوچیک جمع کردم، دو سه روز که بیشتر نبود. پالتوی قرمز و کلفتم رو تنم کردم با شلوار جین و تنگ سفید. کتونی های سفیدم هم دم در بود. توی آینه نگاهم کردم و برای خالی نبودن عریضه به برق لب به لبام زدم. کیف دوشی و ساکم رو گرفتم دستم و اومدم از خونه بیرون. بردیا و بهار هنوز توی پارکینگ بودن.

بردیا تا من رو دید لبخند زد و اومد جلو ساکم رو از دستم گرفت:

- سلام، رفتی محضر؟

ساک رو به دستش سپردم و لبخند عریضی زدم:

- آره، بالاخره بعد از این همه بدو بدو تموم شد. شیرینی هم خریدم، حالا برگشتیم توی یخچالته، شیرین کن دهنهت رو!

ابروهاش رفتن بالا:

- شیرینی؟! دیگه چی؟!

چرا این خواهر و برادر می خواستن بزنی توی پرم؟ مگه این که خوشحال بودم و احساس آزادی می کردم کافی نبود؟!

موقع سوار شدن بهار می خواست بشینه عقب پیشم که نداشتم و گفتم:

- من می خوام بخوابم پشت، تو باید حواست به بردیا باشه یه وقت نخوابه. می خوای بخوابی؟

بهار سرش رو بالا انداخت و با تحکم گفت:

- محاله خوابم ببره، می ترسم یه وقت بردیا خوابش ببره هممون بمیریم!

بردیا توی ماشین نشست و در رو محکم بست:

- بهار خانوم داشتیم؟

بهار با خنده سوار شد و گفت:

- خب مگه دروغ می گم؟ تو سابقه خرابه!

حرفش منظور داشت و هر دو تا مون زدیم زیر خنده. منظورش همون باری بود که کشیک من رو می داد و خوابش برده بود.

بردیا سرخ شد و گفت:

- بردیا نیستم اگه حال شما دوتا رو نگیرم.

ماشین رو از پارکینگ بیرون میاورد، سرم رو بردم جلو و دم گوشش گفتم:

- وا، خب راست می گه دیگه. خطا کرده را آزمودن خطاست!

آینه عقب رو تنظیم کرد و از توی آینه نگاهم کرد:

- پونیکا خانوم ضرب المثل می خوای بزنی لااقل مطمئن شو بلدیش. می گن آزموده را آزمودن خطاست!

چسبیدم به صندلی:

- تو آزموده نیستی، تو خطا کرده ای.

سریع حرف رو عوض کردم که بیشتر ضایع نشم:

- پس چرا نیامدن؟

بردیا پاش رو گذاشت روی گاز و از کوچه اوامد بیرون:

- فریمان زنگ زد گفت سر جاده چالوس منتظر همدیگه می شیم و اونجا هم رو ببینیم.

بهار کیسه ی خوراکی ها رو داد دستم که بذارم پشت، و غر زد:

- به فریمان سپردی تند نره؟ این پسر پشت رل که می شینه دیگه هیچی حالیش نیست.

- من که سپردم، ولی بعید می دونم اصلا شنیده باشه!

از فریمان مثل اوایل بدم نمی اومد. چند باری دیده بودمش. منحرف و بی ادب بود، اما از این آدمایی بود که وقتی پیشش هستی متوجه گذر زمان نمی شی. زندگی رو راحت می گرفت و به حرف دیگران اهمیتی نمی داد. محال بود کسی بتونه باهاش جدی حرف بزنه و همش لودگی می کرد.

- بردیا تو چرا هیچ وقت یه سی دی هم توی ماشینت نداری که یه کم آهنگ گوش بدیم.

بهار حرف دل من رو زد. بردیا دور برگردون رو دور زد و جواب داد:

- کار من حساسه، اگه بخوام آهنگ گوش بدم حواسم می ره به آهنگ و نمی تونم با فکر آزاد احتمالا رو بچینم کنار هم.

- الان هم سر کار تشریف دارید؟

- نخیر شما که می دونستی من آهنگ گوش نمی دم می خواستی فلشت رو بیاری بزنی گوش بدی.

بی حوصله از دعوی خواهر و برادر هندزفری هام رو توی گوشم زدم و تا وقتی برسیم به بقیه، مناظر اطراف رو نگاه کردم.

وقتی به مقصد رسیدیم هنوز آیدین و آیناز نیامده بودن. توی کوپه ی سفید فریمان فرشته نشسته بود و ساناز، سایه، شوهرش و یه پسر دیگه هم تو زانتیای شوهر سایه نشسته بودن.

فریمان وقتی ماشین ما رو دید بوق زد و پیاده شد:

- به به، درود و صد سلام بر همگی!

من و بهار سلام کردیم و بردیا باهاش دست داد.

فریمان با سر اشاره ای به پشت کرد و گفت:

- بیا سرنشین هامون رو عوض کنیم، پایه ای؟

- لازم نکرده. من به رانندگی تو اعتماد ندارم می زنی خواهرم رو دور از جونش ناقص می کنی.

فریمان چشمکی به من زد و با خنده گفت:

- خب خواهرت مال خودت، اصلا این جفجغه رو می خوام چکار؟ پونیکا رو بده ببرم.

بهار جیغ زد:

- حرف دهنتم رو بفهما! جفجغه عمته!

خوب شد ندیده بود من چه جیغایی می زدم. من از بهار خیلی جیغ جیغوتر بودم. این بیچاره هنوز تجربش نکرده بود.

فریمان هنوز با چشمای خندونش به من نگاه می کرد.

بردیا تشر زد:

- چشمتم رو درویش کن ببینم، دیگه بدتر! پونیکا دست ما امانته، چی چی رو بدم ببریش؟

حرصم گرفت و داد زدم سرشون:

- مگه من پفکم؟!

بعد به فریمان غریدم:

- من بمیرم هم توی ماشین تو نمی شینم، هنوز کلی آرزو دارم.

با رسیدن آیدین و آیناز دیگه بحث تموم شد و فریمان رفت نشست توی ماشینش و حرکت کردیم. هنوز یه ساعت نگذشته بود که بهار خوابش برد، حالا خوبه گفت محاله بخوابه!

با خنده به بردیا گفتم:

- خواهرت قرار نبود بخوابه ها!

بردیا دستش رو از شیشه بیرون برد و با یه دست رانندگی می کرد:

- تو هم بخواب، قول می دم بلایی سرتون نیارم.

سرم رو گذاشتم روی پشتی صندلیش و گفتم:

- با این که دیشب نتونستم خوب بخوابم ولی خوابم نمی بره.

خوابم می برد، ولی نمی خواستم یه ثانیه با بردیا بودنم رو هم با خوابیدن حروم کنم. بدجوری هوس کرده بودم دستم رو از پشت دور گردنش حلقه کنم و گونش رو ببوسم، اما محال بود توی ابراز علاقه پیش قدم بشم. سرم رو از پشتی صندلیش بلند کردم و صندلی بهار رو خوابوندم تا گردن درد نگیره. یه کم خودش رو جمع کرد و دوباره مثل بچه گربه های ملوس خوابید. بعد از سپیده جاش رو بهار برام گرفته بود. حواسم بهش بود تا مثل سپیده جواب خویاش رو با بدی ندم.

- ببین چه ملوس خوابیده! عین بچه گربه ها!

بردیا نگاه محبت آمیزی به خواهرش انداخت و دوباره حواسش رو به رو به روش داد:

- خودت وقتی می خوابی از بهارم ملوس تر می شی، البته تو مثل جوجه ها می شی و پف می کنی.

با این که خوشم اومده بود، اما زدم توی بازوش و اخم کردم:

- جوجه خودتی!

بعد پرسیدم:

- خوابت نیما؟ می خوای من بروم؟

- نه این ماشین یه کم رانندگی کردن باهاش مشکله و قلقلش رو فقط خودم بلدم. کار هر کسی نیست.

- اوه پس رانندگی من رو ندیدی! اون موقع ها توی خیابون هیچکس نمی تونست باهام کل بندازه.

از توی آینه نگاهم کرد:

- بله با اون ماشین عروسکی که شما داشتید هیچکس به گرد پاتون نمی رسید!

به یاد گذشته ها آهی کشیدم، جای بدی نبودم و حالا زندگی برام قشنگ تر شده بود، ولی خب با نگاه به گذشته ناخودآگاه غم باد می گرفتم.

اگه من و بردیا ازدواج می کردیم، دق می کردم این قدر که کم حرف بود. آدم هم مگه این قدر کم حرف می شه؟!

هنوز دوازده نشده بود که رسیدیم. بردیا در سمت بهار رو باز کرد و اون رو مثل پر از روی صندلی بلند کرد و روی دستش تا توی ویلا برد.

همگی سلام و علیک کردیم. برعکس برخورد اولمون، اصلا از آیناز بدم نمی اومد. دختر دیرجوش اما خیلی مهربون و خوش اخلاقی بود. برخلاف اون از ساناز که خوشم اومده بود، حالا می خواستم سر به تنش نباشه! نگاهش رو به بردیا که می دیدم دلم می خواست آتیشش بزوم. از این که بردیا به احساسش واقف بود و باز هم باهاش خیلی گرم و صمیمی رفتار می کرد، بیشتر حرصم می گرفت.

ویلا داییشون بد نبود و نمای نسبتا قشنگی داشت. سیمانی و سفید رنگ بود با شیروونی نارنجی. حیاط بزرگی که به خاطر پارو نکردن برفاش تا زانو توی برف می رفتیم. حدودا ده تا پله می خورد و می رفت توی ایوان. در چوبی و دو دهنه داشت، از مدل ویلاش خوشم اومد، تاب هم داشت. بردیا دوباره از ویلا بیرون اومد و وسایل رو از پشت ماشین برداشت.

بردیا ساک من و بهار رو تا دم در اتاقی که بهار رو روی تختش گذاشته بود، راهنمایی کرد و ساک هامون رو داد دستم. ویلاش دوبلکس بود. پایین یه هال و پذیرایی نقلی و بلاسه تا اتاق خواب داشت. قرار شد تو دوتا از اتاقا خانوما و توی یکیش آقایون بخوابن. بقیه ی آقایون هم که شامل بردیا، فریمان و آیدین می شدن پایین توی هال می خوابیدن.

از شانس خوبم آیناز اومد پیش ما و سایه، ساناز و فرشته رفتن توی اون یکی اتاق. اتاقش یه دونه تخت دو نفره داشت با سرویس بهداشتی و میز آرایش. وسایل رو یه گوشه گذاشتم. لباسام رو آویزون کردم که یه وقت چروک نشن. هر سه تامون روی یه تخت خوابیدیم. به خاطر غذای چرب و چیلی که توی راه خوردیم، سنگین شده بودم و می ترسیدم یه وقت بد بخوابم و دخترا رو اذیت کنم. با آیناز حرف می زدیم، اما آیناز از زور خستگی خوابش برد. به طلاقم فکر می کردم و توی اوج خواب آلودگی نمی تونستم بخوابم و از صبح توی فکرش بودم. حالا همه چیز بین من و بردیا عوض می شد، البته امیدوار بودم عوض بشه!

زیر لبی گفتم:

- ای کاش عاشقم باشه.

سپیده زده بود که بالاخره خوابم برد.

با حس سرمای شدیدی از خواب پریدم و جیغ زدم. صورتم خیس شده بود و آب از سر و روم می چکید. فریمان با قیافه ای که از شدت خنده در حال منفجر شدن بود و پارچی که توی دستش داشت بالای سرم ایستاده بود. اول موقعیتم رو به درستی درک نکردم و نفهمیدم موضوع چیه، اما چند لحظه بعد جیغ بلندی کشیدم. فریمان که دید اگه دستم بهش برسه یه بلایی سرش میارم، دوید بیرون.

پلیور پشمی و کلفت خیس شده بود و چسبیده بود به بدنم. حتی تا شلوارم رو هم خیس کرده بود. از پله ها سرازیر شد و منم دنبالش. همه توی آشپزخونه صبحونه می خوردن. میز رو دنبالش دور می زدم:

- بی شعور! ببین چه جوری خیسم کردی. اگه سرما بخورم کشتمت.

- بچه تر از این حرفایی.

همه به بازیمون می خندیدن و تشویقمون می کردن.

بردیا تذکر داد:

- پونیکا دور میز ندو می خوری زمینا.

اومدم جوابش رو بدم که پای خیسم روی سنگای سرد سُر خورد و با سر کوبیده شدم به زمین. همه از پشت میز بلند شدن و یکی که نفهمیدم

کی بود گفت:

- یا علی، خیلی بد خورد زمین.

پیشونیم به شدت درد می کرد. از روی زمین بلند شدم و نشستم. دستم روی پیشونیم بود و با بغض و کینه به فریمان نگاه می کردم. پیشونیم

خیلی درد می کرد.

سرش جیغ کشیدم:

- همش تقصیر توئه.

بردیا که کنارم نشسته بود، دستم رو از روی پیشونیم برداشت:

- وقتی بهت می گم ندو گوش نمی دی.

فریمان مزه انداخت:

- تقصیر من نبود که، بردیا چشمش شوره.

بردیا جوابش رو نداد و با دقت به پیشونیم نگاه کرد:

- پیشونیت خون میاد. بهار جعبه ی کمک های اولیه رو برام میاری؟

بهار هل شد و گفت:

- کجاست؟

- توی کابینت کنار هود.

بعد منو دعوا کرد:

- ببین می تونی یه بلایی سر خودت بیاری یا نه! اون طور که تو خوردی زمین قلبم ایستاد، چرا این قدر سر به هوایی؟

چه حال و هوای شیرینی داشت این سرزنش ها، کاش بازم دعوا می کرد. بقیه که مطمئن شدن هنوز زنده ام رفتن پشت میز نشستن تا به

صبحونه خوردنشون ادامه بدن.

بهار جعبه ی سیاه رنگ رو گذاشت کنار دست بردیا و نشست کنارم:

- خیلی درد می کنه؟

درد می کرد اما نگرانش نکردم:

- نه زیاد، برو صبحونت رو بخور منم میام.

خواست مخالفت کنه که بهش چشم غره رفتم:

- می گم برو، خوبم الان میام.

پی حرفم رفت و به بقیه پیوست. حرصم می گرفت از فریمان؛ پر رو زده بود ناکارم کرده بود و حالا داشت دولویی صبحونه می خورد. بردیا یه

دونه چسب زخم رو باز کرد و روی زخم گذاشت. از درد صورتم رو جمع کردم و اشک به چشمم اومد. بردیا چند بار با دست روی چسب زخم

کشید و از بازوم گرفت تا بلند بشم. پشتم و پاهام هم ضرب دیده بود و درد می کرد. من رو روی صندلی نشوند و خودش هم سر جاش نشست.

وقتی قیافه ی تو هم و کلافه ی ساناز رو دیدم دردم یادم رفت و کیف کردم.

بردیا همین که نشست سر جاش گفت:

- صبحونت رو بخور حالت بیاد سر جاش، بعد برو لباسات رو عوض کن سرما نخوری.

به عرض صورتم لبخند زدم و مشغول خوردن شدم. آخرین نفر بلند شدم و میز رو جمع کردم. همه مشغول شال و کلاه کردن بودن تا برن برف

بازی. از بچگی از برف بازی بدم می اومد و همیشه برف بارون می شدم. توی هال و کنار این ایستاده بودم.

بردیا پالتوی سرمه ایش رو تنش کرد و به من گفت:

- برو لباسات عوض کن سرما نخوری.

بعد رو به بهار ادامه داد:

- من باید برم واسه خونه خرید کنم. واسه ناهار هم سینه می گیرم جوجش کنیم.

بهار موهای لختش رو از بالاترین نقطه ی ممکن می بست:

- نمیای برف بازی؟

بردیا با سرش جواب منفی داد. اگه بردیا نمی رفت من هم ترجیح می دادم بمونم خونه.

ساناز سریع پرید وسط:

- بردیا منم با تو میام.

لجم گرفت و دعا دعا می کردم بردیا نبردمش.

بردیا نگاهش کرد:

- نمی ری برف بازی؟ همیشه عاشق برف بازی بودی که!

با کینه و حرص بهشون نگاه می کردم و مدام ذکر می گفتم که نبردمش. ساناز لبخند ملیحی زد و گفت:

- می دونم، بعدا هم می شه رفت برف بازی، حیاط پر از برفه. راستش یه سری وسیله هم می خواستم بخرم.

مطمئنم که دروغ می گفت تا بردیا نبردمش. مثلاً چی می تونست بخواد روز اول سفر؟

بردیا سویچش رو از روی این و بغل دست من برداشت و بدون این که نگاهی بهم بندازه جوابش رو داد:

- خب پس زود آماده شو. پایین منتظرم.

ساناز ذوق کرد و دوید توی اتاق تا آماده بشه. مثل بنزینی بود که رو آتیش دلم ریختن و شعلش تمام وجودم رو گرفت. فریمان کنار دستم

ایستاد و شونش رو زد به شونم:

- آماده نمی شی خاله قزی؟

چپ چپ نگاهش کردم اما جوابش رو ندادم. بی حال و حوصله رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم. مثلاً من می خواستم به ساناز خانوم

بفهمونم بردیا متعلق به منه و حق نداره بهش چشم داشته باشه! برای اولین بار بود که توی زندگیم علی رغم تلاش زیاد نمی تونستم یه چیز رو

به دست بیارم. به دست آوردن دل بردیا از کوه کندن هم سخت تر بود. راست گفتن عاشق که می شن نازک نارنجی هم می شن. بغضم شکست

و اشک روی گونه هام جاری شد. به خاطر بی خوابی شب پیش و گرمای زیر پتو احساس رخوت و خواب آلودگی بهم دست داد و خوابم برد. یکی تکونم می داد. دستم رو توی هوا تکون دادم:

- ولم کن، خوابم میاد.

کف دستم شالاپ خورد به یه نرمی. چشمام رو نصف و نیمه باز کردم. بردیا خم شده بود روی تخت و داشت نگاهم می کرد. چشمام یهو باز شدن و خودم رو کشیدم بالا، نیم خیز شدم و با تته پته گفتم:

- اینجا چکار می کنی؟

تا دید کاملاً بیدار شدم، راست ایستاد و یه قدم رفت عقب:

- زیاد بخوابی شب خوابت نمی بره، پاشو بیا پیش بقیه.

پتو رو زدم کنار و روی تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم:

- ساعت چنده؟

- یک نشده.

بعد با اخم به لباسام نگاه کرد:

- چرا لباسات رو عوض نکردی؟ همون طور خیس خوابیدی؟

با اون حال بدم مگه می تونستم توی فکر لباسم باشم! دلخور از روی تخت بلند شدم، اشتباهی از سر نزده بود، اما من از همه کس و همه چیز شاکی بودم.

- برو بیرون می خوام لباسام رو عوض کنم.

هاج و واج از لحن پر توپ و تشرم، نگاهم کرد:

- چیزی شده پونیکا؟

صدام رو بردم بالا:

- بهت می گم برو بیرون حوصلت رو ندارم.

کوئید به تخت:

- به جهنم، دختره ی از خود راضی!

چنان در رو پشتش محکم بست که ناخودآگاه چشمام رو بستم. من و این همه حرص دادی یه کم هم خودت حرص بخور!

از توی کیفم لوازم آرایشم رو برداشتم و نشستم به آرایش کردن. از هر چیزی که دم دستم می اومد می زدم. شلووار مخملی زرشکی رنگم رو به پا کردم با یه بلوز یاسی رنگ و تنگ بافتنی که تا روی رونم می اومد و زیر سینش یه کمر بند چرمی و کلفت داشت. موهام رو شونه زدم و از بالا بستم. چترام رو کج زدم پشت گوشم.

از آینه دور شدم و گفتم:

- به درک که من رو نمی خوای! برو دنبال همون دختر خاله ی به درد نخورت!

از اتاق خارج شدم و از پله ها خرامان خرامان رفتم پایین. خسته بودم از این که بخوام اونى باشم که نیستم. من محجوب و ساکت نبودم، بلکه شیطون و افسونگر بودم. دوست داشتم دیگران رو تحت تاثیر قرار بدم، با سیاست زنانم اونا رو به دام بندازم، همیشه همین طور بودم! سلام بلند بالایی دادم و رفتم نشستم کنار بهار. دستم رو به گرمی توی دستش گرفتم و زیر گوشم گفتم:

- چه جیگری شدی! راستی می خواستم بیدارت کنم بیای بریم برف بازی خواب بودی. دلم نیامد بیدارت کنم، جات خالی خیلی خوب بود.

- دیشب جام عوض شده بود خوب نخوابیدم، خوابم می اومد.

نگاهی به همه انداختم. بردیا و فریمان توی آشپزخونه بودن و جوجه به سیخ می کشیدن. ساناز، سایه، فرشته و آیناز حکم بازی می کردن. بقیه ی پسرا هم نبودن. از بهار پرسیدم:

- اون پسری که با سایه اینا اومده کی بود؟

چشمش برقی زد و جواب داد:

- داداش مسعود شوهر سایه است.

حس کردم مدل گفتنش یه جورى بود و تمایلاتی به این پسر تازه وارد داره. به روش نیاوردم:

- اسمش چیه؟

- اسمش میلاده.

- حالا کجا رفتن مردا؟

- رفتن گشت بزنن.

توی فکر فرو رفته بودم و جواب سوالام رو کوتاه می داد. دیگه مطمئن شدم توی دلش خبراییه و این قدر تجربه داشتم که این چیزا رو سریع می گرفتم. فریمان سینی به دست اومد طرفم:

- پونیکا میای پایین به من کمک کنی؟

بالشتک مبل رو گذاشتم کنار پام:

- کمک واسه ی چی؟ جوجه کباب کردنم مگه کمک می خواد؟!

- لابد کمک می خواد که دارم می گم دیگه. میای؟

نگاهم رفت سمت بردیا که چسبیده بود به اپن، مثل من که صبح همون جا ایستاده بودم و به بردیا و ساناز نگاه می کردم. اون نگاهش به زمین بود و اخم داشت، اما مطمئن بودم حواسش به ماست. از روی مبل بلند شدم:

- چرا که نه، آدم نیامد مسافرت همش بخوره و بخوابه که.

فریمان رفت سمت در:

- پس پاشو اون گوجه ها رو هم بیار توی حیاط.

نگاهم افتاد به سینی توی آشپزخونه، بدون حتی یه ذره توجه به حضور بردیا سینی رو برداشتم و خواستم از کنارش رد شم که زیر لبی گفتم:

- یه چیزی بیوش هوا سرده.

اهمیتی به تذکرش ندادم و رفتم بیرون. مثل دمل چرکینی بودم که تازه سر باز کرده بود. بدجوری دلم می خواست بسوزونمش. از پله ها سرازیر شدم و رفتم کنار فریمان ایستادم. ذغال ها رو توی منقل ریخته و روشنشون کرده بود. داشت با یه تیکه کارتن بادشون می زد. گوجه ها رو کنار جوجه ها گذاشتم:

- ماشالله به تجهیزات!

به کارتن توی دستش اشاره کردم. خندید و گفت:

- من استادم، و زور و بازو هم که دیگه نگو! چه نیاز به پنکه و تجهیزات؟!

ایشی کردم و دستام رو توی بغلم جمع کردم. واقعا سرد بود، داشتم یخ می زدم. توی دلم گفتم ای کاش به حرف بردیا گوش می دادم و یه چیزی می پوشیدم. این فریمانم که بلد نیست قهرمان بازی در بیاره ژاکتش رو بده من.

فریمان نگاهی به من که می لرزیدم انداخت و گفت:

- برو پالتوت رو بپوش یخ می کنی.

از این که لباس خودش رو نداد بهم، لج کردم و اخمالو جواب دادم:

- نمی خوام.

کارتن رو گذاشت توی بغلم و سیخا رو دونه دونه روی منقل می چید.

- هنوز از صبح ناراحتی؟ بی خیال خاله قزی نمی خواستم بخوری زمین که، شوخی کردم. اصلا جون تو خودمم عذاب وجدان گرفتم. پوزخند زدم و با کارتن زدم به بازوش:

- آره تو که راست می گی؟

ابروهاش رفتن بالا:

- باور نمی کنی؟

- چرا اتفاقا، دیدم اصلا صبحونه از گلوت پایین نمی رفت و غمباد گرفته بودی!

دستش رو انداخت دور شونه هام و گفت:

- جون تو می خواستم انرژی بگیرم تا بتونم با تلاش دلت رو به دست بیارم.

دستش رو از دور بازوم باز کردم و هلش دادم عقب:

- این قدر جون منو مثل منقل و نبات قسم نخور.

کارتن رو برداشت و در حالی که جوجه ها رو باد می زد دوباره دستش رو با زور دور شونه هام پیچید.

- اصلا جون خودم! با من قهر نکن دیگه آخه.

فریمان از صحبت باز ایستاد و دستش از روی شونم برداشته شد. نگاهم رو برگردوندم و بردیا رو دیدم که کت بلند و سرمه ایش رو دورم پیچید:

- بذار این تنت باشه و به قهرت ادامه بده.

بعد فریمان رو کنار زد و بینمون ایستاد:

- این چه وضع جوجه کباب کرده؟! به جای شیطونی کردن یه خورده هم دل به وظایفی که بهت محول می شه بده.

خودش یه بلوز آستین بلند تنش بود و مطمئنا سردش می شد. حوصله ی بحث نداشتم، واسه همین پالتوش رو پس نزدم و بیشتر دور خودم پیچیدمش. حیاط توی چُرت رفته بود و هیچ کس حرفی نمی زد. بردیا کارتن رو از فریمان گرفته بود و با قدرت ذغالا رو شعله ور می کرد. چند دقیقه گذشت که فریمان بالاخره سکوت بینمون رو شکست. درحالی که یه سیخ از جوجه های آماده رو از توی سینی برمی داشت گفت:

- ناهار با بردیا که این قدر وظیفه شناسه و منم می رم پی همون شیطونیم. پونیکا بیا بریم این اطراف یه گشتی بزنینم.

نگاهم بین بردیا و فریمان می گشت. می ترسیدم کارام نتیجه ی عکس بده اما به لذت سوزوندن بردیا می ارزید. نگاه اخموش به منقل بود و وانمود کرد براش مهم نیست. می دونستم وانمود می کنه چون این حالت سخت و سنگی صورتش رو خوب می شناختم. پشتم رو بهش کردم و در حالی که می رفتم طرف فریمان آروم زمزمه کردم:

- پالتوت رو بعدا میارم می دم بهت!

گرچه کوره که گفتن من بودما! این برعکس فریمان که فهمید سردمه و خودش رو ترجیح داد، پالتوش رو داده بود بهم و من این طوری کنفش می کردم! چه کنم که خباثت توی ذاتم بود. خیابون رو گرفتیم رفتیم بالا. سکوت سنگینی بود که فریمان شکوندش و یه تیکه جوجه گرفت طرفم:

- بیا بخور گرم شی.

جوجه ی داغ رو از دستش گرفتم:

- چقدر برفای اینجا سفید و بکرن. آدم دلش می خواد پیره وسط برفا.

توی خیابون بی عبور و ساکت قدم می زدیم. فریمان رفت روی یه دونه سنگ بزرگ و پهن نشست و من رو هم کنارش نشوند.

- این برفا هم همون برفاست، اما چون کسی از روشن رد نشده این طوری فضا رو خوشگل کردن.

جو سنگین شده بود و حس کردم فریمان می خواد دست به اقدامی بزنه واسه همین خواستم شلوغش کنم سریع به اطرافم نگاهی انداختم، به یه تیکه چوب داغون و زهوار در رفته که دو طرف چوب رو به هم متصل کرده بود اشاره کردم:

- پُل رو ببین فریمان.

فریمان نگاه خیرش رو با زور از صورتم گرفت و به جایی که با انگشت اشاره می کردم دوخت. اون حالتی که بهش دست داده بود از بین رفت و زد زیر خنده. میون خنده برگشت طرفم:

- تو به این تیکه چوب می گی پُل؟

دستام رو کردم توی جیب پالتوی بردیا و با تخیسی و خیلی جدی جواب دادم:

- چی می گی؟ پُل گلدن گیت آمریکا رو از روی این ساختن!

این دفعه صدای خندش به آسمون رسید. شاید حرفم خیلی هم خنده دار نبود ولی توی اون موقعیت و منظره ی چوب فلک زده که بیست سانتم نمی شد و مقایسهش با پُل عظیم جثه ی گلدن گیت واقعا خنده دار بود. خودم هم خندیدم و با سیخ خالی زدم توی سرش.

- به من نخند بینم.

دستی به موهای کشید و درستشون کرد:

- موهای منو کتیف می کنی؟

سرش رو آورد جلوی صورتم. غش غش خندیدم و اومدم پیشش بزنم که سیخ رفت تو پیشونیش. جدی وارد عمل شد و سیخ و با زور از دستم گرفت:

- نزدیک بود کورم کنی، الان بهت نشون می دم با دم شیر بازی نکنی.

جیغ زدم و با خنده از روی سنگ پاشدم. دویدم سمت ویلا و رفتم توش. استرس گرفته بودم و با جیغ و سر و صدا پله ها رو دویدم بالا. در ویلا رو با ضرب باز کردم. بهار با چهره ی خندونی گفت:

- باز می خوری زمینا!

رفتم پشتش ایستادم و سنگر گرفتم. فریمان اومد جلو و گفت:

- حداقل می رفتی پشت یه درخت سنگر می گرفتی، این که بوته هم نیست.

بهار جیغ کشید:

- می زنم دو شقت می کنما فریمان!

فریمان دو سه قدم رفت عقب:

- بابا چرا جیغ می کشی؟ گوشم زنگ خورد.

بعد انگشت اشارش رو جلوم تکون داد:

- دعا کن من تو رو تنها یه جا گیر نیارم!

زبونم رو در آوردم بیرون.

- مردش نیستی!

- اتفاقا خیلی هم مردشم!

حرفش منظور داشت. از حالت خمیده و پشت بهار بیرون اومدم.

- بی تربیت.

آیناز زد توی پهلویش:

- خجالت نمی کشی واسه دخترا شاخ و شونه می کشی؟

فریمان به من اشاره کرد:

- تو به این می گی دختر؟ این ازدهای هشت سره! نزدیک بود بزنه چشم و چالم رو در بیاره.

آیناز خندید و از ژاکتش گرفت:

- خیلی خب حالا، بیا بریم یه دست تخته بزنیم.

فریمان یادش رفت منو تهدید می کرد و دنبالش روونه شد:

- تو که همیشه می بازی.

دیگه گوش به حرفشون ندادم و دنبال بردیا گشتم. با ساناز و سایه توی آشپزخونه بودن و انگار وسایل ناهار رو آماده می کردن. بردیا که تا اون لحظه با اخم به ما نگاه می کرد سریع نگاهش رو دزدید. مچش رو گرفتم و با خوشی رفتم طرفش. با بردیا باید مقابله به مثل کرد، محبت فایده ای نداشت. پالتوش رو در آوردم و گرفتم طرفش.

- ممنون بابت این.

خیره و عمیق نگاهم کرد، اما پالتو رو از دستم نگرفت. نگاهش هزاران معنی داشت که من نمی تونستم معنیش رو از عمق دریای نگاهش صید کنم. چطوری می خواست چیزایی رو حس کنم که هیچ وقت نشونشون نمی داد؟! وقتی دیدم همون طوری نگاهم می کنه پالتوش رو گذاشتم کنارش و خواستم برگردم برم که مچم رو گرفت. سرش رو بهم نزدیک تر کرد و با لحن کلافه ای پرسید:

- فقط حوصله ی منو نداری؟ لااقل بگو چکار کردم!

زمنه هاش باعث شد دلم به رحم بیاد. دستم رو با زور از مچش در آوردم و گفتم:

- به خورده فکر کنی خودت می فهمی!

می خواستم برم بیرون از آشپزخونه که با دیدن نگاه موشکافانه ی ساناز بهش پوزخند زدم و باعث شدم تعجب کنه.

میز رو با سلیقه چیدیم و به محض اینک نشستیم پشت میز، فریمان هم نشست کنارم و همین طوری که درگوشم چرت و پرت می گفت و منو می خندوند، غذا پرید گلوم و به شدت به سرفه افتادم. اشک به چشمم هجوم آورده بود و تار می دیدم. بهار که کنارم نشسته بود یه لیوان آب ریخت و داد دستم. آب رو تا ته سرکشیدم و دوباره به سرفه افتادم. فریمان ریز ریز می خندید و پشتم می زد تا حالم جا بیاد. همه نگران نگاهم می کردن و فقط بردیا بود که بی اهمیت غذاش رو می خورد انگار خیلی حرصش داده بودم که دیگه خودش رو زده بود به بی خیالی! دوباره اشک توی چشمم جمع شد اما این بار دلیل خاصی نداشت و همین طوری الکی بغض کردم و غدام زهرم شد.

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

جوناس با تعجب و سردرگمی به من که فارسی این جمله رو گفته بودم نگاه کرد. بدون اهمیت دادن به نگاهش منظره ی شهر پاریس رو از بالای برج ایفل برانداز کردم و دوباره از اعماق وجودم فریاد کشیدم.

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

چند نفری با خنده و بعضی ها هم متعجب نگاهم می کردن، اما من گریه داشتم، بغض داشتم! بغضی که توی یکی از همین غروب های نارنجی رنگ منو از پا در می آورد.

جوناس دستی صورتش کشید:

- چرا خودت رو آزاد نمی کنی؟ خودت می گی این عشق هرگز به سرانجام نمی رسه، خودت می گی همه چیز تموم شده، پس چرا این قدر

احساس بدبختی می کنی؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم. دست باد موهای سیاهش رو به بازی گرفته بود و با اون نگاه عقابیش نافذ نگاهم می کرد.

صدام می لرزید:

- چون که هرگز از ذهنم نمی ره، این خاطرات دردناک اطرافم می رقصن و بهم دهن کجی می کنن. صورتش رو توی هر چیزی که مقابلمه می بینم، صداس همیشه توی گوشمه.

جوناس که تحت تاثیر لحن تلخ و ماتم زدم قرار گرفته بود، نگاهش رنگ محبت گرفت و لبخند زد.

- حرفای زیادی برای زدن توی یه قلب شکسته هست و از بیرون نگاه کردن به یه عشق خونین خیلی راحت تا این که تجربش کنی. می دونم غم بزرگی روی دلت سنگینی می کنه، چرا برای به دست آوردن عشق به این عمیقی دوباره شانست رو امتحان نمی کنی؟
سرم رو تکون دادم و حرفش رو با تحکم رد کردم:

- غیر ممکنه بخشیده بشم!

- غیر ممکنی وجود نداره، نمی دونم چقدر زمان می تونه بیره اما مطمئن باش اگر تلاش کنی و بهش زمان بدی درست می شه. برگرد و تمام تلاشت رو بکن. اگه هنوز عاشقت باشه بالاخره می بخشدت.

سریع گفتم:

- و اگه دیگه عاشقم نباشه!؟

شونه هاش رو انداخت بالا:

- اون موقع باز هم چیزی رو از دست ندادی. دوباره برمی گردی اینجا اما تا آخر عمرت خودت رو سرزنش نمی کنی که چرا تمام تلاشت رو نکردی. مطمئن می شی که باید از اون برهه ی زندگی بگذری و اجازه بدی برای همیشه رها شی.

دستام یخ کرده بود، مدام با خودم تکرار می کردم که اگه حق با جوناس باشه چی؟ شاید راست می گفت و باید یه بار دیگه برای به دست آوردن قلب بردیا تلاشم رو می کردم.

آهی کشیدم و به بخاری که به صورت توده ای از دهنم خارج شد نگاه کردم:

- حق با توئه، همین کار رو می کنم.

امواج بی اندازه افسار گسیخته و سهمگین بودند. صدای کوبیده شدنشون به سنگای ساحلی حس خوبی بهم می داد. دستام رو روی آتیش داغ گرفتم. دماغم از سرمای زیاد به گز گز افتاده بود و دستام می سوخت. دستکشای خیسم رو روی پاهام گذاشته بودم. بعد از برف بازی جانانه ای که همگی رو حسابی خسته کرده بود، آتیش روشن کردیم و دورش نشستیم. میلاد چند دقیقه ای می شد که رفته بود تا گیتارش رو از داخل خونه بیاره. قشنگ از قیافش می شد فهمید از این آدماست که سرطان موسیقی دارن و گیتارشون رو تا توی دستشویی هم با خودشون می برن.
گیتار به دست دوباره سرجاش نشست و گفت:

- آهنگ درخواستی. من در اختیار همتونم!

سایه زد به بازوش:

- خودت رو این قدر تحویل نگیر بچه.

- چکار کنیم دیگه! از بس تحویل نگرفتید مجبورم خودم رو تحویل بگیرم!

فریمان بین بحث پرید:

- حالا این قدر همدیگه رو تحویل نگیرید لطفا.

بعد ادامه داد:

- آگه یه روز رو بخون. داریوش و فرامرز اصلانی. بلدی؟

- دیگه این آهنگای مشهور کار مبتدیاست، معلومه که بلدم.

پریدم وسط:

- آگه می شه آهنگ شن های ساحلی گوگوش رو بخون.

با این که فریمان مخالفت کرد و خواست حرف خودش رو به کرسی بشونه، اما میلاد حرف اول و آخر رو زد و حسابش رو گذاشت کف دستش.

- خانوما مقدمن!

بعد با خنده شروع کرد به گیتار زدن و خوندن، واقعا صدای قشنگ و رسایی داشت:

شن های ساحلی

کلبه های گلی

چشمان باز صدف

موجی که تن پوشیده با تور کف

هر یک در این دریا

چون دل عاشقم

انتظار تو رو دارد

بر لب های قایق رانان نغمه خوان

خاموشی کرده آشیان

بی تو جانا

باز آ باز آ

با طنین آواز خود

با فسون و با ناز خود

بار دیگر بلرزان قلب دریا را
 بر روی موج آب
 نیلوفر رفته خواب
 بر چشمان خواب او
 بر شام من یک بار دیگر بتاب
 باز آ باز آ
 باز آ چون دل عاشقم
 انتظار تو را دارد
 شن های ساحلی
 کلبه های گلی
 چشمان باز صدف
 موجی که تن پوشیده با تور کف
 هر یک در این دریا
 چون دل عاشقم
 انتظار تو رو دارد
 بر لب های قایق رانان نغمه خوان
 خاموشی کرده آشیان
 بی تو جانا
 باز آ باز آ
 با طنین آواز خود
 با فسون و با ناز خود
 بار دیگر بلرزان قلب دریا را

با خنده به میلاد نگاه می کردم که هر از گاهی مات روی بهار می موند و چند بیت می خوند اما باز نگاهش رو می دزدید. نگاهم رفت سمت بردیا
 بینم ناراحت نمی شه این پسر این قدر خواهرش رو دید می زنه که دیدم بردیا خان خودشون مشغول همین کارن! تا چشمم بهش افتاد نگاهش
 رو دزدید و به آتیش دوخت، اما من دیگه مچش رو گرفته بودم و لبخند ژکوندی از سرخوشی روی لبم نشست. سرم رو انداختم پایین تا کسی
 متوجه لبخندم نشه.

فرشته سریع از روی کنده ی چوب بلند شد و گفت:

- من که دارم یخ می زرم و می رم تو.

انگار حرف دل همه رو زده باشه هممون از شدت سرما دویدیم تا بریم داخل خونه.

فصل دهم: در تلخ و شیرین زمستان

با شنیدن صدای مهیبی و جیغ بلندی که توی سالن پیچید چشماش رو باز کرد و به سرعت از روی کاناپه بلند شد. برق ها خاموش بودن اما با همون اندک نور مهتابی که به داخل خونه تابیده بود می تونست منظره ی رو به روش رو به خوبی ببینه. برای چند ثانیه قلبش از حرکت باز ایستاد و خیلی سریع کنترلش رو به دست آورد و دوید پای پله ها. صدای پای چند نفر که از پله ها پایین می اومدن به گوشش رسید اما اهمیتی نداد. بردیا همون اول که از خواب پرید و از روی کاناپه بلند شد، فریمان رو بالای پله ها دیده بود و مطمئن بود باعث سقوط کردن پونیکا از پله های سنگی اونه. برق روشن شدن و همه پشت هم می پرسیدن که چه خبر شده. پونیکا زیر لب ناله می کرد و اشک صورتش رو پوشونده بود. فریمان که توی بهت و شوک فرو رفته بود چند قدم به بردیا نزدیک شد و خواست به پونیکا کمک کنه اما همون لحظه بردیا مثل پلنگ زخمی به سمتش یورش برد و فریاد کشید:

- فریمان فقط یه بار دیگه بهش نزدیک بشی به خدای احد و واحد می کشمت. بدون حتی یه لحظه درنگ!

این قدر این حرف رو محکم و با کینه گفت که همه لال شدن و با ترس به صحنه ی رو به روشون نگاه کردن؛ حتی خود فریمان.

بردیا یقه ی فریمان رو با خشم ول کرد و رفت سمت پونیکا که روی زمین افتاده بود و شروع به حرف زدن با پونیکا کرد.

- بخند پونیکا، زود باش بخند.

پونیکا ناله می کرد و نامفهوم چیزی زیر لبش می گفت. بردیا این بار فریاد کشید:

- نمی تونی بخندی؟ خب دو تا دستات رو بالا نگه دار.

پونیکا بازم ناله کرد. بردیا به شدت ترسید، این نشونه ها بیانگر این بود که پونیکا خونریزی داخلی داره.

دستش رو زیر سر پونیکا گذاشت و دست دیگرش رو زیر زانوهاش انداخت و بلندش کرد. سریع پونیکا رو پشت گذاشت و ناخود آگاه به یاد

بار قبلی که پونیکای تقریباً مرده رو نجات داده بود افتاد. درست مثل همون بار لبش رو به دندون گزید و دعا دعا می کرد بلای بدی به سر

پونیکا نیامده باشه. با سریع ترین حالت ممکن خودش رو به نزدیک ترین بیمارستان رسوند و همون طور که پونیکا رو داخل می برد فریاد زد:

- یکی کمک کنه، خواهشا یکی به من کمک کنه.

چُرت شبانه ی بیمارستان رو صدای عربده های بردیا پروند. چند تن از دکترها و پرستاران به تقلا افتادن و برانکار برایشون آوردن. بردیا

نگاهش روی پونیکا بود و به دنبال بقیه وارد اتاق شد.

دکتر سر پونیکا رو مورد بررسی قرار داد و گفت:

- باید اول یه عکس از جمجه بندازیم تا مطمئن شیم مویرگاش سالمه.

بردیا فقط تایید کرد و به دیوار تکیه داد. به قدری شوکه شده بود که قادر به فکر کردن نبود.

دکتر رو به روی بردیا ایستاده بود و توضیح می داد:

- شکستگی از نوعه خطی هستش و در صورتی پدید میاد که نیروی زیاد به سطح وسیعی از جمجمه وارد بشه. این شکستگی ها می تونن به قاعده جمجمه هم گسترش پیدا کنن.

میزان آسیب وارد شده به نسج مغز در انواع مختلف شکستگی متفاوته. شکستگی بدون عارضه جمجمه به خودی خود مشکلی نداره و به مرور زمان التیام پیدا می کنه، اما در این مورد پارگی سرخرگ سخت شامه ی مغزی که نزدیک شکستگیه باعث خونریزی داخل جمجمه ای شده و مشکلات فراوانی رو برای بیمار پدید آورده. نیاز به مداخله ی به عمل جراحی سادست.

بردیا هیچ کدوم از حرفای دکتر رو متوجه نشد به جز واژه ی عمل. پیشونیش رو توی چنگش گرفت و زیر لبی فحش می داد.

دکتر که دید بردیا حال بدی پیدا کرده، سریع پرسید:

- باید از کی رضایت بگیریم برای عمل؟ شما همسرشون هستید؟

بردیا حرف دکتر رو رد کرد:

- نه دکتر، کسی از اعضای خونوادش هم الان در دسترس نیست. بدون رضیت والد که می تونید عمل رو انجام بدید؟

- بدون رضایت هم می شه. فقط شما باید به سری بر گه رو امضا کنید و برید صندوق برای تصفیه.

بردیا به سرعت تایید کرد:

- دکتر هرکار لازمه بکنید سریع تر انجامش بدید. من الان می رم صندوق و برای امضای بر گه ها بر می گردم.

بردیا در حالی که به طرف صندوق می رفت با خودش اتمام حجت کرد که اگر پونیکا دوباره چشماش رو باز کنه و نگاهش کنه برای همیشه تکلیفش رو با این احساس تازه جوونه زده توی قلبش روشن می کنه، چون بعد از این شوک بزرگ حالا خوب می دونست اسم این احساس رو باید چی بذاره. نمی دونست از بین این همه دختر چرا باید اون به نفر پونیکا باشه؟! کسی که هیچ جوهره با معیارای همیشگیش تناسبی نداشت، اما برخلاف همیشه افسار قلبش دیگه توی دستاش نبود. باید تکلیفش رو روشن می کرد.

زیر لب دعا دعا می کرد و به راهش ادامه می داد.

بردیا پُک عمیقی به سیگار زد و باعث شد شعله ی وجود سیگار تا نیمه به خاکستر بشینه. دود سیگار به خاطر سردی هوا از همیشه پر رنگ تر اظهار وجود کرد و دور و بر رو مه آلود کرد. بردیا مطمئن نبود اگه بره داخل بتونه با وجود فریمان کنار بیاد. صدای قدم هایی می اومد که پا روی برف های سپید و بکر می گذاشتن و صدای جیغشون رو در می آوردن. بردیا نگاه گذرایی به بهار که بهش نزدیک می شد انداخت، اما اهمیتی بهش نداد و پُک دیگه ای به سیگارش زد. بهار وقتی دید برادرش روش رو ازش گرفت با سماجت رفت و رو به روش ایستاد.

- این ادا اصولا چی بود در آوردی؟

بردیا اخم کرد و پرسید:

- کدوم ادا اصولا؟

- همین دعوایی که با فریمان راه انداختی! اگه موضوع به گوش زن دایی برسه می دو ...

بردیا سریع و عصبانی بین حرف بهار پرید:

- به جهنم که به گوشش می رسه، اصلا برام مهم نیست.

بعد که حس کرد تند رفت و بهار فقط از سر محبت اینا رو می گه اضافه کرد:

- خودت که دیدی توی همین یه روز چند بار نزدیک بود بلا سر پونیکا بیاره.

بهار یه قدم اومد جلو و توی چشمای برادرش نگاه کرد. انگار که می خواست حقیقت رو از نگاهش بخونه.

- خب به تو چه مربوطه؟! چرا این قدر تند رفتی؟!

بردیا دوباره بی هیچ جوابی رو از بهار گرفت، اما بهار لجوجانه خودش رو کشید جلوی دید بردیا و گفت:

- چیزی هست که من ندونم؟!

بردیا مثل همیشه که نمی تونست به خواهرش دروغ بگه جواب داد:

- آره، یه چیزایی هست که نمی دونی.

بهار سریع پرسید:

- خب بگو تا بدونم.

- الان چیزی نمی گم.

به سمت خیابون راه افتاد و قبل از این که بهار دنبالش بره اخطار داد:

- الان نه بهار، بهت می گم اما نه حالا! پس نذار عصبانیتت رو سر تو خالی کنم.

بهار سر جاش ایستاد و داد کشید:

- دیگه نیازی نیست چیزی بگی چون خودم فهمیدم. پس تکلیف ساناز چی می شه؟ چرا امیدوارش کردی؟

بردیا از این که بهار این طوری وسط خیابون داد می کشید عصبانی بود و زیر لب غرید:

- من هیچ وقت با ساناز طوری رفتار نکردم که بوی عشق و علاقه بده و امیدوارش کنه!

ته سیگارش رو بین برف ها انداخت و رفت تا زمانی که عمل پونیکا تموم بشه دوری بزنه. انتظار کشیدن بی قرارش می کرد!

از وقتی که برگشته بود پیش بقیه یک ساعتی می گذشت. بالاخره دکتر از اتاق عمل خارج شد و نوید عمل موفقیت آمیز رو به همه داد. هرچند

که قبل از شروع عمل هم گفته بود جراحی ساده ایه. از بین همه، آیناز، ساناز، بهار و فریمان اومده بودن که وقتی از خوب بودن حال پونیکا

مطمئن شدن برگشتن ویلا تا وسایلشون رو جمع کنن. فقط بردیا همون جا موند و هرچقدر هم بهار اصرار کرد حداقل تا به هوش اومدن پونیکا

برگرده و استراحتی بکنه زیر بار نرفت. می خواست وقتی پونیکا چشمش رو باز می کنه کنارش باشه و یه لحظه رو هم برای گفتن حرف دلش

هدر نده.

برای بار دوم بود که چشمش رو باز می کردم. بار قبل بردیا روی صندلی خوابش برده بود و این بار از پنجره به منظره ی زمستونی نگاه می کرد.

با تکون خیفی که به خودم دادم سریع برگشت طرفم و تا چشمم رو باز دید اومد سمتم:

- بالاخره بیداری شدی؟ حالت چطوره؟

سرم ذوق ذوق می کرد و همین طوری الکی دلم می خواست به یکی پیرم:

- نه که خیلی هم به حال من اهمیت می دی!

همون جایی که بود ایستاد و با اخم دستاش رو کرد توی جیبش:

- این چه حرفیه که می زنی! معلومه که اهمیت می دم.

پوزخند زد:

- تو که راست می گی!

باز اومد به چیزی رو با همون ابروهای گره خوردش بگه، که دکتر اومد توی اتاق و مجبور شد سکوت کنه؛ البته با همون قیافه ی اخمالوش.

دکتر که دید بیدارم لبخند زد:

- خانوم سر شکسته ی ما چطوره؟

به دکترم غر زدم. اصلا روی مود بدی بودم و دلم می خواست به ترک دیوارم گیر بدم.

- اصلا حال خوب نیست دکتر. سرم درد می کنه، حالت تهوع دارم، دلم می خواد ... دلم می خواد ...

دکتر به کمکم شتافت و ادامه ی حرفم رو گفت:

- دلت می خواد یکی رو تا می خوره بگیره بزنی! ها؟

دقیقا دنبال این کلمه نمی گشتم، اما نزدیک به منظورم بود. دکتر که مرد مسن و کچلی بود ادامه داد:

- طبیعیه دخترم، اعصابت تضعیف شده.

ملافه ی تختم رو توی دستم گرفتم و فشارش دادم و غر زدم:

- آه، دکتر کی مرخص می شم؟

نگاهم رفت سمت بردیا که نفهمیدم واسه چی چهرش رو به انفجار بود، البته از خنده!

دکتر هم خنده کنان و بی اهمیت به من که یک ریز غر می زدم و به تکون خوردنشون هم گیر می دادم، معاینم کرد و خندون رفت بیرون.

برگشتم و درحالی که از عصبانیت چشمم رو باریک کرده بودم به بردیا چشم غره رفتم.

- به چی می خندی؟

بردیا که داشت تا همون لحظه می خندید لبخندش رو جمع و جور کرد و با تک سرفه ای نشست روی صندلی.

- به تو می خندم، شدی عین این پیرزنای غرغرو.

این رو گفت و دوباره خندید. و من فکر کردم که خندیدن زیاد به صورتش نیما، اخم که می کرد دوست داشتنی تر بود! روم رو با حرص ازش

گرفتم و نگاهم رو دوختم به بیرون.

- خب حالا قهر نکن!

زبونم رو برآش درآوردم بیرون و دوباره صورتم رو با قهر ازش گرفتم.
بلد بود چطوری بسوزوندم:

- می خواستم یه چیزی بهت بگم، اما حالا که این قدر بد اخلاقی نمی گم.

کنجکاو شدم و نگاهش کردم. یه بار قبلا با همین روش سرم کلاه گذاشته بود. شونه هام رو انداختم بالا که باعث شد سر دردم بیشتر بشه. بی توجه به دردم گفتم:

- هه، فکر کردی بچه ام می خوام گولم بزنی؟ اون دفعه هم گفتمی برام یه چیز خریدی اما دروغ گفته بودی.
بردیاسر رو فرود آورد.

- آره حق با توه. اون بار می خواستم اذیتت کنم ولی حالا واقعا می خواستم یه چیز مهم بهت بگم.
گوشه ی چشمی نازک کردم و با منت گفتم:

- حالا که این قدر اصرار داری بگو!

با تحکم گفتم:

- الان نمی گم، اخلاقت اومد سر جاش اون موقع می گم.

نزدیک بود از عصبانیت تمام تنم آتیش بگیره:

- یا الان بگو یا هیچ وقت دیگه بهت گوش نمی دم.

به صندلی تکیه داد و گفتم:

- باشه اگه دوست نداری بشنوی که دیگه هیچی.

چشماش رو گذاشت روی هم و یه خنده ی شیطان نشست گوشه ی لبش.

ملافه ی تختم رو این قدر توی دستم چلوندم که چروک شد. چشمام رو با حرص بستم و دعا کردم که زودتر خوابم ببره تا به التماس نیفتادم.

تموم راه تا خونه رو بردیا لطف کرد و برای خالی نبودن عریضه سمفونی های بتهون رو گذاشت. من هم که کلا از موسیقی بی کلام متنفر بودم و سر دردم بدتر شد. بهار و بچه های دیگه چند روز قبل از ما برگشته بودن تهران. بهار دانشگاه داشت و بقیه هم مشغله های خودشون رو داشتن. کافی بود یه بار دیگه چشمم به فریمان بی شرف بیفته. تقصیر خودم بود که بهش روی الکی دادم. اون شب یهو گشتم شد و خواستم برم سر یخچال، هنوز نرسیده بودم به پله ها که نمی دونم از کجا مثل عجل معلق ظاهر شد. حال و هوایی که داشت منو ترسوند و اومدم برم عقب و بهش هشدار بدم اگه بهم دست بزنه جیغ می کشم که واقعا جیغ کشیدم، البته برای کله پا شدنم روی پله های سنگی!

فقط مونده بودم بردیا که همیشه سرش شلوغه چرا مونده بود پیشم؟! زیر لبی به خودم اخطار دادم: «این که دلیل چیزی نمی شه، خب نمی تونسته منو تنها بذاره که. هرکسی بود همین کار رو می کرد.»

پوفی کشیدم و لباسم رو ریختم توی ماشین لباس شویی. بردیا اصلا بالا نیامد و سریع رفت. معلوم بود زیاد از حد غیبت کرده و کلافست.

- همشم تقصیر من بود دیگه!

این رو گفتم و خودم جواب خودم رو دادم:

- تقصیر من چی بود؟ همش تقصیر پسردایی منحرفش بود.

- با خودت حرف می زنی؟

یه متر پریدم بالا و برگشتم به بردیا نگاه کردم:

- سلام، اینجا چکار می کنی؟

گاهی فکر می کنم خدا به مردا سلام دادن یاد نداده. کیان هم هیچ وقت عادت نداشت سلام بده! سامان ... ترجیح دادم به این که سامان چطوری بود فکر نکنم!

بردیا با انگشت اشارش زد به بازوم:

- حواست کجاست؟

گیج و منگ نگاهش کردم:

- چیزی گفتی؟

نمی دونم چرا نگاهش برق می زد:

- بیا بریم اون ور، هم می خوام یه چی بهت بگم، هم یه چی بهت بدم.

سبد رخت چرکا رو زدم بغلم.

- همین جا نمی شه بگی؟

دنبالم اومد و گفت:

- نه نمی شه، چیزی که می خوام بهت بدم اون وره.

دیدم وقت ناز و ادا نیست؛ این بردیا دمدمیه یهو می زنه زیرش و اصلا نمی گه!

سبد رو گذاشتم توی حموم و برگشتم طرفش:

- خیلی خب، بریم.

در رو پشتمون بست. نمی دونم حس می کردم، یا واقعا یه کم دستپاچه بود. اصلا این شکلی که می شد انگار نمی شناختمش. روی میل نشستیم و اون هم نشست کنارم.

- ببین پونیکا، راستش رو بخوای الان یه مدته توی دو دلی و شکم. نمی دونم باید بهت بگم یا زوده. همه چیز توی ذهنم به هم ریخته!

کاملا برگشت طرفم:

- به هر حال با اتفاقی که اون شب افتاد و تو از پله ها افتادی، فکر کردم لازم نیست دیگه کشش بدم و شاید اگه دست روی دست بذارم هیچ

وقت دیگه نشه بگم، پس ...

صدای زنگ آیفون باعث شد ندیده به کسی که پریده بود وسط حرفای بردیا فحش بدم. قیافه ی ساناز رو که پشت آیفون دیدم بیشتر فحشش

دادم. عین خرمگس افتاده بود سر راه و ول کن نبود.

بردیا هل شد:

- این اینجا چکار می کنه؟

بعد از بازوی من گرفت و بلندم کرد:

- بهتره بری خونت، خوب نیست اینجا ببیندت.

دکمه ی آیفون رو زد. هاج و واج نگاهش کردم.

- پس حرفی که می خواستی بزنی چی؟

- بعدا بهت می گم.

- من تا حرفت رو نزنی هیچ جا نمی رم،

واقعا نمی خواستم برم. می ترسیدم حرفاش رو دیگه ادامه نده. چشماش رو به لحظه بست و سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه:

- گفتم که بعدا می گم.

زنگ در رو زدن. بردیا توی پیشونیش زد و دستم رو گرفت، از یه طرفم جلوی ذهنم رو محکم گرفت تا صدای جیغم درنیاد و منو برد توی

حموم اتاقش.

- خواهش می کنم همینجا باش تا ساناز بره. بعدش حرف می زنیم.

دندونام رو روی هم فشردم و دستام رو مشت کردم، اما بردیا منتظر نموند تا منفجر شدنم رو ببینه و سریع رفت سراغ دختر خالش. واقعا بهم

برخورده بود! یعنی این قدر اهمیت می داد که ساناز اگه ما رو با هم ببینه چه فکری می کنه؟ این افکار بیشتر منو سوزوند. از حموم بیرون اومدم

و رفتم دم در فالگوش ایستادم.

ساناز:

- راستش زیاد نمی شنیم و باید برم اما ...

مکثی کرد و ادامه داد:

- بهار چند روز پیش بهم یه خطاری داد و باعث شد چشمام باز بشه.

گوشم رو از در دور کردم، چشمش باز بشه؟ یعنی نقشه ای داشت! نمی تونستم وایستم اینا دل و قلوه رد و بدل کنن. فکری به ذهنم رسید و

دویدم تو حموم. یه حوله ی بزرگ و سفید بود و یه دونه هم کوچیک تر که آبی رنگ بود و روش گلای برجسته ی سرمه ای داشت.

لباسام رو تند تند از تنم کندم و ریختم رو تخت. حوله ی سفید رو پیچیدم دورم و آبی رو دور موهام شکل عمامه درست کردم تا معلوم نشه

موهام خشکه. با همون هبیتی که درست کرده بودم پشت در و گوش ایستادم. ساناز شده بود متکلم وحده:

- تا حالا صبر کردم که از سر کار بیای و زود خودم رو رسوندم اینجا. بردیا می دونم که از احساساتم نسبت به خودت خبر داری، اما بهار بهم

گفت باید خیلی زود از زبون خودم بشنوی وگرنه ممکنه دیر بشه و هیچوقت نتونم بهت بگم. نمی دونم منظور بهار چی بود اما گفت اگه نگم اون

وقت تا آخر عمرم پشیمون می شم.

بردیا با تعجب گفت:

- ساناز!

- خواهش می کنم وسط حرفم نپر، بذار تموم بشه. مجبور نیستی همون حسی که بهت دارم رو به من داشته باشی، اما من باید بهت اقرار کنم. کمی مکث کرد و ادامه داد:

- بردیا من ... من عاشقتم! خیلی وقته که دوستت دارم و دارم توی خودم می ریزمش ... دیگه خسته شدم.

صداش خواهش و عجز داشت، اما من دلم نسوخت! می خواستم آتیشش بزنم، داشت شورش رو در میاورد. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و در اتاق رو باز کردم. درحالی که پوزخند داشتم رفتم توی سالن. از صدای قدام هر دوتاشون برگشتن نگاهم کردن. بردیا چشماش رو بست و لبش رو گزید.

اما ساناز مات و متحیر مونده بود. به من که با اون سر و وضع که فقط یه معنی می داد داشتم می رفتم سمتش.

با خونسردی تمام لبخند زدم:

- سلام ساناز، چه عجب!

ساناز نگاه عصبانی و پر اشکی به من و بردیا انداخت و دوید سمت در.

- برای خودم متاسفم!

توی دلم گفتم: «منم برات متاسفم!»

بردیا عربده کشید:

- این چه غلطی بود که کردی!

نایستاد جوابش رو بگیره و دوید دنبال ساناز.

- ساناز صبر کن، ساناز به خدا اون طوری که فکر می کنی نیست.

نفهمیدم چرا با این که دکش کردم ولی اصلا حس خوبی نداشتم. بردیا رفته بود دنبالش تا بهش توضیح بده! چی رو توضیح بده؟ مگه چی بینشون بود که اگر منو بردیا با هم بودیم به اون هم مربوط می شد؟ رفتم توی اتاقش و لباسام رو دوباره پوشیدم. سرخورده و عصبی می رفتم سمت در که در باز شد و بردیا اومد تو. کارد می زدی خونش در نمی اومد. با چشمای عصبانی و ترسناکش بهم نگاه می کرد. اومد طرفم و بازو هام رو گرفت توی دستش. مثل بید منو می لرزوند.

- چرا این کار رو کردی؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟

کف دستام رو گذاشتم روی سینش و با شدت زیادی پشش زدم، اما از جاش تکون هم نخورد.

جیغ کشیدم و به گریه افتادم:

- دست از سرم بردار!

دوباره سعی کردم پشش بزنم، اما هرچقدر تلاش کردم فایده ای نداشت.

اشکام رو پاک کردم و سرخورده نگاهش کردم.

- خیلی خوب، آگه این قدر برات مهمه که این دختره درموردت چی فکر می کنه همین فردا می رم پیشش و می گم بازی من بود و تو اشتباهی ازت سر نزده. راستش رو بهش می گم!
- این حرف رو که زدم طوفانی تر شد و منو چسبوند به دیوار. شونه هام از فشار دستش در حال خورد شدن بود و سرم دوباره درد می کرد. از بین دندوناش با حرص غرید:
- دختره ی احمق! تو فکر کردی به خاطر این قایمت کردم؟ به خاطر خودت بود دیوونه! می دونی آگه بقیه می فهمیدن منو تو توی یه خونه بودیم چقدر پشتت حرف می زدن؟ تو همه چیز رو بدتر کردی و با اون کار احمقانهت گند زدی به همه چیز.
- برام مهم نیست دیگران چی می گن، بذار هرچی می خوان بگن. سرش رو جلوتر آورد:
- اما برای من خیلی مهمه.
- بردیا دستام رو شکوندی.
- لبم و از درد به دندون گرفته بودم، انگار خودش هم تازه متوجه فشار دستاش شد، ولم کرد و رفت عقب.
- همه چیز رو بهم ریختی پونیکا.
- از سر راهم کنارش زدم.
- خوب کاری کردم، حقش بود.
- رفتم خونه و در رو پشتم محکم به هم کوبیدم. پشت در نشستم و سر دردناکم رو محکم کوبیدم به در:
- تو دیگه نشو درد لای استخونام!
- از سر درد کلافه شدم. می خواست چی بهم بگه؟ حرفاش رنگ و بوی خوبی می داد، شبیه یه اعتراف شیرین بود اما ساناز با ورود نابهنگامش همه چیز رو به هم ریخت!
- این طور فکر کردم، اما خودمم می دونستم بیشتر به خاطر نقشه ی خودم بود. ولی به هر حال به کنف کردن ساناز می ارزید. رفتم توی آشپزخونه و دو تا مسکن خوردم. اون شب تا سحر خوابم نبرد و وقتی هم که خوابیدم مدام کابوسای ترسناکی می دیدم. جمعه بود و بردیا مثل همیشه رفته بود پیش مرجان. البته حالا حرفای مهمی هم بود که می خواست به مادرش بگه.
- به کابینت تکیه داده بود و پاش رو با حالت عصبی به سنگای آشپزخونه می زد. مرجان که انگار متوجه استرس پسرش شده بود و احساس می کرد توی گفتن چیزی شک داره. خودش سر حرف رو باز کرد:
- چه خبر بردیا؟ این روزا چکارا می کنی؟
- پاهای بردیا از حرکت ایستادن. از کابینت فاصله گرفت و پشت میز نشست:
- خبر مهمی دارم مرجان.
- مرجان قابلمه ی پر از آب رو گذاشت روی گاز. شعله ی زیرش رو زیاد کرد و به بردیا خیره شد:
- سراپا گوشم بردیا خان.

بردیا من من کنان گفت:

- خب، خب فکر کنم به تصمیمات جدیدی برای زندگیم گرفتم.

نفسش و فوت کرد بیرون. هیچ وقت برای حرف زدن این قدر خودش رو به زحمت ننداخته بود. مرجان لبخند گرمی زد:

- چه تصمیماتی؟ نکنه می خوای زن بگیری؟

یه دستی زد و از نگاه بردیا متوجه شد که به هدف زده. با خنده ادامه داد:

- ببین اینجا چه خبره! آره بردیا خان؟ می خوای زن بگیرم برات؟!

بردیا کلافه شد:

- مرجان خانوم اگه می خوای بهت بگم، تیکه ننداز لطفا.

مرجان لبخندش رو خورد و جدی شد.

- باشه. حالا این دختر خوشبخت کیه؟ هرچند که خودم می دونم اما می خوام از دهن خودت بشنوم.

بردیا بلند شد و رفت کنار مادرش به این تکیه داد:

- جسارت نباشه اما اشتباه می کنی، اونی که شما فکر می کنی نیست.

- اتفاقا همونیه که من فکر می کنم، مگه منظورت پونیکا نیست؟

چشمای بردیا گرد شد و با تعجب پرسید:

- شما از کجا می دونی؟ این قدر تابلو بودم؟

واقعا تعجب کرده بود. مرجان نمک توی آب جوش ریخت و گفت:

- نه عزیزم، ولی مادری که رنگ نگاه بچه هاش رو نخونه مادر نیست. تو کافیه به یه چیز فکر کنی تا من بفهمم چی توی فکرته.

بردیا دستاش رو کرد توی جیبای شلوارش.

- خب حالا که می دونی، نمی خوای بگی نظرت چیه؟

مرجان یه لنگه ابروش رو برد بالا.

- یعنی باور کنم به نظر من اهمیت می دی!

بردیا اخم کرد:

- این چه حرفیه؟ معلومه که نظرت مهمه.

- خب اگه بگم دور این دختر رو یه خط قرمز بکش قبول می کنی؟

بردیا سرش رو بالا انداخت:

- نه، اما تلاش می کنم راضیت کنم.

- راستش منم قصد مخالفت کردن ندارم، اولاً به سنی رسیدی که خودت واسه خودت تصمیم بگیری، بعدم من خودم زندگیم رو با مردی که

تفاهم زیادی با افکار و عقاید من نداشت شروع کردم و حتی یه ثانیه هم از انتخابم پشیمون نشدم. نمی تونم برای تو تصمیم بگیرم.

مرجان به یاد گذشته آهی کشید و ادامه داد:

- اما فقط خوب چشمت رو باز کن و مطمئن شو پونیکا رو می شناسی. درضمن باید در مورد این دختر خیلی مراقب باشی. توی زندگیش زجر زیادی کشیده، همین قضیه ی پدرش و اینا رو می گم. اگه واقعا می خواهی، باید خیلی مراقب باشی که اذیتش نکنی.

بردیا لبخند زد:

- لازم به گفتن نبود چون خودم حواسم هست، یعنی مشکلی ندارید؟

- نه، چه مشکلی؟! کی بریم برای گل پسر خواستگاری؟

بردیا از شنیدن واژه ی خواستگاری حس عجیبی بهش دست داد.

- خواستگاری؟

مرجان اخم کرد و دست به کمر زد:

- پس چی؟ فکر کردی چون دختره بغل گوشته، باید همین طوری دستش رو بگیري بیاریش سر زندگیت؟ عشق و زندگی و ازدواج مثل کارت می مونه. قوانین خودش رو داره!

- منظورم این نبود. راستش من هنوز به خودش نگفتم.

مرجان تعجب کرد:

- نگفتی؟! هه! شاید اصلا از تو خوشش نیاد خب. باید اول به خودش می گفتی! شما که دیگه بعد از این همه همسایگی و دوستی با هم تعارف ندارید!

- به این سادگی ها هم نیست. اما مطمئنم اون هم منو ...

هرکار کرد کلمه ی دوست داشتن توی دهنش نمی چرخید. تک سرفه ای زد و دیگه چیزی نگفت.

مرجان منظورش رو فهمید و سریع پرسید:

- از کجا این قدر مطمئنی اون هم دوستت داره؟

- بس که خوش تیمم!

این رو گفت و خندید. مرجان با قاشق چوبی زد به پهلویش.

- پونیکا دختر خوشگل و خوش قد و بالاییه. پسرای خوشتیپ دور و برش کم نیستن. اگر بر طبق خوشتیپی می گی؛ بذار در کوزه آبشو بخور.

بردیا خندش رو خورد و جواب داد:

- این یکی از دلایلم بود.

و بعد جریان چند شب قبل رو برای مرجان تعریف کرد. البته قضیه ی حوله پوشیدن پونیکا رو نگفت. از واکنش مادرش می ترسید! فقط گفت پونیکا به حرفش گوش نداده و برگشته توی سالن تا ساناز رو حرص بده. از طرفی هم با ساناز صحبت کرده بود و می دونست اون دیگه چیزی

به کسی نمی گه. به نظرش ساناز واقعا دختر قابل اعتمادی بود.

مرجان با شنیدن ماجرا انگشت اشارش رو گزید:

- واقعا این کار رو کرد؟

بعد خندید.

- خدا به دادمون برسه با این دختره!

بردیا هم خندید.

- از این جور کارای عجیب زیاد می کنه!

مرجان تیکه انداخت:

- بردیا خان بدجور دلت رو دادی رفته که این طوری می خندیا! فکر نکن حواسم نیست قدیما این طوری نمی خندیدی.

بردیا اخم کرد:

- شما همون ناهارت رو درست کن، امروز رو مود تیکه انداختن به منی انگار.

از آشپزخونه بیرون رفت و روی مبل هال نشست. هیچ فکرش رو هم نمی کرد مادرش این قدر راحت کنار بیاد. البته مرجان همیشه با بچه هاش

دوست بوده و یادشون داده بود هرچیزی رو با جرات بهش بگن؛ حتی اگر اشتباه بود.

و با خودش اندیشید که انتخاب پونیکا اشتباهه یا درست؟! یادش رفته بود که عشق، درست و غلط سرش نمی شه.

گوشی سفید و بزرگم توی دستم بود و هنوز مردد به جمله ام نگاه می کردم.

نوشته بودم:

- بردیا بابت اون شب متاسفم، نمی دونم چرا یهو بچه شدم و ...

کف دستم یخ کرده بود و مشتش کردم. لبم رو گزیدم و زیر لبی گفتم:

- خیلی مزخرف شد، منو عذرخواهی؟

بک اسپیس رو گرفتم و جمله رو پاک کردم.

- چرا پاکش کردی؟ خیلی خب بود که ...

یه سخته ی ناقص زدم و از جام پریدم بالا. شونم محکم خورد نمی دونم به کجای صورت بردیا که صدا داد. دستم رو روی قلب لرزونم گذاشتم

و برگشتم طرفش. چونش رو گرفته بود توی دستش. با حالت عصبی پوست لب پایینم رو می کندم و یه قدم رفتم جلو:

- چی شد بردیا؟

معلوم نبود این بشر چطوری همیشه این قدر آروم میاد که متوجه ورودش نمی شم. صورتش رو که آورد بالا، چشمای عصبانیش رو که دیدم،

لالمونی گرفتم و همون یه قدم رو هم رفتم عقب.

یه کم چونش رو توی دستش این ور اون ور کرد:

- چرا این طوری دیوونه بازی درمباری؟

نگاه به ساعت کردم. یازده شب بود، به ساعت اشاره کردم و طلبکار پرسیدم:

- این موقع شب اینجا چکار می کنی؟

یه کم فکش رو بدون کمک گرفتن از دستش تکون داد و جواب داد:

- همین الان از سر کار برگشتم. اومده بودم ...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و ادامه ی حرفش رو گرفتم:

- اومده بودی یه سر بزنی.

وقتی دیدم بر و بر نگاهم می کنه و چیزی نمی گه، کف دستم رو جلوش بلند کردم:

- لطفا اون کلید رو بهم بده. حق نداری هر وقت دلت خواست و بی خبر بیای تو. حداقل یه زنگ بزنی.

نگاهش رنگ و بویی از شیطنت گرفت. لبخند کجی نشست گوشه ی لبش:

- کلید رو می خوای؟!

با سرم تایید کردم. یه قدم رفت عقب و دسته کلیدش رو از جیبش بیرون کشید:

- خب پس بیا ازم بگیرش.

معلوم نبود واسه ی چی این قدر سرخوش می زنه. از این که با پر رویی اس ام اس عذرخواهیم رو خونده بود دلخور و عصبی شدم و پوزخند

زدم:

- هه، خب من اگه بخوام پیام بگیرمش بهم نمی دیش که، می خوای منو مترسک کنی بهم بخندی!

کلید رو انداخت توی انگشت اشارش و تکونش داد:

- امتحان کن خودت ببین کلید رو بهت می دم یا نه. مطمئن باش اگه بتونی مقاومت کنی بهت می دمش.

بازیش گرفته بود؟ دستام رو مشت کردم و با قدمای محکم و استوار رفتم طرفش. انگشت اشارم رو آوردم بالا و جلوش تکون دادم:

- وای به حالت اگه جر زنی کنی.

نگاهی به دسته کلید انداختم و از زیر کلیدا گرفتم و خواستم بکشمش بیرون. نه تکونی به خودش داد و نه فشاری برای بیرون کشیدن کلید از

دستم بهش وارد کرد فقط حلقه ی جاسوییچی رو بین انگشت خم شده روی بنده انگشتش گیر داده بود و من هرچقدر می کشیدمش، حتی

دستش تکون هم نمی خورد.

با غیظ نگاهی به چشمای خندونش انداختم و مصمم تر شدم که حتما جاسوییچی رو از دستش بیرون بکشم. چهارچنگولی افتاده بودم به جون یه

انگشتش و سعی داشتم بازش کنم. این قدر مشغول بودم که وقتی دسته کلید رو کشید عقب منم با دسته کلید رفتم تو بغلش. یه دستش به کلید

بود و دست من روی دستش. اون یکی دستش رو پیچید دور کمرم و باعث شد از تعجب درخت روی سرم سبز بشه. همین طور که صورتش رو

می آورد جلو من خودم رو می کشیدم عقب. واقعا از حرکتش توی بهت و حیرت فرو رفته بودم و نمی تونستم چیزی بگم. این قدر رفتم عقب

که تا کمر خم شده بودم. وقتی دیدم نگاهش توی صورتم گشت و روی لبم نشست توی دلم گفتم چی بهتر از این؟ این دفعه مست هم که نبود.

چشمام رو بستم و اجازه دادم ادامه بده. هرچقدر چشمام رو بسته نگه داشتم دیدم خبری نیست.

صدای جدیش بلند شد:

- چرا چشمت رو بستی؟

چشمام و سریع باز کردم. همون طوری خم شده بودم و دستش دور کمرم پیچیده شده بود، ولی سرش دیگه توی دو سانتی صورتتم نبود و عقب کشیده بودش. دستش رو از دور کمرم باز کرد و چون ناگهانی این کار رو انجام داد نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم و بخورم زمین. با بدبختی تعادلم رو حفظ کردم و از میل چسبیدم. از عصبانیت رو به انفجار بودم. دست کلید کف دست عرق کردم بود. خم شد و درحالی که کلیدا رو از دستم بیرون می کشید گفت:

- خوش گذشت.

بعد با خنده و سرخوشی رفت سمت در. بالاخره از اون حالت گنگی بیرون اومدم و جیغ کشیدم:

- بی شعور، قرار شد جر زنی نکنی!

برگشت طرفم:

- من که جر زنی نکردم! خودت نتونستی مقاومت کنی و زود تسلیم شدی.

دندونام رو از خشم روی هم ساییدم. بالشتک روی کاناپه رو برداشتم اما قبل از این که بهش بخوره پیرید بیرون و درم پشتش بست.

فریاد زد:

- بردیا خان پس بچرخ تا بچرخیم.

رفتم روی مبل ولو شدم. یه طرفم عصبانی بود و یه طرفم سرخوش می زد. حالا نه این که خیلی هم کم ضایع کرده بود ولی یه حسی بهم می گفت بردیا مردی نیست که فقط از روی تفریح این کارا رو با هر دختری بکنه. مطمئن بودم توی دلش خبراییه ولی این که توی دلش باشه کجا و این که از زبونش بشنوم کجا!

دستم رو روی قلبم که خودش رو با بی قراری به در و دیوار سینم می کوبید گذاشتم. واقعا بدجور منو برده بود لب چشمه و تشنه برم گردونده بود؛ ولی در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه!

- بردیا خان مراقب خودت باش!

ظرفای روی میز رو جمع کردم و نگاهی به بردیا انداختم که ولو شده بود روی کاناپه، و در حالی که یه خلال دندون گوشه ی لبش بود، فیلم می دید. دلم می خواست با ظرفای توی دستم بزنم توی ملاحظش، من کار کنم آقا ولو بشه فیلم ببینه!

- خیلی ممنون که این قدر کمک می کنید بردیا خان!

سرش رو چرخوند طرفم:

- خب تو هم جمعشون نکن، من که گفتم بذار باشه فردا خودم جمعشون می کنم. امروز توی دادگاه خیلی اذیت شدم حوصلش رو ندارم.

ظرفای شام رو بردم دونه دونه چیدمشون توی ماشین ظرف شویی. امشب مامان بردیا و بهار اومده بودن برای شام خونش و من رو هم دعوت

کردن تا شام رو باهاشون بخورم. منم که از خدا خواسته سریع پریدم این ور. از اون روز مدام نقشه های مختلف می کشیدم تا کارش رو تلافی کنم، ولی بردیا شده بود ستاره ی سهیل و با زور می شد دیدش، چه برسه به ...

از مامان بردیا خیلی خوشم اومده بود، یه زن مهربون و شوخ بود، اما نه اون قدر شوخ که بشه لودگی. باهاش می خندیدی و شوخی می کردی ولی طوری بود که نمی داشت از حدت خارج بشی، به قول معروف احترام خودش رو داشت.

تا ظرفا توی ماشین شسته می شد میز رو مرتب کردم و وسایل رو گذاشتم توی کابینتا. جاهاشون رو هم بلد نبودم و الکی می چپوندمشون توی سوراخ سمبه های خونش. رفتم روی اپن نشستم به فکر کردن. باید همون حیای نداشته ام رو هم می داشتم کنار و می زدم به سیم آخر. بدجور عقده ی اون شب مونده بود روی دلم. یه نگاه از توی شیشه ی مایکروویو به خودم انداختم. موهام رو از زیر تیغ ماهی بافته و بالای سرم گوجه کرده بودم. یه پیراهن سفید و آستین کوتاه که تا روی رون پام بود، پوشیده بودم. یقه ی مربعی و یه کم باز داشت، زیر دامنش با سنگای براق کار شده بود و از روی کمر گشاد می شد که پارچه ی دامنش هم لخت بود. همچین دلبر و لوند هم به نظر نمی رسیدم، اما بد هم نبودم. بیشتر ملوس و بچگونه می زدم تا جذاب و پسرکش! با شنیدن صدای قدم های بردیا افکارم رو کیش کیش و کارایی که قرار بود بکنم رو مرور کردم.

پشتم ایستاد:

- همه رو که تمیز کردی، دستت درد نکنه.

نتونستم وسوسه ی درونیم رو مهار کنم و با نقشه ی قبلی برگشتم طرفش، شیطان که لبخند زدم رنگ نگاه بی رمق و خسته ی اون هم به شیطنت تبدیل شد. انگار حالات درونیش تاثیر مستقیمی روی آبی چشمش داشت. الان رنگ نگاهش شبیه به یک اقیانوس متلاطم و خوشرنگ توی یه ظهر آفتابی شده بود. لبخندی که روی لبش نشست رو خیلی زود مهار کرد و اخم ظریفی به ابروهاش اومد. حالاتش رو میشناختم، جدی نبود. یه جورایی با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن به مدل بردیا بود. این بار با سماجت دستام رو دور گردنش حلقه کردم و باعث شدم تعجب هم به حالتای مختلف نگاهش اضافه بشه. قبل از این که دستم رو باز کنه خودم رو جلو کشیدم و همین طور که دستام دور گردنش بود از روی اپن پریدم پایین.

یکی از دستام رو بردم بالاتر و موهاش رو گرفتم توی مشتم. یکی از ابروهاش رو برد بالا، رفتم رو پنجه ی پاهام تا هم قدش بشم، لب پایینم رو گرفتم به دندونم و براش چشم و ابرو اومدم. هر دو تا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با لحن شوخ و شگی گفت:

- می دونم که داری تلافی می کنی و اینا بازیه، اما چه کنم که خوب قوانین بازی رو بلدی!

قبل از این که بتونم جوابش رو بدم از هجوم لب هاش نفس توی سینم حبس شد. با این که کار سختی بود، اما دیگه حس کردم ممکنه کار به جاهای باریک بکشه. واسه همین دو تا دستم رو با هم پایین آوردم و گذاشتم رو سینش، به شدت پشش زدم اما فقط یه تکون جزئی خورد، دوباره دست روی سینش گذاشتم و هلش دادم عقب.

اول یه کم گیج و منگ نگاهم کرد و در حالی که نفس نفس می زد یه قدم جلو. شیطان خندیدم و رفتم سمت در:

- تازه شدیم یک به یک حالا بین چه جوری تیر بارونت می کنم. بالاخره بازی رو خودت شروع کردی دیگه!

قبل از این که برم بیرون بازم برگشتم نگاهش کردم. هنوز به حالت عادی برنگشته بود و احتمالا تا یکی دو ساعتی همون جا خشکش می زد.

فردای اون روز صبح با نشاطی رو شروع کردم. تصمیم داشتم یه کم خودم رو سرگرم آشپزی کنم و از خجالت شکمم در پیام. کوچیک تر که بودم مامانم همیشه غذا رو از دستم می گرفت و می گفت سبزیجات بدمزه رو با زور بکنم تو معده ی فلک زدم، اعتراض هم که می کردم می گفت وقتی بزرگ شدی ازم تشکر می کنی. اما من یک درصد هم ممنونش نبودم، چون هزار جور مرض معده ای و سوءتغذیه گرفتم. به یاد گذشته ها آه کشیدم و فکر کردم بد نباشه برم به مادرم سر بزوم.

به بردیا اس ام اس دادم که هر وقت برگشت یه سری به خونم بزونه.

جواب اس ام اس رو کوتاه داد:

- فکر کن نیام!

خودمم می دونستم خیلی پر روام! آخه کدوم دختری جرات می کرد بعد از کاری که من دیشب با بردیای فلک زده کردم دوباره دعوتش کنه؟! من کاری نداشتم که دیگران چکار می کنن، مهم این بود من همون طور که دلم می گفت پیش می رفتم.

پیش بند بسته بودم و کل هیکلم آردی شده بود، نگاهم رفت سمت ساعت. نه، ای کاش کار بردیا یه زمان معین داشت اصلا معلوم نبود کی می ره و کی میاد. گاهی جمعه ها هم مجبور می شد بره دادسرا.

شیرینی ها رو از توی فر درآورده بودم و می خواستم تستشون کنم، ولی صدای زنگ مانع این کار شد. با گفتن این که چه عجب یاد گرفت زنگ بزونه در رو روش باز کردم. بدون این که بهم سلام بده اومد تو و تنه ی محکمی بهم زد:

- شیرینی های من کو؟

ابروهام رفت بالا:

- یادم نمیاد گفته باشم برات شیرینی درست کردم!

- بوش کل آپارتمان رو برداشته.

شونه ی دردناکم رو توی دستم فشردم و رفتم توی آشپزخونه:

- برای تو که درست نکردم، واسه خودمه!

- پس چرا زنگ زدی پیام اینجا، می خوام بازم کار بدی دستم؟

پس نمی خواست خودش رو بزونه به اون راه که مثلا هیچی نشده! داشت کار دیشبم رو به روم میاورد.

پوزخند زدم:

- یه امشب رو بهت مرخصی می دم.

اومد توی آشپزخونه:

- اگه مرخصی نخوام چی؟

داشت گولم می زد. من که به این راحتی ها رو دست نمی خوردم:

- یادمه چند بار گفتمی من سبک تو نیستم!

شونه هاش رو انداخت بالا و به شیرینی ها نگاه کرد:

- مردم سلیقشون عوض می شه دیگه.

بعد دستش رو کشید روی موهام:

- چقدر آردی شدی.

بی هوا یه دونه شیرینی برداشت و یه گاز گنده بهش زد. با کنجکاوی و امیدواری عینهو گربه ی شرک زل زده بودم بهش بینم نظرش چیه؛ به

سرفه افتاد و شیرینی رو انداخت داخل سینی فر:

- افتضاحه!

چه رک! چشمک غره ای بهش رفتم و گفتم:

- خیلی هم خوش مزست، الکی ایراد بگیر.

یه سرفه ی دیگه هم کرد و گفت:

- به جان خودم ایراد نیست، شور شده.

سرم رو با گیجی خاروندم:

- شور؟ مطمئنم توش شکر ریختم.

بعد خودم یه کم چشیدمش، اون قدر که بردیا اداش رو در آورد شور نبود، اما واقعا یه کم شور شده بود.

- چقدر توش نمک ریختی؟

موبایلم رو از روی کابینت برداشتم و به دستور غذا نگاه کردم:

- اینجا نوشته یه ردیف باریک.

بردیا نمک پاش رو داد دستم و کف دستش رو آورد بالا:

- بهم نشون بده یه خط نمک چقدر می شه!

موبایل رو گذاشتم سر جاش و نشونش دادم چقدر ریختم.

پوزخند زد و برای خالی کردن دستش تو سینک کف دستاش رو بهم زد:

- بانوی گرامی، این شد یه کف دست نمک که!

شونه هام رو انداختم بالا:

- اصلا می ریزمشون دور.

بعد سینی رو توی آشغالی خالی کردم:

- این دفعه سعی می کنم همون یه خط نمک رو بریزم.

دستش رو کرد تو آرد و زد نوک دماغم:

- بابا پشتکار!

دستای آرديم رو ماليدم به كتش. اول متحير نگاه به كتش كرد و بعد در حالي كه با نگاهش تهديدم مي كرد، كتش رو درآورد و آستيناش رو زد بالا:

- منو آردي مي كني؟! دلم ازت پره، فقط بين چه بلایي به سرت بيارم.

اومدم از دستش فراركنم كه سريع از مچم گرفت. كف دستش رو گذاشت پس كلم و با زور كلم رو كرد توي ظرف آرد. تا پلكام هم آردي شده بود. سرفه مي كردم و آردا توي هوا پخش مي شدن، وقتي كه گذاشت كلم رو بيارم بيرون حس خفگي بهم دست داد و از عصبانيت دود از كلم بلند شد. جيغ زدم:

- تو خجالت نمي كشي در برابر دخترا از زور بازوت استفاده مي كني؟

بي خيال شونه هاش رو انداخت بالا و در حالي كه دستاش توي جيب شلوارش بود، تكيه داد به كابينت و با لحن تخرسي گفت:

- مگه تو خجالت كشيدی در برابر من از حربه های زنانت استفاده كردي!

من كه كلا چيزي به نام خجالت سرم نمي شد. با آستينم صورتم رو نصفه نيمه پاك كردم.

وقتئ دید از زور حرص طبق معمول بغض كردم، نگاهش رنگ محبت گرفت:

- اصلا اين بچه بازيا چيه ما درمياريم؟ چرا مثل دو تا آدم عاقل و بالغ با هم دوست نشيم؟

نشستم روي زمين و پاهام رو دراز كردم. لبام رو خيلي لوس جمع كردم و دادم جلو:

- نمي خوام!

از ژستم شليكي خنديد و اومد نشست کنارم:

- چرا؟

- تو خيلي بدجنسي، چرا كلمو كردي توي آرد؟! بين چه شكلي شدم!

و به صورت و بدنم اشاره كردم.

- عيب نداره، عوضش ياد مي گيري با دم شير بازی نكني.

شونش رو زد به شونم، هلش دادم عقب:

- تو دم موشم نيستي چه برسه به دم شير!

نشسته بوديم كف آشپزخونه و دعوا مي كرديم، خُل تر از ما هم پيدا مي شد؟ دلم اعتراف مي خواست، مي خواستم به عشقي كه مطمئن بودم توي دلش داره اعتراف كنه.

- اگه دلت مي خواد باهات دوست بشم بايد اعتراف كني و اون چيزي كه اون روز مي خواستي بهم بگي رو زود بگي.

برديا دستم رو از روي زمين برداشت و روي نبضم و ناز كرد. يعني قلبم از اين محكم تر هم محال بود بكوبه؟ صداش فكر كنم به گوش برديا هم رسيد:

- بيا ديگه بازی درنياريم و تو هم لطفا يه بار توي زندگيت مثل بچه ي عاقل بشين گوش كن.

منتظر و با چشمای درشت شده بهش خیره شدم.

- با این که اصلا کار راحتی نیست باید بگم به مدتی هست که بدجور درگیر به جفت چشم قهوه ای رنگ شدم، چشمایی که، ...
با عصبانیت پریدم وسط حرفش:

- چشمای من فندقیه، قهوه ای نیستش که!

اول چند لحظه مبهوت نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده:

- یعنی راه نداره تو خرابکاری نکنی؟ هان؟

خودم هم خندم گرفت. بردیا من رو کشید و نشوند روی زانوهاش و گفت:

- اصلا بی خیال اعتراف، انگار قسمت نیست. این مدلی قشنگ تره.

بعد من رو بوسید، عمیق و طولانی. این بار مانعش نشدم. خودم بیشتر از اون می خواستم، راست می گفت مگه حتما باید می گفت عاشقمه؟! من حرف دلش رو از نگاهش خونده بودم.

اون شب شیرینی اعترافش و به دست آوردن بردیا، به طرف که بهم خیلی مزه داد، اما از این که خودشم صورت و لباسش آردی شد بیشتر حال کردم.

با فشارهایی که دستی به بازوم وارد میاورد، به چشمم و اون هم نسیه باز کردم. بردیا داشت تکونم می داد، اومی کشیدم و روم رو برگردوندم
اون وری. صدای معترضش بلند شد:

- پونیکا پاشو دیگه، مامانم اینا دارن میان اینجا!

شونه هام رو نصفه نیمه انداختم بالا و پتو رو لای پاهام چلوندم:

- خب بیان.

صدام شل و ول بود. بردیا دوباره مثل ویبره ی موبایل تکونم داد:

- خب اگه مامانم تو روی توی تختخواب من ببینه که فاتحم خونده است. پاشو دیگه، آه!

دوباره به چشمم رو باز کردم:

- آه چیه بی ادب؟! خب می خواستی دختر نیاری توی رختخوابت.

باز به کم توی جام وول خوردم و بی توجه به بردیا چشمم رو بستم.

صدای دور شدنش رو از تخت شنیدم:

- این طوریاست دیگه!

حتی نگاهش هم نکردم. می ترسیدم وقتی چشمم رو باز می کنم خواب از توش بپره. گرمای پتو و حال رخوت زده ام باعث شد چشمم گرم بشه و داشت خوابم می برد که حس کردم دو تا دست رفت زیرم و من رو بلند کرد. می دونستم جز بردیا کسی نمی تونه باشه. همون طوری که چشمم بسته بود سرم رو گذاشتم روی سینش. نهایت نهایتش فکر می کردم می بردم می ذاره تو خونه ی خودم روی تختخوابم. با شنیدن صدای شرشر آب اومدم چشمم رو باز کنم و ببینم صداس از کجاست که تمام هیكلم توی آب رفت. چشمم تا آخرین حد ممکن باز شد و جیغ

کشیدم:

- چکار می کنی دیوونه؟

از دست و پایی که توی وان می زدم خودشم خیس شد. لباس خواب سفید سبکم اومده بود روی آب. چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه. از وان فاصله گرفت و انگشت اشارش رو خیلی جدی جلوم تکون داد:

- زود بیا بیرون لباس تنت کن! هیچ خوشم نمیاد مامانم و بهار این شکلی ببینت.

صدای بسته شدن در پشتش که اومد انگاری از شوک و ناباوری خارج شدم:

- بی شعور! نمی تونستی مثل آدم بیدارم کنی؟

اصلا هم یادم نبود چقدر تلاش کرده بود بیدارم کنه. انگار وقتی خواب از کلم پرید فهمیدم بردیا حق داره و مامانش اگه من رو اونجا می دید خیلی بد می شد. لباس خواب رو از تنم درآوردم و پرتش کردم توی سبد رخت چرکا. وقتی بدنم به دمای آب عادت کرد شامپوی بردیا رو برداشتم و یه عالمه توی کف دستم خالی کردم. بعد از این که حموم کردم تموم شد سرم رو گذاشتم روی بالشتک وان و یک ربعی می شد که توی آرامش و خلاء به هیچی فکر نمی کردم، صدای در زدن بردیا باعث شد زیر لبی فحشش بدم:

- پونیکا زود باش دیگه، چکار می کنی اون تو؟

صدام رو انداختم سرم:

- کشتی منو! اومدم.

تک ضربی به در زد:

- زود!

با حرص و عصبانیت از وان بیرون اومدم و حوله ی سپیدش رو پیچیدم دورم. از موهام آب می چکید، با قدمای محکم و مصمم رفتم طرف در و با شتاب بازش کردم. منو که با اون هیبت دید لبخند زد:

- چه عجب! فکر کردم تو وان خفه شدی.

بر و بر با دلخوری نگاهش کردم و بعد درحالی که می رفتم سمت در گفتم:

- اگه من دیگه به تو نگاه هم کردم ...

از کنارش که رد می شدم چشم غره ی جانانه ای بهش رفتم:

- پونیکا نیستم!

چند قدم دور نشده دولا شد و دستش رو حلقه کرد دور بازوم:

- بی خیال خورشید خانوم، حالا ناراحت می شی چرا؟

خواستم بازوم رو از توی دستش دریبارم که هر دو تا دستام رو گرفت و من رو با زور نشوند روی صندلی میز توالت.

- می شینی همین جا تکونم نمی خوری، وگرنه با خودم طرفی!

سشوار سفید و مشکی مارک فیلیپسش رو از داخل کشوی اول و عریض میز توالت درآورد. ذوق کردم و مثل بچه های حرف گوش کن نشستم

تا موهام رو سشوار بکشه. قبل از این هیچ وقت کسی از روی محبت موهام رو سشوار نکشیده بود. آرایشگر برای پولش این کار رو می کرد و زیر دستای بی رحمش بدتر آدم احساس بدی بهش دست می داد.

بردیا خیلی لطیف و نرم موهام رو شونه می زد و خشکشون می کرد. همچنین با دقت و متفکر با موهام بازی می کرد که انگار داره یه کشف مهم انجام می ده. وقتی دید با خنده نگاهش می کنم سشوار رو خاموش کرد و گذاشت روی میز:

- می خندی؟ واقعا که حق داری بخندی! ببین به چه روزی انداختی ما رو!

دستی لای موهای خشک شدم کشیدم و چرخیدم طرفش:

- از خدات هم باشه.

موهام رو زد پشت گوشم، خم شد و کنار لبم رو خیلی نرم و کوچولو بوسید:

- از خداه!

بعد راست ایستاد و رفت سمت در:

- همین جا بشین الان برمی گردم.

بعد از رفتنش من هم رفتم پشت پنجره ایستادم و به بارش ریز و بی وقفه ی برف نگاه کردم. یک هفته ای می شد که تسلیم خواستن بردیا شده بودم. بردیا هم مثل همه ی مردای دیگه بود و بیشتر فکر و ذکرش روی رابطه می چرخید، اما یه تفاوت بزرگ با خیلی هاشون داشت و من هم به خاطر تفاوتش بود که تسلیمش شدم، این تفاوت که بردیا اول عاشق می شد و این کار رو با کسی که عاشقش بود انجام می داد. از طرفی من هیچ وقت به این چیزها اهمیت نمی دادم و حتی قبل از ازدواج با کیان هم دختر نبودم، حالا دیگه با وجود مطلقه بودن هیچ مشکلی با این موضوع نداشتم. می دونستم محاله بردیا فقط من رو برای همخواه بودنش بخواد و بزنه زیر قول و قراراش. اصلا توی مخم نمی گنجید که همچنین آدمی باشه.

با صدای در ورودی به خودم اومدم. بردیا در حالی که لباسام دستش بود، اومد توی اتاق و با حرکت پر شتابی لباسا رو توی دستم انداخت:

- زود باش لباسات رو بپوش می ترسم برسن.

عین بچه های خطاکار بود که سعی در پنهون کردن شیطونیشون دارن. دستی به سرش کشید و روش رو از من گرفت:

- هیچ وقت جمعه ها مامانم نمی اومد این ورا!

بیشتر با خودش حرف می زد تا من. یه پیراهن سفید با گل های درشت صورتی - زرد بود. لباسام رو پوشیدم و درحالی که موهام رو از بالا می بستم نگاهش کردم که داشت می رفت طرف حموم.

قبل از این که بتونه بره تو، سوالی که مدتی می شد ذهنم رو درگیر کرده بود، پرسیدم:

- حالا چرا این قدر ترسیدی؟! تو که گفتی با مامانم صحبت کردی!

تیشرت سرمه ای رنگش رو وسط راه از تنش خارج کرد و چشمم افتاد به خالکوبی پشتش که عضله های پیچ در پیچش رو زیرش قایم کرده بود. جواب داد:

- صحبت کردم، اما مامانم توصیه کرد اول به خودت بگم و تا وقتی که جدی با مامانم صحبت نکرده و محرم نشدیم دست از پا خطا نکنم.

غش غش خندیدم:

- چقدر هم تو به حرف مامانت گوش دادی!

طلبکار نگاهم کرد:

- همش تقصیر توئه دیگه.

دستم رو زدم به کمرم:

- تقصیر من چیه؟

در حالی که می رفت توی حموم خندید:

- از بس که خوشگلی!

ناخودآگاه یه خنده ی سرخوش و پت و پهن روی لبم نشست که هر کار کردم جمع نشد.

رو به روی مامان بردیا و کنار بهار نشسته بودم. مرجان جون به خیارای حلقه حلقه شده ی توی بشقابش نمک پاشید و بهم تعارف کرد:

- پونیکا جون خوب شد که تو هم اینجایی.

بعد رو به بردیا پرسید:

- بردیا باهاش صحبت کردی؟!

بردیا تایید کرد و من توی دلم گفتم کارای دیگه هم کرده!

یه دونه خیار برداشتم و تشکر کردم. برگشتم سمت بهار که سرش رو کرده بود توی گوشیش. احساس می کردم از چیزی دلخورم، زدم توی

پهلوش:

- ناراحتی؟ به خاطر قضیه ی من و بردیاست؟

نگاهم کرد و لبخند گرمی زد:

- نه عزیزم به نظر من تو و بردیا خیلی با هم مچید و به هم میاین.

بدون توجه به حضور بردیا و مامانش دوبار از بهار پرسیدم:

- به خاطر سانازه؟

بهار نگاه گذرای به بردیا که شیش دانگ حواسش به ما بود، انداخت:

- خب من از وقتی بچه بودیم محرم راز ساناز بودم و دلم سوخت براش، به خدا اگه ساناز و بردیا به هم می رسیدن این قدر خوشحال نمی شدم،

اما یه کم فکر ساناز مشغولم کرده.

سرم رو تکون دادم:

- درک می کنم، اون هم به هر حال باید کنار بیاد.

قبل از این که بهار چیزی بگه مامان بردیا ازم پرسید:

- عزیزم با مادر و پدرت صحبت کردی؟

از شنیدن اسم پدر تنم لرزید و کوتاه جواب دادم:

- هنوز نه!

- خوب صحبت کن، من که می بینم پسر من با این سنش بالاخره دم به تله داده عجله دارم. انشاالله منم با مادرت صحبت می کنم و به روز برای خواستگاری خدمت برسیم.

دیگه از اون حالت غم زده خارج نشدم و جواب دادم:

- خوش اومدید، در اسرع وقت با مادرم صحبت می کنم.

بعد به این فکر کردم باید حتما برم مامانم رو ببینم و بهش خبر بدم. قیافه ی مامانم وقتی خبر رو می شنید، توی ذهنم تجسم کردم، خدا به دادم برسه!

عمیقا توی فکر بودم و یهو یادم به لباس خوابم افتاد که خیس خیس انداختمش توی رخت چرکا و قرار بود برش دارم تا بوی نا نگیره. نمی دونم چرا خیر سرم فکرم رو بلند گفتم:

- ای وای لباس خوابم رو یادم رفت از توی سبد رخت چرکا بردارم.

قبل از این که از روی مبل پاشم، بردیا چایی تو دهنش رو پوف کرد بیرون و به سرفه افتاد، مرجان به بردیا مدام چشم غره می رفت و نگاه متعجب بهار بین من و بردیا می گشت. دستم رو گذاشتم روی سرم و زیر لبی گفتم:

- عجب گندی زدم!

مرجان جون این قدر با سیاست بود که پیش من حرفی نزنه و سریع جو رو عوض کرد، اما می دونستم بردیا سر این موضوع قیامت به پا می کنه. این رو از نگاه های آتیشیش که گاه و بی گاه به من مینداخت فهمیدم.

بردیا ظرفا رو گذاشت روی اپن بالای ماشین ظرف شویی:

- ای بابا مرجان جان برای شما چه فرقی می کنه؟! من که قرار نیست دست به سرش کنم!

مرجان هنوز صدایش بلند بود:

- به بار ازت به چیزی خواستم بردیا، لابد من به چیزی می دونستم که توصیه کردم دست ننگه داری دیگه. این قدر هول بودی؟

بردیا برای اولین بار توی عمرش از رابطه ی دوستانه و راحتی که با مادرش داشت پیشمون شد:

- منم نمی خواستم این طوری بشه، یهوایی شد!

- گفته باشم بردیا خان. باید این دختر رو زور کنی زودتر با مامانش حرف بزنی، آخر آبروی من رو می بری با این کارات!

بردیا فنجونای چایی رو چید توی سینی و به مادرش که روی مبل نشسته بود، نگاهی انداخت:

- خیلی خب مادر من! این که حرص و جوش خوردن نداره، همین امشب باهش حرف می زنم.

مرجان حرف بردیا رو رد کرد:

- لازم نکرده تو همون فردا باهاش صحبت کن. درضمن دیگه هم دست از پا خطا نمی کنی ها! جوونای این دوره و زمونه معلوم نیست چی تو کلشونه که به هیچ صراطی مستقیم نیستن؟! بردیا چشم زیر لبی گفت، اما خودش هم می دونست فقط برای آروم کردن مادرش کوتاه اومده و مثلاً به حرفش گوش می کنه، بعضی وقتا فکر می کرد چیزی به نام عقل توی کله ی پونیکا نیست که این قدر خرابکاری می کنه. از به یاد آوردن قیافه ی وحشت زده ی پونیکا وقتی چنین سوتی داده بود، لبخند به لبش نشست.

به محض رفتن مادرش و بهار که از خجالتش از موقع رفتن پونیکا توی اتاق سنگر گرفته بود، رفت تا به پونیکا سر بزنه و احتمالاً هم باید دعواش می کرد؛ اما مگه دلش می اومد جدی جدی پونیکا رو دعوا کنه!؟

صدای زنگ در مجبورم کرد از پشت میز صبحانه بلند بشم. غر زدم:

- حالا هیچ وقت زنگ نمی زنه ها! دیشب دعواش کرد دیگه، چکار داره؟

نزدیک در بودم و هنوز غر می زدم:

- اصلاً بردیا خیلی وقته رفته سرکار که ...

در رو با شتاب باز کردم و خواستم دعواش کنم که از دیدن کسی که پشت در بود از عمق وجودم جیغ کشیدم و حس کردم حنجرم در حال جر خوردنه. اینجا چکار می کرد؟! چنان جیغ می کشیدم که گوشم زنگ زد. قبل از این که صدای کر کننده ی جیغم به گوش دیگران برسه دستمال سپیدی آغشته به مایع فرار روی دهنم قرار گرفت. نهایت سعیم رو برای نفس نکشیدن به کار بردم. مردی که این طور به من حمله برده بود تنها نبود، چند نفر سیاه پوش همراهش بودن. آیا از پس این همه مرد اون هم با وجود بیهوش کننده ای که روی دهن و دماغم رو پوشونده بود برمی اومدم؟ البته که نه! نیرویی نمونده بود تا صرف دست و پا زدن بشه، با نفس عمیقی که ناخودآگاه کشیدم احساس گیجی و رخوت کردم و دست و پام مثل دو عضو اضافی روی بدنم سنگینی می کردن. آخرین چیزی که از بین پلک های خواب زده و خمارم و البته دید تارم دیدم، خالکوبی آشنایی به شکل یه پری دریایی بود که با ظرفی داخل دستش رو تنش آب می ریخت.

فصل یازدهم: تقدیر یک شیطان

بردیا وارد آسانسور شده بود و می خواست عدد پنج رو فشار بده که تلفنش زنگ خورد. شماره ی خونه ی مادرش که روی صفحه افتاد زیر لب غری زد؛ قبل از این که جواب موبایلش رو بده روی دکمه ی طبقه ی پنجم فشار آورد:

- سلام مرجان خانوم، شما منو کشتی این قدر از صبح زنگ زدی.

- خب این همه زنگ زدم چرا جواب ندادی؟

- خودت که می دونی من سر کار جواب تلفن کسی رو نمی دم.
 بعد با خودش فکر کرد به جز پونیکا، لازم ندید به مادرش این رو بگه و حساسش کنه.
 - بردیا جان از صبح هر چی زنگ می زنی بنفشه پونیکا جواب نمی ده، نگران شدم.
 - اولاً که پونیکا کلا جواب تلفن خونه رو نمی ده، بعد هم چکار داشتید باهاش که از صبح زنگ می زنید؟
 - هیچی فقط می خواستم حالش رو بپرسم!
 آسانسور ایستاد و بردیا در حین پیاده شدن با لحن مشکوکی از مادرش پرسید:
 - مطمئنی فقط همین بود؟ مثلاً نمی خواستی بهش بگی زودتر با خانوادش صحبت کنه.
 - نه بابا فقط می خواستم حالش رو بپرسم؛ حالا خیلی هم بهش بگیم فکر می کنه چه خبره!
 بردیا جلوی در واحد پونیکا ایستاد و به مرجان گفت:
 - من همین الان می رم جدی با پونیکا صحبت می کنم و با زور دستش رو می گیرم می برم خونه ی پدرش. می خواستم صبح باهاش حرف بزنم که باهام قهر کرده بود.
 کلید به قفل انداخت و در رو باز کرد. به محض دیدن خونه که سوت و کور بود ابروهاش رو با شک و دو دلی توی هم جمع کرد:
 - مرجان من بعداً بهت زنگ می زنم.
 و سریع موبایل رو داخل جیب پالتوی سرمه ای رنگش انداخت:
 - پونیکا؟ پونیکا؟
 هر چی بیشتر می گشت کم تر به نتیجه می رسید. سریع با پونیکا تماس گرفت:
 - دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.
 قبل از ردیف کردن جمله ی انگلیسی قطع کرد. از اونجایی که آدم محتاط و شکاکی بود، نمی تونست دلش رو به این که پونیکا بیرون رفته و زود برمی گرده خوش کنه. می دونست که پونیکا به جز یک بار که حسابی هم بابتش تنبیه شده بود، بدون خبر کردن بردیا جایی نمی ره. هنوز این قدر شجاع نشده بود که بخواد برای خودش بچرخه. وقتی می رفت تا از آپارتمان خارج بشه، رد کم جون هایی که روی دیوار کشیده شده بودن نظرش رو جلب کرد و بهش نزدیک شد. درست مثل تقلا کردن برای آزاد شدن بود، مثل خط هایی که روی یخچال خونه ی پونیکا دیده بود. قلبش برای مدت زمان کوتاهی از حرکت ایستاد. فکر این که پونیکا ربوده شده بود، دیوونش می کرد. مشت محکمی به دیوار زد:
 - لعنتیا!

حدس می زدم حدود یک ساعت یا بیشتر از زمان به هوش اومدم می گذشت و هنوز از زور ترس و وحشتی که از تکرار گذشته توی وجودم رخنه کرده بود نمی تونستم درست فکر کنم. چرا همایون باید به بار دیگه من رو می دزدید؟ هنوز انتقامش رو نگرفته بود؟ پس توی تمام این مدت کجا بود؟ البته من هنوز همایون رو ندیده بودم و کسی که شخصا برای دزدیدنم اقدام کرده و من رو توی چنگش گرفت، پدر همایون بود

که اسمش رو هم نمی دونستم. نه بدن درد داشتم و نه حتی جای یه خط ساده روی بدنم! فقط هنوز کمی احساس خواب آلودگی و رخوت می کردم. توی یه اتاقک کوچیک روی یه صندلی چوبی نشستیم و دستام به پشتم بسته شده بودن. هیچ کدوم از این ها دلیلی نمی شد تا من ترسم و از زور ترس تمام تنم می لرزید. حالا از بار قبل بیشتر از زندگیم و وجود بردیا توی روزای رنگارنگم لذت می بردم و انگیزه ام برای زندگی بالاتر رفته بود.

در قهوه ای سوخته و درب داغون باز شد و من از دیدن هیبت نفرت انگیز همایون تمام تنم مضمئن شد و صورتم رو جمع کردم. صورتم خالی از هرگونه عاطفه و خشم بود. خالی خالی بدون هیچ حسی. اومد جلو و من که زبونم از ترس بند اومده بود، سعی بی نتیجه ای برای دور شدن ازش داشتم. دو تا دستاش رو روی شونه های لرزوم گذاشت و صورتم رو مماس صورتم تنظیم کرد:

- اگه قول بدی دختر خوبی باشی کمکت می کنم فرار کنی!

موتور فکم بالاخره راه افتاد:

- چ ... چرا ... ولم ... نمی کنی؟!!

دستاش رو از روی شونه هام برداشت و رفت عقب:

- من دیگه کاری باهات ندارم، می دونی تنها چیزی که بعد از این همه سال کینه و نفرت و عطش انتقام نصیبم شد چی بود؟!!

ولومش پایین اومد و با لحن محزونی ادامه داد:

- فقط و فقط نفرت بیشتر، اون هم نسبت به خودم! تازه فهمیدم چقدر راه رو اشتباه رفتم، امروز از همیشه پشیمون ترم که چرا با زندگیت بازی کردم! پدرم بعد از این که تو فرار کردی مدتی رو قاچاقی از ایران خارج شد و به رابطاش توی خارج از ایران پیوست. تمام گروه از هم پاشید و حالا برای این که بتونه اون ور آب واسه خودش باند تشکیل بده داشتن پول زیاد واجبه، اون هم پول پدرت. از روز اولی که برات نقشه می کشید تا با ربودنت از پدرت پول بگیره، من کنارش بودم و نهایت سعیم رو برای پنهون نگه داشتنت و بهم ریختن نقشه هاش کردم؛ اما اون بالاخره پیدات کرد و منم اگرم می خواستم جلوش رو بگیرم همه چیز بدتر می شد.

میون حرفش رفتم:

- چرا این کارا رو باهام کردی همایون؟ تو، تو همچین آدمی نبودی!

- نبودم اما جبر زمونه و زور زیاد بابات من رو عقده ای کرد. تمام آرزوم این بود که پدرت رو موقع پرپر شدن دسته گلش ببینم. فکر می کردم اون روز بالاخره به آرامش می رسم، اما بیشتر از قبل احساس خفگی می کنم. تمام این سال ها منتظر بودم که تو هم مثل زن من حامله بشی، یه مورد مشابه به زن من و یه تقاص خونین!

سرش رو چند بار به چپ و راست چرخوند:

- ای کاش همون موقع که پدرت می خواست برای راحتی خیالش دلم رو بیاره، می مردم. پدرم من رو نجات داد و کمکم کرد تا دوباره به خودم بیام، همه فکر می کردن من واقعا مردم. پدرم گفت که بهم کمک می کنه تا تقاص مرگ زن و بچم رو از پدرت بگیرم، اما شرطی هم داشت و این بود که پول زیادی از پدرت بگیریم. من زیاد موافق این کارش نبودم به هر حال مخالفتی هم نکردم، مهم انتقامم بود اما توی یکی از همون روزایی که شکنجت می کردیم خواب سمیه رو دیدم. احساس می کردم که ازم دلخور و روحش در عذابه، تازه اون موقع بود که به

خودم اومدم و قبل از این که پدرم نقشه ی خودش رو اجرا کنه تصمیم گرفتم آزادت کنم، ولی از قبل اون دادستان این کار رو کرده بود. تازه متوجه شدم که منظورش از این که توی لحظه ی آخر با وجود دیدن بردیا جلوش رو نگرفته بود و ازش خواسته بود من رو ببره چی بود. بغض کردم و سرم رو انداختم پایین:

- تو یه آشغالی، ازت متنفرم.

صداش می لرزید:

- حق داری! من واقعا متاسفم، اما حالا می خوام جبران یه گوشه از اون روزایی که برات توی جهنم گذشت رو بکنم. دلت نمی خواد فرار کنی؟ دلم می خواست اما نه با کمک همایون.

- من حاضرم بمیرم، اما دیگه حتی یه ثانیه هم چشمم به نگاه شیطانیت نیفته.

اومد جلوتر، پرشتاب و با قدم های محکم!

- پونیکا من رو یادت نمیداد؟ من همایونم، اون چلچله رو یادت میاد؟

نمی تونستم فکر کنم و خاطره ای که مد نظرش بود رو به یاد بیارم، قیافه ی متفکرم رو که دید به کمکم شتافت:

- همون پرنده ی کوچولو و بال و پر شکسته که برات آوردم! یادت نیست؟

یادم اومد و خاطرات به مغزم هجوم آوردن.

سیزده سالم بود، تازه از مدرسه برگشته بودم و ناهار می خوردم. همایون اون روز پی خریدهای مادرم رفته بود به محض این که رسید توی آشپزخونه پرنده ی کوچیکی رو کنارم گذاشت، اول نگاه متعجبی به پرنده و بعد همایون انداختم:

- سلام عمو همایون، این چیه؟

دستی روی سر پرنده کشید که همون طور بی حرکت و هیچ گونه تلاشی برای فرار سینش از ترس پایین و بالا می رفت:

- سلام خانوم خوشگله، این یه چلچله است که می خوام کادوش بدم به تو.

اخم کردم و قاشقم رو پرت کردم توی بشقاب:

- پرنده ی بیچاره رو گرفتی که بدیش به من؟ گناه داشت خب!

خندید و جواب داد:

- نخیر خانوم کوچولو نگرفتمش. بالش شکسته و نمی تونه پرواز کنه. مراقبش باش تا پر و بالش خوب بشن، بعد می تونی آزادش کنی.

اخم ابرو هام تبدیل به لبخندی روی لبم شد:

- آخ جون این طوری خیلی خوبه. قول می دم خوب خوب مراقبت کنم ازش تا بتونه دوباره پرواز کنه.

یه خاطره که کمی نزدیک تر از قبلی بود، دوباره توی ذهنم چرخ خورد.

سیزده به در بود و من هم چلچله ام رو برده بودم تا آخر وقت که حسابی باهاش خداحافظی کردم آزادش کنم بره. بدون سوال و نظر خواستن از همایون در قفس رو باز گذاشتم تا خودش بره، اما وقتی بهش سر زدم دیدم قفس خونی شده و رد خون تا کمی بیرون از قفس کشیده شده بود. بعد یه دایره ی کوچیک از خون و چند تا پر، یه حیوون چلچله ام رو خورده بود. اون شب تا صبح گریه کردم و هر چی همایون سعی کرد

بهم بگه که مقصر من نبودم باز هم آروم نشدم و تا مدتی احساس گناه می کردم.

همایون یه آریگامی با پایه ی خونی رو توی دستش نگه داشته بود و بهش اشاره می کرد:

- اون چلچله شد این پرنده ی کاغذی. فکر می کردم خودت بفهمی!

من حتی فکرش رو هم نمی کردم با وجود شباهتی که به چلچله داشت، اما من باز هم متوجهش نشده بودم. آخه همایون از نظر همه ی ما مرده

بود! می تونستم بهش اعتماد کنم؟ دلم نمی خواست، ولی راه دیگه ای نبود.

با صدای گام هایی که به در نزدیک می شد همایون از من کاملا دور شد دستاش رو زیر سینهش جمع کرد و اخم غلیظی روی ابروهاش سایه

انداخت. صدای قدم ها متعلق به همون کلاغ پیر و شوم بود که یه خالکوبی پری دریایی روی گردنش داشت، یه نماد واضح برای کارهای

خرابش!

نیشخندی روی لبش بود. به محض ورود رو به همایون گفت:

- بیرون وایستا.

همایون یک قدم جلو اومد و با لجبازی گفت:

- قرار شد از من چیزی رو پنهون نکنی!

مردی که نمی دونم اسمش رو توی دفترچه ی ذهنم گم کرده بودم، یا از اول هم اسمش رو نمی دونستم، کمی جلوتر اومد و گفت:

- خب خب، خانوم خانوما! مشتاق دیدارت بودیم.

بیشتر چسبیدم به پشتی صندلی و چه بسا اگر می شد دلم می خواست خودم رو توش حل کنم. نگاه بی پروام رو با سرکشی توی چشمای

گستاخش انداختم:

- می خواین با من چکار کنید؟ شما فقط یه مشت حیوونید!

با انگشت اشارش تلنگری به گونم زد و خندید:

- خوشم میاد در هر شرایطی زبونت خوب کار می کنه. نه خوشم اومد، زرنگی!

مثل ببر زخم خورده به خودم پیچیدم:

- گفتم ازم چی می خوای لعنتی؟!!

این بار تلنگر محکم تری به گونم زد:

- این دفعه از خودت چیزی نمی خوام، فقط ددی جونت باید سر کیسه اش رو یه کم سمت ما کج کنه!

وسط حرفش پریدم:

- بابای من اگه پول مفت داشت بده به شماها که الان به این جایی که هست نمی رسید.

پقی خندید و چند بار روی شونم زد:

- از کی تا حالا گوشه ی هلفدونی شده جای خوب؟

تعجب کردم. پس می دونست که بابام زندانه و باز هم می خواست ازش پول بگیره، اما چطوری؟ نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و با لحنی

که هم رنگ و بویی از خشم مونده توی صدام رو داشت و هم کنجکاو بود، پرسیدم:

- چه جوری می خوای ازش پول بگیری؟ می خوای مستقیم بری توی دهن شیر؟

- خب گاهی باید ریسک کرد دیگه! من این بار یا می برم یا برای همیشه می بازم. اون همه پول ارزشش رو داره، زنگ می زنم به دوست پسر دادستانت و بازی رو از طرف اون شروع می کنم.

از شنیدن کلمه ی دوست پسر دادستان، تمام تنم لرزید و شروع کردم به جیغ جیغ کردن:

- لعنت به تو، لعنت به پول، دست از سر من و زندگیم بردارید.

به حق افتادم و سرم رو انداختم پایین. اهمیتی به من نداد و از روی میزی که گوشه ی اتاق نسبتا تاریکی زده و نور قرار داشت، موبایل سفیدم رو برداشت.

- حالا این رو روشن می کنم و منتظر می مونیم ببینیم بالاخره کی دوست پسر محترم تماس می گیرن. اگه از طرف اون به جایی نرسیدم یکی رو مستقیم می فرستم سراغ پدرت توی زندان، ولی مطمئن باش هر جوری شده به هدفم می رسم.

این رو گفت و موبایل به دست از اتاق خارج شد، دوباره بغض شکست و به گریه افتادم. دلم نمی خواست تحت هیچ شرایطی بردیا رو قاطی ماجرا کنه، بازی خطرناکی بود و بوهای بدی به مشامم می رسید. اگر بلایی به سر بردیا میاورد ... حتی فکرش هم دیوونم می کرد!

همایون چند قدم اومد جلو:

- آروم باش پونیکا این طوری خیلی بهتر شد. این مرد دیگه مثل گذشته دور و برش شلوغ نیست و گروهش از هم پاشیده. دوست پسرت بفهمه خیلی بهتره، اون باهوش و زیرک و می دونه باید چکار کنه.

در حال گریه و هق هق فریاد زدم و سعی کردم با دست های بسته از خودم برونمش:

- خفه شو! خفه شو! از تو بیشتر از همه متنفرم، همش تقصیر توئه.

بردیا فریاد زد:

- مرتیکه، دخترت الان معلوم نیست کجاست و چه بلایی به سرش میارن؛ تو به فکر فصل و فروش زیر قیمت کارخونت هستی؟

فرهاد سرش رو با تاسف تکون داد:

- مساله کارخونه نیست، اگه اون بیژن کثافت گفته هفتاد میلیارد، یعنی هفتاد میلیارد، نه یه قرون کم تر. چه جوری باید توی یه هفته بفروشم؟ اصلا مگه من از این تو کاری هم از دستم برمیاد؟!

بردیا فقط سر سوزنی آروم شد و جواب داد:

- تو نگران اونش نباش، یه وکیل خوب برات بگیرم می تونی فروش کارخونت رو بسپری دستش. برام مهم نیست چقدر می خرنش حاضرم برای برگردوندن پونیکا هر کاری بکنم.

بعد که حس کرد اتمام حجت کرده، از روی صندلی بلند شد. می دونست فرهاد هم با این آخرین راهی که داشتن موافقه. اولش تصمیم گرفته

بود خودش دست به کار بشه و بدون باج دادن به آدم مفت خوری مثل بیژن پونیکا رو نجات بده، اما فرهاد روی این خیال باطلش خط بطلان کشیده بود و گفته بود که حتی اگه بیژن به چیزی که می خواد هم نرسه، محاله از ریختن خون پونیکا بگذره. باید مثل یه مار زهری، سم کشندش رو می ریخت. برای همین هم بردیا به کل وارد کردن پلیس به قضیه رو بی خیال شده بود و می خواست پولی که به هیچ عنوان کم هم نبود، رو برای کفتار پیر آماده کنه و پونیکا رو پس بگیره.

کارهای فروش کارخونه و وکیل بازی بیش از حد توانش بود و از این همه درد تموم دنده هاش شکسته بود، اما بردیا آدمی نبود که در برابر مشکلات کمر کنه و می خواست با یه روح زخم خورده یک تنه بره توی قلب یه کوه بزرگ و سنگی!

با تمام فشاری که روی وکیل فرهاد می آورد و مستقیماً توی کارهایش دخالت می کرد بیشتر از پنجاه میلیارد نتونست سهام فرهاد رو که بخش عمده ای از سهام کل کارخونه بود رو بفروشه، اون هم به یکی دیگه از سهامداران کارخونه. از بانک هم نمی شد پولی بیرون کشید، چون اگر یه نفر که خودش توی زندانه و حتی با وجود وکیل بخواد باقی پول درخواستی بیژن که بیست میلیارد بود و به هیچ عنوان پول کمی نبود رو بیرون بیاره، حتماً پلیس خبردار می شد و نقشه به هم می ریخت.

سراغ گاوصندوق رو گرفت و پولی رو که به دلار بود از گاوصندوق بیرون کشید. با توجه به این که بیژن گفته بود فقط به دلار، می تونست راحت حدس بزنه که می خواد از ایران بره. به محض باز کردن در گاوصندوق پرونده ها و وسایل جاسوسی توجعش رو جلب کرد و پوزخندی روی لبش نشوند.

به یاد سپهبد حسینی افتاد که چند سال بعد از مرگ غریب الوقوع پدرش، اون رو احضار کرده بود و بهش مدارک و اطلاعات رو داده بود و ازش خواسته بود پرونده ی قدیمی پدرش که مربوط به یکی از بزرگ ترین خلافکارای ایران می شد رو به اتمام برسونه. اون یه دادستان بود و صد در صد حل کردن چنین پرونده هایی توی حیطه ی شغلیش نبود، اما چون پرونده توی گذشته دوری مربوط به پدرش می شد، سپهبد حسینی که دوست صمیمی پدرش بود به بردیا اعتماد کرده و به صورت مخفی همه چیز رو بهش سپرده بود! پرونده ی مربوط به خلافتکاری با نام بیژن پاکزاد، واقعا مسخره بود حالا که به نظر می رسید اون مرد رو پیدا کرده و می خواست راه نرفته ی پدرش رو ادامه بده و باید زیر تمام قول و قراراش می زد و به این مرد حیوون صفت کمک می کرد تا راحت تر فرار کنه!

- هه، محاله بذارم از دستم بری!

دستش رو مشت کرد و لباس پوشید. آدرس رو با اس ام اس براش فرستاده بودن. پول ها رو گذاشت روی صندلی کنار دستش و با سریع ترین حالت ممکن خودش رو به آدرس مورد نظر رسوند. یه باغ توی جاده های شهریار بود؛ همیشه تعریف خلاف و خون ریزی توی باغ های این منطقه رو می شنید. از ماشین پیاده شد و کیف رو توی مشتش گرفت.

نمی دونست چرا همه چیز در عرض یک روز به هم ریخت، اصلاً چطور شد که او مدن دنبال پونیکا، اون هم بعد از این همه مدت؟! بعد از تمام تلاش هایی که توی تمام این مدت برای پیدا کردن بیژن و همایون کرده بود، فکر می کرد برای همیشه از زندگی پونیکا بیرون رفتن. عشق ضعف بود و با خودش می گفت که ای کاش هیچ وقت عاشق نمی شد، اما حالا باید توی آتیش حقیقت می سوخت و برای پونیکا هر کاری می کرد! حتی اگه اون کار چنین ریسک بزرگی می بود، بیژن خیلی راحت می تونست ترتیب هر دوی اونارو بده و با پولا فرار کنه، آهی کشید:

- راه دیگه ای نیست.

طبق قرار قبلی میس کالی به شماره ی پونیکا انداخت و بعد از چند دقیقه همایون و بیژن و کسی که دست پونیکا رو از پشت گرفته بود، از در بیرون اومدن. روی سر پونیکا گونی کشیده بودن و چون از زیرش دهندش رو بسته بودن صدای جیغای خفش دل بردیا رو خون کرد.

بیژن دستش رو زیر سینهش جمع کرد:

- پول ها رو آوردی؟

بردیا کیف رو نشونشون داد:

- اول پونیکا!

بیژن خونسردیش رو از دست داد و با نگاه حریصانش روی کیف فریاد زد:

- اول پول! نذار اون روی من بالا بیاد.

بردیا کیف رو باز کرد و روی زمین گذاشت، طبق نقشه ی قبلی فندکی از توی جیبش خارج کرد و تهدید وار بالای پولا نگه داشت و بلندتر از بیژن عربده کشید:

- اول پونیکا! ممکنه از دستم بیفته، دیگه خود دانی.

بیژن پوزخند زشتی زد و دستش رو داخل کتکش برد و با اسلحه ای که روی مگسکش صدا خفه کنی وصل شده بود، بدون حتی ذره ای مکث تیر خلاصی به مغز پونیکا زد. مقابل نگاه بهت زده ی بردیا و همایون پونیکا جیغ خفه و مقطعی کشید و همون لحظه روی زمین افتاد. نگاه ناباور بردیا برای چند ثانیه روی خونی که روی زمین ریخته بود ثابت موند. همایون همون لحظه دوید جلو.

بیژن برگشت سمتش و به ساق پاش شلیک کرد:

- پسره ی احمق، فکر کردی من بیوم؟ فکر کردی نمی دونستم مدام داشتی تو گوش پونیکا می خوندی که فراریش می دی؟

همایون روی زمین نشست و پاش رو توی دستش گرفت. اما بردیا هنوز ناباورانه به جسد روی زمین چشم دوخته بود. باید کاری می کرد، هرچه سریع تر باید پونیکا رو به بیمارستان می رسوند، هر چند که همین حالا هم مطمئن بود جونی توی تنش نیست! هنوز چند قدمی بیشتر به جنازه ی روی زمین نزدیک نشده بود که بیژن علامتی به مرد قوی هیکل داد و اون هم سریع گونی رو از سر دختر بیچاره برداشت. همایون که تا همون لحظه از درد پاش مثل گرگ زوزه می کشید از ناله کردن متوقف شد و با بهت و حیرت به دختری که روی زمین افتاده بود و از جای گلوله ای که روی پیشونیش حک شده بود خون بیرون می زد، نگاهی کرد.

بردیا هم خیلی سریع از حرکت ایستاد؛ نباید خوشحال می شد و نفسش رو با خیال راحت بیرون می فرستاد. شاید این دختر نگون بخت پونیکای اون نبود، اما احتمالاً آدما ی زیادی توی زندگیش بودن و برای خیلی ها مهم بود. ولی خودش هم نفهمید چرا این قدر خیالش راحت شد و قلبش آروم گرفت. با شنیدن صدای خنده ی بلندی نگاهش رو که هنوز سایه ای از ترس تیرش کرده بود، بالا آورد. بیژن با صدای بلندی می خندید:

- خیلی خوش گذشت، اما دیگه بازی بسه!

بعد از این که از خندیدن متوقف شد، رو به مرد درشت هیکل امر کرد:

- برو پولا رو بردار بیار اینجا.

بردیا بدون مکث به سمت پول ها عقب رفت و اونا رو از روی زمین برداشت:

- مگه پولارو نمی خوی؟ پس بگو پونیکا کجاست؟

- جاش امنه، زود باش اول پولارو رد کن بیاد تا بهت بگم کجاست.

بردیا پوزخندی زد که برخلاف سعی در پنهان کردنش عصبی بود، فکری به سرش زد:

- خیلی خب پولارو بهت می دم، اما اینا فقط نصفشه و بقیش رو وقتی پونیکا رو دیدم می گیری.

بیژن مخالفتی نکرد و به مردی که مردد ایستاده بود اشاره زد. مرد پول ها رو از دست بردیا گرفت و چشم غره ی نافرمی هم بهش رفت تا

حساب کار دستش بیاد، اما با همون شوکی که بیژن با کشتن دخترک غریبه بهش داده بود، باید شیش دانگ حواسش رو جمع می کرد. بیژن

کیف سامسونت مشکی رنگ رو توی دستش گرفت و روش بوسه ی محکم زد:

- بقیه ی پولارو می دی تا دختره رو پس بدم بهت.

اما بردیا همین حالا هم به خوبی می دونست که بعد از گرفتن پول بی برو برگرد پونیکا کشته می شه و این آخرین چیزی بود که توی دنیا می

تونست اتفاق بیفته. باید نقشه ی بهتری می کشید.

- آدرس نمی دی؟

- فعلا خبری از آدرس نیست محل قرار بعدی رو بعدا بهت می گم.

بعد قبل از این که سوار ماشینی که جلوی پاش پارک شد بشه ادامه داد:

- یادت باشه که بین دوست دخترت و مرگ فقط فشار یه ماشه است، پس پلیس رو درگیر نمی کنی، شیر فهم شد؟

بردیا تایید کرد و ماشین از جلوشون عبور کرد و اون رو توی حسرت دستگیری این مرد خوک صفت گذاشت. بی معطلی با اورژانس تماس

گرفت تا همایون و دختری که از هویتش چیزی نمی دونست رو از اونجا ببرن.

برخلاف بار قبل پلیس رو توی جریان کارش قرار داد، نه می تونست و نه می خواست که بذاره بیژن به مرادش برسه. به خودش اعتماد کامل

داشت. جدا از سهل انگاری های گاه به گاهش، توی سن نوجوونی و با زور پدرش آموزش دیده بود و می خواست روزی مثل پدرش یه سپهد

بزرگ و همه فن حریف باشه. وقتی به سن بالاتر رسیده بود شیطنت کرد و کمی از مسیرش منحرف شد، اما بعد از مصیبتی که با مرگ دو تن از

عزیزترین هاش بهش وارد اومد، دوباره خودش رو جمع و جور کرده بود. این بار به جای پا گذاشتن جای پای پدرش وارد دایره ی جنایی شده

و پله های ترقی رو بی وقفه طی می کرد. به خودش و آموزش هایی که دیده بود اطمینان داشت.

آدرس رو برای سروان هاشمی فرستاد و خودش خیلی قبل تر از این که پلیس ها اقدام کنن، وارد عمل شد. می دونست با ریختن پلیس امکان

داره بیژن هم پا به فرار بذاره و هم بلایی به سر پونیکا بیاره. به همین خاطر بردیا نقشه ی بی عیب و نقصی که مو لای درزش نمی رفت رو

کشیده بود.

از دیوار خونه خرابه ی مورد نظرش بالا رفت و سعی کرد با کم ترین سر و صدا یه گوشه سنگر بگیره. میله ای که توی دستش بود رو چند بار

کف دستش زد و پشت یه سنگ بزرگ نشست و گوش سپرد. خبری نشد، با بی قراری نگاهی به در ورودی انداخت که فقط یک نفر که کم از

غول نداشت، جلوش کشیک می داد. غیر ممکن بود زور بردیا به اون هیکل گنده برسه؛ از طرفی هم هر لحظه امکان داشت پلیس ها از راه

برسن و همه چیز خراب تر بشه. بالاخره بدون این که از قبل تصمیمش رو داشته باشه، آجر نسبتا بزرگی که کمی آنسوتر افتاده بود رو برداشت

و با نهایت زورش کوبید به در آهنی. با صدایی که بلند شد نگهبان از حالت چرت بیرون پرید و سریع از روی صندلی بلند شد:
- کی اونجاست؟!

فقط برای لحظه ای رد پای از ترس و دلبره به دل بردیا نشست و با خودش فکر کرد که کی از پس چنین هیکلی برمیاد؟ به هر حال برای ترسیدن دیر بود و باید طبق نقشه پیش می رفت. نگهبان همون جایی که ایستاده بود، کمی سرک کشید و مثل سگ غرش کرد، اما وقتی دید صدایی نمیاد دوباره نشست. بردیا زیر لبی گفت:

- زکی، این که نشست!

لبش رو به دندون گرفت و یه بار دیگه برای پیدا کردن چیزی که بتونه باهاش ایجاد صدا کنه نگاهش رو جستجوگرانه به اطرافش فرستاد. سنگی که از نظر اندازه از آجر کوچیک تر بود رو برداشت و یه بار دیگه محکم به در زد. این بار نگهبان با سریع ترین حالت ممکن روی پاهاش ایستاد و اومد سمت در:

- کیه پشت این در وامونده؟ مریضی مگه؟!

اما با دیدن تکه سنگ و آجر خورد شده سرش رو خاروند و اطرافش رو در جستجوی کسی که هنوز از وجودش مطمئن نبود، از نظر گذروند. گوشه های لبش رو پایین آورد و شونه هاش رو بالا انداخت:

- هیچ از این جور موقعیتا خوشم نمیاد!

این رو گفت و به طرف در ورودی ساختمان رفت. بردیا خیلی سریع متوجه شد که می خواد با کسایی که احتمالا داخل خونه کشیک می دادن در مورد موضوعی که بهش مشکوک شده بود، صحبت کنه.

بردیا جایی نشسته بود که وقتی نگهبان اطراف رو گشت نتونست پیداش کنه و به محض این که دید فرصت رو هدر داده لعنتی، زیر لبی گفت و به سرعت از پشت سنگرش بیرون اومد. کف دستش رو گذاشت روی سنگ بزرگ و از پشتش بیرون پرید.

دستش رو پایین آورد و با میله ی توی دستش و قدم های آهسته به نگهبان نزدیک شد. به محض این که نگهبان قوی هیکل صدای قدم هاش رو شنید از حرکت ایستاد، ولی قبل از این که بتونه برگرده بردیا خیلی ماهرانه و فرز لوله رو دور گلوش انداخت و با نهایت قدرت شروع به عقب کشیدن لوله ی توی دستش کرد. از گلوی مرد صدای خس خس های نامفهومی به گوش می رسید. درست زمانی که بردیا فکر کرد موفق شده، دو تا دستش رو به بازوهای بردیا گرفت و اون رو از روی زمین بلند کرد. بردیا رو روی دستش از پشت جلو آورد و محکم روی زمین کوبید. چنان درد ناگهانی توی کمر بردیا پیچید که حتی نتونست حتی جزیی تکون بخوره.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که با دیدن مشت بزرگی که به سمت صورتش می اومد، خیلی سریع قل خورد و با پاهاش روی زمین فشار وارد کرد و تونست سر پا بایسته. کلت رو از پشت شلوارش بیرون کشید و در مقابل نگاه بهت زده ی نگهبان به سمتش نشونه گرفت:

- تا به حال توی عمرم تیرم خطا نرفته، پس اگه از جونت سیر نشدی تکون نخور.

نگهبان که دید واقعا چاره ای نیست، تکون نخورد. بردیا با اسلحه ی توی دستش رفت جلو و کلت نگهبان رو برداشت. سرسری دستی به بدنش کشید و اون رو به یکی از درخت هایی که توی دید نبود بست و برای اطمینان دهنش رو پر از برگ و کلوخ و هر چیزی که به دستش می رسید، کرد. وقت رو بیشتر از این هدر نداد و با قدم هایی که توشون سرعت و احتیاط با هم ادغام شده بود راه ساختمان رو در پیش گرفت.

چند دقیقه ای می شد که صدای آژیر پلیس توی گوشم می پیچید و ندیده چراغای آبی و قرمز رو با شنیدن صدایش حس می کردم. خوشحال نبودم، اومدن پلیس ها اصلا به نفعم نبود و ممکن بود بشم طعمه ی این مرد عوضی برای فرارش. همون طوری که نشسته بودم و به بیژن نگاه می کردم، با چه فرضی مثال نزدنی کیف پولش رو از توی گاوصندوق بیرون آورد و در حالی که زیر لبی فحش می داد اومد سمت من؛ یه شونم رو محکم گرفت و از روی صندلی بلندم کرد:

- راه بیفت!

از نظر من که باید از طمع خودش بیشتر شاکمی می بود، من به جای اون بودم با همون پنجاه میلیارد که پول کمی هم نیست می زدم به چاک! نمی دونم چرا زیاد هم نمی ترسیدم، انگاری که فولاد آب دیده شده بودم. بعد از بلایی که به سر وحید آوردم و اتفاقات و شکنجه هایی که پشت سر گذاشتم، حالا به طرز عجیبی آرامش داشتم.

چند نفری که برای نگهبانی اونجا بودن از این ور به اون ور می دویدن و می خواستن یه جوری از دست پلیس فرار کنن. همشون هم دستشون اسلحه بود تا اگه لازم شد جلوی پلیس ایستادگی کنن. فایده ای نداشت، این دیگه آخر بازی کثیفشون بود. مرگ یه بار و شیون هم یه بار. هر چیزی که می شد امروز همه چیز تموم می شد و من بابت این پایان خوشحال بودم. دیگه از فکر کردن به این که همایون و دار و دسته اش اون بیرون در کمین، ترس تا مغز استخونم رو به لرزه نمی انداخت.

داشت من رو می برد پشت بوم، حق داشت جلوی در پر از پلیس بود. نزدیک پرتگاه پشت بوم نگه داشتم. نگاهی به پایین کردم که پلیس ها تا داخل حیاط جلو اومده بودن. بیژن فریاد کشید و لوله ی اسلحش رو روی سرم گذاشت:

- هر کی یه قدم دیگه بیاد جلو دختر رو می کشم!

پلیس ها که با چشم تخمین می زدی بیشتر از ده نفر نمی شدن، با شنیدن صدای بلند بیژن سرشون رو بالا آوردن و با دیدن ما هر کدوم همون جایی که بودن ایستادن. بیژن خشنود از جلو رفتن نقشش، دوباره عربده کشید:

- اسلحه هاتون رو بذارید کنار پاتون.

پلیس ها همون طوری نگاه می کردن و هیچ کاری انجام نمی دادن. بیژن عصبانی شد و من رو به لبه ی پشت بوم نزدیک کرد و با زور مجبورم کرد روی زمین زانو بزنم. پیراهنم کوتاه بود و از برخورد محکم زانوی لختم با کف زمین سنگریزه ها توی زانوم رفت و اشک رو به چشمم آورد، اما من توی تمام این مدت با خودم و توی فکرم تکرار می کردم:

- پس بردیا کجاست؟

باید از اومدنش ناامید می شدم؟! احتمالا باید امیدم رو به همین پلیسای بی دست و پایي که فقط ایستاده بودن و بر و بر به هم نگاه می کردن می بستم. همشون اسلحه ها رو روی زمین گذاشتن و با دستور بیژن یکی کلت ها رو جمع کرد. توی بد مخمصه ای افتاده بودن. بیژن دوباره فریاد کشید:

- من یه هلیکوپتر می خوام، اون هم خیلی خیلی زود، وگرنه ماشه رو می چکونم!

دوباره پلیس ها نگاهی به هم کردن و یکیشون با بی سیمش درخواست یه هلیکوپتر داد. اگر بیژن موفق می شد چی؟ کم کم ترسی که نمی دونم چرا این طوری از وجودم بال و پر گرفته بود، دوباره توی دلم رخنه کرد.

- ببندینشون.

طبق دستور پلیسا رو بستن و من به این فکر کردم که چرا این قدر اینا آماتورن؟! این همه پلیس ریختن اینجا و این قدر راحت قافیه رو باختن؟! ای کاش کاری ازم ساخته بود، ای کاش که جراتش رو داشتم این اسلحه رو از دستش بگیرم و یه دونه تیر توی اون سر کثیفش می زدم. نمی دونم چقدر گذشته بود، اما بیژن همچنان منتظر بود و من ... کاری جز انتظار تلخ و کشنده ازم بر نمی اومد و ذکر ندارم نام بردیا، که شده بود یه علامت سوال بزرگ توی ذهنم.

هلیکوپتر که روی زمین برفی نشست، دیگه همه چیز رو تموم شده دونستم. باد موهام رو که نه، بلکه تموم هیكلم رو با خودش همراه کرده بود. چرخش ملخک ها دلم رو آشوب کرد و با زور بیژن از زمین کنده شدم. جلوی در باز هلیکوپتر ایستاده بودیم و من که پشتم به بیژن بود، داشتم وارد می شدم؛ اما خیلی ناگهانی اسلحه از روی سرم بالا پرید و تیر خلاصی توی هوا زده شد.

ماتم برده بود و از زور ترس به نفس نفس افتادم. یه ذره مونده بود تا تیر سر من رو به جای آسمون شکاف بده. برگشتم و با بهت و حیرت پشتم رو نگاه کردم. بردیا بود، ناجی همیشگی من! معلوم نبود چطور از ناکجا آباد ظاهر شد. لباسی شبیه به لباسای نگهبان ها تنش بود، یه بلوز چسبون مشکی با کت چرم قهوه ای. معلوم بود برای این که موقع ورود به مشکلی نخوره لباس یکیشون رو که نمی دونم چطور تونسته به چنگ بیاره رو تنش کنه. لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و اسلحه ی بیژن رو از دستش گرفت. توی همین موقع بود که نیروهای پلیس بیشتری ریختن توی حیاط. بردیا با لگد زد تو زانوی بیژن و مجورش کرد روی زمین زانو بزنه. اسلحه رو گذاشت رو سرش.

چشمای بیژن همون لحظه از کاسه بیرون زد و فریاد کشید:

- خواهش می کنم من رو نکش! مردای بزرگ و قوی مثل تو پول دوست دارن. سی درصد پولا رو می دم به تو.

بردیا پوزخند زد و من به پستی این مرد فکر کردم. بردیا لوله ی اسلحش رو بیشتر توی مخش فرو کرد و بیژن داد زد:

- خب نصفش مال تو یا ... یا ... اصلا همش مال تو! فقط من رو نکش.

بردیا دستش رو روی ماشه گذاشت و در برابر چشمای ناباور من اون رو فشرد.

خواستم فریاد بزنم این کار رو نکن، اما اون هم مثل من که همیشه فراموش می کردم، ضامن ایمنی رو نکشیده بود و این کارش فقط باعث شد بیژن تا مرز سخته بره و فریاد بلندی بکشه.

بردیا با کف پاش زد توی پهلو بیژن و اون رو نقش زمین کرد:

- بدبخت تر از اونیه که بمیری. اما از این یکی نمی تونم بگذرم!

و این بار با کشیدن ضامن یه تیر توی پای بیژن رها کرد:

- این کم ترین توانایی بود که واسه کشتن اون دختر بی گناه دادی!

بیژن زوزه می کشید و من با لذت گوش می سپردم. رفتم کنار بردیا ایستادم و دستم رو دور کمرش پیچیدم. سردم بود هم از ترس و هم از سردی هوا.

بیژن بین ناله هاش زمزمه می کرد:

- پولام! پولام!

اول ناباورانه نگاهش کردم و از این همه طماع بودنش توی بهت و حیرت فرو رفتم و سپس دویدم سمت کیف سامسونت مشکی:

- پولات؟ پولات رو می خوای؟

در کیف و باز کردم و بدون ذره ای فکر کردن به این که شاید پشیمون بشم همه ی پولا رو روی سر و صورتش ریختم، اما اسکناس ها نرسیده به نگاه مشتاق و منتظر بیژن، توی باد چرخ می خوردن و تمام اطرافمون پر از کاغذایی شد که بین ملخک هلیکوپتر گیر می کردن و پاره می شدن. بردیا و خلبان هلیکوپتر هم ایستاده بودن و بدون حرفی تماشا می کردن. حرص و کینه ی درونیم مثل دمل چرکینی بود که تازه سر باز

کرده باشه و به این راحتی ها آروم نمی شدم. کیف خالی از پول رو پرت کردم به طرف و رفتم جلو و لگدی با نهایت توانم زدم توی دلش:

- اینم از پولات، لذت بردی؟! حالا می تونی عروسی بگیری، هر چند که مطمئن نیستم تا چند روز دیگه بتونی اون باسن مبارک رو با خودت این

ور و اون ور ببری، چه برسه به عروسی گرفتن، کثافت!

نگاه پر از کینه ای به من انداخت:

- باید همون روزی که از دستم بر می اومد، می کشتمت.

جیغ کشیدم:

- پس پشیمون باش چون دیگه هیچ وقت دستت بهم نمی رسه.

از درد نتوانست جوابم رو بده و پای خونینش رو توی دستش فشرد. خواستم به دونه دیگه بزنم، اما بردیا مچم رو گرفت و به نرمی توی دستش

فشرد:

- اون ارزشش رو نداره پونیکا!

زور زدم تا دستم رو از توی دستش بیرون بکشم، اما نشد. خیلی محکم دستم رو گرفته بود. به جاش با داد و فریاد خودم رو خالی کردم:

- چرا داره، اون لیاقتش بدتر از ایناست. تو که به جای من این قدر از دستشون نکشیدی، تو چه می دونی من چی می گم؟!

دستم رو کشید و من رو رو به روی خودش ثابت کرد:

- تموم شد، همه چیز تموم شد. پس آروم باش! من می دونم عذاب کشیدی، می دونم سخت بود، ولی برای همیشه تموم شد.

سینم از شدت فشار و نفس های تند بالا و پایین می رفت. بردیا وقتی دید آروم تر شدم، کتش رو در آورد و انداخت رو شونه هام. صورت

گریونم رو که دید، سرم رو گذاشت رو سینش:

- تموم شد عزیزم، تموم شد خورشید خانومم! قول می دم از این به بعد مثل چشمام مراقبت باشم.

بوسه ای که به سرم زد مثل آرامبخشی بود که توی رگ هام جریان پیدا کرد. از بین نگاه تیره و تارم به پول های ویلون توی هوا نگاه کردم و به

این ضرب المثل ایمان آوردم.

«باد آورده رو باد می بره!»

و باد چه زیبا پولای کثیف و باد آورده ی پدر من رو با خودش برد. از این فکر لبخندی به لبم نشست:

- حق با تونه تموم شد!

فصل دوازدهم: ستاره های لغزان

نگاهم روی در بزرگ و سیاه خونه سُر خورد و روی زنگ ثابت موند. زنگ رو به صدا درآوردم و منتظر ایستادم. در با مکث نسبتا طولانی باز شد و هنوز وارد حیاط نشده، صدای سوری خانوم توی گوشم پر شد:

- قربونتون برم پونیکا خانوم، خودتونید؟

بعد که اومد توی ایوون و من رو دید و البته مطمئن شد خودمم، دوباره دوید توی خونه:

- خانوم، پونیکا اومده! خانوم!؟

قبل از این که سوری کل اهل فامیل رو از برگشتنم باخبر کنه، سرعت بیشتری به گام هام دادم و رفتم داخل خونه، هیچ وقت به سوری خانوم این قدر رو نداده بودم، اما معلوم نبود این همه جسارت رو از کجا آورد که سریع بغلم کرد:

- دختر جون می دونی چقدر منتظرت شدیم!؟

سوری یه جورایی دایم بود و از بچگی تر و خشکم می کرد تا زمانی که بزرگ شدم، اما چون ذاتا دختر غد و خودخواهی بودم، به زیر دستام محل نمی دادم. خودم رو از توی دستای چفت شده اش بیرون کشیدم و سعی کردم لبخندم دوستانه باشه:

- سلام سوری خانوم، مامان نیست؟

- چرا دخترم، الان میاد.

بعد دستش رو پشتم گذاشت و من رو به طرف مبلاي هال برد و همون جا نشوند:

- دخترم همین جا بشین الان مادرت میاد، من برم یه چیز بیارم بخوری.

اصلا هم به صدای من که مدام می گفتم می خوام برم توجهی نکرد. دو هفته از اون روزی که بیژن رو دستگیر کردن می گذشت و من در برابر پافشاری بردیا، ازش زمان می خواستم تا اول اوضاع رو هضم کنم.

بعد از گذشت دو هفته بالاخره با خودم و گذشته کنار اومدم، حتی یاد سامان و گناه بودن باهانش رو هم، اون زیر میرای دلم چال کردم تا کم تر با به یاد آوردنش خودم رو آزار بدم، تا کمتر بوی متعفنش توی مشامم بیپچه و روزگرم رو سیاه کنه.

بردیا اصرار داشت که خودش هم برای صحبت کردن با مامانم باشه، ولی من راضیش کردم نیاد. از واکنش اولیه ی مامانم می ترسیدم؛ نه این که از خودش بترسم، فقط نگران بودم جلوی بردیا زیادی واکنش نشون بده و آبروم رو ببره.

با شنیدن صدای تق تق کفشی، از فکر بیرون اومدم و به مامانم نگاهی انداختم که خرامان خرامان جلو اومد. از روی مبل بلند و بهش خیره شدم. دلخور بود و من این رو خیلی خوب از نگاهش می خوندم. خیلی کوتاه براندازم کرد و روی مبل نشست:

- به به، چه عجب یادت افتاد مادر داری! هیچ فکر نکردی مادری هم داری که منتظرته؟! کجا بودی این همه مدت؟

پوفی کشیدم و سرم رو با تاسف تکون دادم. به جای این که بغلم کنه و این قلب یخی که از ابرای کدر پر بود رو آب کنه و باهام راه بیاد، داشت گله می کرد.

سر جام نشستم:

- سلام مامان، اومدم بهت خبر مهمی رو بدم و برم، پس گله کردن رو بذار کنار!

از لحن محکمم جا خورد:

- بد می کنم می خوام بدونم دخترم این همه مدت کجا بوده؟

تویم پر بود و بهش تویدم:

- نخیر بد نمی کنید، ناپرهیزی می کنی. قبلا ها که یک ماه یک ماه می رفتم شمال و ددر و دودور اصلا یادت بود دختر داری، حالا از سر تنهایی

این قدر از نبودم دلگیری؟

براغ شد:

- اگه اومدی این چرت و پرتا رو تحویلم بدی، همون بری بهتره. دختره ی زبون دراز!

از روی مبل بلند شدم:

- خیلی ممنون که این قدر از اومدنم استقبال کردی. نترس خبرم رو بدم می رم!

کمی مکث کردم:

- من دارم دوباره ازدواج می کنم.

دهنش یه متر باز موند و فکش خورد به زمین:

- دوباره؟! پس کیان چی؟

چشمش ترسید. اصلا یادم نبود مامانم از طلاقم خبر نداره. بابام رو هم مستقیم ندیدم و با گرفتن یه وکیل، رضایت و امضاش رو تونستم برای

جدا شدن بگیرم.

- خیلی وقته که از کیان جدا شدم.

جیغ کشید:

- جدا شدی؟! کی؟

- گفتم که، خیلی وقته!

- من مثلا مادرتم، این همه سال بزرگت کردم. پاداش زحماتم اینه؟

با لحن شاکی گفتم:

- کدوم همه سال مادری؟ همون سالایی رو می گی که به گشتن جیب و گوشه بابا و فضولی کردن توی کاراش بی توجه به این که من همش رو

می بینم گذشت؟ همون سالایی که به یوگا و ایروبیگ و مدیتیشن و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه گذشت؟ کدوم سالایی که برام مادری کردی

رو می گی؟

بغض داشت دیوونم می کرد، اما محال بود بذارم این زن ضعفم رو ببینه:

- من دارم ازدواج می کنم و این دفعه با انتخاب خودم. نترس! هم شغلش دهن پر کنه، هم پولش از پارو بالا می ره و همه چیز برای شما همینه

دیگه؟ تنها چیزی که بهش اهمیت می دید همینه! مگه نه؟ نگران نباش همش رو داره.

رفتم سمت در.

- وایستا پونیکا.

اهمیتی به حرفش ندادم و دویدم توی حیاط. حتی چهره ی بهت زده و دست پر سوری رو هم نادیده گرفتم. مامانم توی ایوون دستم رو گرفت و نگاهم کرد.

- آخه کجا داری می ری؟ لااقل بگو کیه؟ همین طوری که نمی شه، باید خواستگاری بیان، باید بهم توضیح بدی چه جوری باهاش آشنا شدی.

با چشمای پر اشکم نگاهش کردم، نگاهم رو که دید انگار دلش سوخت و بغلم کرد:

- دلم برات تنگ شده بود به خدا، فقط ازت شاکی بودم که چرا توی اون روزای سخت تنهام گذاشتی.

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم:

- حرف ما از این چیزا گذشته مامان، چیزی نمونده که بخوایم واسه برگردوندنش تلاش کنیم.

بعد در حالی که کفشام رو می پوشیدم ادامه دادم:

- فقط لطف بزرگی بهم کن و بذار زندگیم رو برای همیشه بردارم و با خودم ببرم و از گذشته جدا بشم.

بدون توجه به صدای دویدم سمت در و اون رو محکم پشتم بستم.

چند روز بعد دوباره مادرم رو دیدم انگاری به خودش اومده بود و همش می خواست حس مادرانش رو به رخ این و اون بکشه؛ البته فقط گیر الکی می داد. مثلا پاش رو کرده بود توی یه کفش که اگه حالا نمی خواین عروسی کنید پس عقد هم نکنید و فقط یه صیغه بخونید. وقتی دید من مخالفم، رفت سراغ بردیا و مامانش، و بهشون گفت دختر من یه بار مهر طلاق روی شناسنامهش خورده، اگه خواستن ازدواج کنن که مشکلی نیست و همون موقع عقدش هم می کنید. آخر این قدر عز و جز کرد که مادر بردیا هم باهاش موافقت کرد و از من خواست با مامانم مخالفت نکنم.

راستش برای من هیچ فرقی نمی کرد، چه صیغه و چه عقد بردیا همین حالا هم مال من بود و تنها چیزی که بهش فکر می کردم خوشبختی خودم بود.

توی محضر و در حضور مادرا و عموهای هر دو مون به نیابت پدر نداشته ی بردیا و پدر غایب من صیغه کردیم.

به سپیده هم سر زدم، خیلی از دستم شاکی بود و کلی هم کتک خوردم که چرا توی نگرانی نگهش داشتم. دلم براش خیلی تنگ شده بود. اون روز سپیده چیزی بهم گفت که خیلی ناراحتم کرد.

- پونیکا تو از خیلی چیزا خبر نداری، یعنی یه مدتی اینجا نبودی و خب طبعا خبر نداری که من و سامان داریم جدا می شیم.

قهوه توی گلویم پرید و به سرفه افتادم. سپیده چند تا محکم زد پشتم که با هر ضربش نیم متر پرت می شدم جلو. دستش رو پس زدم و نگاهش کردم:

- می خواهید جدا بشید؟ خب چرا؟!

واقعا جا خورده بودم. سپیده آهی کشید و دست از سر کمر بیچاره ی من برداشت:

- گفتم که تو از خیلی چیزا خبر نداری. نمی خوام ناراحتت کنم، ولی چند وقتیته فهمیدم سامان به من خیانت می کرده.

چشم چهار تا شد و فکم افتاد پایین. نفسم بند اومده بود، اما چون دیدم سپیده منتظر واکنش من مونده سریع از بین دندونای چفت شدم پرید بیرون:

- این غیر ممکنه!

خودمم موندم چی گفتم، کجاش غیر ممکن بود؟! من دیگه خیلی رو داشتم.

سپیده قاطع گفت:

- خودش اقرار کرد.

ابروهام اومد پایین و با ترس زل زدم به دهن سپیده تا ادامش رو بگه و ببینم سامان چه زری زده!

وقتی دیدم دستش رفت سمت قهوه ی روی میز، سریع دستش رو پس زدم:

- کشتی منو سپیده، به چی اقرار کرد آخه؟!

سپیده لبش رو با حالت ناراحتی پایین آورد:

- همچین هم خودش اعتراف نکرد! فقط به بار از توی وسایلش کارت هتل پیدا کردم، کلا به مدت قبل از این که تو هم گم بشی بهش مشکوک بودم، منتها به روی خودم نمیاوردم. اما اون لحظه دیگه خیلی شکم زیاد شد و رفتم هتل مورد نظر و با هزار جور رشوه دادن فهمیدم آقا همیشه با به خانومی می رفته اونجا!

حالا سپیده اینا رو می گفت و قلب من مثل گنجشک می زد.

- دیگه خلاصه اومدم مستقیم ازش پرسیدم و اون هم رد نکرد. گفت از اولم عاشقم نبوده و انتخاب رو گذاشته پای خودم. گفت دوست داشته باشم حق طلاق با منه و بچه رو هم می ده به من. مثل این که عذاب وجدان گرفته، منم ... رفتم توی حرفش:

- خب اگه این کارا رو می کنه یعنی پشیمونه دیگه، طلاق واسه چی می خوای بگیری؟ الکی بچت رو بی پدر نکن سپیده، بچسب به زندگیت!

سپیده ابروهایش رو انداخت بالا:

- محاله! من با مرد خیانتکار آبم توی به جوی نمی ره.

هی دلم قیلی ویلی رفت ازش به سوال پرسیم و بالاخره نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، سعی می کردم لحنم توی خونسردترین حالتش باشه:

- حالا نفهمیدی طرف کی بوده سپیده؟

- کدوم طرف؟

- دختره دیگه!

- آهان! نه نفهمیدم، یعنی هر کار کردم گفت غریبه است و تو نمی شناسیش.

- پس که این طور، گفته غریبه است!

عمیقا توی فکر بودم که سپیده یهو گفت:

- والله دختری هم توی آشنا نمی شناسم که همچین کاری بکنه، نکنه تو بودی پونیکا!

چشمام چهار تا شد و با ترس و وحشت بهش خیره شدم. سپیده با دیدن قیافم پقی زد زیر خنده:

- ببین چه شکلی شده! شوخی می کنم دختر، شوخی!

سریع خودم رو جمع و جور کردم، حالا اگر هم قرار نبود بفهمه، خودم خودم رو به جوری لو می دادم.

برای خالی نبودن عریضه چپ چپ نگاهش کردم و بهش تشر زدم:

- این چه وضع شوخی کرده؟! شوخی بی مزه ای بود.

- اتفاقا خیلی هم بامزه بود.

چتری هاش رو از توی صورتش کنار زد و ساکت نشست. من هنوز شوکه بودم، خیلی ضربش کاری بود و تا عمق وجودم رو لرزوند. می دونستم

سپیده معمولا از این قبیل شوخی ها زیاد می کنه، ولی واقعا انتظارش رو نداشتم.

بعد از اون روز زیاد سپیده رو می دیدم، اما تمام تلاشم رو می کردم رفت و آمدم با حضور سامان توی خونه تلاقی نکنه. البته خونشون کم می

رفتم و بیشتر سعی می کردم بیرون هم رو ببینیم. تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست یه بار دیگه سامان رو ببینم، حتی با وجود این که می

دونستم بهش یه توضیح بدهکارم.

کلم رو کردم توی کمد و غر زدم:

- من دلم نمی خواد پیام!

صداش از پشت سرم می اومد:

- دل بخواهی نیست که! خالم کلی احترام گذاشته دعوت کرده، اون وقت من تنها برم؟!!

این یکی که بدتر می شد. سرم رو چرخوندم طرفش. داشت موهای خیسش رو با حوله خشک می کرد.

- نه، منظورم این بود که هیچ کدوممون نریم.

حوله ی توی دستش رو پرت کرد رو صورتم:

- نمی شه خورشید خانوم، خالم دخلم رو میاره. زود حاضر شو!

حوله رو برداشتم انداختم روی تخت، بغ کردم و دستام رو زیر سینم جمع کردم:

- ولی من نمی خوام پیام.

بردیا این بار جدی شد و با اخم نگاهم کرد:

- خیلی خب یه دلیل قابل قبول برای نیامدنت بیار، اون وقت نمی ریم.

دلیم اصلا قابل قبول نبود. چی می گفتم؟ این که دلم نمی خواد تو و ساناز همدیگه رو ببینید! اون وقت با خودش می گفت حسودم که صد البته بودم. وقتی دید بر و بر نگاهش می کنم، صورتش و ازم گرفت:

- زود آماده شو و با من این قدر یکی به دو نکن.

پام رو کوبیدم روی زمین:

- لعنتی!

شنید اما به روی خودش نیاورد و در اتاق رو پشتش بست. یه پیرهن اخزایی آستین کوتاه با جوراب مشکی کلفت پوشیدم. موهام رو برعکس همیشه که فر دورم می ریختم صاف کردم. ابروهام رو مداد قهوه ای روشن کشیدم، گوشه های پلکم رو سایه ی دودی زدم بدون خط چشم و ریمل، یه رژ لب عنابی غلیظ برداشتم و چند دور روی لبم کشیدم.

بردیا برخلاف اون چیزی که فکر می کردم، زیاد هم غیرتی نبود؛ یعنی وقتی ازش پرسیدم چرا اولش بهم پیله می کرد گفت جایی که اعتماد صد در صد باشه دیگه غیرت معنایی نداره و اون بار هم چون یه جورایی پیشم امانت بودی می خواستم مراقبت باشم. یعنی من کشته مرده ی همین روشن فکریاش بودم!

صدای در از فکر خارجم کرد و فرچه ی رژگونه توی دستم عمودی ثابت موند. بردیا وقتی دید دارم حاضر می شم لبخند دوستانه ای زد:

- چه عجب پرچم سفیدت رو بردی بالا!

اومد جلو و فرچه رو از دستم کشید بیرون، سعی کردم با سماجت پیش بگیرم، اما نشد. آخرش حرصم گرفت و در رژ گونه ی صورتی رو بستم:

- راه دیگه ای هم داشتی؟

فرچه رو روی میز گذاشت و با انگشت اشارش روی گونم رو خیلی نرم نوازش کرد:

- باور کن دلم نمی خواد جایی بیرمت وقتی دوست نداری، اما این یکی رو نمی شه نیای.

نرم شدم، به خاطر نوازش و لحن مهربانش. از روی صندلی میز آرایش بلند شدم و رفتم سمت کمد:

- خیلی خب میام!

پالتوی قهوه ای سوخته ام رو تنم کردم. اون هم یه لبخند به روم پاچید و اومد سمت کمد لباس ها تا آماده بشه.

نگاهی به آیناز انداختم که سینی چای رو رو به روم ننگه داشته بود. یه فنجان برداشتم و با لبخندی تشکر کردم. در حالی که سینی توی دستش بود یه کم بیشتر خم شد و در گوشم گفت:

- تبریک می گم، می دونم دم در همه بهتون تبریک گفتیم اما من واقعا خوشحال شدم. خواستم تبریک ویژه و جداگانه بگم.

از این همه تبریک تبریک کردن معلوم بود واقعا خوشحاله و تظاهر نمی کنه. به خاطر لطفش به روش خندیدم:

- مرسی عزیزم.

به دور شدن آیناز نگاه کردم. هر چی بیشتر می شناختمش می فهمیدم نباید توی برخورد اول راجع به آدما قضاوت کرد. اون شب همون طور که از صبح به دلم افتاده بود، روز خیلی بدی بود و من برای اولین بار توی زندگی مشترک کوتاهمون با بردیا جدی دعوا شد. وقتی ما رسیدیم خونه ی خاله ی بردیا ساناز اینا نرسیده بودن و توی دلم دعا می کردم نیا. دلم نمی خواست بردیا جایی باشه که ساناز هست، دست خودم نبود شاید همه ی این حسادت و کینه ای که نسبت بهش داشتم پوچ و بی مورد به نظر می رسید، ولی من همش فکر می کردم قراره بلایی که به سر زندگی سپیده آوردم به روزی برای خودم اتفاق بیفته! بعد از ما خانواده ی دایی بردیا اومدن، فریمان برخلاف برخوردای بی پروای گذشته خیلی مودب به هر دو موم تبریک گفت و اصلا به روی مبارکش نیاورد به بار علنا داشت به زور من رو می بوسید.

من که قبل از رسیدن ساناز و خانوادش، پیش فرشته و آیناز و بهار نشسته بودم و باهاشون صحبت می کردم، به محض اومدن ساناز اینا سریع پریدم رفتم چسبیدم به بازوی بردیا تا ساناز همون اول حساب کار بیاد دستش. اون هم به همون پر رویی فریمان مودبانه سلام و علیک کرد، اما تبریک نگفت. هر چی بیشتر چسبیدم به بردیا تا متوجه بشه و به چیزی بگه به روش نیاورد.

اولش بردیا با تعجب به کارهام نگاه می کرد، ولی انگار متوجه نیتم شده بود چون سر تا سر شب رو اخم غلیظی داشت. به بار که همه ی جوونا توی اتاق بودیم، مخصوصا و از روی قصد و غرض وقتی ساناز بهمون نگاه کرد، خم شدم و گونه ی بردیا رو بوسیدم. دختره ی بیچاره سرخ شد و بغض کرد و من دلم خنک شد، نمی دونستم این همه کینه و نفرت منشاش از کجا بود! بار دوم بعد از شام و توی سالن جلوی همه وقتی مادر بردیا داشت از این که چند ماه دیگه قصد داریم سیغه بمونیم و کلا از برنامه هامون می گفت، گوشش رو بوسیدم. این بار ساناز طاقت نیاورد و با حرص از روی مبل بلند شد. همه نگاهش کردن، اما اون بدون گفتن چیزی رفت سمت اتاق. مامانش چشم غره ی بدی به من رفت و پاشد رفت دنبال دخترش. خاله ی بردیا هم که امشب میزبان بود دنبالشون دوید، سعی می کردم توجهی به نگاه عصبانی بردیا نکنم، به من چه! بد کردم شوهرم رو بوس کردم؟! نگاه گذرای به ساناز که پالتوش رو می پوشید و شالش توی دستش بود، انداختم.

خالش با لحن پر التماسی بهش گفت:

- آخه کجا می ری خاله جان؟! همه جوونا اینجان!

ساناز قشنگ معلوم بود سعی می کنه خوددار باشه:

- نه خاله جونم من از اول هم نمی خواستم پیام. فردا صبح باید واسه کارای پایان نامم برم یکی از استادام رو ببینم، به اصرار مامان اومدم. می رم زود بخوابم.

و در حالی که می رفت سمت در، رو به همه گفت:

- تو رو خدا همگی بشینید و بلند نشید، من دیگه باید برم.

همون لحظه همه بلند شدن و به سری خداحافظ گفتن به سری هم کجا می ری و بمون راه انداختن، اما من حتی به پاش بلند هم نشدم. بردیا بلند شد و حواسش به ساناز بود، ولی به محض این که دید نشستم و تکونی به خودم نمی دم از زیر بازوم گرفت و با فشار زیادی از روی مبل بلندم کرد. برگشتم به نیم رخش که از عصبانیت سرخ شده بود، نگاه کردم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم:

- چکار می کنی؟ دستم رو شکوندی!

به تندى نگاهم کرد و بهم چشم غره رفت، وقتی حس کرد به اندازه ی کافی سکتم داده، رفت سمت در تا به چند نفری که برای بدرقه ی ساناز

تا دم در رفته بودن پیونده.

قبل از این که خیلی ازم دور بشه، صداش رو شنیدم که می گفت:

- لازم باشه گردنت رو هم می شکونم تا آدم بشی!

عین صاعقه زده ها همون جا ایستادم و با بغض نگاهش کردم. باورم نمی شد بردیا این حرف رو بهم زده باشه؛ مگه من چه کار وحشتناکی کرده بودم؟! خب سایه هم از سر شب بیست بار شوهرش رو بوسید و رفت چپید توی بغلش!

نخیر پونیکا خانوم سایه قصد و غرضی نداره، ولی تو که خودت خوب می دونی قصدت سوزوندن این دختره است، حالا گیریم همچین قصدی هم داشتم، هنوز باورم نمی شد بردیا بهم این حرف رو زده باشه، اون هم با چنین لحن پر نفرتی! دلم هزار تکه شد و با بی حالی روی مبل نشستم. دیگه تا آخر شب چیزی از مهمونی و حرفای دیگران حالیم نشد. در برابر دیگران و حرفاشون فقط لبخند تلخی می زدم. از کارم پشیمون بودم، البته نه به خاطر اون دختره ی خراب، فقط به خاطر نگاه بردیا که بهم می گفت با این کارم حسابی ناامیدش کردم.

تمام راه تا خونه توی خاموشی بردیا و سکوت تلخ من گذشت. ای کاش لااقل یه چیزی می گفت. توییخم می کرد، دعوام می کرد و سرم عربده می کشید مثل همیشه که وقتی خرابکاری می کردم؛ مثل باباهای نگران می شد و به مصلحت خودم تیبهم می کرد. اما این بار بی صدا شده بود و این بغض رخوت زده ای رو توی گلو من نشونده بود. به محض این که ماشین رو توی پارکینگ زد، دیگه طاقتم تموم شده و از ماشین پیاده شدم و با نهایت قدرتی که در توانم بود در ماشینش رو به هم کوبیدم و دویدم طرف آسانسور. قبل از این که بردیا بیاد رفتم توی خونه و با همون بغض نشستم روی مبل سرم رو بین دستام گرفتم. قطره اشکی با لجبازی از بین مژه هام فرو ریخت و روی بینیم افتاد، راهش رو ادامه داد و از نوک بینیم چکه کرد تا مجاورت نبض دستم و همون جا خشکش زد.

صدای در که اومد سریع گونم رو پاک کردم، دلم نمی خواست ببینه گریه می کنم. از گوشه ی چشم دیدم که مسیر اتاق خواب رو در پیش گرفت.

آروم و زمزمه وار گفتم:

- یعنی اون دختره ی عوضی این قدر ارزش داره که باهام این طوری می کنی؟!!

شنید و آتیش گرفت. اجازه نداد در اتاق پشتش بسته بشه اومد بیرون و نگاهم کرد، خورشید نگاهش رو به غروب بود.

صداش سقف آسمون رو شکافت:

- اولاً که اون دختره ی عوضی که داری در موردش حرف می زنی دختر خالمه و از بچگی باهاش بزرگ شدم، پس حرف دهنتم رو بفهم، دوما

من به خاطر ساناز ناراحت نیستم و از این که این قدر خودت رو پیش همه بی ارزش کردی عصبانیم!

با پوزخندی از روی مبل بلند شدم و رفتم طرفش، دستام رو زدم به کمرم:

- چه بی ارزش شدنی؟! مگه چکار کردم که بی ارزش بشم؟

اون هم از در اتاق فاصله گرفت و اومد سمتم:

- من رو احمق فرض نکن پونیکا! خیلی بیشتر از توی بی شعور حالیمه. تو وقتی تنهایم این طوری از من آویزون نمی شی و امروز درست مثل

دخترای حسود و کینه ای رفتار کردی.

از کلمات زشتی که توی حرفاش قاطی بود بیشتر جری شدم، بردیا هیچ وقت تا حالا با من این طوری رفتار نکرده بود، جیغ کشیدم:

- این تویی که باید حرف دهنش رو بفهمی، بی شعور خودتی، حسود و کینه ای و آویزون خوردتی!

دیگه حالیم نبود کی جلوم ایستاده و چی می گم، همیشه وقتی عصبانی می شدم خون جلوی چشمم رو می گرفت و هر چی به دهنم می رسید می گفتم. غرور خودم فعلا مهم بود که داشت زیر لگدای قوی و مردونه ی بردیا له و لورده می شد.

یک قدم رفتم جلو و چشمم رو باریک کردم:

- بردیا خان اصلا می دونی درد تو چیه؟ ازم خسته شدی، لازم نیست به خودت زحمت بدی و نمایش راه بندازی، اگه من رو نمی خواهی فقط بگو اون بیرون واسه من کم مردایی از تو بهتر نیستن. فهمیدی، فقط ...

از سیلی محکمی که توی صورتم زد برق از سرم پرید. این قدر شدت ضربه محکم بود که حس کردم پوست صورتم کنده شد. دستم رو روی گونم که حسابی می سوخت گذاشتم و ناباورانه بهش خیره شدم، امکان نداشت! من اصلا این مردی که رو به روم ایستاده بود رو نمی شناختم. خیلی سعی کردم بغضم نترکه، اما فایده ای نداشت. بغضم ترکید ولی نذاشتم اشکام راهشون رو روی گونم باز کنن.

بردیا دستش رو مشت کرد و کمی با ندامت و پشیمونی به چشمم خیره شد. مشتش باز شد و کنار پاش قرار گرفت و سرش رو انداخت پایین، سرم رو با تاسف تکون دادم:

- برات متاسفم که فقط بلدی با زور بازوت حرفات رو به دیگران بفهمونی!

عقب عقب رفتم و وقتی رسیدم به در ورودی برگشتم و بازش کردم.

صدای نگرانش اومد:

- پونیکا صبر کن، نمی خواستم این طوری بشه، خودت مجبورم کردی.

خیلی پر رو بود؛ باز هم داشت تقصیرا رو می نداشت گردن من! در رو باز کردم و محکم پشتم به هم زدم، کلید خونه ی بنفشه رو هنوز توی دسته کلیدم داشتم. چپیدم توی خونش و همون جا پشت در نشستم به گریه کردن.

نفهمیدم چقدر همون جا نشستم به گریه کردن، تا خوابم برد. صبح وقتی از خواب بیدار شدم در کمال تعجب روی تخت اتاق خواب خودمون بودم و روی بالشت بردیا هم یه تکه کاغذ بود با یه متن خیلی کوتاه روش:

- پونیکا بچه نشو و خونه بمون، اومدم با هم صحبت می کنم.

کاغذ رو توی مشتتم فشردم. بوی افتershیو بردیا رو می داد. استخون فک و گونم خیلی درد می کرد. از روی تخت بلند شدم، لباسای دیشب تنم بود. مانتو شالم رو از تنم کندم و پرت کردم روی تخت و رفتم جلوی آینه، قیافم داغون بود. روی گونم خون مرده شده بود و زیر چشمم رد

محو از کبودی داشتم. آرایشم ریخته بود زیر چشمم و موهام ژولیده دورم پخش و پلا!

دستام رو مشت کردم:

- وحشی!

رو به روی پنجره ایستاده و به بارش ریز و مداوم برف خیره شده بودم. چطور شد که کارمون به اینجا کشید؟ خب چی می شد اگه یه کم زن بودنم رو درک می کرد؟ می دونم که همه ی زن ها هم تا این حد حسود و کینه ای نیستن، اما حساب من با زنای دیگه فرق داشت. من هم زخم

خورده ام و روحیم ضعیف بود و هم می ترسیدم دست سرنوشت بخواد محکوم کنه به از دست دادن تنها چیز با ارزش زندگیم که بردیا بود. برخلاف همیشه که عاشق تماشای بارون و برف بودم، حالا فقط از زور بیکاری و با نفرت چشم به هوای سپید شده از ذرات سرگردان دوخته بودم. مثل همیشه که وقتی دلم می گرفت فقط گوگوش گوش می دادم؛ آهنگ دریابیش رو گذاشته بودم، اما باهاش نمی خوندم و فقط گوش و دلم رو سپرده بودم به صدای آرامش بخشش:

کمکم کن کمکم کن نذار اینجا بمونم تا بپوسم
 کمکم کن کمکم کن نذار اینجا لب مرگو ببوسم
 کمکم کن کمکم کن عشق نفرینی بی پروایی می خواد
 ماهی چشمه ی کهنه هوای تازه ی دریایی می خواد
 دل من دریاییه چشمه زندونه برام
 چکه چکه های آب مرثیه خونه برام
 تو رگام به جای خون شعر سرخ رفتنه
 تن به موندن نمی دم موندنم مرگ منه

عاشقم مثل مسافر عاشقم، عاشق رسیدن به انتها
 عاشق بوی غریبانه ی کوچ، تو سپیده ی غریب جاده ها
 من پر از وسوسه های رفتنم، رفتن و رسیدن و تازه شدن
 توی یک سپیده ی طوسی سرد، مسخ یک عشق پر آوازه شدن
 کمکم کن کمکم کن نذار این گمشده از پا در بیاد
 کمکم کن کمکم کن خرمن رخوت من شعله می خواد
 کمکم کن کمکم کن من و تو باید به فردا برسیم
 چشمه کوچیکه برامون، ما باید بریم به دریا برسیم
 دل ما دریاییه چشمه زندونمونه
 چکه چکه های آب، مرثیه خونمونه
 تو رگ بودن ما، شعر سرخ رفتنه
 کمکم کن که دیگه، وقت راهی شدنه

صورتتم پر از اشک بود. خودم هم نمی دونستم این روزا چه مرگمه، از دیدن نگاه معصوم رامبد بود که این طور با زندگیم لج می کردم؟ یعنی باید باور می کردم کسی جز خودم برام اهمیت داره؟ ولی من خودم از دعوا و جنگ روانی پدر و مادرم خیلی زجر کشیده بودم و فکر این که

رامبد هم الان تو جهنمی مثل اون روزای من دست و پا می زنه دیوونم می کرد. اگه سپیده طلاق می گرفت، بچشون بینشون پاس کاری می شد و این وحشتناک بود. تنم رو می لرزوند که باعث و بانیش فقط و فقط منم!

این همه روی هم جمع شده بود، فشاری که برای مخفی کردن چنین راز بزرگی از بردیا بهم می اومد، روم سنگینی می کرد و این طوری می شد دعوا و مرافه و مشاجره های بی ریشه و اساس.

با حس دستایی که دورم پیچیده شدن فکرم متوقف شد. می دونستم بردیاست، نه حرفی زدم و نه جلوش رو گرفتم، فقط آه لرزونی کشیدم. بردیا از پشت بغلم کرده بود، سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و لب داغش و گذاشت روی پوست سردم و بوسه ی پرحرارتی روی پوستم کاشت:

- پونیکا دیشب اصلا نتونستم بخوابم.

نداشتم ادامه بده، برگشتم سمتش و به تندی گفتم:

- پس آقا نگران اینن که نخوابیدن!

گیج و مات به صورت درب و داغونم نگاه کرد، دستش و آورد و بالا و نوک انگشتای داغش رو گذاشت روی گونم. دستش رو پس زدم:

- چیه؟ داری به هنرنامهیت نگاه می کنی؟

از کنارش رد شدم و تنه ای بهش زدم:

- خوشت میاد زورت زیاده مگه نه؟ خوشت اومد با یه ضربه صورتم رو داغون کردی؟

صدای قدمای تندش به گوشم رسید و چند ثانیه بعد من رو برگردوند سمت خودش؛ حرفش رو توی دهنش معطل نگه داشتم و جیغ زدم:

- ولم کن! اصلا برو هر غلطی دلت می خواد بکن و دیگه واسم مهم نیست چکار می کنی.

هیچی نگفت من رو کشید توی بغلش و فقط ساکت به فوران احساساتم نگاه کرد. جیغ کشیدم، زدمش، محکم با مشتای بی جونم و ضربه های آروم می زدمش، بعد به گریه افتادم و دنبالش شد هق هق های گاه و بی گاهم، ولی بردیا نه توجیه کرد نه دعوا کرد و نه حتی یه کلمه حرف زد. وقتی دید آروم شدم، خم شد و زیر چشمم رو بوسید:

- الهی دستم بشکنه که این طوری زدمت.

بعد روی سرم بوسه زد:

- ببخشید پونیکا، منم مثل تو دلگیرم از خودم، ببخشید گل نازم.

اون شب شاید حرفای بردیا آروم کرد، اما رابطمون مثل قبل نشد. زیاد باهش حرف نمی زدم و فاصله می گرفتم ازش و بردیا هم اصراری نداشت، انگار می خواست بهم فرصت بده. چیزی که خیلی بهش نیاز داشتم زمان برای فکر کردن بود. گاهی با خودم می گفتم بردیا که هیچ وقت رازم رو نمی فهمه و نباید بهش بگم، اما بردیا واقعا خیلی مرد بود. مرد زندگی و آرزوی هر زنی که همچین مردی داشته باشه. دلش می شکست بدتر بود، یا حقیقت رو ازش پنهون کنم؟

نمی دونستم می خوام چکار کنم، هر روز می گفتم بهش می گم و وقتی می دیدمش زبونم لال می شد. ساناز، رامبد و زندگی سپیده همش بهانه

بود و مشکل اصلیم برمی گشت به خودم!

روزا می گذشت و بالاخره فصل بهار از راه رسید، اما توی قلب و ذهن من خبری از بهار نبود و هنوز درگیر جدال غیرمنصفانه ای با خودم بودم. بردیا که همش فکر می کرد بالاخره از پیله ی تنهایی و گوشه گیریم بیرون میام، حالا گیج شده بود. از توی آبی نگاهش می خندم که همیشه و مداوم ازم می پرسید:

«چرا؟!»

شاید با خودش فکر می کرد هنوز از اون سیلی آبداری که خوردم دلگیرم، اون سیلی حقم بود. خودمم می دونستم که گاهی باید به چیزی و به کسی جلوی سرکشی هام رو بگیره. شاید توی کویر تشنه ی زندگیمون موفق نبودیم، من نمی تونستم اونو باشم که بردیا می خواست؛ منی که هنوز درگیر بودم با خودم، خودی که می خواستم نباشه اما بود و حضور داشت.

مامان بردیا زنگ زد و بهش گفت توی ایام تعطیل با بهار می خوان برن چین و ازش خواست من رو ببره خونشون تا مراقب خونه باشیم. خونشون ویلایی بود و معمولا خالی نمی داشتنش، این شد همون تغییری که شاید من و بردیا برای به دست گرفتن رشته ی از کنترل خارج شده ی زندگیمون بهش نیاز داشتیم!

چمدونم رو کشون کشون بردم داخل خونه و عصبانی به بردیا که گوشه ای ایستاده بود و ریز ریز بهم می خندید نگاه کردم. جدی شد و خندش رو خورد:

- چیه؟ اون طوری نگاه نکن! خودت چمدونت رو ندادی بهم برات بیارم.

چشم از قیافه ی شنگولش برداشتم و سعی کردم چمدون رو بکشم تو، اما چرخاش گیر کرده بود به پاشنه ی در و هر کار می کردم نمی تونستم بلندش کنم. بردیا سرش رو با خنده و با حالت تاسف تکون داد و اومد طرفم. دسته ی چمدون رو از دستم بیرون آورد و من رو کنار زد. از ضربش چسبیدم به لولای در:

- چکار می کنی؟ چرا هلم می دی؟

چمدون رو بلند کرد و برد تو:

- بس که لجبازی!

زبونم رو مثل فرش قرمز درآوردم بیرون و نشونش دادم:

- خوب می کنم!

رفتم توی آشپزخونه و لیوان رو زیر آب سردکن گرفتم. خونشون خیلی خوشگل بود. به خورده قدیمی ساخت بود، اما حیاط باصفا و پر از گلی داشت. داخل خونه هم دیزاین خیلی سنتی داشت. همه جا وسایل قدیمی و عتیقه به چشم می خورد و باید بگم از باسلیقگی که مامان بردیا توی چیدنشون خرج کرده بود، کفم برید.

آبم رو خوردم و لیوان رو گذاشتم توی سینک تا بالاخره به جنی چیزی پیدا بشه بشوردش! من که دست به سیاه و سفید نمی زدم. برگشتم دیدم

بردیا توی درگاه در ایستاده و نگاه می کنه.

با پر رویی زل زدم تو چشماش:

- خوشگل ندیدی؟! -

نیشخند زد و تکیه اش رو از این گرفت:

- چرا اتفاقا به زن خوشگل داشتم، ولی الان به مدته نمی بینمش، تو ندیدیش؟

از کنارش رد شدم:

- نه ندیدمش! اگه مدتش طولانی شده شاید نمی خواد برگرده.

قبل از این که برم بیرون بازوم رو گرفت و کشیدم عقب:

- مگه دست خودشه؟

بعد جدی شد و ملتمسانه نگاهم کرد:

- پونیکا من راحت به دستت نیاوردمت که بخوام از دستت بدم، خودت رو بکشی هم ولت نمی کنم!

راست می گفت؟ حتی اگه رازم رو می فهمید هم بازم ولم نمی کرد؟ نمی دونستم بخشیده می شم آیا؟ بعید می دونستم!

وقتی نگاه خیره ام رو دید، من رو چسبوند به سرامیک های کرم - قهوه ای دیوار آشپزخونه و سرش که رفت توی گودی گردنم، لبش روی

پوستم قرار گرفت. انگار برق بهم وصل کردن، گردنم رو با فاصله های کوتاه و کنار هم بوسه می زد. دستم رو گذاشتم رو شونه هاش و اون رو

از خودم دور کردم. چند لحظه به چشمای نیازمندش خیره شدم، دستم رو انداختم دور گردنش:

- کی گفته من می خوام ولم کنی؟

وقتی لبام خندید، چشمای منتظر بردیا هم لبخند خوشرنگ و دریایی زدن، نگاهش برق می زد. به جای این که ببوسم من رو توی آغوشش جا

داد. سفت و محکم بغلم کرد:

- آخه دختر تو چرا این قدر دوست داشتنی می شی وقتی با اون چشمای خوشگلت بهم نگاه می کنی؟! -

از بغلش اومدم بیرون و خواستم شلوغش کنم:

- امشب می خوام برات شام درست کنم؟

چشماش زد بیرون:

- تو؟ شام درست کردن؟

سرش رو خاروند:

- تجربه ثابت کرده که توی آشپزی به هیچ جا نمی رسی!

بی خیال شوخی و این که مسخرم کرد، شونه هام رو انداختم بالا:

- واسه خاطر تنوعش می گم. بد عادت نشی؟! -

نشست پشت میز آشپزخونه:

- آخ گفتی تنوع! من که خیلی دلم تنوع می خواد. اون وقت می گن چرا مرد به زنش خیانت می کنه، خب به خاطر کمبود تنوعه دیگه!
شوخی می کرد، اما حرفش به دلم بد اومد:

- نخیر اون واسه پستی آدماست.

روی حرفم به خودمم بود. من تنوع می خواستم واسه کجام؟ چشمام رو باریک کردم و خیره شدم بهش که مشغول دید زدن رومیزی گلدار بود، پس تنوع می خوای بردیا خان؟ به تنوعی نشونت بدم که دیگه دلت از این چیزا نخواد. به ایده ای هی تو سرم تکون می خورد. اون شب تمام هنرم رو ریختم توی دست و پنجم و براش شام درست کردم.

تازه ظرفا رو شسته بودم و با سینی توی دستم که روش دو تا چایی قند پهلو بود، رفتم نشستم کنارش. حالا هی بردیا حرف می زد، ولی من فکرم به نقشه ی خبیثانه ام بود، تنوع!

وقتی دیدم بردیا پرونده رو جلوش باز کرده و داره می خوندش، رفتم تو اتاقمون که می شد همون اتاق بردیا قبل از مستقل شدنش، و مجله ی مورد نظرم رو برای اجرای نقشم بیرون کشیدم. ایده ای که از کلمه ی تنوع توی سرم نقش بسته بود رو کیش کیش کردم اون پشت مشتای ذهنم، تا فردا بهش رسیدگی کنم. بردیا سه روز اول عید رو تعطیل بود که می خواستیم بریم سفر، اما مامانش برنامه هامون رو به هم ریخت.

بردیا برای اولین بار توی تمام مدتی که می شناختمش از خواب دیر بیدار شد. من در حال پختن نهار بودم که دیدم خمیازه کشان به بدنش کش و قوس داد و اومد توی آشپزخونه:

- به به، خورشید خانوم. سحر خیز شدی!

طلبکارانه نگاهش کردم:

- سحر خیز؟ ساعت یکه جناب خوش خواب!

اومد نشست پشت میز و به چشمش رو باز کرد:

- دیشب نداشتی بخوابم که. تا صبح فقط داشتم از دست ضربات توی خواب فرار می کردم.

مظلومانه نگاهش کردم و چاقویی که باهاش کاهو خورد می کردم رو گذاشتم توی ظرف:

- اوه، ببخشید! دیشب خواب خیلی بدی می دیدم. راستش نگران زندگی منم! می ترسم ...

دو تا چشماش رو متعجب باز کرد و بهم خیره شد:

- پیش این قدر ترسناکه اون وقت!؟

به مجله ی روی میز که باز بود و روی صفحه ی مورد نظرم اشاره کردم:

- توی این مجله راجع به مشکلات زن و شوهرها نوشته، مخصوصا مشکلاتی که اول ازدواجشون بهش برمی خورن.

بعد رفتم کنار مجله ایستادم؛ به پام رو به زانوم گیر دادم و با انگشتم رو روی خط ها کشیدم و براش خوندم:

- وقتی وارد زندگی مشترک می شوید انتظار نداشته باشید همدیگر را اون طور که توقع دارید بشناسید.

بردیا روی میز ضرب گرفت:

- مزخرفه، تو انگار جفت دو قلو ی منی!

با بهت و حیرت چند بار سرم رو براش تکون دادم و رفتم سراغ سالاد نصفه کارم:

- خیلی خب! قدم اول برای این که بفهمیم اون مجله مزخرفه، من برات ناهار مورد علاقت رو درست کردم، بردیا که داشت دوباره چرتش می برد، خوشحال نگاهم کرد:

- واقعا! قیمة داریم!؟

ابروهام رو توی هم کشیدم، گوشه ی لبم رو گزیدم و با لحن ناامیدانه ای گفتم:

- قورمه سبزی!

بردیا آب دهنش و پر سر و صدا قورت داد و قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت:

- این که نشد دلیل بر نشناختن همدیگه! این واسه اینه که تو هیچ وقت آشپزی نمی کنی. تشر زدم:

- نخیر همینه که توی مجله نوشته. لافل یه بو می کشیدی این طوری ضایع نشی! پاشو برو دست و صورتت رو بشور بیا ناهار.

بردیا بلند شد و درحالی که می رفت بیرون غر زد:

- از دست شما زنا! این چیزای مزخرف چیه می خونی و صبح زیبام رو خراب کردی.

وسط خوردن غذاش بود که رفتم مجله رو از روی این برداشتم و باز رفتم کنارش نشستم، تقصیر خودش بود که تنوع می خواست!

براش خط بعدی رو خوندم و به قیافه اش که می گفت دست از سرم بردار اهمیتی ندادم:

- فقط به این دلیل که وارد زندگی مشترک شدید توقع نداشته باشید وسایل قدیمی خود را بیرون بیاندازد. بعد زیر لبی غر زدم:

- مردا کلا هیچ وقت عوض نمی شن، حتی اگه زندگیشون رو با یه زن شریک بشن!

بردیا بشقابش رو توی سینک گذاشت و دوباره اومد پیشم نشست:

- این حقیقت نداره.

انگشت اشارم رو جلوی چشمش بردم:

- اوه، واقعا!؟

انگشتم رو زد کنار:

- کردیش توی چشمم. آره واقعا!

- آخه چند وقت پیش وقتی داشتم اتاقت رو تمیز می کردم یه عکس پیدا کردم که با یکی از بیست و چهار رنگ دوست دخترای قبلیت انداخته بودیش!

مبهوت شد و لبش رو کشید زیر دندونش:

- اوچ! خب، خب راستش، فکر کردم همشون رو ریختم بیرون.

بعد خجالت زده نگاهم کرد:

- متاسفم!

شونه هام رو انداختم بالا:

- اشکالی نداره، می دونم حرفم بی ادبانه بود، ولی گاهی احساس غریبی می کنم توی خونت، من هنوز نتونستم وسایلم رو توی خونت جا به جا کنم، چون نمی دونم باید کجا بذارمشون!

بعد ادامه دادم:

- اینا به کنار، به معجزه ی این مجله اعتقاد پیدا کردی؟!

دوباره جبهه گرفت:

- اینا همش یه مشت دروغه! مجله ی خاله زکی معجزش کجا بود؟!

دوباره کلم رو کردم توی مجله و بدون توجه به این که گفت اعتقادی نداره، بهش گفتم:

- اینجا راه حل رو هم براش نوشته. خب گفته باید بیشتر روی روحیات و اخلاقای هم تمرکز کنید و همدیگه رو خوب بشناسید. مثلا با علایق همدیگه آشنا بشید!

سرش رو کنار کله ی من آورد توی مجله:

- اینجا چیزی راجع به رابطه داشتن ننوشته؟!

سرم رو بلند کردم و با اخم بهش خیره شدم. یه کم با نیش باز نگاهم کرد و بالاخره در حالی که دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا می برد، گفت:

- خیلی خب بابا، اون طوری نگاه نکن. حالا چطوری باید همدیگه رو بهتر بشناسیم؟

ذوق زده از پشت میز بلند شدم و دویدم سمت اتاقم:

- الان برمی گردم.

از بین وسایلی که هنوز بازشون نکرده بودم، یکی از آلبومای موسیقیم رو بیرون کشیدم و دوباره دویدم توی آشپزخونه نشستم پیشش:

- باید این رو گوش بدی.

بعد آلبوم رو گرفتم سمتش. اون رو از دستم گرفت و نگاهی بهم انداخت:

- راستش من اصلا از موسیقی راک خوشم نمیاد.

ابروهام رفت بالا:

- چطوری ممکنه از راک خوشت نیاد؟

- خب چون اونا دپرس کننده و سرسام آورن.

دندونام رو روی هم ساییدم و آلبوم رو با حرص از دستش درآوردم:

- خیلی خب، می رم به DVD دیگه بیارم با سبک جاز یا پاپ، هر کدوم دوست داشتی.

قبل از این که بتونم برم دستم رو گرفت:

- من کلا موزیک دوست ندارم پونیکا!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم:

- می بینی؟! من واقعا حس می کنم نمی شناسمت.

- خب چرا عصبانی می شی؟! واقعا دارم سعی می کنم باهات صادق باشم تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم. می خوام کمک کنم دیگه از ناشناخته

های زندگی مشترک نترسی، ممکنه چیزایی هم باشه که من دوست داشته باشم و تو دوست نداشته باشی، درسته؟

نشستم سرجام و به ظاهر آروم شدم:

- آره راست می گی! خیلی خب، نظرت راجع به ساناز چیه؟

چشماش رو با تعجب درشت کرد:

- چی گفتی؟

- یه چیز رو گفتم که من ازش بدم میاد، ولی تو خوشت میاد!

این دفعه جدی از پشت میز بلند شدم و رفتم بیرون از آشپزخونه:

- در هر صورت امروز باید این آلبوم راک رو گوش بدی، گفته باشم!

بعد رفتم سمت اتاق:

- حالا اگه من رو ببخشی باید برم موسیقی مورد علاقم رو بذارم توی قفسه تا بعدا گوش بدمش.

صدای کلافش از توی آشپزخونه اومد:

- اونا آشغالن! محاله گوشم رو باهاشون آزار بدم. من حالا حالاها به فسفرام نیاز دارم.

برگشتم سمتش، صورتم از عصبانیت سرخ شده بود:

- تو واقعا با چیزی که وانمود می کنی فرق داری، همون طور که توی مجله نوشته بود.

اولش می خواستم یه خرده اذیتش کنم، اما حالا دنبال راهی می گشتم تا حسابی بسوزه و قبول کنه اون مجله ی روانشناسانه حقیقت محضه! از

توی چمدونم یه لباس خواب خوشگل و قرمز بیرون آوردم و تنم کردم. موهام رو موس زد و ریختم دورم و یه نیمچه آرایش هم کردم. اول در

اتاق رو باز کردم بینم اوضاع بیرون چطوره، صدا نمی اومد. یواش یواش رفتم طرف اتاق مامانش و چییدم توش. برق اتاق رو روشن کردم، یه

اتاق نسبتا بزرگ به سبک سنتی بود. تختش بزرگ بود و خوشم اومد. رفتم روی تخت نشستم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم. حالا آهنگ

گوش نمی دادما وانمود می کردم! یه مدت گذشت تا بالاخره شنیدم بردیا صدام می زنه:

- پونیکا؟! کجایی دختر؟

در اتاق مامانش رو که باز کرد از دیدن من چشماش گرد شد:

- اینجایی؟! چکار می کنی؟

گوشی های هندزفری رو بیرون کشیدم:

- چی گفتی؟

انگار تازه ظاهر متفاوتم رو دیده بود، چند بار پایین تا بالام رو برانداز کرد:

- می گم اینجا چکار می کنی؟

هندرفری ها رو آوردم جلو چشمش:

- نمی بینی؟ آهنگ گوش می دم.

اومد داخل:

- حالا چرا اینجا؟

- همین طوری، واسه تنوعش! شاید وسایلم رو آوردم اینجا کلا!

اومد جلوتر:

- تو اتاق مامانم؟

- ای بابا. کشتی منو با این اتاق مامان جونت. نمی خورمش که!

بعد لحنم نرم تر شد و دستش رو گرفتم و کشیدم:

- بیا اینجا بشین پیشم.

سری تکون داد و همون طوری گیج و منگ از این همه دوگانگی من نشست کنارم.

- مگه چه اشکالی داره بیایم اینجا؟

نفسش رو فوت کرد بیرون:

- خب یه جوریه. حس خوبی ندارم بهش. باعث می شه احساس صاحبخونه بودن کنم، انگار خیلی پر روییم اگر اینجا بخوایم!

خم شدم طرفش و انگشت اشاره ام رو کشیدم روی گردنش، لحنم هم وسوسه انگیز بود:

- کی راجع به خواب حرف زد؟

یه دستم رو هم کشیدم رو سینش. سریع خودش رو از دست من که کم کم داشتم مثل عنکبوت دورش می تنیدم آزاد کرد و دستش رو پشت

گردنش کشید، بعد انگشت اشارش رو تهدیدوار جلوم تکون داد:

- نه، نه، نه، حتی حرفش رو هم نزن!

دوباره دستش رو کشیدم، وقتی دیدم خیلی جدی پسم زد بیشتر مصمم شدم حتما به مرادم برسم:

- اینجا ما الان صاحبخونه ایم دیگه، نباید تو اتاق صاحبخونه باشیم؟

دستش رو بیرون کشید و زیر سینش جمع کرد:

- ببین کی داره با زور مجبورم می کنه! تو که تو این چند ماه به من نگاهم نکردی، حالا چی شده این قدر مصممی؟ یعنی مستقیما داری ازم

درخواست می کنی؟

یه ابروم رو انداختم بالا:

- مگه چیه؟ تازه توی اون مجله نوشته بود یه راه حلش تنوعه، تو هم که دیشب می گفتی تنوع می خوای!

چند لحظه همون طور که دستاش زیر سینش جمع شده بود نگاهم کرد و با انگشتش روی بازوش ضرب گرفت، بالاخره اومد نشست رو تخت:
- به نظر من نویسنده ی مجله هم اگر اینجا بود می گفت اتاق من بهتره، چون بزرگ تره، من بیشتر دوستش دارم و قاب عکس مامانم هم رو به رومون نیست که انگار داره نگاهمون می کنه!

سرم رو گذاشتم رو شونش:

- البته که اون اتاق بهتره، اما با یه فرق!

نگاهم کرد:

- چه فرقی؟

سرم رو برداشتم و ابروم رو انداختم بالا:

- پونیکا نداره، انتخاب با خودت!

دستش رو زیر چونش کشید و کمی فکر کرد:

- خب من برات هر کاری می کنم، مثلا کار چندش آور و زننده ای مثل خوابیدن توی تخت مامانم!

آخریا رو که می گفت صورتش جمع شده بود. زبونم رو کشیدم روی لب پایینم و دستام رو انداختم دور گردنش:

- پس فکر کنم ازت می خوام که ...

حرفم توی دهنم بود که گفت:

- منم فکر کنم قراره خواستت رو انجام بدم.

بعد کامل برگشت طرفم و در حالی که من رو می خوابوند روی تخت لبش رو محکم گذاشت روی لبم.

دستاش رو روی سینه ی لختش جمع کرده بود و با حرص به سقف نگاه می کرد. یه ربع می شد ریز ریز بهش می خندیدم.

یهویی دعوام کرد:

- اصلا هم خنده دار نیست.

شلیک خندم رفت به آسمون و منفجر شدم، بین خنده بریده بریده گفتم:

- متاسفم، فقط چون خیلی عصبانی هستی خندم می گیره. تا حالا کسی رو ندیده بودم این قدر واسه چنین چیزی عصبانی شه.

روش رو اون وری کرد. دستم رو گذاشتم روی بازوش و دلداری دهنده تکونش دادم:

- اوه، عزیزم! این که اصلا موضوع مهمی نیست! باور کن چنین تنوعی برای هر مردی اتفاق نیفته که.

این دفعه این قدر بلند داد زد که نیشم بسته شد:

- باورم نمی شه اسم تنوع رو می ذاری خوابیدن توی تختخواب مامان من!

سرش رو بلند کرد و نگاه عصبی بهم انداخت:

- و همش هم تقصیر توئه!

خودم رو عقب کشیدم و طلبکارانه نگاهش کردم:

- ببخشید، تقصیر من شد حالا؟ خودت تنوع می خواستی.

دوباره خندم گرفت، اما سعی کردم جدی بمونم.

- همش با اون مجله ی احمقانه ی تو شروع شد!

- خیلی خب! اون مجله همین حالا از نظر من مرد، دیگه قبولش ندارم، فقط خیلی حال داد تو رو سوزوندم.

دوباره زدم زیر خنده، پاشد نشست و تکیه داد به تخت، گوشیش رو از روی پاتختی برداشت:

- خیلی خب حالا که این طوری شد یه لحظه صبر کن.

وسط خنده گفتم:

- چکار می کنی؟

- فکر کنم توی انتخابم اشتباه کردم، دارم زنگ می زنم به ساناز.

قیافه ی آدمای ناراحت رو واسه ی یه لحظه به خودم گرفتم:

- اوه، خب فکر کنم این کار برای این که نیاز به تنوع داری کمکت کنه!

بعد در حالی که دوباره به قیافه ی کفریش می خندیدم روم رو برگردوندم اون وری.

- من می خوام بخوابم سر و صدا نکن.

چیزی نکشید که به خاطر خستگی زیاد بیهوش شدم.

چشمام رو که باز کردم هنوز هوا روشن بود. اول نفهمیدم توی اتاق ناآشنا چکار می کنم، اما با هجوم اتفاقات ظهر به ذهنم، شروع کردم به

خندیدن. اصلا یاد قیافه ی تخس بردیا که میفتم خندم می گرفت، یعنی به بدترین حالت ممکن حالش رو گرفته بودما!

خوشحال و خندون پا شدم از اتاق رفتم بیرون، اما همون لحظه ای که وارد سالن شدم ذهنم از تعجب باز موند. با نوار مشکی یه خط سرتاسری از

این سر خونه تا اون سرش که می رسید به وسط آشپزخونه و یخچال روی زمین کشیده شده بود.

مبهوت دور و برم رو نگاه کردم و سرم رو با گیجی خاروندم:

- اینجا چه خبره؟

بردیا در حالی که مجله ی من توی یه دستش بود و نوار چسب مشکی توی اون یکی دستش، شبیه عقل کل ها از آشپزخونه بیرون اومد و از روی

مجله شروع به خوندن کرد:

- وقتی وارد زندگی مشترک شدید باید یک حقیقت را قبول کنید ...

مکثی کرد و اومد اون ور خط و رو به روم ایستاد، سرش و آورد جلوی صورتم و ادامه داد:

- باید برای حریم شخصی طرف مقابل ارزش قایل شوید و بدانید او هم فضایی برای خودش می خواهد.

فکم چسبید به زمین، رفته بود مجله رو خونده بود و می خواست مقابله به مثل کنه! سریع خودم رو جمع و جور کردم و بهش پوزخند زدم.

نگاهی به این سر خونه تا اون سر خونه انداختم:

- پس حریم شخصی می خوای؟

به مجله اشاره کرد:

- این رو توی مجله نوشته، پس حقیقت داره! تو طرف خودت می مونی و اتاق خوابا مال تو می شه. منم روی کاناپه می خوابم، چطوره؟

- این دیگه خیلی مسخرست! توی اون مجله نوشته شبیه بچه های دبستانی که میزشون رو نصف می کنن خونه رو به دو قسمت تقسیم کنیم؟

یه ابروش رو انداخت بالا:

- پس چطوری منظورش از تنوع رابطه داشتن رو تخت مامان من بود! چشم بسته غیب گفتم؟! حواست باشه اگه از خط رد بشی می بازی و این

مجله ات هم احمقانت و حق با منه؛ البته توی همه چیز حق با منه!

چند لحظه موشکافانه نگاهم کرد:

- خب؟!!

مجله رو عصبی از توی دستش بیرون کشیدم و مثل شیء عزیزی توی بغلم فشردم:

- قبوله، خوبیش اینه که دستشویی طرف منه.

شونه هاش رو انداخت بالا:

- مهم نیست، فکر کنم خیلی گشمنه. می رم قورمه سبزی داغ کنم، هر چند که قیمه بود بهتر می شد.

برگشتم سمتش:

- خیلی پر رویی.

داشت به روم میاورد که غذای مورد علاقهش رو بلد نیستم، خب باید از کجا می دونستم چی دوست داره؟! انگار واقعا مجله راست می گفت!

رفتم توی اتاقم، اعصابم خورد بود. مثلا می خواست چی رو ثابت کنه؟ همش تقصیر خودش بود که گفت تنوع می خواد و لجم رو درآورد.

آهنگی که ظهر می خواستم بدم بهش گوش کنه رو گذاشتم تو لپ تاپم و صداش رو تا آخرین حد ممکن زیاد کردم که اون هم بشنوه و حرص

بخوره.

رفتم جلوی آینه و همون طور که با آهنگ بالا پایین می پریدم با یه برس توی دستم صدام رو انداخته بودم سرم و می خوندم. یهویی وسط

خوندن حس کردم فقط خودم تنها می خونم و خواننده ی اصلی همراهیم نمی کنه، در پی علت این که چرا دارم تنها می خونم چشمام رو باز

کردم و دیدم ای وای، برق رفته بود! رفتم بیرون از اتاق که دیدم بردیا خندون نگاهم می کنه. در پنل برق قسمتای مختلف خونه باز بود و اتفاقا

فقط اتاق مامانش برق نداشت.

عصبانی شدم و جیغ کشیدم:

- برق رو وصل کن!

خونسرد شونه هاش رو بالا انداخت:

- خیلی اصرار داری خودت بیا وصلش کن!

می خواست از خط رد بشم؟ به کاهدون زده بود، محال بود کوتاه بیام. عین سگی که در شرف حمله است دندون قروچه کردم و با نگاه کشدار و عصبی برگشتم توی اتاق. لپ تاپم رو از وقتی که باهاش کوبیده بودم توی صورت فریمان، یه دقیقه هم شارژ نگه نمی داشت و باتریش آب روغن قاطی کرده بود. بردیا هم این رو می دونست و بر علیهم ازش استفاده کرد. حالا حوصلم سر می رفت. چون برق نبود لپ تاپم نداشتم. رفتم با حرص روی تخت نشستم، اما همون لحظه چشمم به گوشیش که روی پاتختی بود افتاد.

جیغ بلندی از خوشحالی کشیدم:

- آخ جون!

گوشی رو سریع برداشتم و دویدم بیرون. بردیا پرونده به دست روی مبل نشسته بود. تا نگاهش به من افتاد گوشیش رو جلوش تکون دادم:

- ببین چی توی طرف خودم پیدا کردم!

سریع پروندش رو پرت کرد روی میز و دوید سمتم:

- نه، نه، نه، نه!

یه قدم مونده به خط بهش تذکر دادم:

- رد بشی باختی!

ترمز رو کشید و همون جا ایستاد. سرم توی گوشیش بود. در حالی که یه متن رو می نوشتم بلند خندم:

- همکار عزیزم، من علاقه ی خاصی بهت دارم، یعنی هر موقع که ازت دور می شم دلم بی قرارت می شه و دوست دارم دوباره ببینمت.

بردیا عین برق گرفته ها چند لحظه نگاهم کرد و خیلی عصبی انگشت اشاره رو جلوم گرفت:

- جراتش رو نداری!

روی Send زدم و وقتی صدای دلیوری گوشیش اومد با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم:

- اوپس، دستم خورد!

برگشتم سمت اتاق و در حالی که می خندیدم گفتم:

- برق رو وصل نکنی همین اس رو به همه ی همکارای خانومت می فرستم.

داد زد:

- خب پس اول گوشیم رو پس بده تا برق رو وصل کنم.

برگشتم طرفش:

- نخیر اول تو برق رو وصل کن تا پشش بدم.

دست از پا درازتر نگاهم کرد:

- من کی تا حالا بهت دروغ گفتم!؟

هیچ وقت دروغ نمی گفت و حرفی می زد روش می ایستاد، اما می ترسیدم موبایل رو پشش بدم برق رو نزنه!

شونه هام رو بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

- زود باش تصمیم بگیر، یا برق رو اول وصل کن یا این دفعه که بری سر کار همه ی همکارای خانومت می ریزن سرت!
مشکوک نگاهم کرد:

- پس می دیش دیگه؟!

معصومانه جواب دادم:

- یعنی این قدر نسبت بهم بی اعتمادی؟ توی اون مجله این رو هم نوشته بود که ...
پرید وسط حرفم:

- خیلی خب، نمی خواد این طوری نگاهم کنی!

رفت سمت فیوز و برق رو وصل کرد:

- زود باش پیش بده.

قاطعانه گفتم:

- موبایلت رو پست نمی دم، از کجا معلوم؟! اومدیم من دادمش بهت تو دوباره برق رو قطع کردی! اما تا وقتی برق وصل باشه قول می دم به هیچ کس اس ندم.

سرش رو حرص زده تکون داد:

- باشه، یادت باشه قول دادی!

رفتم توی اتاق:

- آره قول دادم.

اون روز تا موقع خواب براش آهنگای مورد علاقم رو با صدای بلند گذاشتم تا در حد غیرقابل باوری حرصش بدم. فقط مطمئن بودم وقتی بخوابم پا می شه می ره دستشویی و من باید گرسنه می موندم.

صبح با صدای بلند تلویزیون از خواب بیدار شدم. مست خواب رفتم بیرون دیدم بردیا فوتبال می بینه و خیلی هم مشتاقانه دوتا چشماش رو دوخته به صفحه ی سبز رنگ، تمام دیروز رو منتظر چنین صحنه ای بودم. آخه کنترل تلویزیون طرف من بود. یواش یواش و جوری که بردیا متوجه نشه رفتم کنترل رو برداشتم و صبر کردم توی یه لحظه حساس، دکمه ی OFF رو زدم. بردیا که چیزی نمونده بود بره توی تلویزیون یهو داد زد:

- آه، چه موقع برق رفتنه؟!

بعد که نگاهش افتاد به برق روشن در پی علت خاموشی ناگهانی تلویزیون، چشماش روی من ثابت موند. خیلی سعی کرد خوددار باشه و گرنه می اومد این ور خط و چپ و راست می زد لهم می کرد، کنترل رو ازم می گرفت و می رفت بقیه ی فوتبالش رو نگاه می کرد، در عوض واسه حرص دادن من همون جا نشست و دستاش رو زیر سینش زد:

- مهم نیست.

کنترل رو توی دستم تکون دادم:

- آره جون عمت!

رفتم چسبیدم به ستون و با کنترل توی دستم برایش شکلک در آوردم. رفت سمت تلویزیون و دکمه ی روشنش رو زد. یه کانال نمی داشتم بگونه که، هی تا می اومد جلب بشه به تلویزیون کانال رو عوض می کردم. آخر خسته شد و تلویزیون رو خاموش کرد:
- اصلا نخواستم.

برگشت طرف من. کنترل رو گذاختم روی عسلی پایه بلند و یکی از انگشتم رو کشیدم روی رون پام. اول نگاهی به پاهام کرد و بعد به صورتم خیره شد:

- این اصلا عادلانه نیست.

ابروهام رفت بالا:

- چرا؟ پام یه کم می خاره!

بعد پشتم رو بهش کردم و چسبیدم به ستون. انگشت اشارم رو کشیدم روی ستون سرد و پام رو بردم بالا. در حالی که دستم رو روی پای بی مو و خوش فرم می کشیدم، نگاهی بهش انداختم:

- فقط به این فکر کن که چقدر بهت نزدیکه و اگر بخوای لمسش کنی، فقط کافیه چند قدم بیای جلو.

یه ابروش رو انداخت بالا و یه قدم اومد جلو:

- می ذارمش واسه یه وقت مناسب تر!

آب دهنش رو قورت داد و معلوم بود تمام تلاشش رو می کنه که به پاهام نگاه نکنه. منم سرم رو با تاکید تکون دادم:

- خیلی خب، پس من رفتم.

تمام طول روز رو روی تخت خوابیدم و زل زدم به سقف. دلم یهو برایش تنگ شد و به خودم لعنت فرستادم که چرا به جای خوش گذراندن و لذت بردن از شوهرم، داشتم این سه روز تعطیلیش رو کوفتش می کردم. نمی دونم ساعت چند بود اما با حس این که چیزی خورد به در روم رو گردوندم. یه موشک منگنه شد به دیوار و نعشش افتاد رو زمین. سریع از رو تخت پریدم پایین و رفتم سراغ موشکه، بازش کردم:

- بیا از اتاق بیرون.

رفتم بیرون دیدم اون ور خط نشسته و چشمش به در اتاقه. من رو که دید لبخند زد، یهو یه حس خیلی خوبی از طرز نگاه کردنش توی دلم پر شد. آروم و با لبخند دوستانه ای رفتم توی طرف خودم کنارش نشستم.

- وقتی که این طوری بی قرارم نمی تونم بخوابم.

فقط نگاهش کردم:

- قبول کن که شناخت خیلی هم مهم نیست، یعنی مهمه که تو من رو به اندازه ی کافی بشناسی، اما این که رنگ مورد علاقم و غذای مورد علاقم رو ندونی اصلا دلیل نمی شه که به من نمی خوری! من ...

مکثی کرد و ادامه داد:

- من فکر نمی کنم هیچ جفت دیگه ای می تونستم پیدا کنم که این قدر همه ی کاراش رو با دل و جونم دوست داشته باشم، هیچ کس برام مثل

تو نیست پونیکا.

دستام از اعترافات شیرینش به لرزش افتاد. دستم رو از روی پام برداشت و دستش رو پیچید دور دستم. روی آرنجم رو نوازش کرد:

- دلم می خواد همیشه و همیشه پیشم باشی، یعنی بعد از تمام حوادثی که پشت سر گذاشتیم فکر نمی کنم بتونم بدون تو زندگی کنم.

یه دستم رو گذاشتم روی گوشش، توی چشمش نگاه کردم و با مهربون ترین لحن ممکن گفتم:

- توی اون مجله فقط یه مشت چرند نوشته بود.

بعد سرم رو گذاشتم روی شونش:

- منم بدون تو نمی تونم زنده بمونم.

دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بالا آورد:

- پس بازی تمومه؟

پلک زد:

- تمومه!

سریع از روی زمین بلند شد:

- پس فکر کنم باید برم دستشویی.

منم پا شدم و خلاف جهتش دویدم سمت آشپزخونه:

- مردم از گرسنگی.

همین دو روز متفاوت، شد آغاز چند ماه شیرینی که تا عروسیمون کنار بردیا سپری کردم، بدون ذره ای شک و دو دلی در مورد این که شاید

اشتباه می کنم. هر روز با خودم می گفتم از این بیشتر عاشق نمی شم و بردیا با مردونگی هاش بهم می فهموند توی اشتباهم.

شکلات داغم رو گذاشتم روی میز گرد کافی شاپ و زل زدم توی چشمای سپیده:

- بابا جان سپیده گفتم که نمی شه، من مثلا سه روز دیگه قراره عروس بشم، وقت ندارم.

دلخور نگاهم کرد:

- شما که همه کارتون رو کردید، اصلا مگه نمی گی خیلی دوست داری من و سامان آشتی کنیم؟ من که نمی تونم همین طوری برم بهش بگم بیا

با هم بمونیم، باید فضای دوستانه درست کنم دیگه!

سپیده اصرار داشت فردا شب من و بردیا برای شام بریم خونشون تا قبل از عروسیم یه شب دور هم باشیم، اما من اصلا دلم نمی خواست سامان

رو ببینم، با خودم فکر کردم اگه به آشتی کردنشون ختم بشه خیلی خوب می شه. سامان هم که توی جمع کاری نمی کنه، به هر حال یه بار دیگه

شانسم رو امتحان کردم:

- یعنی هیچ راهی نداره بی خیال بشی؟ الان دو ساعته داری مخ من رو می خوری!

سرش رو با قاطعیت تکون داد:

- هیچ راهی نداره، در ضمن مشتاقم بردیا خان رو هم که این قدر اسمش ورد زبونتہ بینم.

آخرین جرعه ی شکلات داغم رو نوشیدم:

- خیلی خب، پس بذار اول به بردیا بگم بعد بهت خبر می دم.

از اونجایی که من هیچ وقت توی زندگیم شانس نداشتم، وقتی موضوع رو با بردیا در میون گذاشتم جواب داد:

- من که حرفی ندارم، اتفاقا بدم نمیاد چند تا از دوستات رو بشناسم.

سعی کردم خیلی تابلو نکنم که دوست ندارم برم خونه ی سپیده اینا:

- پس کارت چی می شه؟ می خوای مرخصی بگیری؟

- نه مرخصی که نمی تونم بگیرم، یعنی واسه عروسی هم خیلی زور زدم چند روز مرخصی بگیرم.

نمی خواستم لحنم ذوق زده باشه:

- یعنی من تنها برم؟

با تعجب نگاهم کرد:

- نه، آدرس رو بهم بده من مستقیم از سر کار میام اونجا.

این طوری شد که فهمیدم هیچ جوره نمی تونم فرار کنم. گاهی اوقات از این همه سماجی که سپیده توی کاراش داشت در عجب می موندم.

یعنی فقط الان نبود که همیشه همین شکلی بود، این قدر اصرار می کرد تا همون چیزی بشه که می خواذ.

روی فرمون ماشین ضرب گرفته بودم و توی دلم نمی دونم به کی فحش می دادم. بالاخره بعد از یه ربع معطلی و دل دل کردن پیاده شدم و

رفتم سمت خونشون. ماشین بردیا دستم بود؛ هر وقت می خواستم برم بیرون ماشینش رو می داد به من و خودش با یکی از زیر دستاش که

خونش نزدیک مجتمع ما بود می رفت سرکار، واسه ی همین خوبیش بود که گفتن راز دلم رو هر روز به روز بعد انداختم و حالا هم تصمیم رو

گرفته بودم که تحت هیچ شرایطی نذارم بفهمه.

زنگ آیفون رو زدم و چیزی نکشید که در باز شد. تمام طول حیاط و ایوون رو خدا خدا می کردم سامان کلا امشب نیاد خونه و نینمش. همین که

در ورودی باز شد نگاهم افتاد تو چشمای میشی و خوشگلش و نفسم بند اومد. البته از ترس و نفرت!

اون هم به من خیره شده بود، می خواستم یه کار کنم نگاه خیرش رو از روم برداره. اما نمی تونستم مستقیم بهش بگم. از نگاهش فرار کردم و

سرم رو انداختم پایین.

سپیده که کنارش ایستاده بود زد توی بازوش:

- بیا برو کنار دوستم رو بیرون نگه داشتی! تعجب کردی؟ پونیکاست دیگه!

سامان همون طوری که نگاهم می کرد و انگار به هیچ عنوان نمی خواست نگاهش رو ازم بگیره از درگاه در فاصله گرفت. آه که من چقدر یه

روز برای این نگاه می مردم! چقدر ساده بودم که هوس رو با عشق اشتباه می گرفتم.

نزدیک بود بزمن زیر گریه که سامان بالاخره لب باز کرد:

- چقدر تغییر کردی پونیکا!

رفتم تو و همون طور که از کنارش رد می شدم و البته با لبخندی که سپیده مشکوک نشه، بهش گفتم:

- هنوز خوب نمی دونی واقعا چقدر عوض شدم!

توی حرفم یه عالمه منظور بود. می دونستم که منظورم رو از لا به لای همون چند کلمه حرف دوستانه می فهمه. سپیده دستم رو گرفت و در

حالی که من رو دنبالش می برد توی اتاق خواب به سامان گفت:

- سامان میوه ها رو شستم، بچینشون توی میوه خوری تا من برگردم.

سامان فقط سری به معنای باشه تکون داد. یه احساس خیلی عجیبی از دیدنش توی دلم پیدا کردم. نه این که دلم براش ضعف رفت یا دوباره

هوس کردم کار بدی بکنم، اما واقعا توی این مدت هیولای بزرگی از وجودش توی ذهنم ساخته بودم، در صورتی که سامان واقعا آدم بدی نبود.

اگه خیانت وحشتناکش رو می داشتم کنار و نادیده می گرفتمش، هر چند که قابل نادیده گرفتن نبود، می شد گفت سامان یه جورایی مرد خیلی

خوبیه. با محبت، آروم، مظلوم، ساده و صادق. دلم براش می سوخت، یعنی توی نگاه اولش حسی بود که باعث شد دلم براش بسوزه.

سپیده من رو گذاشت توی اتاق و خودش رفت بیرون.

مانتوی یاسی رنگم رو درآوردم و گذاشتم روی تخت، یه بلوز آستین بلند بنفش پوشیده بودم که کمر قهوه ای داشت، با شلوار جین سفید.

دستی توی موهام که به خاطر شال روی سرم پفش خوابیده بود، کشیدم. از اتاق خارج شدم و دیدم که سپیده توی آشپزخونه است، ولی سامان

روی مبل سه نفره نشسته، دستش رو زده زیر چونش و عمیقا توی فکره. شک و دو دلی رو گذاشتم کنار و با اعتماد به نفس رفتم نشستم روی

مبل تک نفره و کیفم رو هم گذاشتم کنار پام:

- خب، چه خبر آقا سامان؟! چکارا می کنی؟

دوباره کشدار نگاهم کرد:

- مثل قدیم! نقاشی می کشم و تدریس می کنم.

سرم رو تکون دادم و از توی سینی ای که سپیده جلوم گرفته بود یه شربت آلبالوی خوشرنگ و هوس انگیز برداشتم:

- خیلی خوبه.

انگشتم رو روی خنکای لیوان کشیدم:

- سپیده به خدا اگه نیای بشینی می رم ها! اومدم خودت رو ببینم.

خوشم نمی اومد با سامان تنها باشم. سپیده سینی به دست رفت سمت آشپزخونه:

- الان میام.

سامان سریع روی مبل جا به جا شد و لیوانش رو گذاشت روی میز:

- شنیدم داری ازدواج می کنی!

به در آشپزخونه خیره شدم:

- درست شنیدی.

اخم کرد، کاری که تا حالا ندیده بودم بکنه:

- فکر کردی به همین راحتی؟ اگه نمی اومدی اینجا هم دنبالش بودم به جوری آدرست رو پیدا کنم پیام سراغت. می دونی چقدر به خاطرت عذاب کشیدم؟! به شب نشد بخوابم و قبلش به تو فکر نکنم، این که کجایی و چکار می کنی. فکر این که مرده باشی دیوونم می کرد! همین؟ درست شنیدم؟ پونیکا من باید از دهن این و اون بشنیم چه بلایی به سر بچمون اومده؟ خیلی چیزها بین ما بود که به همین راحتی نمی شه ازشون گذشت.

لیوانم رو کوییدم روی میز و بهش چشم غره رفتم:

- من که راحت تر از اونی که فکرش رو بکنی گذشتم، از اولم عاشقت نبودم و همش بازی بود.

صداش یه کم رفت بالا و از حالت زمزمه خارج شد:

- واسه ی تو بازی بود، واسه ی من همه ی دنیام بود. تو همه چیزم شده بودی پونیکا!

تنم لرزید و پوست تنم مور مور شد. سپیده همون لحظه از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- دادم سامان رامبد رو برد پیش مامانم. این بچه رو سر و تهش رو بزنی اونجاست، نمی دونم خونه ی مامانم چی داره!

بعد اومد پیشم نشست و ظرف میوه ام رو جلو تر کشید:

- پوست بکن پونیکا، تو که تعارفی نبودی!

نگاه سامان روم سنگینی می کرد. می ترسیدم با این تابلو بازیش آبروم رو بیره:

- هنوزم تعارفی نیستم. می خورم عزیزم.

نگاه به ساعت مچیم انداختم:

- نمی دونم چرا بردیا نیامد.

سپیده زد روی رونم:

- ببین چه بردیا بردیا می کنه! هر کی ندونه فکر می کنه شوهر ندیده ای، تو که شانس دومت هم هست.

بهش چشم غره رفتم و سامان به جای من جواب داد:

- از قدیم گفتن تا سه نشه بازی نشه!

سپیده جای من جواب داد:

- نه بابا سردیش می کنه! تازه این بردیا خان هم خوب تیکه ای هم هست! پونیکا رو که می شناسی؟ سراغ بداش نمی ره.

سامان گذرا نگاهم کرد. سپیده بعد از جریان فریده و کشته شدنش توی استخر خونم، بردیا رو ندیده بود؛ اما گفت بازم یه چیزایی ازش یادشه.

سپیده زد روی پام:

- خداییش کی فکرش رو می کرد این طوری سرنوشت برات رقم بزنه؟ یعنی من که کفم برید وقتی شنیدم گفتم داری با اون دادستان بد اخلاق

ازدواج می کنی، سر صحنه ی جرم می خواست بگیره بزندات.

از یادآوری گذشته لبخندی به شیرینی غسل روی لبم نشست. خداییش چقدر اون شب خیرگی کردم! ساعت هفت و نیم بود که بالاخره بردیا از

راه رسید. قبل از سپیده و به قول سپیده مثل شوهر ندیده ها، دویدم توی حیاط و همون طور که داشت از پله ها می اومد بالا پریدم گونش رو بوسیدم.

مهربون نگاهم کرد:

- خورشید خانوم من چطوره؟

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و خودم رو لوس چسبوندم بهش:

- خوبم، فقط دلم تند تند برات تنگ می شه.

همون لحظه سپیده اومد دم در واسه پیشواز، تا ما رو دید لبخند زد و سلام و علیک کرد. بردیا بازوش رو از دست من که مثل کنه چسبیده بودم بهش، درآورد و خیلی مودبانه با سپیده دست داد و سلام و علیک کرد. به محض این که بردیا و سپیده خواستن برن تو دوباره رفتم چسبیدم به بازوی بردیا، نگاهم کرد و لپم رو کشید:

- ای، شیطون!

سامان از دور ما رو دید و حرص خورد. دلم نمی خواست حرصش بدم می خواستم حساب کار بیاد دستش. بردیا از دیدن سامان به طرز آشکاری جا خورد، ولی به روی خودش نیاورد و نشست روی مبل و منم کنارش. نمی دونم از چه بابت قیافه ی بردیا اخمالو شد و توی فکر رفت. سامان با اومدن بردیا دیگه خیره خیره نگاهم نمی کرد. دستش اومده بود که بردیا خیلی تیزه. شام رو خوردیم و نزدیکی های دوازده شب بود. بردیا خیلی کم حرف می زد و در برابر پرحرفیا و شیرین بازیای سپیده لبخند می زد. منم که روزه ی سکوت گرفته بودم. داشتم به دلیل توی هم رفتن قیافه ی بردیا موقع دیدن سامان فکر می کردم.

پاشدم رفتم دستشویی که بعدش بریم خونه، بردیا بی حوصله به نظر می رسید. دستشویی شون مدلی بود که وقتی وارد به راهرو می شدی حموم دستشویی اونجا بود و به سرویس بهداشتی هم توی اتاق خوابشون داشتن.

رفتم جلوی روشویی ایستادم و برای کم کردن استرسم کف دستم رو پر آب کردم و صورتم رو آب زدم. از صدای تقی که شنیدم برگشتم دیدم سامان اومد تو و در رو پشتش بست. از ترس رو به سخته بودم. می دونستم جایی که منتهی به حموم دستشویی می شه از تو سالن دید نداره و بردیا نمی فهمه سامان کجا رفت، اما باز هم خیلی خیلی زیاد ترسیدم.

اومد جلوتر و گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

دست و پا لرزون و با قدمای بلند رفتم سمت در، اما بازوم رو گرفت و من رو کوبید به دیوار و روم خیمه زد:

- مجبورم نکن کاری بکنم که به ضرر جفتمونه، فقط می خوام حرف بزنیم.

هلش دادم عقب:

- الان وقتش نیست!

بعد نگاه ترسیده ام رو خیره ی در کردم:

- ممکنه بفهمن.

- حتی سرسوزن هم برام مهم نیست که بفهمن، پس اعصابم رو به هم نریز.

لبم رو به دندان گرفتم و به التماس افتادم:

- تو رو خدا سامان ولم کن.

دستش رو بالای سرم گذاشته بود و سرش رو برد توی گردنم، دلم بهم خورد و سعی کردم از خودم دورش کنم:

- سامان نکن، با زندگی بازی نکن، تو رو خدا!

بیشتر سعی کردم پیش بزنم، صورتش رو آورد جلوی صورتم و با چشمای خمارش بهم خیره شد:

- پونیکا نمی تونم، بفهم!

- من نمی تونم باهات باشم حتی اگه آبروم رو هم ببری نمی تونم، پس زندگی رو خراب نکن.

- پونیکا ما خیلی چیزای مشترک با هم داشتیم، شاید اون بچه دیگه وجود نداشته باشه، اما به هر حال نمی شه بگی هیچ وقت نبوده.

این دفعه بیشتر هلش دادم:

- دیگه حاضر نیستم به سپیده و شوهرم خیانت کنم. پس فکر من رو از سرت بیرون کن.

اجازه داد پیش بزنم و چشمای غمگینش رو ازم گرفت:

- واقعا همین رو می خوای؟ این که برای همیشه از زندگی برم بیرون!

سریع تایید کردم:

- آره همین رو می خوام و خواهش می کنم همه چیز رو فراموش کن.

در صدایی داد و من هراس زده به در خیره شدم. به سرعت از سامان فاصله گرفتم و رفتم بیرون. کسی نبود، نفس پر استرس و بلندی کشیدم،

همه ی تنم می لرزید. همین که وارد سالن شدم گفتم:

- سپیده ما دیگه می ریم.

بردیا هم سریع بلند شد. انگار منتظر بود.

سپیده توی فکر بود:

- بودید حالا!

سرم رو تکون دادم:

- نه دیگه دیره بردیا باید صبح بره سر کار.

رفتم مانتو و کیفم و برداشتم و تنم کردم، دم در وقتی داشتم می شستم توی ماشین به سپیده گفتم:

- با من میای آرایشگاه؟

سپیده با تاکید گفت:

- نه! توی جشن می بینمت عروس خانوم!

لبخندی زدم و نشستم توی ماشین.

بردیا تا برسیم خونه حرف نزد و جواب حرفام رو یکی در میون کوتاه می داد. با خودم فکر کردم که شاید بردیا حرفای من و سامان رو توی دستشویی شنیده و تنم از این فکر لرزید. امکان نداشت اگر این طوری بود الان داشت عربده کشی می کرد، نه این که این قدر آرام زل بزنه به جاده.

بالاخره وقتی رسیدیم خونه دلم طاقت نیاورد و در حالی که ماتوم رو به چوب لباسی آویزون می کردم پشت بهش و با لحن خونسردی پرسیدم:

- چیزی شده بردیا؟ از سر شب توی فکری!

برگشتم طرفش:

- اگه چیزی اذیتت می کنه باید بهم بگی.

خیره نگاهم کرد و بعد سرش رو تکون داد:

- چیز مهمی نیست.

خیالم راحت شد که چیز مهمی نیست:

- خب هر چیزی که هست بگو.

اومد جلوم ایستاد و دو تا دستام رو توی مشت مردونه اش فشرد:

- مطمئنی می خوای بهت بگم؟

سرم رو به معنی آره پایین انداختنم. دستام رو ول کرد:

- ببین پونیکا من بهت اعتماد دارم، ولی خب یه چیزی هست که می خوام بدونم.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم.

- هر چی دوست داری بپرس.

- سامان از تو خوشش میاد؟

دهنم باز موند و چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد، از کجا فهمیده بود؟ اگه حرفامون رو توی دستشویی می شنید الان این قدر خونسرد نبود،

پس!

نذاشت جوابش رو بدم و سریع گفت:

- فکر نکن پرسیدن همچین چیزی برام راحتی! اما از سر شب داره دیوونم می کنه!

سرم رو ناباورانه تکون دادم:

- این فکرای احمقانه چیه که به سرت زده؟!!

مثل همیشه که وقتی به یکی شک داشت و موشکافانه رفتارها و حالاتش رو زیر نظر می گرفت، نبود. فقط با بی قراری و پشت سر هم به موهاش

چنگ می زد.

- اون شبی رو که توی باغ پدرت مهمونی گرفته بودید رو یادته؟ همون شبی که من از دیوار اومدم تا بترسونمت؟ همون شبی که دزدیدنت.

مغزم مثل کامپیوتر شروع به جستجو کردن بین حوادث اخیر کرد و خیلی سریع یادم افتاد کدوم شب رو می گه:

- آره یادمه، چطور؟

البته خوب می دونستم ربط بینشون چیه، اون من و سامان رو اون شب با هم دیده بود.

جوابم رو همون طور که حدس می زدم داد:

- می دونی که حافظه ی تصویری من خیلی خوبه و قیافه ها اصلا یادم نمی ره، سامان ذو اون شب برای بار دوم دور و برت دیدم. بار اول سر صحنه ی جرم قتل دوستت فریده و بار دوم هم توی مهمونی. اون شب من خوب زیر نظرت داشتم، می دونستم سامان شوهرت نیست و داشتید با هم مشاجره می کردید، یعنی تو مشاجره می کردی و اون انگار روی چیزی اصرار داشت. اولین فکری که اون شب به سرم زد این بود که موضوع احساسیه، اما به من مربوط نمی شد و راحت ازش گذشتم. امشب که دوباره سامان رو دیدم خیلی جا خوردم. فکر نمی کردم شوهر دوستت باشه.

مکثی کرد و اومد جلو. دستم رو گرفت، لحنش محکم اما مهربون بود:

- حالا ازت می خوام اگه چیزی بوده بهم بگی، نه این که بگم به تو شک دارم، فقط اگه سامان حتی توی گذشته احساسی بهت داشته بهم بگو.

یخ کردم و ستون فقراتم از ترس و استرس خیس عرق شده بود. دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با تحکم گفتم:

- استرس قبل عروسی به جای من به تو سرایت کرده؟ اینا چیه می گی؟ راستش رو بخوای اصلا یادم نیست سر چی بحث می کردیم، اما من و

سامان کلا زیاد با هم رابطه ی خوبی نداریم و زیاد شده باهاش بحثم بشه، حالا واقعا چرا فکر کردی اون از من خوشش میاد؟

سعی می کردم خونسرد باشم و از اونجایی که دروغگوی خوبی زاده شدم، تونستم روی اعصابم کنترل داشته باشم. چون می دونستم بردیا هم خیلی تیزه بیشتر تلاشم رو می کردم.

بردیا نفسش رو فوت کرد بیرون و شونه هاش رو انداخت بالا:

- نمی دونم، گفتم که این حسی بود که اون لحظه از دیدنتون بهم دست داد.

دلخور نگاهش کردم:

- خیلی بدجنسی!

لبخند مهربونی زد:

- بابا جان خودت گفتی بگم، اگه اصرار نمی کردی حتی به روت هم نمیاوردم.

این طوری بود که من باز هم در برابر وجدان و نفسم ایستادگی کردم تا بردیا رو از دست ندم، اما هنوز هم که هنوز با خودم می گم ای کاش

بهش می گفتم، حتی اگه به قیمت از دست دادنش تموم می شد. بهتر بود وقتی ازم پرسید بهش می گفتم، ای کاش!

فصل سیزدهم: صداقت آینه های چین خورده

بردیا دم دانشگاه ایستاد و رو به ساناز گفت:

- زود باش تا دیرت نشده تنبل خانوم.

اما ساناز حتی لبخند هم نزد. بردیا حس می کرد توی چند روز اخیر چیزی اذیتش می کنه.

قبل از این که ساناز پیاده بشه از بازوش گرفت و اون رو سر جاش نشوند.

- چیزی شده ساناز؟

ساناز سرش رو انداخت پایین و پیاده شد. اما قبل از این که راه ورودی رو در پیش بگیره سرش رو برگردوند سمت شیشه.

- بردیا پونیکا برگشته! گفتم شاید بخوای بدونی.

این رو گفت و خیلی سریع رو گردوند و وارد دانشگاه شد. بردیا مسخ همون یه جمله ی اول شد و انگار جمله ی دوم رو نشنید و حس کرد دستاش روی فرمون می لرزه.

زیر لبی زمزمه کرد:

- چرا برگشته؟ چرا حالا؟

ضربه ی محکمی به فرمون زد. تازه داشت زندگیش رو سر و سامون می داد و توی کل دنیا تنها چیزی که حتی از اسمش هم می ترسید پونیکا بود. حضورش هیچ وقت ناپدید نمی شد و انگاری که همه جا بود. مثل سایه ی سنگینی روی زندگیش نقش بسته بود و نمی داشت رها بشه. تازه روی زخماش بسته شده بود و داشتن خوب می شدن. زخمایی که پونیکا بهش زده بود. حالا برگشته بود؟ به همین راحتی؟ فقط راحت به زبون می اومد و خدا می دونست پشت برگشتن ناگهانش چقدر حادثه و مشکل خوابیده.

داشبورد ماشین رو باز کرد و برگه ای که مدت ها بود اون تو خاک می خورد رو بیرون کشید. شاید این بار هزارم بود که بعد از رفتن پونیکا این کلمات رو می خوند و قبل از این که چشمش به کلمات بخوره توی ذهنش می دونست کلمه ی بعدی چیه؛ از حفظ بود! چشمش خطوط رو می بلعید.

«خاطرات در سکوت ناپدید می شوند، خاطرات امشب مرا نابود می کنند، با آخرین نفسی که می کشم آخرین خاطره هم بال می گیرد و از برابرم پر می کشد، این پایان من است!»

گذشته هرگز باز نمی گردد و من هنوز منتظر زندگی مشترکی هستم که شروع نشده به پایان رسید.

رویاهای خسته ای که برایشان لالایی گفتم تا بخوابند. شب های بودی که مرا ربودند. بعد از تمام کارهایی که کردم، حالا تنهای تنهام، تنهای ... تنها!

چشمهایم را می بندم و با قلبی تهی برای آرزوهایی که مرده اند خون گریه می کنم.

وقتی صورتک ها دروغ گفتند و پس از آن عشق تلو تلو خورد، و من با زمان تنها مانده ام،

و زمان! آه زمان رویاهایی که دردم را مرحم بودند در هم شکست و از بین برد. گذشته ها گذشتند اما من هنوز هم منتظر عشقی هستم که پیش از این هرگز مانندش را تجربه نکرده بودم. من، تنهای ... تنهای ... تنهایم!

من اینجا با خودم مانده ام و کسی نیست که قهرمان قصه های شاه و پریانم باشد. قصه ای که از ابتدایش با بدی شروع شد.

قلب من در تنهایی هاییکه به سیاهی شب است جان می دهد.

آنچه گذشته هرگز بر نمی گردد و من هنوز منتظر قلبم هستم تا باری دیگر تپش را از سر آغاز کند، و در آخر سپیده می زند. خورشید طلوع کرده تا دردهایم را با پرتوهای طلایی رنگش التیام بخشد. و این آغاز من است؛ آغازی نو.

بردیا می دونم که هیچ وقت و هیچ وقت منو نمی بخشی، می دونم که برات مردم. اما فقط و فقط یه بار خودت رو بذار جای من. نمی دونم شاید تو هیچ وقت به اندازه ای که عاشقتم منو دوست نداشتی. نمی دونم شایدم زخمی که بهت زدم زیادی کاری بود، اما فرشته ی نجاتم ای کاش منو می بخشیدی.

ای کاش که نمی داشتی آخر و عاقبتمون به اینجا بکشه. من می رم و می دارم تا خوشبخت شی. می دونم که مقصر بودم، اما گاهی سرنوشت هم اتفاقات رو بد کنار هم می چینه. اگه تو رو زودتر می دیدم هیچ وقت هیچ وقت اون کاری که با کیان کردم رو باهات نمی کردم، چون من عشق رو خوب نمی شناختم. بردیا رویاهامون همون شبی که عروسیمون رو بهم زدم تموم شدن. همه ی خاطراتمون و تمام درخشندگی هایی که در کنار تو بودن داشت رو برای خودم عزیز نگه می دارم. ما هیچ وقت به هم بر نمی گردیم پس دیگه اشکی نمی ریزم. همیشه و همیشه پیشم و توی افکارم می مونی.

و در آخر امیدوارم یه روز روشن و آفتابی عشق واقعی زندگیت رو ببینی. می دونم که اون لحظه چقدر برات زیباست که من از زندگیت رفتم بیرون. من هم از پشت دروازه های زمان و فاصله ای که بینمونه نگاهت می کنم. لبخند درخشانت رو دوباره می تونم ببینم و عاجزانه از خدا تمنا می کنم هرگز تو رو از آرزوهات جدا نکنه، چون که بدون لبخند تو این منم که پر پر می شم.

امیدوارم خوشبخت و راضی از روندن من باشی و زندگیت رو با کسی شریک شی که لیاقتت رو داره، من که نداشتم.

بردیا دستی به صورتش کشید و ناباورانه فهمید که بدون این که متوجه باشه یه قطره اشک راه گونش رو باز کرده. اون رو زدود و گفت:
- تو که قرار نبود برگردی! چرا برگشتی؟

نگاهم توی آینه روی صورت رنگ پریدم افتاد. منتظر بودم. نمی دونم منتظر چی! سپیده بهم زنگ زد و نفرینم کرد به نابودی. گفت همه ی چیزایی که توی دستشویی به سامان گفتم و اون بهم گفت رو شنیده و ازم نمی گذره. حرف هایی که بهم زد هنوز توی گوشه!

- چرا پونیکا؟ مگه من بهترین دوست نبودم؟ هنوزم باورم نمی شه. تو توی تموم اون روزایی که من مثل احمقا از خیانت سامان بهت می گفتم و دلگرفته گریه می کردم اونجا بودی و لابد به بدبختیم خندیدی. تو درست رو به روم نشسته بودی و به ریشم خندیدی! ازت نمی گذرم. می خواستی چی رو ثابت کنی؟ من مثل تو خونه خراب کن نیستم اما اگه خودت به بردیا نگی میام و همه چیز رو بهش می گم. نمی دارم اون هم مثل من احمق فرض بشه. فهمیدی؟ اگه همین امشب همه چیز رو بهش نگی من میام و از خواب خرگوشی بیرونش میارم.

و حالا من با لباس سپید عروسی اینجا نشستم و از توی آینه هایی که بهم دهن کجی می کنن و حقیقت رو به رخم می کشن به خودم نگاه می کنم.

لباس عروسم دیگه برام زیبایی روزای پیش رو نداره. شاید همون لباس شیک و خوشگل باشه اما من دیگه به چشم لباس عروس نگاهش نمی کنم. این رخت عزاداری منه برای عروسی که امروز قراره بمیره.

دیشب گفتم به بردیا می گم اما نگفتم، امروز توی راه آرایشگاه گفتم بهش می گم بازم نگفتم، اما محال بود بذارم خطبه ی عقد خونده بشه. این بار دیگه باید بهش بگم. تا همین جاشم صبر کردم تا فقط برای چند لحظه به عنوان عروسش کنارش باشم و بعد روی قلبم و خواسته هاش و

نیازش خط بطلان بکشم و توی گوری که خودم با دستای خودم کندم بخوابم.

یکی جیغ می کشه شاه داماد تشریف آوردن و من تمام تنم می لرزه. بردیا طبق قرار قبلی با خودش فیلم بردار نیاورده. نمی دونم چرا! گفت واسم سورپرایز داره و منو بیشتر بی قرار کرد. من و قلبم نیازی به سورپرایز و استرسش نداریم، آرامش می خوایم تا حقیقت رو رو کنیم.

یه خانومی که از بین هجوم اشک صورتش رو نمی دیدم، دستم رو گرفت:

- عزیزم چرا این قدر می لرزی؟ استرس داری؟

فشاری به دستم آورد:

- طبیعیه عزیزم، بیا دامادت رو منتظر نذار.

دنبالش کشیده می شدم. بردیا خوشحال بود ولی من همه ی سر و صداهای شاد دور و برم رو مرثیه ای برای مرگ رویاهام می دونستم. بردیا دستای لرزوم رو توی دستش گرفت و بعد از دادن شیرینی به آرایشگر منو برد نشوند روی صندلی بغل. نگاه بغض آلودم روی دستکشای کوتاه و سپیدم بود و سعی می کردم آرام باشم، هرچند که تقریباً غیر ممکن بود.

بردیا نگاهی به من انداخت و نگران گفت:

- چیزی شده پونیکا؟

آب دهنم رو قورت دادم:

- باید حرف بزنی بردیا.

سرش رو با خوشحالی تکون داد:

- اتفاقاً منم همون طور که گفتم واست سورپرایز دارم.

نگفتم سورپرایز نمی خوام و ساکت نشستم. منو برد یه جای خیلی خیلی خلوت و سوت و کور. کل تهران از اون بالا معلوم بود.

رفتم چسبیدم به نرده ها و به منظره نگاه کردم. خیلی جالب بود که یه مرد عروسی رو قبل از سالن بیاره یه همچین جایی تا مدت کوتاهی رو به دور از همه تنها باشن. کاری که هر مردی نمی کنه.

بردیا نگاه شیطونی که نفهمیدم از چه بابت بود به من انداخت، دستی به سرش کشید و اومد کنار ایستاد. بازوم رو گرفت و منو کشوند توی بغلش.

- قربون عروس خوشگلم بشم که این قدر توی چشمات نگرانی. ترسیدی خوشگلم؟

بغضم بیشتر شد و خودم رو از بغلش بیرون کشیدم، هر دو تاملون با هم گفتیم:

- بردیا من ...

- پونیکا من ...

سریع گفت:

- تو اول بگو.

می دونستم اگه من اول بگم اون دیگه هیچ وقت حرفش رو نمی زنه، واسه همین سرم رو به معنای رد حرفش بالا انداختم:

- نه تو اول بگو.

- خیلی خب.

جا جواهری کوچیک و زرشکی رنگی رو از تو جیب کتتش بیرون کشید و جلوم بازش کرد. از دیدن حلقه ی سفید و درخشان توش تعجب کردم. این حلقه ای بود که بردیا روزی که صیغه کردیم به عنوان نشون انداخت دستم و من یکی دو هفته پیش خیلی ناگهانی گمش کردم. کلی ناراحت بودم که چرا گم شده. اون برش داشته بود؟ که این طوری بهم بدتش؟
بردیا جلوم زانو زد و حلقه رو آورد جلوتر. ای کاش تمومش می کرد.
زمنه وار گفت:

- از وقتی که عاشقت شدم دلم می خواست این طوری رماتیک جلوت زانو بزمن و ازت تقاضای ازدواج کنم. اون روزی که ساناز اومد خونمون رو یادته؟ همون روزی که می خواستم یه چیز مهم بهت بگم و بدم؟ می خواستم این طوری ازت تقاضای ازدواج کنم که همه چیز به هم ریخت. چشمک خوشگلی زد و ادامه داد:

- معطم نکن خوشگل خانوم، زود باش بله رو بگو.

بغضم ترکید و اشکام گوله گوله روی گونه های آرایش شدم می ریختن. بردیا تعجب کرد. از روی زمین بلند شد و اومد طرفم. دستش رو پیچید دور شونه هام و سرم رو روی سینش گذاشت. سرم روی قلبش بود و خیلی خوب صدای تپش های قلبش رو که آوای زندگی بود می شنیدم. خم شد و کنار گوشم بوسه زد.

- چی شده که خورشید خانوم این طوری گریه می کنه؟

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم. بردیا جعبه ی کوچیک رو آورد جلوتر.

- نمی خوای بله رو به من بگی؟ نه به عاقد و جلوی چشم یه عالمه آدم فضول، فقط و فقط به خودم!

با همون چشمای گریون و دستای لرزونم دستم رو بردم سمت جعبه ی کوچیک و زرشکی رنگ و درش رو بستم.

- بردیا اول باید یه چیزی رو بهت بگم.

بردیا نا امیدانه و با کنجکاوای به دست من که در جعبه رو بست نگاه می کرد. نگاهش با همون بهت و حیرتی که توش موج می زد اومد بالا و

توی چشمم افتاد:

- چی شده پونیکا؟ نمی دونم چرا نمی تونم این حالات رو بذارم پای استرست.

اشکای روی صورتم رو مهار کردم.

- چون به خاطر استرس نیست.

ادامه دادم:

- می خوام یه چیزی بهت بگم، اما می دونم بعد از گفتنش می میرم.

بازو هام رو توی دستاش گرفت و آرامش دهنده فشرد.

- خب اگه این قدر اذیتت می کنه نگو.

به همین راحتی؟ هرچقدر بیشتر به عظمت روحش پی می بردم بیشتر می خواستم که همه چیز رو همینجا تموم کنم.

- نه نمی تونم نگم، من باید بگم و تو هم باید گوش کنی.

- پونیکا داری نگرانم می کنی! این چیه که از گفتنش این قدر می ترسی؟

گفتم؛ همه چیز رو بهش گفتم. بدون این که حتی یک درصد بخوام خودم رو تبرئه کنم و لحظه به لحظه شکستن غرورش و له شدن شخصیتش رو زیر دست و پام دیدم. کاری که من کردم هیچ دلیل و برهانی براش نبود. سپیده دوست خوبی بود، من فقط واسه ی تفریح زندگیش رو خراب کردم و همه ی همین حرفا رو هم به بردیا زدم.

جلوش روی زانو هام نشستم و از دیدن ضعف ها و گناهانم که مثل آینه ای توی آبی چشمای طوفان زده ی بردیا می درخشید خجالت زده شدم. بردیا بعد از سکوتی که توی حزن و اندوه من و سکوت زجر آور خودش گذشت، شروع کرد به عربده کشیدن:

- چرا الان داری اینا رو بهم می گی؟ هان؟ چرا امشب لعنتی؟

از بازو هام گرفت و منو که در اوج ضعف و ناتوانی بودم بلند کرد. نه این که مثل همیشه با احساس این کار رو بکنه. بلکه با خشم، با نفرت. توی چشمم زل زد و منو هل داد عقب:

- لعنت به تو، چرا حالا بهم اینا رو می گی؟ می خوام ببینی چطوری می شکم؟

نه نمی خواستم، من توی اوج نیازم اجازه دادم خودم قبل از تو بشکنم. من خودم قبل از تو شکستم و دارم عواقب خیانتم رو می بینم. چه بهای سنگینی! در برابرش سکوت کرده بودم. در برابر عربده ها و خشمش که روی سرم می ریخت. از حالش معلوم بود من دیگه عروس امشب نیستم، فقط گریه کردم و نگاهش کردم.

- پونیکا تموم آرزوها و رویاهام رو شکوندی. منو خورد کردی. چرا با وجود چنین راز سیاهی توی دلت گذاشتی عاشقت بشم؟ چرا بهم دروغ گفتی؟

خدای من مرد من داشت گریه می کرد. بردیای قوی و محکم من داشت این طوری پر سوز گریه می کرد؟ ایکاش می مردم و چنین روزی رو نمی دیدم. سریع رفتم جلوش و خواستم با دستم اشکاش رو پس بزنم که دستم رو پس زد:

- دست کیفیت رو به من نزن. باورم نمی شه که من، بردیا کاردان که هیچ کس نمی تونست بهش کلک بزنه از یه زن، اون هم یه زن عوضی و بی ارزشی مثل تو رو دست خورده باشم. خوب نقش یه الهه ی پاک رو بازی کردی. بهت تبریک می گم. توی عمرم بازیگر قهاری مثل تو ندیده بودم.

جملات آخرش توی اوج نفرت زده شدن. دلم هزار تکه شد و بغضم یه بار دیگه شکست:

- چطوری می تونی اینا رو بگی بردیا؟ فکر می کنی می خواستم این طور بشه؟ من خودمم ناخواسته اسیر این عشق نفرینی شدم.

صداش مثل رعد و برق که دل آسمون و شکاف می ده توی گوشم فرو رفت:

- دیگه به من این دروغای مزخرفت رو تحویل نده. حالم ازت به هم می خوره! جای آشغالا فقط توی آشغالیه نه قلب ساده ی من که نفهمیدم چطور این قدر راحت فریب تو مار خوش خط و خال رو خورد.

راهش رو کشید تا بره و منو تنها بذاره.

- دیگه حتی اسمم رو هم روی اون لبای کثیف نیار.

شیون کردم و به سمتش برگشتم:

- اما من بدون تو می میرم.

یه لحظه توی جاش ایستاد دستاش رو مشت کرد و محکم و قاطع گفت:

- پس بمیر.

لال شدم. همون جا ایستادم و با بهت و حیرت رفتنش رو نظاره کردم و بعد روی زمین زانو زدم. زانوهام از فشار حرفش خم شد، کمرم شکست. بردیا رفته بود و خوب می دونستم هیچ وقت منو نمی بخشه و حق رو بهش می دادم. اون یه مرد ایرانی بود. مردای ایرانی زنی رو که مطلقه بود رو هم با زور قبول می کنن. البته بردیا هیچ وقت براش مهم نبود من مطلقه ام اما این یکی ضربه بیش تر از حد انتظارش بهش فشار آورد. امیدی به برگشتن و بخشیدنش نداشتم.

و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست های سیمانی

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دی ماه است

من راز فصل ها را می دانم

و حرف لحظه ها را می فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارتیبست به آرامش

زمان گذشت و

ساعت چهار بار نواخت

در کوچه باد می آید

در کوچه باد می آید

و من به جفت گیری گل ها می اندیشم

به غنچه هایی با ساق های لاغر کم خون

و این زمان خسته ی مسلول

و مردی از کنار درختان خیس می گذرد

مردی که رشته های آبی رگ هایش

مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش

بالا خزیده اند

و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را

تکرار می کنند:

بهار، بهار؟

موهای تنم سیخ شد و مبهوت کتاب رو بستم. چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود. لبم رو به دندان گزیدم و خواستم برم زیر میز قایم شم ولی فایده ای نداشت. اصلا این بچه بازی ها چی بود که من درمی آوردم؟ مگه برای برگردوندنش نیامدم؟ پس باید به هر حال می دیدمش دیگه. از فکر بیرون اومدم و بردیا رو دیدم که حاج و واج نگاهم می کنه.

توی سلام دادن پیش دستی کردم و از روی صندلی بهار بلند شدم:

- سلام.

سرش رو به معنی جواب سلامم تکون داد و نگاهش رو سریع دزدید. دور تا دور دفتر رو از نظر گذروند.

- بهار نیست؟

میز رو دور زدم و رفتم جلوتر.

- نه، ولی الان برمی گرده.

وقتی دید دارم می رم سمتش چند قدم رفت عقب.

آروم گفتم:

- بردیا من ...

می خواستم بگم من به خاطر تو برگشتم و به امید بخشایش، اما دستش رو بالا آورد و بین حرفم پرید.

- پونیکا نمی دونم بهار بهت گفته یا نه، اما من الان با سانازم. اون روی تو خیلی حساسه و من دلم نمی خواد اذیت بشه.

پس دل من چی؟ براش اهمیت نداشت که با حرفاش دلم رو شکوند؟! البته حدسش رو می زدم با ساناز باشه چون قبل از رفتنم یه چیزایی از

زبون بهار شنیده بودم. دیگه دلم نمی خواست حرفایی که آماده کرده بودم تا وقتی دیدمش بهش بزنم رو بگم. می خواستم غرورم رو حفظ کنم. دستام رو زیر سینم جمع کردم و پوزخند زدم:

- حالا کی گفته که من به خاطر تو برگشتم؟

جمله ام رو با تاکید خاصی گفتم. با خونسردی و جدیت سری تکون داد:

- من نمی دونم به خاطر چی و یا کی برگشتی و برامم مهم نیست که بدونم، فقط فاصلت رو با زندگیم حفظ کن. با اون کاری که تو با من کردی

...

این بار من بین حرفش رفتم:

- کاری که من کردم به تو هیچ ربطی نداشت، من یه بار قبلا بابت نگفتن حقیقت ازت عذرخواهی کردم اما دیگه حاضر نیستم ازت بخوام که منو ببخشی، چون همون طور که گفتم اصلا به تو ربطی نداشت.

صدام ناخودآگاه رفته بود بالا. از پشت بردیا بهار رو دیدم که اومد تو و با گیجی و تعجب به ما نگاه کرد.

اومد سمت میز و گفت:

- کی اومدی بردیا؟

بردیا نگاه عصبانیش رو از چشمام گرفت و به بهار دوخت:

- همین الان.

مثل اون موقع ها که عاشقم نبود و همش اخم می کرد حالا هم سگرمه هاش توی هم بود. روزایی که دوستم داشت فقط برای من اخم نمی کرد و مهربون چشمای آیش رو بهم می دوخت.

از یاد گذشته ها آهی کشیدم و رفتم کیفم رو از روی میز بهار برداشتم.

- بهار من دیگه می رم خونه.

بهار هل شد:

- کجا پونیکا؟ مگه قرار نبود امروز توی کارام کمکم کنی؟

سرم رو تکون دادم:

- آره می دونم، ولی بذارش واسه ی فردا.

بهار لیسانش رو گرفته بود و حالا توی یه دفتر روزنامه کار می کرد. از وقتی که برگشته بودم یه لحظه هم تنهام نمی داشت. مثل همون موقع ها مهربون و دوست داشتنی بود. هیچ کس به جز سپیده و کیان نفهمید برای چی من و بردیا مهمونا رو توی سالن کاشتیم و قید زندگی مشترکی که هردومون مشتاقانه منتظرش بودیم رو زدیم. صورت بهار رو بوسیدم و رفتم سمت در. از کنار بردیا که رد می شدم سعی کردم مثل خودش اخمام رو توی هم کنم و بهش محل ندم. این واقعا اونی نبود که من می خواستم اما خودش با جبهه گیری بی موقعش مجبورم کرد این طوری رفتار کنم.

از بار اولی که بردیا رو دیده بودم یک هفته ای می گذشت. دلم می خواست تند تند بینمش تا با دیدنم خاطرات با هم بودنمون براش تکرار

بشه و شاید یه کم یخاش آب بشه، اما انگار بردیا به شدت سعی داشت از من دوری کنه. بهانه های خب واقعا کم پیدا می شن. این که جوری بینمش که غرور خودم هم خدشه دار نشه. اما خیلی زود یه بهانه ی خوب پیش اومد؛ تولد بهار!

بهار برام تعریف کرده بود که بردیا دیگه توی دادسرا کار نمی کنه و از وقتی عروسیمون به هم خورد بیکاره. البته بهم اخطار هم داده بود که بردیا خیلی در نبود من عذاب کشیده و هنوزم که هنوزه بردیای قدیم نشده. بهم گوشزد کرد که فکر بردیا رو از سرم بیرون کنم. خب نه این که مستقیم این رو بگه بلکه خیلی محترمانه این کار رو کرد، منم مطمئنش کردم به خاطر بردیا برنگشتم. البته دروغ می گفتم ولی اگر دوستی بهار رو هم از دست می دادم دیگه نمی تونستم بردیا رو به هیچ بهانه ای بینم، علاوه بر این که خود بهارم برام خیلی مهم بود!

طبق نقشه ی قبلی یک هفته قبل از تولد بهار رفتم سراغ مامان بردیا. اولش خیلی سرد باهام رفتار کرد اما یه کم براش آبغوره گرفتم و گفتم که اون توی همون مدت کوتاه جای مادر داشته و نداشته ام رو برام پر کرده. این که نمی خوام به خاطر تموم شدن رابطه ی من و بردیا مادر خوبی که پیدا کرده بودم رو از دست بدم. این قدر گفتم و گفتم تا بالاخره نرم شد و بغلم کرد. اقرار کرد که خیلی منو دوست داشته و وقتی اون طوری عروسی رو به هم زدیم ازم دلخور شده. فکر می کنم بردیا نه تنها چیزی به مامانش اینا درمورد خیانتم نگفته بود، بلکه تقصیرا رو هم متوجه خودش کرده بود. چون مامانش چند بار بین حرفاش گفت بردیای خیر ندیده و بی لیاقت. به خاطر همین خوبی هاش بیشتر مصمم شدم حتما یادش بندازم یه روزی چقدر عاشقم بود. من یه بار اون چهره ی قطبی و احمالو رو نرم کرده بودم، یه بار دیگه هم شده به هر قیمتی این کار رو می کنم. البته با حفظ غرورم!

بعد یه چند ساعت صحبت کردن با مرجان جون قضیه ی تولد بهار رو در میون گذاشتم. اون هم عین دخترای چهارده ساله ذوق کرد و گفت که باهام همکاری می کنه.

چراغ سبز رو که از مرجان جون گرفتم رفتم سراغ بردیا. بدون خجالت و حتی این که از گذشته حیا کنم، با همون بی پروایی هایی که فقط از خودم برمی اومد! از بین حرفای مرجان جون متوجه شدم هنوز توی آپارتمانشه و مستقل زندگی می کنه. فقط امیدوار بودم ساناز مثل من بی حیایی نکرده باشه بار و بندیش رو ببندد بیاد پیش بردیا که اون طوری کارم خیلی سخت می شد. شماره ی قدیمی بردیا رو گرفتم و دعا دعا می کردم هنوز همون خطش رو داشته باشه، وقتی صدای بم و جذابش توی گوشم پیچید نفسم رو فوت کردم بیرون.

- بله؟

چه طلبکار بود لحنش. نمی دونست منم چون من خطم رو عوض کرده بودم. احتمالا اگه می فهمید کی پشت خطه صداس عصبانی می شد جای طلبکار!

گوشی رو توی دستم جا به جا کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

- سلام بردیا خان! پونیکام.

چند لحظه صدای آزاردهنده ی سکوت بینمون پیچید و بعد بردیا با خونسردی ای که توی همون چند ثانیه به دست آورد جواب داد:

- سلام، کارت رو بگو!

چه بی ادب و گستاخ. صبر کن بین چطوری رامت می کنم!

با خیرگی جواب دادم:

- این طوری پشت تلفن نمی شه باید بینمت.

دوباره چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- نمی شه، کار دارم. در ضمن بهت گفته بودم دور و بر زندگی من ...

رفتم بین حرفش:

- این قدر اعتماد به نفست بالاست؟ من چکار دارم با زندگی تو؟! بردیا برای من همه چیز تموم شده، از این بابت مطمئن باش!

تاکید زیادی روی کلمه ی مطمئن باش داشتم. این بار سکوتش طولانی تر شد طوری که فکر کردم قطع کرده اما بالاخره گفت:

- پس واسه چی زنگ زدی بهم؟!

- گفتم که باید بینمت، این طوری نمی شه بهت بگم. قضیه اش مفصله.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

- از دیدن من می ترسی؟

دست گذاشتم رو نقطه ضعفش. سریع گفت:

- منو نمی شناسی؟ از چی بترسم؟ فقط بگو کجا بینمت؟

لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نشست و اسم کافی شاپی توی همون نزدیکی رو گفتم. یه جمله ی خوبی بود که می گفت بدترین قمارا، قمار

مرگ و زندگیه! این بار یا من می برم یا تو بردیا خان!

دم در کافی شاپ ایستاده بودم. ماشین مامانم دستم بود. دیدمش که اومد و رفت توی کافی شاپ. یه کت اسپرت سورمه ای تنش بود، رنگ

مورد علاقهش. مثل همون موقع ها ته ریش داشت و موهاشم به همون خوش مدلی بود. یه ربع همون جا ایستادم. دلم نمی خواست فکر کنه واسه

ی دیدنش هولم. بالاخره رضایت دادم و با فکر این که یه وقت ازم دلخور نشه رفتم سمت کافی شاپ. از بدقولی نفرت داشت. منم یه کم شتاب

توی حرکاتم دادم و سریع وارد کافی شاپ شدم.

همین که رسیدم به میز سرش رو بلند کرد. انگار خیلی توی فکر بود. کیفم رو گذاشتم روی صندلی و پرسیدم:

- سلام. ببخشید دیر شد، خیلی معطل شدی؟

مثل همیشه که دروغ توی کارش نبود، نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

- بیست دقیقه ای می شه رسیدم.

بعد به صندلی رو به روش اشاره کرد.

- نمی شینی؟

توی دلم گفتم پس اومدم سر پا بگم و برم؟ روی صندلی نشستم و پرسیدم:

- چرا چیزی سفارش ندادی؟

دستی به پیشونیش کشید:

- اینا رو ول کن، چکارم داشتی؟

درحالی که منو رو از روی میز برمی داشتم گفتم:

- بیرون خیلی سرده، بهار و این قدر سرما؟

به منو نگاهی انداختم:

- من یه اسپرسو دوپل می خوام.

بعد با چشمم اشاره کردم که پاشو برو سفارش بده. چند لحظه بر و بر نگاهم کرد و نفسش رو حرص زده فوت کرد بیرون.

از روی صندلی بلند می شد که اضافه کردم:

- با یه کیک شکلاتی.

می خواستم بیشتر تلاش کنم تا بیشتر توی ذهنش پر رنگ شم، اما یه خورده هم ترسیدم که برعکس عمل کنه. سفارش رو داد و دیدم که پولش رو همون لحظه حساب کرد.

با بی خیالی و اخم همیشگیش اومد نشست رو به روم.

- اینم از اسپرسو با کیک شکلاتی! نمی خوای بگی واسه چی منو کشوندی اینجا؟ اصلا بهانه ای هم واسه ی این که می خواستی منو ببینی داری؟
سریع بُراغ شدم:

- پس فکر کردی عاشق چشم و ابروی جنابعالیم توی این سرما خودم رو به زحمت بندازم؟

شونه هاش رو انداخت بالا و به گلدون روی میز خیره شد:

- ظواهر امر که این طوری نشون می ده.

عصبانی شدم و با لحن بدی گفتم:

- ظواهر امر غلط کرده. کار داشتم و در ضمن کارم حتی در مورد خودت هم نیست.

سریع پرسید:

- خب پس زودتر بگو چرا می خواستی منو ببینی!

قهوه و ظرف کیک جلوم قرار گرفت و با تشکر کوتاهی رو به بردیا گفتم:

- راستش می خوام واسه بهار تولد بگیرم و غافلگیرش کنم، اما نمی دونم باید کی رو دعوت کنم و به کمکت احتیاج دارم تا دور و اطرافیانم رو دعوت کنی.

ابروهاش رفت بالا و تعجب زده پرسید:

- می خوای واسه بهار تولد بگیرم؟

- آره خب، مگه چیه، تولد پارسالم رو یادته؟

از قیافه ای که به خودش گرفت معلوم بود یادشه. خودش و بهار منو سورپرایز کردن و چقدر اون روز به من و بردیا خوش گذشت. این قدر بوسش کردم و از گردنش آویزون شدم تا عاصی شد.

- بهار خیلی در حقم خوبی کرده. به هر حال من می خوام این کار رو بکنم، چه با همکاری تو چه بی همکاریت.
با مکتی ادامه دادم:

- فکر می کردم بهار برات خیلی مهمه!

- معلومه که برام مهمه.

- پس کمکم کن.

قهوه ام رو بی معطلی برداشتم و جلوی صورتم گرفتم تا نفهمه به خاطر یادآوری روز تولدم بغض کردم.

بردیای کمی روی میز ضرب گرفت و فکر کرد و گفت:

- کجا می خوای تولد بگیری برات؟

- خونه ی خودم.

- باهات همکاری می کنم به شرطی که تولد رو توی خونه ی من بگیریم.

می دونستم چرا این رو می گه. اگه مجبور می شد بیاد خونه ی من و ساناز می فهمید واسش بد می شد. سرم رو با تاکید تکون دادم:

- باشه مساله ای نیست.

دستم رو بردم جلو:

- پس توی این یه مورد صلح؟

مردد نگاهی به چشمام و بعد دستم کرد و با مکت کوتاهی دستم رو فشرد:

- فقط توی این یه مورد صلح.

چی رو داشت به من نفهم گوشزد می کرد؟ من که این حرفا توی گوشم نمی رفت. همین الانشم توی این مدت کوتاه به کلی موفقیت رسیده بودم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم. کیف پولم رو از تو کیفم در آوردم و پول قهوه و کیک رو رو به روش گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

- ممنون بابت همکاریت.

رفتم سمت در کافی شاپ.

- به زودی می بینمت.

بار سوم بود که دستم رو می داشتم روی زنگ و بی وقفه زنگ می زدم. کم کم داشتم به فکر استفاده از کلیدی که هنوز توی دسته کلیدم بود می افتادم، ولی همون لحظه در باز شد. قد و قامت رشید و البته خواب زده ی بردیای توی درگاه در قرار گرفت. چند لحظه نگاهم کرد و کلافه گفت:

- اینجا چکار می کنی؟

دلخور بهش خیره شدم. انگار تحت تاثیر حالت دلخورم قرار گرفت چون ادامه داد:

- خب آخه ساعت هشت صبحه!

وسایل توی دستم خستم کرده بود:

- صبح بخیر بردیا خان! نمی خوامی تعارفم کنی پیام تو؟ خسته شدم.

و به وسایل توی دستم اشاره کردم. از دم در فاصله گرفت و من سریع چپیدم توی خونش:

- تنهایی دیگه؟

- آره تنهام، اینا چیه؟

وسایل تزیینی رو گذاشتم توی بغلش و از کنارش رد شدم.

- اونایی که بهت دادم وسایل تزیینی تولده. این ساکم وسایل خودمه. خیالت راحت شد؟

دستی به صورتش کشید و موهای صافش رو به سمت بالا هدایت کرد و دهان دره که کرد ناخودآگاه توی دلم قربون صدقش رفتم.

قبل از این که چشمش رو باز کنه و ببینه دارم با چه شیفتگی ای نگاهش می کنم، صورتم رو برگردوندم سمت دیگه و گفتم:

- آگه خوابت میاد برو بگیر بخواب. من زود اومدم از کارا عقب نیفتم.

سرش رو بالایی انداخت:

- نه بابا، دیشب خیلی دیر خوابیدم.

نپرسیدم چرا چون می خواستم که فکر کنم برای من نخواستید؛ برای دیدن دوباره ی من!

ادامه داد:

- کاری هم از من بر میاد؟

حیران نگاهش کردم:

- می خوامی کمک کنی؟

- نکنم؟

- نیکی و پرسش؟ می تونی بادکنکا رو باد کنی تا من بهت بگم کجا بنشون.

فقط با سرش تایید کرد:

- من اول می رم به دوش بگیرم.

این رو گفت و سریع رفت توی اتاقش. دلم پر می زد برم اتاق خوابی که روزی بینمون مشترک بود رو ببینم. اما جلوی خودم رو گرفتم و رفتم

پاکتی که توش پر از وسایل زرق و برقی بود رو بیرون آوردم. به محض این که بردیا حاضر و آماده از اتاق خوابش اومد بیرون مثل فشنگ رفتم

سمتش و لیستی که توی دستم بود رو نشونش دادم:

- باید اینا رو بخری.

لیست رو از دستم کشید بیرون و نگاهی بهش انداخت:

- نگو که می خوامی آشپزی کنی؟

وقتی قیافه ی سرد و کفری منو دید نیشش بسته شد. سریع گفتم:

- اتفاق دقیقا همون کاریه که می خوام بکنم.

کارت بانکم رو گرفتم جلوش.

- کیک رو هم باید بعد از ظهر بری بگیري.

نگاهی به کارت توی دستم انداخت و پوزخند زد:

- اون وقت این چیه؟

- نمی بینی؟ کارت بانکمه، روش که نوشته.

- این لوس بازی رو بذار کنار.

داشت می رفت که رفتم از پلیورش کشیدم و برش گردوندم.

- لوس بازی چیه؟ قرار بود من برای بهار تولد بگیرم دیگه، باید پولشم خودم بدم.

- زرنگی؟ می خوای بهار فکر کنه تو همه کاره بودی؟

حرص زده دستم رو زدم به کمرم.

- مگه به غیر از اینه که کلی عز و جز زدم تا آقا راضی شدن باهام همکاری کنن؟ پس می خوای بهار فکر کنه کار تو بوده؟

شونه هاش رو انداخت بالا و رفت سمت در. قبل از این که بره بیرون جیغ کشیدم:

- بردیا؟! مگه با تو نیستم؟

پوفی کشیدم و نشستم روی مبل.

- پسره ی لجباز.

تا وقتی بردیا برگرده کاری نداشتم، واسه همین قایمکی رفتم توی اتاق خوابش و همه چیز رو بررسی کردم. فرق زیادی با اون موقع ها نداشت به جز این که وسایل من حذف شده و روتختی عوض شده بود.

کشوی اول میز توالتش رو کشیدم بیرون که از دیدن قاب عکسی که به پشت خوابیده بود هاج و واج دستم رو بردم سمتش. خوب می شناختم این عکس رو که یاد آور زنده ای بر عشق دیروز و امروز بود. بردیا داشت گونم رو می بوسید و من با انگشتم زیر چوونم یه قلب درست کرده بودم. هر جفتمون لبخندی از روی خوشحالی به لب داشتیم و نوک دماغ من از سرما قرمز شده بود.

محو عکس بودم که قاب عکس از توی دستم بیرون کشیده شد.

به بردیا نگاه کردم.

- هنوز داریش؟

جوابم رو نداد. قاب عکس رو به پشت گذاشت روی میز توالت و برگشت تا از اتاق بره بیرون، منم دنبالش رفتم.

- چرا هنوز داریش؟ چرا ننداختیش توی آشغالی؟ مگه نگفتی من و عشقم جامون توی آشغا ...

چشمام و بسته بودم و همین طوری جیغ جیغ می کردم که به یه دیوار نرم خوردم و دیدم بردیا برگشته نگاهم می کنه. سریع یه قدم رفت عقب

و چنگی به موهاش زد:

- نمی دونم خیلی خوب؟ نمی دونم چرا ننداختمش دور اما توی اولین فرصت این کار رو می کنم.

اومدم بگم بردیا من هنوز دوستت دارم که سریع گفت:

- مگه نیامده بودی اینجا کارای تولد رو انجام بدی؟ پس به جای گشتن گوشه و کنار خونه ی من به کارت برس.

جوابش رو ندادم. خیلی عصبانی بود و من به خوبی می دونستم که هیچکس توی دنیا عصبانیتش مثل بردیا ترسناک نیست. دیگه کاری به کارش نداشتم و رفتم واسه ی درست کردن غذاها. توی تمام شیش-هفت ماهی که تنها بودم کلی غذا یاد گرفته بودم و بعضی هاشون رو هم جوناس یادم داد. آشپزیش حرف نداشت. با این که اومده بودم ایران اما بازم از طریق اسکایپ و وایبر باهاش در ارتباط بودم و می دیدمش. خیلی بهم کمک کرده بود و به جرات می تونستم بگم آدمی به خوبی اون ندیدم و هرگز هم نمی بینم. اگه عاشق بردیا نبودم محال بود دست رد به سینش بزنم.

برای عصرونه سالاد الویه، سالاد یونانی و سالاد اندونزی گذاشتم با میرزا قاسمی و ماکارانی. برای دسر م ژله و موس با طعم قهوه درست کردم. توی یه سینی هم زیتون و کالباس زدم به خلال دندون و حسابی تا شب خودم رو خفه کردم. بردیا همین طور با تعجب نگاه گاه و بیگاهش رو به ظرفای من که خیلی خوشگل تزیینشون کرده بودم مینداخت و هر بار بیشتر تعجب می کرد.

بردیا اول بادکنکا رو باد کرد و بعد همشون رو وصل کرد به در و دیوار خونش. البته با کلی غر که مگه بهار بچست؟! مگه به بچگیه! من که مثلا یه زن نزدیک سی ساله ام می میرم واسه این چیزا، چه برسه به بهار که خیلی از منم کوچیک تره!

ساعت چهار نشده کارام تموم شد. همه چیز محیا بود و بردیا باید برای گرفتن کیک می رفت. یه کم دل دل کردم و بالاخره ازش پرسیدم:

- می تونم اینجا یه دوش بگیرم؟

سوییچش رو از روی میز برداشت:

- آره راحت باش.

از تک تک گوشه کنار خونش خاطرات فراوونی بود که به سمت قلب ضعیف و خسته ی من حمله می کردن، من خسته اما هنوز سر پا بودم این بار نمی داشتم بردیا هم ترکم کنه. توی تمام زندگیم آدمای زیادی اومدن و رفتن، ولی بردیا مسافر قلبم نبود! اون باید می موند چون بردیا برای من هر کسی نبود.

به تخت خوابش نگاه می کردم و خودم و بردیا رو می دیدم در حال معاشقه. بالش به هم می زدیم و می خندیدیم. رفتم توی حموم و توی وان بازم خودم و بردیا رو دیدم. من پای کفیم رو کردم توی چشمش و بردیا از پام گرفت و منو کشید سمت خودش. قلبم شروع کرد به تند زدن. من روزی همبستر و حالا فراموش بردیا شده بودم، باید یادش مینداختم تمام اون روزها رو که فقط و فقط همدیگه رو می دیدیم. شده بودیم روز و شب و همه ی هستی هم! باورم نمی شد که فراموشم کرده باشه.

آه سنگینی کشیدم و با قطره های ناخودآگاه اشکم رفتم توی وان نشستم. یه کم رفتم توی حالت خلسه و سعی کردم خلا توی ذهنم برقرار کنم، اما نمی شد. بالاخره حموم کردم و حوله ی خودم رو که همراهم آورده بودم پوشیدم. جلوی آینه نشستم و به چهرم خیره شدم. بهار وقتی منو دید خیلی تعجب کرد. دیگه نه اون دختر اغواگر و مو شرابی بودم و نه اون پونیکای ترسیده ی مو طلایی. خودم بودم؛ یه دختر با قیافه ی

معمولی و موهای قهوه ای و صاف.

به محض رسیدن به پاریس موهام رو کراتینه کردم تا صاف شن و خرماایشون کردم. من به یه دختر قوی و بی پروا، اما عاشق تبدیل شده بودم. سشوار بردیا رو از توی کشوی اول میزش بیرون کشیدم و مشغول خشک کردن موهام شدم. توی رویاها و افکارم بردیا مثل گذشته ها اومد بالای سرم ایستاد و شروع کرد به نوازشگرانه دستش رو توی موهام فرو بردن و خشک کردنشون و من پر شدم از حس آرامش و زیبایی. آبی نگاهش مثل گذشته ها به من می خندید و پر از امید به زندگی بود، نه مثل حالا بی تفاوت و سرد. به قدری سرد که از سرمای نگاهش قلب منم وادار به یخ زدن می کرد. اما تن و بدن من هنوز از هرم تن بردیا می سوخت.

خیلی سخته یه زن باشی و با احساسات زنانه، گرمای آغوشی رو تجربه کنی که بشه معبدگاه آرامشت و خیلی ناگهانی اون رو ازت بگیرن. زنه و احساساتش و البته که منم یه زن بودم. می خواستم اون آغوش گرم و پر مهر بزم مال من باشه.

- کف سرت نسوخت؟

برگشتم دیدم بردیا تکیه زده به لولای در و نگاهم می کنه. تازه متوجه سوزش پوست سرم شدم و سشوار رو خاموش و کردم:

- داشتم فکر می کردم، متوجه نشدم. کیک رو گرفتی؟

اومد داخل اتاق:

- آره گرفتم.

از پشت آینه بلند شدم و در حالی که ساک لباسام رو می کشیدم جلو بهش گفتم:

- به بهار همون طور که گفتم زنگ زدی دعوتش کنی اینجا؟

- آره، هم بهار رو دعوت کردم هم مهمونا رو.

بعد رفت سمت در:

- لباسات رو عوض کردی بیا توی یخچال جا باز کن کیک رو بذارم.

باشه ی زیر لبی ای گفتم و لباس سیاهم رو از توی ساک بیرون کشیدم. یه پیرهن تک آستینه بود که کمر بند نقره ای و درخشان داشت. یه خورده زیاد کوتاه بود، واسه ی همین جوراب شلواری کلفت و مشکی زیرش پوشیدم با کفشای پاشنه سه سانتی مشکی. موهام رو از بغل بافتم و انداختم روی شونم، آرایش کردن رو هم گذاشتم نزدیک اومدن بچه ها. به بردیا گفتم همه رو ساعت هفت اما بهار رو ساعت هفت و نیم بگه بیان، چون بهار باید از دیدن جمعیتمون سورپرایز می شد. نامزد بهار رو هم خود بردیا دعوت کرد. من که هنوز ندیده بودمش و خیلی کنجکاو بودم ببینم چه شکله و اصلا کیه. اون موقع که من کارای اقامتم رو انجام می دادم با میلاد دوست بود.

از اتاق رفتم بیرون و بردیا رو دیدم که در یخچال رو باز کرده هی این کیک رو فشار می ده توی یخچال. دلم هوری ریخت پایین و دویدم طرفش:

- چکار می کنی بردیا؟ کیک خراب می شه!

رفتم بغل دستش ایستادم و از پلیورش کشیدم تا راست ایستاد. کیک رو از دستش گرفتم. خیلی سنگین بود و نزدیک بود از دستم بیفته اما بردیا هول شد و سریع دستاش رو گذاشت روی دو تا دستم تا کیک در نیاد. هرکار کردم دستم رو از دستش بیارم بیرون نشد. سرم رو آوردم

بالا و به اون که خیره نگاهم می کرد گفتم:

- بردیا دستم درد گرفت.

انگار تازه متوجه شد داره به دستام فشار میاره و سریع دستام رو آزاد کرد. توی حس و حال عجیبی بودم و می خواستم برگردم بهش بگم دوستش دارم، اما از شنیدن صدای زنگ چشمم رو بستم و دندونام رو روی هم ساییدم. حالا هر وقت من جرات می کنم بهش اعتراف کنم ببین اگه این ابر و باد و مه و خورشید و فلک گذاشتن! هی دستاشون رو می دادن به هم من نتونم بهش بگم هنوزم برام مثل گذشته ها عزیزه. بردیا زودتر از من به خودش اومد. سریع کیک رو گذاشت روی این و رفت سمت در.

- این کیک رو جا بده توی یخچال، من می رم در رو روی ساناز باز کنم.

همون طوری مثل ماست چسبیدم به زمین، باورم نمی شد برای فرار از من ساناز رو زودتر از بقیه دعوت کنه. کلی دلخور شدم. ساناز خندون و توی سر و کله ی بردیا زدنی اومد توی خونه و تا منو دید لبخند مهربونی مهمون لباش شد. اومد توی آشپزخونه و منو که هنوز همون ماست کف آشپزخونه بودم بوس کرد.

- سلام پونیکا جان، خوبی عزیزم؟

لبخند بی جونی زدم و جواب دادم:

- به لطف شما، خوبم ساناز جان.

بعد سریع توجیح کردم:

- من اومدم اینجا که برای تولد بهار ...

آروم زد به شونم:

- می دونم خانومی لازم نیست توضیح بدی. بردیا صبح زنگ زد بهم گفت. راستش می خواستم از صبح پیام برای کمک، اما کلاس داشتم.

از این آدمای موذی بود که همه ی رفتاراشون از روی سیاست و فکره. از این آدمایی که توی دلشون یه چیزه و روی زبونشون یه چیزه. درست برعکس من. البته خوب می دونستم ذاتا دختر خوش قلب و ساده ایه ها، ولی اگر با کسی دشمنی داشت به روش نمی آورد؛ مثل همین حالا. پس بردیا از ترسش به ساناز زنگ زده بود چوگولی منو کرده بود یه وقت خانوم بهش بر نخوره دیگه؟! دل پونیکا هم به جهنم! صبر کن بردیا خان من اگه تو رو نسوزونم پونیکا نیستم!

حواسم رفت پی حرفش. از آشپزخونه خارج شده و داشت می رفت سمت اتاق خواب.

- پونیکا جان اومدی بمونی دیگه؟!

بردیا کنجکاوتر از ساناز نگاهم می کرد انگار خیلی دلش می خواست بدونه می مونم یا می رم. وقتی دید متوجه نگاه پر سوالش شدم خیره شد به نقش و نگار قالی.

جوابش رو مبهم دادم، چون خودمم هنوز تکلیفم رو نمی دونستم:

- نمی دونم معلوم نیست.

ساناز همون طور که با دستش بین موهای صافش می کشید اومد نشست کنار بردیا. توی دلم گفتم بکش کنار ببینم دختره ی سیریش! هیچم

یادم نبود خودم چه جوری آویزون بردیا می شدم. حالا این بنده ی خدا با فاصله هم نشسته بودا.

ساناز خندون پرسید:

- چطور معلوم نیست؟ یعنی بلیطت یه طرفه بود؟

توی دلم بهش دهن کجی کردم و روم رو ازش گرفتم:

- آره، واسه خاطر مامانم برگشتم چون این روزا حال خوشی نداره. بستگی داره کی حال و روزش مثل قبل بشه.

حالا دروغ می گفتم! مامان من حالش از منم بهتر بود، ولی اون که مامان منو نمی دید. البته اگه شانس منه احتمالا می زد همین فردا می دیدش.

وسایلی توی یخچال رو جا به جا کردم و کیک رو با زور جا دادم توش. می خواستم خودم رو بزمن به نهایت بی خیالی. البته توی ظاهر! محال بود

با تمام حسادتی که داشت قلبم رو از پا درمی آورد چیزی به روم بیارم.

سرم رو بلند کردم و سمتشون که داشتن صحبت می کردن و گفتم:

- ساناز جان برات چایی بیارم؟

یه لحظه برگشت سمتم:

- ممنون می شم. اتفاقا هوا خیلی سرد بود بیرون چایی می چسبه.

تو دلم گفتم نوکر بابات غلام سیاه. رو کردم به بردیا و سوالی صداش زدم:

- بردیا؟

- نه نمی خورم.

یعنی آدم از من پر روتر توی دنیا پیدا می شه؟ بعید می دونم کسی باشه که با سیاست و پر رویی خودش رو توی خونه زندگی عشق سابقش راه

بده و تازه صاحب خونه هم بشه.

تا اومدن مهمونا رفتم جلوی آینه و تا تونستم آرایش کردم. طوری که خودمم خودم رو توی آینه نگاه می کردم سیر نمی شدم. واسه خالی

نبودن عریضه هم یه رژ شاهتوتی، از اونا که بردیا می گفت فقط پیش خودم بزن، کشیدم روی لبم تا چشمش در بیاد. CD هایی که آورده بودم

رو هم گرفتم دستم و زدم بیرون. فرشته و دوست پسرش با فریمان از همه زودتر اومدن.

با خودم عهد کرده بودم دیگه اصلا به بردیا و ساناز نگاه نکنم که اگه یه وقت معاشقه ای چیزی کردن من نبینم، چون اگر می دیدم نابود می

شدم. با فرشته روبوسی کردم و با دوست پسرش دست دادم. فریمان وقتی دستم رو توی دستش می فشرد سرش رو آورد توی گوشم و گفت:

- همیشه وقتی یه کفتر از لب بوم صاحبش بپره، بازم برمی گرده روی لب همون بوم. خوش اومدی پونیکا خانوم!

چندشم شد و سرم رو از کنار صورتش که بوی خوب افترشیو می داد کنار کشیدم. توی چشمش نگاه کردم و پوزخند زدم.

- با این خیالات خوش باش، بمیری هم دستت به من نمی رسه.

با این که داشتم می رفتم سمت آشپزخونه اما صداش اومد که بدون خجالت کشیدن از دیگران بلند گفت:

- حالا ببین کی بهت گفتم پونیکا خانوم.

منی دونم چرا یهو حیا کردم و نگاهم رفت سمت بردیا. با این که داشت به ساناز نگاه می کرد و به حرفاش گوش می داد، اما حاضرم قسم

بخورم تمام حواسش اینوری و پیش ماست.

میوه ها رو می چیدم توی ظرف پایه بلند و بلوری که فرشته و سانازم اومدن کمکم و کلی از غذاها تشکر و تعریف کردن. سایه و شوهرش بعد از اومدن آیدین و آیناز رسیدن. دیگه حسابی شلوغ پلوغ شده بود. البته جوونای فامیل باباشونم اومدن که من خوب نمی شناختمشون و فقط باباشون سلام و علیک کردم. نامزد بهار از همه دیرتر اومد و وقتی دیدم میلاد نیست، تعجب کردم. آیناز گفت دکنتره و ظاهر مقبولی هم داشت. کلی تحویلش گرفتم و سریع براش میوه و چایی بردم با شیرینی. ساعت هفت و نیم رفتم از توی شیشه زل زدم به بیرون اگه بهار اومد همه رو ساکت کنم. با یک ربع تاخیر رسید. سریع برگشتم طرف بقیه و گفتم:

- صدا از کسی در نیاد لطفا.

بعد همه ی برقا رو خاموش کردم و لای در خونه رو به کم باز گذاشتم. بهار اول در زد و بعد اومد تو و بردیا بردیا کرد.

من که دم پرریز برق بودم زدمش و همه یهو جیغ زدیم:

- تولدت مبارک.

بهار چند لحظه بر و بر و با گیجی قیافه ی ما رو از نظر گذروند و بعد به گریه افتاد. من یکی که اصلا انتظار این عکس العمل رو نداشتم. یادمه تولد خودم وقتی سورپرایزم کردن دویدم رفتم بردیا رو بغل کردم و چهار چنگولی آویزونش شدم. البته همه که به بی حیایی من نیستن. بهار بالاخره وقتی از بهت و حیرت بیرون اومد رفت سمت برادرش تا بوسش کنه که بردیا به قدم رفت عقب و به من اشاره کرد:

- همه ی زحماتش و ایدش پای پونیکا بود، پس باید از اون تشکر کنی.

مهربون نگاهش کردم و حواسم به بهار نبود که اومد بغلم کرد و کلی ازم تشکر کرد. همه ی حواسم پیش بردیا بود که با این حرفش حسابی منو تحت تاثیر قرار داد. انگار عمه ی من بود می گفت دوست نداره بهار فکر کنه همه ی زحمت پای من بوده. دروغ می گفت؟ یعنی می شد تمام این سرد بودنش به مصلحت و دروغین باشه؟

بهار بعد از من رفت توی بغل داداشش و صورتش رو ماچ کرد. نگاه بردیا خیلی گذرا روی من افتاد و لبخند محوی روی لباش نشست. بهار بعد از این که از شوک اومد بیرون کلی غر زد که چرا از قبل بهش نگفتم لباس خوشگل بپوشه. البته من فکر اونجاش رو هم کرده بودم چون به لباس سفید و خوشگل براش آوردم و لوازم آرایشم رو دراختیارش گذاشتم تا به خودش برسه. بعد از اتاق خواب بردیا، نامزد بهار که فهمیدم اسمش امیره، رفت تو. می خواستم جلوش رو بگیرم بگم کجا، اما دیدم زشته چایی نخورده پسر خاله شم.

رفتم CD ها رو گذاشتم توی DVD و همه رو کشیدم وسط. خدایش میزبان خوبی بودم و به سرم زد برم بشم طراح عروسی و جشن ها. می خواستم عصرونه رو همون برای عصر سرو کنم اما این قدر رقصیدیم که شب شد. ظرفا رو با کمک همه و با سلیقه روی میز چیدیم. موقعی که بچه ها غذا می خوردن رفتم زدم روی فولدر آهنگای ابی و خانوم گلش رو گذاشتم بخونه:

خانم گل آی خانم گل، برام سخته تحمل

قدم هات روی چشمم، بیا به اینور پل

از این گوشه ی دنیا، تا اون گوشه ی دنیا
چشمام بسته برات پل، خانم گل آی خانم گل
از اون روز که جدایی، منو به گریه انداخت
برات بارون چشمام، پل رنگین کمون ساخت
خانم گل آی خانم گل، برام سخته تحمل
قدم هات روی چشمام، بیا به اینور پل
به یادت که می افتم، می لرزه دل و دستم
هزار داد می زنم داد، هنوز عاشقت هستم
یه روز تو باغ پاییز، تو رو تکیده دیدم
زدی ریشه تو قلبم، تو رو به جون خریدم
من از خرابه ی دل، برات گلخونه ساختم
بهارو با تو دیدم، به بوی تو شناختم
خانم گل آی خانم گل، برام سخته تحمل
قدم هات روی چشمام، بیا به اینور پل

حالا من هی سعی می کردم موقع غذا خوردن به این دو تا کفتر عاشق نگاه نکنم، ولی مگه می شد؟ غدام کوفتم شد و جای غذا همش بغضم رو می خوردم. زیادم بی حیایی نمی کردن، اما همون که دست هم رو گرفته بودن و جویری رفتار می کردن انگار از بقیه جدان اشکم رو درآورده بود.

بهار وقتی بهاره، که بوی تو رو داره
وگر نه مثل هرسال، خزون انتظاره
دل امیدواره، اگر چه گله داره
که برگردی دوباره، روزا رو می شماره

فکر کردم که دل من هم امیدواره که برگردی پیشم بردیا اگر چه ازت گله داره. مگه من چکار کردم که این قدر زود فراموش شدم؟

می دونم که تو امروز، پیشمون تری از من
بیا که دیره فردا، واسه به هم رسیدن
خانم گل آی خانم گل، برام سخته تحمل

قدم هات روی چشمام، بیا به اینور پل
 از این گوشه دنیا، تا اون گوشه دنیا
 چشمام بسته برات پل، خانم گل آی خانم گل
 خانم گل آی خانم، گل برام سخته تحمل
 قدم هات روی چشمام، بیا به اینور پل
 از این گوشه ی دنیا، تا اون گوشه ی دنیا
 چشمام بسته برات پل، خانم گل آی خانم گل
 خانم گل آی خانم گل، برام سخته تحمل
 قدم هات روی چشمام، بیا به اینور پل

ظرفا رو بردم تند تند چیدم توی ماشین ظرفشویی و با سینی چایی اومدم بیرون. قشنگ کمرم از جاش در اومده بود. هر دفعه که خم و راست می شدم تیر می کشید. با ظرف سنگین چایی می رفتم سمت بچه ها که دیدم بردیا سریع با دیدن من از روی صندلیش بلند شد و اومد سمتم:
 - کشتی خودت رو! بدش من.

از دستش خیلی کفری بودم. با همون بغضی که عجین شده بود با گلوم پشش زدم:

- زحمت نکش شما، برو بشین پیش ساناز جونت یه وقت ناراحت نشه دور رو بر من می پلکی.

دلخور نگاهم کرد اما من اهمیتی بهش ندادم. واقعا نمی تونستم خوددار باشم. کسی به جز من حق نداشت دست بردیا رو عاشقانه بگیره، آره من خودخواه بودم، مثل همیشه! بردیا رو فقط واسه خودم می خواستم، حالا باید چکار می کردم که اون دیگه من رو نمی خواد؟ باید می مردم؟
 واقعا که ای کاش می مردم!

یاد وقتی افتادم که کیان از سپیده شنیده بود که بهش خیانت کردم، محال بود اون روز رو یادم بره. من ضعیف و بی کس، غمگین و گریون نشسته بودم خونه و زانوی غم بغل کرده بودم که کیان اومد سراغم و نرسیده، یه دونه چپ و راست کوبید توی صورتم. تقریبا پرت شدم روی زمین و کمرم تیر کشید. هیچی نگفتم، دستم رو گذاشتم روی گونم و با گریه بهش نگاه کردم، فقط نگاه کردم به این همه نامردی! مگه خودش با هزار جور زن دیگه نمی خوابید؟ چون من زن بودم این قدر به چشم همه وحشتناک می اومدم؟ اومد جلو و من رو از روی زمین بلند کرد، چنان محکم کوبوندم به دیوار که هنوز از یادآوریش پشتم درد می گرفت. صدای فریادش توی گوشم زنگ می زنه:

- زنیکه ی کثافت! این قدر پستی که به بهترین دوستت هم رحم نکردی؟

وقتی دید گریون نگاهش می کنم و نایی برام نمونده ولم کرد و به موهاش چنگ زد:

- خاک بر سر من که این قدر ساده بودم. می گفتم اگه زنم دوستم نداره و توی تمام دوران زندگی مشترکم یه بار عاشقانه بهم نگاه نکرد، لااقل براش کافی بودم و دنبال مردای دیگه نمی رفت.

بعد زل زد توی چشمام:

- می دونی اگه ثابتش کنم می تونم حکم سنگسارت رو بگیرم؟

بالاخره زبون باز کردم، از غصه دلم خون بود:

- خب پس چرا معطلی؟ اصلا خودم میام شهادت می دم و اعتراف می کنم که زنا کردم. در حقم لطف بزرگی می کنی اگه من رو از این زندگی کوفتی خلاص کنی.

تعجب کرد، باید هم می کرد. من، پونیکا فرحبخش همون دختر مقاوم و بی پروا مثل گنجشک لرزونی چسبیده بودم به دیوار و ازش می خواستم برای مردن کمکم کنه. اما اون هم کمکم نکرد و تا فهمید واقعا دلم می خواد بمیرم ولم کرد رفت، مثل بقیه!

حالا من همون طوری که ظرف سنگین چایی رو می گرفتم جلوی مهمونا داشتم به قدیم فکر می کردم.

واکنش سامان کاملا فرق داشت، اومد دم خونم. همون شبی که بردیا توی کوه ولم کرد، وقتی رسیدم خونه با همون لباس عروسیم نشستم پشت در به گریه کردن. گریه نمی کردم، شیون می کردم. سامان که نگران شده بود، اومد دم خونمون و این قدر پشت در نشست به التماس و خواهش تا بالاخره در رو روش باز کردم. به محض این که اومد تو سرم رو گذاشت روی سینش و با من گریه کرد، قسم خورد نمی خواست چنین روزی رو برام ببینه و همیشه آرزوش خوشبختیم بوده. اون شب اگه سامان نمی اومد برای این که آروم کنه، از غصه دق می کردم. شاید آخرین نفری بود که دلم می خواست دوباره ببینمش، اما اون شب خیلی کمکم کرد تا آروم بشم.

آهی کشیدم و سینی رو گذاشتم توی سینک. فرشته رفت چسبید به DVD و گفت می خواد یه آهنگ رمانتیک واسه زوجای عاشق بذاره. دلش واسه ماها نسوخته بود که، می خواست خودش با دوست پسر جانش برن وسط. انتخابش هم عالی بود؛ از توی همون پوشه آهنگ پلک ابی رو انتخاب کرد و با زور همه رو بلند کرد با هم برقصن. آخر از همه چشمش افتاد روی من مادر مرده که توی آشپزخونه بلاتکلیف ایستاده بودم. اومد سراغم و اهمیتی به نگاهم که خواهش می کرد دست از سرم برداره، نداد. من رو کشون کشون برد دستم رو گذاشت توی دست داداش تحفش:

- شما که تجربه هم دارین انشالله خوش بگذره.

اومدم خودم رو از دست و بال فریمان بیارم بیرون که دستش رو پیچید دور کمرم و خندون گفت:

- کجا عروس فراری؟

فرشته برقا اکثر رو هم خاموش کرد تا رمانتیک بشه. واسه من و این فریمان بی حیا که رمانتیک نمی شد، فقط به نفع ساناز و بردیا بود. بالاخره کوتاه اومدم و خواستم دستم رو بذارم رو شونه اش که خودش دستام رو با زور چفت کرد دور گردنش و با دو دستش دور کمرم و احاطه کرد. تا اون لحظه آهنگ بود که صدای ابی توی فضا پیچید:

فقط یک پلک با من باش

نمی خوام از کسی کم شی

ازت تصویر می گیرم

که رویای به قرنم شی

فقط یک پلک با من باش
 بگم سرتاسرش بودی
 به قلبم حمله کن یک بار
 بگم تا آخرش بودی

من و بردیا همون طور که می رقصیدیم رو به روی هم در اومدیم و چشمامون به هم خیره شد. هیچ عاملی حتی حرفای فریمان که زیر گوشم زمزمه می کرد هم باعث نشد چشم ازش بردارم. حتی نمی خواستم با پلک زدن صورت و نگاه شیفتش ازم دور بشه. تحت تاثیر آهنگ و یا هر چیزی که بود، نگاهش بهم انرژی می داد.

نمی شی عشق ثابت
 پس بیا و اتفاقی باش
 یه فصلو که نمی مونی
 تو یک لحظه اقاقی باش

نور مهتاب روی پوست خوشرنگش افتاده بود و من توی آبی نگاهش گم شدم، مثل پژواکی که توی سکوت می پیچه صدای نگاهش توی گوشم فریاد می زد که دوستت دارم. من حرف نگاه بردیا رو خوب می فهمیدم. امیدوار بودم این حرف توی نگاهش به زودی روی زبونش بیاد، چون من طاقتم تموم شده بود!

نمی شه با تو که خوبی
 به ظاهر هم کمی بد شد
 به آدم های شهرت هم
 علاقمند باید شد
 فقط یک پلک با من باش
 فقط یک پلک با من باش
 دارم یه قصه می سازم
 از این تنهایی بی تو
 بیا بشکن روایت رو
 تو نقش تازه وارد شو
 کجای نقطه پایان

می خوای تو فال من باشی
 نخواستم بگذرم از تو
 که تو دنبال من باشی
 آگه قلبت یه جا دیگست
 با چشمت صحنه سازی کن
 آگه دیدی نمی تونی
 توی دو نقش بازی کن

فریمان که انگار متوجه نگاه خیره ی من روی بردیا و قلبم که بلند بلند می زد شده بود، سریع جاش رو با من عوض کرد و دور زدیم. حرص زده نگاهش کردم که چرا این طوری من رو از دید زدن بردیا محروم کردی. پوزخند زد و دستش رو بیشتر دور کمرم پیچید و من تقریباً چسبیدم بهش.

نمی شی عشق ثابت
 پس بیا و اتفاقی باش
 یه فصلو که نمی مونی
 تو یک لحظه اقاقی باش
 نمی شه با تو که خوبی
 به ظاهر هم کمی بد شد
 به آدم های شهرت هم
 علاقمند باید شد
 فقط یک پلک با من باش
 فقط یک پلک با من باش
 فقط یک پلک با من باش
 فقط یک پلک با من باش

دیگه تا آخر رقصمون دعا دعا می کردم برم سریع بشینم، حوصله ی فریمان رو نداشتم. حوصله ی مثلث عشقی و این مزخرفات رو نداشتم. من بردیا رو می خواستم و دیگه دلم بازی بیشتر نمی خواست. خسته بودم از این همه دوری. آخر شب فریمان رفت از توی ماشینش نوشیدنی آورد و داد خانوما و آخ جون آقایون بلند شد. یه بطری نوشیدنی رو با مردا خوردن که البته بردیا هم یکی دو تا شات کوچولو زد و به جیغ و داد ساناز محل نداد. فقط امیر لب نزد و به همه گفت آگه می دونستید این کوفتی چه ضررابی داره مثل من لب نمی زدید.

فریمان یه بطری دیگه رو از توی مشما در آورد و کوبید جلوی من روی میز:

- پونیکا شنیدم ... قهاری بودی!

بودم! خیلی هم قهار و ضد ضربه، اما حالا مدت ها بود دیگه لب نمی زدم، دقیقا از وقتی فهمیدم حامله ام.

- از کجا شنیدی اون وقت؟

ابروهاش رو انداخت بالا:

- حالا! فکر کن کلاغا خبر رسوندن.

- خب که چی؟

- بیا شات بز نیم واسه شرط بندی.

منم یه ابروم رفت بالا:

- سر چی اون وقت؟

شونه هاش رو انداخت بالا:

- هر چی تو بگی، مثلا هر کی باخت پول جشن امشب پای اون.

لنگه ی ابروم بالا موند:

- بدبخت می شی چون من تا حالا نباختم.

شات رو سُر داد سمتم:

- خوبه، چون منم تا حالا نباختم!

بردیا سریع تشر زد:

- لازم نکرده حالتون بد می شه میفتید روی دستم.

حرصم گرفت و برگشتم سمتش:

- به تو ربطی نداره، شما سرت به کار خودت باشه!

به ساناز اشاره کردم. ماست شد و چسبید به میل. دوباره روم رو برگردوندم سمت فریمان و دستم رو بردم جلوش:

- شرط!

دستم رو فشرد:

- شرط!

همه برامون دست زدن و از این موضوع استقبال کردن.

فریمان رفت حدود ده پونزده تا استکان کوچیک از توی این کابینتای خونه ی بردیا برداشت آورد چید جلوی دوتا میمون و پرشون کرد، خودش

هم نشست کنارم. اولی رو خودش زد بالا. یکی من یکی اون، یکی من یکی اون، این قدر خوردیم که استکانا خالی شدن. نوشیدنی رو از روی میز

برداشتیم و دوباره پرشون کردم. شیشه ی آبی رنگش توی دستم بند نمی شد. یه کم سرم گیج می رفت و کشدار پلک می زدم، اما کاملا حواسم

به اطرافم بود. بردیا خم شد طرفم و بطری بزرگ رو که توی دستم کج و کوله می شد و محتویات توش کنار استکانا می ریخت رو از دستم گرفت:

- بسه دیگه، نمی خواد بخوری.

استکان رو از روی میز برداشتم و گرفتم سمتش:

- تو خفه شو لطفا!

من مست می شم بد دهن هم می شم. همه که داشتن تا اون لحظه با سرخوشی و خنده به بازی ما نگاه می کردن، چاک دهنشون بسته شد و با حیرت و تعجب به من نگاه کردن. نگاه خمارم رو از بردیا گرفتم و رو به بقیه نگام کردم:

- به افتخار همتون!

دیگه این قدر خوردیم که تموم باقی مونده از بطری توی استکانی دست من بود. فریمان استکانش رو انداخت روی میز و پشت من روی مبل بیهوش شد. منم مستانه لبخندی زدم و شات آخر رو نوشیدم. استکان رو کوبیدم روی میز و رو به بقیه گفتم:

- حال کردید؟ رقیب می طلبم!

بردیا حرص زده از روی مبل بلند شد و رو به فرشته گفت:

- فرشته خواهشا بردار این داداش مستت رو ببر خونتون تا این دو تا جونور آخر شبمون رو خراب نکردن.

فرشته پی حرف بردیا با دوست پسرش از روی مبل بلند شدن. بنده ی خدا دوست پسرش زیر بغل این فریمان رو که هی می گفت بذارید پونیکا رو من ببرم بذارم خونشون، گرفت و با هر جون کندی بود با خودش برد. بقیه هم زود متفرق شدن. بهار رو به من گفت:

- پاشو پونیکا من و امیر می بریمت خونت.

بردیا به جای من گفت:

- بهار اگه می شه شما ساناز رو ببرید خونشون، با سایه اینا هر کار کردم نرفت، من پونیکا رو می برم می خوام باهش حرف بزنم.

ساناز سوالی و پرتوقع گفت:

- بردیا؟!!

چشمای بستم رو باز کردم و با لحن خمار و کشداری گفتم:

- من با توی عوضی هیچ جا نمیام!

بعد دوباره از بین دندونای بهم کلید شدم پرید بیرون:

- عوضی، خیانتکار!

دوباره چسبیدم به مبل و سکوت کردم. بردیا در حالی که سوییچش رو از روی میز برمی داشت، گفت:

- مگه دست خودته؟

دستم رو گذاشتم روی دستش که داشت کلیدا رو برمی داشت و این بار بلندتر و محکم تر گفتم:

- مگه نشنیدی گفتم باهات نمیام؟

بردیا دستش رو با حرص و همراه با سوییچ از زیر دست من بیرون کشید و رو به بقیه تشر زد:

- مگه نشنیدید چی گفتم؟ زن مست هم دیدن داره؟

امیر رفت سمت در:

- بردیا راست می گه بهار بیا بریم.

بهار هم رو به ساناز گفت:

- بیا ما می بریمت.

ساناز ترسان نگاهی به بردیا و من انداخت:

- اما بردیا ...

- خواهشا بحث رو بذار کنار ساناز بعدا حرف می زنیم.

بالاخره ساناز و بهار هم رفتن بیرون و در رو پشتشون بستن. محل به قیافه ی کفری بردیا ندادم و خودم رو بیشتر فشردم توی مبل و چشمام رو هم بستم.

- نگفتم اینجا بخوابی که! پاشو ببرمت خونت باید باهات حرف بزنم.

چشمام رو باز کردم:

- من با تو هیچ حرفی ندارم، که با تو بزنم!

اصلا حالیم نبود چی می گم و این که «با تو» رو دو بار گفتم، سرم حسابی سنگین شده بود. دستاش رو مشت کرد، توی همون حال مستی هم فهمیدم دیگه زیادی عصبانیش کردم و از هیچی توی دنیا به اندازه ی خشم بردیا نمی ترسیدم. با ترس و مثل جوجه های مونده توی بارون بیشتر خودم رو فشردم توی مبل و از اون حالت تهاجمی دراومدم.

بردیا چند لحظه نگاهم کرد و بعد اومد سمتم. هر چی خودم رو فشار دادم توی مبل بلکه حل بشم توی پشتی صندلی فایده نداشت. بازوم رو پر شتاب و بدون ملاحظه کردن به این که من مستم گرفت و با زور از روی صندلی بلندم کرد. تلو تلو خوردم، اما به خاطر نیروی دست بردیا که به بازوم فشار می آورد، سرجام ثابت شدم. بازوم رو تکون داد و گفت:

- زود باش آماده شو می برمت. د آخه دختره ی دیوونه مست کردنت چی بود؟!

دیگه ترسیدم سرکشی کنم، واسه ی همین وقتی مانتوم رو پوشیدم و شالم رو انداختم سرم دنبالش مثل جوجه های بی مادر و با بغض راه افتادم. توی راه اولش یه کم چرت و پرت گفتم، اما بعد از درد شکم و سرم با تهوعی که بدجور دامن گیرم شده بود به خودم پیچیدم و به غلط کردن افتادم. حالت نگاه بردیا از خشم و طغیان به نگرانی تغییر پیدا کرد. دم خونه ای که با اومدنم به ایران اجارش کرده بودم، ایستادیم و من در حالی که بردیا از زیر بغلم گرفته بود، کلید خونم رو از توی کیفم درآوردم. حالا مگه می تونستم این قفل رو ببینم. هی گیج می شدم و به جای قفل کلید رو فرو می کردم توی در. بردیا غرغرکنان کلید رو از دستم کشید بیرون:

- ببین دختره ی دیوونه چی به سر خودش آورده!

هر دو تامون وارد آپارتمان شدیم و بردیا من رو گذاشت روی مبل، حس خفگی و حرارت زیادم باعث شد سریع مانتو و شالم رو از تنم بکنم و

بندازم روی مبل. نمی دونم چقدر چشمم بسته موند تا خوابم برد.

با شنیدن صدای تقی از خواب پریدم و چشمم رو باز کردم. بردیا لیوان بزرگ دوغی رو با دو تا قرص گذاشت روی میز و بهشون اشاره کرد:
- اینا رو بخور کمکت می کنه مستی از سرت پیره.

روی مبل صاف نشستم. رفته بود برام قرص و دوغ خریده بود؟ باید رفتار سردش رو باور می کردم یا اون نگاه عاشقانه ی موقع رقصمون و این کاراش رو؟ قرصا رو خوردم و دوغ رو روشون سر کشیدم. با چرتی که زده بودم یه کم حالم بهتر شده بود، اما همچنان سرم گیج می رفت.
بردیا دستاش رو کرد توی جیبش و گفت:

- راستش می خواستم باهات حرف بزنم راجع به برگشتنت، اما انگار حالت خرابه و فقط ازت خواهش می کنم از من دور بمون.

بردیا داشت خواهش می کرد؟ کاری که معمولا نمی کرد! داشت می رفت سمت در و من به پایان راهمون فکر کردم. محال بود، نمی داشتم این جور ی بشه پایانش!

دستام رو مشت کردم و از روی صندلی بلند شدم و چند قدم رفتم سمتش و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- بردیا من دروغ گفتم، من فقط به خاطر تو برگشتم. ولی اگه من رو نمی خوای اشکالی نداره فقط کافیه بهم بگی! همین الان بهم بگو و برو، اون وقت به خداوندی خدا می رم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم. فقط این سه تا حرف رو همین الان تکرار کن، قسم می خورم که دیگه حتی یه بارم تا آخر عمرت من رو نمی بینی، بگو، بهم بگو و برو!

بردیا همون جا ایستاد. صدای نفس بلندش رو با تمام گیجیم شنیدم. دستاش رو توی هم مشت کرد، اما نه چیزی گفت و نه از جاش تگون خورد، امید گرفتم و باز چند قدم رفتم جلوتر:

- پس اگه نمی خوای برم این فاصله رو تموم کن، اسمم رو صدا بزن و اون وقت من می فهمم تو برگشتی و دوباره اینجا پیشمی!
با صدای لرزون و پر بغضی ادامه دادم:

- پس بذار خاطراتی رو با هم تقسیم کنیم که فقط من و تو لحظه به لحظشون رو یادمونه و مثل یه راز فقط بین خودمون می تونیم تقسیمشون کنیم. من این همه روز رو توی سختی پشت سر گذاشتم تا بتونم دوباره با تو باشم. یادت میاد چه جوری دستات رو می کردی توی موهام و دوست داشتی باهاشون بازی کنی؟ شاید خبر نداشته باشی اما دستات هنوزم برای فرو رفتن توی موهای من مشتاقن، فقط خودت خبر نداری که من حالا پر رنگ تر از همیشه اینجام، داری عذابم می دی بر ...

هنوز یه عالمه حرف توی دلم بود، اما با برگشتن ناگهانی بردیا به طرفم حرفام توی دهنم ماسید. با چند گام بلند و محکم خودش رو رسوند به من، شونم رو گرفت توی مشتش و من رو کشید سمت خودش. از بوسه ناگهانش داغ کردم. یه دستش رو مثل قدیما فرو کرد توی موهام و اون یکی رو پیچید دور کمرم.

خیلی ناگهانی سرش رو عقب کشید و من که همچنان غرق اون بوسه طولانی بودم، صورتم باهاش کمی کشیده شد و چشمم رو باز کردم. خودم هم نفهمیدم چی توی نگاهم دید که اون برق ندامتی که چند لحظه توی آبی چشمش شعله کشید رو به خاموشی رفت و دوبار لبام رو به هم قفل کرد. در اتاق رو باز کردیم و رفتیم داخل. با هلی که داد افتادم روی تخت، اومد روم خیمه زد.

داشت یادم می اومد تمام خاطرات گذشته، امروز از همیشه مشتاق تر بودیم، چون می دونستیم طعم انتظار چقدر تلخ و وحشتناکه. دستم رو

چنگ زدم روی خالکوبی پشتش و بردیا سرش رو بلند کرد و آورد سمت صورتم، اما توی یه سانتیش از حرکت ایستاد، چند لحظه با بهت و گنگی بدی که دلم رو لرزوند توی چشمام خیره شد، آهی کشید و از روی تخت بلند شد:

- پونیکا من نمی تونم این کار رو بکنم.

خودم رو چسبوندم به گوشه ی تخت، حس آدمایی رو داشتم که ازشون سوءاستفاده شده. آگه من رو نمی خواست پس چرا شروع کرد. نگاه نام و سرخورده ای بهم انداخت، لباسش رو برداشت و در حالی که می پوشیدش با چند گام بلند از اتاق بیرون رفت، صدای به هم کوبیده شدن در ورودی که بلند شد، به گریه افتادم و شیون کردم:

- هیچ وقت به خاطر این کارت نمی بخشمت!

واقعا هم نمی خواستم ببخشمش. من رو توی همین حال ول کرد و رفت. دلم رو بدجوری سوزوند و شخصیتم رو خرد کرد.

فصل چهاردهم: به ترک های قلبم نخند

به در قهوه ای خیره شدم، نمی خواستم دیگه بردیا رو بینم اون هم بعد از گذشت یه روز، اما بدون کیف و وسایل توش اصلا نمی شد سر کرد. در پایین و هم زنگ همسایه رو زدم و با هزار تا چاخان رد کردم، اما حالا دیگه راه فراری نبود، بعدش هم که چی؟ مگه این که می خواستم کیف و وسایلم رو پس بگیرم، خیلی بد بود؟ در می زنم با اخم می گم اومدم کیف و وسایلم رو ببرم، آره همین کار رو می کنم.

قلبم از ترس و استرس تند تند می زد، با خودم فکر کردم آگه بردیا خیلی پشیمون بود و ازم عذرخواهی کرد، می بخشمش. هر چی نباشه منم یه بار با دروغم دلش رو سوزونده بودم دیگه. یادم افتاد من مثلا قرار نبود ببخشمش، اما واقعا چه انتظاری داشتم؟ بردیا آدمی نبود که با وجود ساناز بخواد با من معاشقه کنه و تا همین حدش هم واقعا جای تعجب داشت.

با همین افکار قاطی پاطی دستم رو گذاشتم روی زنگ و یه بار زدمش، چیز زیادی نکشید که در باز شد و من از دیدن ساناز پشت در همه ی فکرا و نقشه هام نقش بر آب شد. چند لحظه تته پته کردم و اومدم یه چیزی بگم که با بالا اومدن پنج انگشت ساناز، چشمام روی یکی از انگشتاش خشک شد. خدای بزرگ این حلقه ی من بود؟ همون طور هاج و واج به انگشت حلقش نگاه می کردم.

ساناز با لحن خوشحال، چشمای گریونش و فین فین کنان گفت:

- بردیا همین الان از من خواستگاری کرد.

خیلی سعی کردم تا سست نشم و از شنیدن حرفش روی زمین نیفتم. بغض به گلوم چنگ انداخت و زیر نگاه موشکافانه ی ساناز خورد شدم. از لولای در گرفتم و چشمام افتاد به داخل خونه، بردیا توی خونه ایستاده بود و نگاهم می کرد تا نگاه عاجز و درمونده ی من رو دید سرش رو انداخت پایین.

نخواستم بیشتر از اون بشکنم لبخند کج و کوله ای زدم و با لحن جدی ای رو به ساناز گفتم:

- مبارکه، امیدوارم خوشبخت بشید.

بعد از مکث کوتاه و نگاهی که به بردیا انداختم، ادامه دادم:

- راستش من از دیشب وسایلم مونده اینجا می خواستم اونا رو بگیرم.

ساناز ابروهایش رو انداخت بالا:

- آهان، بیا تو عزیزم.

سرم رو سریع و به شدت تکون دادم:

- نه داخل نمیام، اگه می شه وسایلم رو بهم بده.

باشه ای گفت و رفت داخل. بردیا داشت نگاهم می کرد حتی وقتی نگاه من رو متوجه خودش دید هم چشمش رو ازم نگرفت. پوزخندی بهش زدم و سرم رو با تاسف براش تکون دادم، نمی دونم حس می کردم یا واقعا حرفی توی نگاهش بود. انگار می خواست یه چیز رو بهم بگه که من از درکش عاجز شدم و چشمم رو دوختم به در اتاقی که ساناز داشت ازش می اومد بیرون. به محض این که به من رسید، وسایلم رو از تو دستش کشیدم بیرون، نگاه گذرای به هردوشون انداختم و گفتم:

- تبریک می گم، امیدوارم خوشبخت بشید.

سریع ازشون رو گرفتم و یادم رفت برم توی آسانسور. از پله ها دویدم پایین و همین که یه کم رفتم پایین تر به گریه افتادم. پسره ی ترسو، از ترس من و این که بخواد دوباره بهم برگرده کارش رو یه سره کرده بود. به جهنم، لیاقتت همون دختره ی بی عرضه و بی دست و پااست! توی ماشینم نشستم و با آخرین سرعت ممکنی که می تونستم رفتم خونه. برق رو هم حتی روشن نکردم و همون جا پشت به در سر خوردم روی زمین و زار زدم. تموم خاطرات با بردیا بودن از اون روز اولی که دیدمش جلوی چشمم رژه می رفت.

بردیاهایی که شناخته بودم رو مرور کردم. مرد وظیفه شناس و یخی که سعی می کرد برای انجام وظیفه اش بهم کمک کنه، مرد با وجدانی که به خاطر حس گناهش بهم پناه داد و من رو یه بار دیگه سرپا نگه داشت و ترسام رو ازم دور کرد. بهم یاد داد چطور عاشق باشم و عشق بورزم. خودش هم نفهمید چطور یادم داد خوب باشم و تمام چیزهایی که الان یاد گرفته بودم و می دونستم از اون بود. جای پدر و مادرم بهم یاد داده بود چطور خوب باشم و فقط به خودم فکر نکنم، اما حالا، اون هم مثل همه ی آدم‌ها ترکم کرده بود. بردیا هم مثل همه پرکشید و رفت و من بودم با خودم و یه دنیا سوال؟ که چرا دیشب باهام اون کار رو کرد؟ بردیایی که من می شناختم این طور نبود. یه شب پیش یه زن باشه و فرداش از کس دیگه ای خواستگاری کنه!

پوزخند زدم، بین گریه پوزخند دردناکی زدم:

- نمردم و این روت رو هم دیدم.

با خودم فکر کردم من توی تمام شیش ماهی که توی پاریس بودم سعی کردم خودم رو از بی بند و باری و این جور کارا دور نگه دارم، پس چرا دیشب پا گذاختم روی تمام قول و قرارام؟ به خاطر بردیا؟ آره به خاطر بردیا بود و برای حرص دادنش که با فریمان هم پیک شدم و باز هم به خاطر اون بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. من تمام باورام رو به خاطرش زیر پاهام گذاختم و در عوض اون چکار کرد؟ مثل همون آشغالی که گفته بود جاش تو آشغالیه، من رو انداخت دور.

می خواستم برم، می خواستم برگردم فرانسه، اما حالا آمادگیش رو نداختم و باید یه کم به خودم می اومدم.

دو روز گذشت، دو روزی که توی ناباوری من و گریه ی چشمای داغدارم اومد و رفت. احساس می کردم آخرین ستاره ی درخشان توی صفحه ی سیاه زندگیم خاموش شده.

حدود دو ساعت پیش با هزار جور سر و کله زدن با خودم یه اس به بردیا دادم که توش نوشتم:

- اس دادم بگم تو اشتباه من رو نکن و همین حالا همه ی حقیقت رو به شریک زندگیت بگو تا یه روز مثل امروز من همه چیزت رو از دست ندی. به ساناز راجع به خودمون و اون شب لعنتی بگو و این که هیچ وقت به خاطر اون شب و بازی دادنم ازت نمی گذرم.

بعد از اون بردیا یه ساعت بهم زنگ زد که من هیچ کدوم رو جواب ندادم و آخرش از حرصم موبایلم رو خاموش کردم. واقعا خیلی ازش دلگیر بودم، این روزها از اون روزایی که توی شکنجه و عذاب گذشت برام سخت تره. اون زخما رو زمان مرحم شد، اما بعد از شیش ماهی که توی پاریس گذروندم فهمیدم اگر زخم نبود بردیا رو زمان درمان کنه، خودش برام یه درده. دلم می خواست عشقم رو دو دستی بچسبم و نذارم پر بکشه و از روی بوم قلبم بپره!

با صدای زنگ در از توی فکر اومدم بیرون، هیچ ایده ای نداشتم کی می تونه پشت در باشه. در رو که باز کردم بردیا رو که دیدم، خواستم در رو روش به هم بکوبم که پاش رو گذاشت لای در و گفت:

- باید بهت یه چیزایی رو بگم.

در و این قدر هل دادم تا صورتش از درد پاش جمع شد، اما پا پس نکشید. اگر می خواست می تونست با یه هل کوچیک من رو عقب بزنه، ولی این کار رو نکرد. توی تلاش بودم که عقده هام رو سر پاش خالی کنم که گفت:

- پونیکا بذار باهات حرف بزنم، عذاب وجدان داره می کشدم.

در رو ول کردم و جیغ کشیدم:

- می خوام وجدانت رو راحت کنی؟ به کاهدون زدی بردیا خان، خودت رو بکشی هم نمی بخشمت!

اومد داخل و در رو پشتش بست. یه قدم بهم نزدیک شد و دستی به پیشونیش کشید:

- گوش کن پونیکا، من واقعا به خاطر اون شب متاسفم. نمی دونم چرا نتونستم خودم رو کنترل کنم.

وسط حرفش جیغ کشیدم:

- متاسفی؟ این چه جور تاسفیه که همون فرداش رفتی با حلقه ی من از ساناز خواستگاری کردی؟ پول نداشتی حلقه ی دیگه ای بخری؟ فکر

کردی من خرم؟ می خوام عذابم بدی، ولی به خدا بیشتر از حدم عذاب کشیدم، همه ی باورایی که توی این مدت بهشون رسیده بودم رو زیر پاهات گذاشتم و تو خوردشون کردی.

همون طور جیغ کشان رفتم سمت هال:

- لاقل یه کم به خاطر تموم شدن گریه های من تحمل می کردی. جهان کوچیک من به خاطر کارت داغون شد. چرا این قدر زود؟ باید بهم

فرصت می دادی، اما تو به جاش رفتی از اون خواستی باهات ازدواج کنه اون هم با حلقه ی من! چطور تونس ...

بین حرفم پرید:

- پونیکا اون خودش حلقه رو پیدا کرد.

همین طور که می گفت اومد رو به روم:

- من نمی خواستم این کار رو بکنم، اما اون خودش حلقه رو پیدا کرد و چون دیدم خیلی خوشحال شده نتونستم دنبالش رو خراب کنم و مجبور شدم بهش بگم حلقه رو برای اون خریدم.

هاج و واج نگاهش کردم، خواستگاری نکرده بود؟ ساناز خودش حلقه رو پیدا کرده بود؟

از بین هجوم اشک تار می دیدمش و فقط صدایش می اومد:

- می دونم، باز هم این فرقی توی اصل قضیه نداره. به هر حال من نمی تونم بهش بگم دوستش ندارم پونیکا، باور کن نمی تونم. درکم کن، اون توی تمام دوره ای که تو رو از دست داده بودم پیشم بود و ازم خواست تا هر وقت که تو رو فراموش کردم بهش فرصت بدم خودش رو ثابت کنه؛ حقش این نیست!

مکثی کرد و ادامه داد:

- اما با همه ی اینا وقتی تو گریه می کنی داغون می شم. یه چیزی از تنم گم می شه و مثل همون روزایی که با گریه هات بند دلم پاره می شد. بیا تمومش کنیم پونیکا، تو شاد زندگی کن تا منم بتونم ادامه بدم. درسته که اون زندگی رو نمی خوام، ولی باز نمی شه که ولش کنم. من حقیقت رو به ساناز می گم و حتی اگر هم هیچ وقت من رو نبخشه، بازم کنارش می مونم، مثل اون که کنار دل شکستم نشست و تیکه هاش رو به هم وصل کرد. پونیکا تو من رو می شناسی، من رو این طوری قبول کردی. می دونی که نمی تونم به خاطر دل خودم پا بذارم روی دل نازک و مهربون ساناز.

وقتی حرف می زد من فقط گریه می کردم. اومد جلو و با شصتای دو دستش اشکام رو از روی گونه هام زدود:

- گریه نکن، پونیکا خواهش می کنم گریه نکن. تحمل کن عزیز دل شکسته ی من. به زودی من رو فراموش می کنی.

بیشتر بغضم شکست و روی زانو هام نشستم:

- می خوام من رو از آیندت حذف کنی؟ باشه همین کار رو بکن و منم با دل شکستم می رم پی زندگیم. برمی گردم پاریس.

بردیا که با حرکت من و دستاش که صورتم و قاب گرفته بود روی زمین نشست بود توی چشمام خیره شد.

با همون چونه ی لرزون از بغضم گفتم:

- بردیا توی روز هزار بار روز عروسیمون رو برای خودم تکرار می کنم؛ یه شب پر ستاره که من راز سیاه زندگیم رو بهت گفتم و تو من رو

بخشیدی. روزی هزار بار این صحنه رو با خودم تکرار می کنم و دیگه از تکرارش خسته شدم.

بردیا گونه هام رو رها کرد و عمیق محو نگاهم شد:

- این فقط یه رویاست!

آهی کشیدم:

- این رویای منه!

بغض کرد، خوب می تونستم حس کنم چشماش و لحنش بغض داره:

- ای کاش می بخشیدمت پونیکا.

این رو گفت و سریع بلند شد و از خونم بیرون رفت. رفتنش حکم تاییدی بود روی تصمیمم برای برگشتن به پاریس و توی اولین فرصت باید برمی گشتم و بردیا رو از این همه عذاب خلاص می کردم.

با وجودی که همیشه آرزو می کردم اون حلقه رو بردیا هنوز داشته باشه و به روز بندازه دستم، ولی حالا می گم ای کاش می نداختش دور تا ساناز پیداش نکنه و بردیا مجبور نشه به خاطر وجدانش ساناز رو انتخاب کنه. انگار به چیزی از تنم گم شده بود، کلافه و داغدار همون جا نشستم به گریه کردن.

با این که می دونستم ساناز ارزشش رو نداره، با این که می دونستم اون حلقه ی من رو قبلا هزار بار توی دستم دیده بود و می دونست مال من بوده و برای بردیا نمایش بازی کرده بود، اما گذشتم! حالا که بردیا دل اون رو به قلب نازک و داغدیده ی من یا حتی خودش ترجیح می داد، باید هم می گذشتم.

بردیا خان تموم شد، با تمام ادعاهات یه آدم پوشالی و تو خالی در اومدی مثل همه ی مردایی که توی زندگیم شناختم. وسایلم رو جمع کردم و به بهار خبر دادم. واقعا دلم می خواست باهاش خداحافظی کنم. بهار کلی تعجب کرد و ازم پرسید که آیا به خاطر ساناز و بردیاست و منم بهش صادقانه گفتم به خاطر بردیاست. باورم نمی شد که عشق همچین آدم ضعیفی ازم بسازه. با وجود بدی هایی که بردیا در حقم کرده بود، اما اگر همین حالا هم می اومد و ازم می خواست برگردم پیشش این کار رو می کردم. زندگی کوتاه تر از اونی بود که بخوام به خاطر غرورم و حفظ شخصیتیم عشقم رو از دست بدم، هر چند که بردیا هم زحمتی به خودش نداد.

بهار وقتی دید اصرار کردن برای موندنم فایده نداره، کلی آبهغوره گرفت و برام آرزوی خوشبختی کرد.

من با آدمای دیگه کاری نداشتم اما بردیایی که من رو نجات داد شد الگوی زندگیم، من دیگه بعد از اون بلاهایی که همایون و دار و دستش به سرم آوردن پونیکای محکم و قوی و البته بی پروای قدیم نشدم. بردیا تکیه گاه محکم بود و اگر من رو نمی خواست حرفی نیست، اما اگر می خواست می بخشیدمش.

بردیا روی صندلی نشسته بود و به این که چطور باید حقیقت رو به ساناز بگه فکر می کرد. البته زیاد هم احساس دین نمی کرد و خودش هم خوب نمی دونست چرا! اما به هر حال خود ساناز اصرار داشت توی زندگیش پر رنگ باشه و بردیا قبل از دادن حلقه ای که خودش پیدا کرده بود، هیچ قول و قراری باهاش نذاشته بود. ساناز با چهره ی غمگینی اومد و رو به روش نشست و هر دو آروم سلام دادن.

بردیا فکر کرد بهتره همون اول شروع نکنه و اول پرسید:

- چیزی می خوری؟

ساناز سرش رو به معنی نه بالا انداخت و سرخورده سرش رو انداخت پایین. بردیا هیچ سر در نمیآورد این اداهای ساناز برای چی. بی خیال گفتن حقیقت شد و پرسید:

- ساناز؟ چیزی شده؟ من می خواستم ببینم تا به چیز رو بهت بگم اما ...

ساناز سرش رو آورد بالا؛ با چشمای پشیمونش حلقه رو از دستش درآورد و گذاشت روی میز. بردیا چند لحظه با بهت به حلقه ای که انگار

طلسم شده بود و همه باید ردش می کردند، نگاه کرد و بعد تو چشمای ساناز خیره شد:

- ولی ساناز ...

ساناز دستش رو آورد بالا و اون رو به سکوت دعوت کرد:

- بذار حرفام تموم بشه. بردیا من می دونستم این حلقه همونیه که برای پونیکا خریدی. خودم توی دستش دیدمش، فقط چون یه روزی آرزوم بود که مال من باشه می خواستم مجبورت کنم بدیش به من.

خواست با گریه ادامه بده که صدای زنگ اس ام اس موبایل بردیا اون رو از حرف زدن متوقف کرد. بردیا اس ام اسش رو که خوند رنگش به طرز آشکاری پرید و قلبش ایستاد، بهار بود نوشته بود:

- من نمی دونم می خوای با زندگیت چکار کنی اما اگه یه درصدم فکر می کنی یه روزی پشیمون می شی باید همین الان بری فرودگاه امام خمینی دنبال پونیکا، داره می ره بردیا. به خودت بیا!

ساناز اهمیتی به چهره ی رنگ پریده ی بردیا نداد و حرف هایی که انگار مدت ها بود روی دلش سنگینی می کرد رو زد:

- بردیا من بهت دروغ گفتم، من بعد از جدا شدن تو و پونیکا از هم، اون رو با سامان ندیدم. بهت دروغ گفتم تا نری دنبالش و پیشم بمونی!

بردیا چند لحظه مات و مبهوت به ساناز نگاه کرد. باورش نمی شد، این دختری که روزی به خاطر خوبی و صداقتش حاضر بود سرش قسم بخوره، چنین دروغ وحشتناکی بهش گفته بود و باعث شده بود چندین بار قلب پونیکا رو بشکنه. اون از پونیکا هنوز هم دل چرکین بود، اما نه به خاطر خیانتش قبل از دیدن بردیا، بلکه به خاطر خیانتی که فکر می کرد با وجود داشتن خودش به عنوان مرد زندگیش بهش کرده.

اون شبی که از پونیکا پرسیده بود که آیا چیزی بین تو و سامان هست و پونیکا ترسون جواب داده بود که نیست هم امضایی شد پای شک و تردیدش و مطمئنش کرد که پونیکا بهش خیانت کرده. چقدر ساده حرف ساناز رو باور کرده بود، ولی ساناز هر کسی نبود. هر کسی به جای ساناز اینا رو تحویلش می داد حرفش رو باور نمی کرد، ساناز هیچ وقت این جور دختری نبود. فکر کرد که عشق چقدر آدم رو عوض می کنه! همون لحظه از روی صندلی بلند شد و با ایستادن ناگهانش صندلی عقب رفت:

- خیلی پستی ساناز، تو اونجا بودی و دیدی که من چه جوری شب و روزم از بین رفت و داغون شدم. تو دیدی چطور از کار و زندگیم افتادم و همه ی زندگیم شد سه کنج اتاقم و روزام شد به سیاهی شب.

بعد به تلخی زهر لبخند زد:

- تمام روز داشتم خودم رو سرزنش می کردم و می گفتم چطوری بهت بگم که پونیکا رو بوسیدم، اما حالا می بینم که لیاقت همینه که بهت خیانت کردم!

بعد در حالی که می رفت سمت در، بین گریه و بردیا بردیا گفتنای ساناز ادامه داد:

- دعا کن یه بار دیگه پونیکا رو از دست ندم وگرنه با دستای خودم می کشمت!

و با چنان سرعتی از دید محو شد که انگار از اول هم اونجا نبوده.

تند می روند، نه مثل همیشه تند بلکه رعدآسا می رفت. فکر کردن به این که این همه جلوی احساسات و عشقش رو گرفته و خودش و پونیکا رو به خاطر آدم بی ارزشی مثل ساناز این همه عذاب داده دیوونش می کرد. چقدر باعث شده بود پونیکا گریه کنه و فقط خدا می دونست دیدن

ناراحتی پونیکا اون رو هم از پا درمیاره. باورش سخت بود که ساناز همچین آدم تو زردی از آب دریاد. پونیکا هر چی که بود و هر کاری هم توی گذشتش کرده بود، باید توی گذشته می موند. شاید اون لحظه ای که حقیقت رو از زبون خودش و توی روز عروسیشون شنید داغ کرد و ولش کرد، اما می خواست بره دنبالش و برش گردونه، نمی خواست فرصتی که برای عشق ورزیدن داشت رو از دست بده، اما ساناز با دروغ کثیفش خط بطلان کشید روی آرزوهاش. هر چی با موبایل پونیکا تماس گرفت، جوابی نگرفت. با این که نباید جلوی فرودگاه پارک می کرد و پارک ممنوع بود، اما همون جا ماشین رو رها کرد و با عجله از در شیشه ای فرودگاه عبور کرد. گیج و مبهوت به جمعیت داخل فرودگاه نگاه کرد و زیر لب گفت:

- خدایا حالا من از کجا پیداش کنم؟

از اولین نفری که از کنارش رد می شد، پرسید:

- ببخشید آقا شما نمی دونید ساعت پروازا رو باید از کی پرسیم؟

مرد شونه هاش رو بالا انداخت و به تابلویی که ساعتای پروازها رو روش زده بودند، اشاره کرد:

- شاید اون تابلو کمکتون کنه.

بردیا دوید سمت تابلو، اما نمی تونست خوب تمرکز کنه، نگاهش توی سالن چرخید و مردی که لباس فرم پوشیده بود و داشت سبدایی رو توی هم می زد و به اتاقکی می برد رو نشونه گرفت. با شتاب رفت سمتش و گفت:

- ببخشید جناب، نمی دونید پرواز لدفانس دقیقا ساعت چند می پره؟

مرد نگاه خسته ای به بردیا انداخت و گفت:

- نیم ساعت دیگه می پره جوون.

بعد بی اهمیت به حالت مضطرب بردیا به کارش ادامه داد. کمی انرژی گرفت و تصمیم گرفت توی همین نیم ساعت هم که شده کل فرودگاه رو برای پیدا کردن پونیکا زیر و رو کنه.

روی صندلی نشسته بودم و سرخورده و غمگین فکر می کردم. به این که راز عشاق رودخونه ی سن هم نتونست کمکم کنه. این که با وجود قلبی که برای عشق خودم و بردیا به حصارها زدم باز هم عشقمون قفل نشد و مثل برگ پاییزی و خسته ای توی دست باد از دستم رفت. آهی کشیدم و اومدم به تابلویی که ساعت پروازها روش بود نگاه کنم که، مطمئن نبودم چیزی که می بینم واقعیه یا فقط دارم رویا می بینم. بردیا رو دیدم، داشت با مردی که لباس فرم فرودگاه تنش بود صحبت می کرد. چند لحظه چشمام روش خیره موند و بعد با خودم فکر کردم اومده دنبالم؟!

دلم می خواست از روی صندلی بلند بشم و برم طرفش، اما به جاش هول شدم و خواستم فرار کنم. ولی نگاه جستجوگر بردیا یه لحظه از روم گذشت و دوباره انگار جن دیده عقب گرد کرد و روم ثابت موند.

من که مثل ماست چسبیده بودم به صندلیم یهو یاد این که چقدر بدجنسه افتادم و در حالی که بلند می شدم با زور چمدونم رو دنبال خودم

کشوندم. صدای بلندش که تکرار می کرد پونیکا، کفریم کرد. کجا اومده بود؟ مگه نگفت برم دنبال زندگیم؟ مگه من بازیچه ی دست بردیا بودم؟ امروز من رو نخواد و بندازد دور؛ اون وقت فردا برگرده! خودم هم از این همه احساسات ضد و نقیض در تعجب بودم که یه لحظه می خواستم فراموشش کنم و یه لحظه می خواستم برگرده، همه ی عاشقا این طورن آیا؟

یهو دیدم هر چی این چمدون رو می کشم نییاد. برگشتم دیدم بردیا چمدون رو گرفته و با خنده نگاهم می کنه، با توپ پر سرش داد کشیدم:

- دستت رو بکش بیینم! اینجا چه غلطی می کنی؟

چمدون رو کشید عقب و منم که هنوز بند چمدون بودم رفتم سمتش، جیغ کشیدم و چمدون رو ول کردم:

- چکار می کنی؟ می خوام برم به پروازم برسم.

چمدون رو ول کرد و اومد جلوتر:

- مگه من می ذارم؟

دیگه بدجور کفرم رو درآورده بود، آب و روغن قاطی کردم:

- هیچ معلومه چه غلطی می کنی؟ تو تکلیفت رو با خودت هم نمی دونی. اصلا تو کی هستی که تعیین کنی، من می خوام برم یا می خوام بمونم؟

ولم کن بذار برم، دیوونه ی احمق روانی، بی شعور، نفهم!

حالا مگه دلم خنک می شد، یهو دیدم همه ایستادن و یه سری با تعجب و بقیه با خنده نگاهم می کنن. حیا کردم و ساکت ایستادم و فقط از عصبانیت لرزیدم.

بردیا اومد انگشتای دستم رو قفل کرد توی انگشتای خودش و هر کار کردم نتونستم دستم رو از توی دستش بکشم بیرون. بردیا لبخندی زد و گفت:

- می خوای کجا بری پونیکا؟ پس دل من چی؟

دندونام رو عین سگایی که می خوان حمله کنن روی هم فشردم:

- دل تو پیچ پیچی! من ... مسخره ی ... دست ... جنابعالی نیستم!

بعد دستم رو با زور کشیدم بیرون:

- مگه به دل توئه؟ دل خودم می خواد برم.

حالا عین چی دروغ می گفتم! کجا دلم می خواست برم؟ جای من پیش بردیا بود، اما می خواستم یه کم اذیتش کنم، مثل خودش که اذیتم کرد.

بردیا زانو زد روی زمین و خندون دستم رو دوباره گرفت توی دستش:

- خورشید خانوم من از دستم عصبانیه؟! خب من جلوی این همه آدم بگم غلط کردم خوبه؟

بعد با مکث و نگاه عمیقی به چشمام گفت:

- من غلط کردم، دیگه اگه به خورشید خانوم خوشگلم گفتم بالای چشمش ابروئه بردیا نیستم.

هی کشیدم و زدم توی بازوش:

- پاشو بیینم آبروی من رو بردی.

بردیا بلند شد و این دفعه جدی نگاهم کرد:

- پونیکا من نمی دونم که آیا لایق بخشایش هستم یا نه، اما تو خانومی کن و من رو ببخش. من نمی تونم یه بار دیگه از دستت بدم، به خدا بدون خورشیدم می میرم.

منی دونم به خاطر مردمی که دورمون ایستاده بودن و نگاهمون می کردن بود، یا لحن پر تمنای بردیا که بالاخره سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. بردیا جلوی چشمای بهت زده ی من و حضار فضول حلقه ی نفرین شده رو از جیب کتتش بیرون کشید؛ هر چی سعی کردم جلوش رو بگیرم اما دلم نداشت. حلقه رو که توی دستم کرد همه برامون دست زدن، منی دونم چقدر دختر مثل من خوش شانسن که این طوری رمانتیک حلقه کنن توی دستشون، اما من برای اولین بار توی عمرم شانسن آوردم تا چنین خواستگاری رمانتیکی داشته باشم. بردیا حلقه رو که توی دستم نشوند خم شد و پیشونیم رو بوسید. سرم رو گذاشت روی سینش:

- من رو ببخش خوشگلم، می دونم بدی کردم ولی به خاطر خوبیات من رو ببخش. عروس من می شی؟

لبخند زدم، اما گریه نکردم. منی خواستم دیگه گریه کنم از گریه کردن خسته بودم. زیر گوشش زمزمه کردم:

- آره داماد فراری!

اوب، اوب، اوب ...

این صدای قلب بچه ای بود که من و بردیا مشتاقانه منتظر ورودش به زندگیمون بودیم. به عنوان یه زن سی ساله و البته کسی که یه بار بچش رو به بدترین نحو از دست داده، اصلا آمادگی بچه دار شدن رو نداشتیم؛ ولی بردیا با خوبی هاش بهم نشون داد که قرار نیست چون یه بار یا حتی چندین بار توی زندگی ناکام موندم همیشه آخر همه چیز توی زندگیم سیاه باشه. شاید داستان زندگی من با ناقوسی از مرگ شروع شد، سختی کشیدم، شکنجه شدم و اتفاقاتی برام افتاد که کمتر کسی تجربشون می کنه، اما من فراموش کردم. حالا از زندگی بیشتر از همیشه راضیم و پایان قصه ی من صد در صد خوش نیست. با شغل بردیا مشکل دارم که خیلی پر خطر، با خیلی از اخلاقا و خلق و خواهش نمی سازم، ولی اکثر اوقات درکنارش و گاهی هم در مقابلش می گذشت و من زندگی رو توی همین فراز و نشیباش می خواستم.

با فشاری که به دستم اومد از فکر خارج شدم، بردیا با لبخندی نگاهم کرد:

- پونیکا منی خوای بدونی جنسیت بچه چیه؟

حواسم جمع شد به حرفش:

- چرا می خوام بدونم، تو می دونی؟

- نشیدی الان دکتر گفت؟

دستم رو گرفتم به گوشه ی تخت:

- نوچ، حواسم نبود.

- خب دوست داری چی باشه؟

نگاهی به چهره ی خندون دکتر کردم تا بلکه از توی چشماش یه چیزی دستگیرم بشه، اما دیدم قصد نداره لو بده، بی خیال تقلب شدم و صادقانه گفتم:

- برخلاف تو که همیشه می گفتی عاشق دختری و می خوامی یه دختر شکل من داشته باشی، من پسر دوست دارم.

نگفتم هر چی می خواد باشه، فقط سالم باشه. خب کیه که بچش رو نخواد؟ آدم حرف دلش رو می زنه دیگه! همه ی آدم از بچگیشون که خودشون نی نی هستن و عروسک می گیرن بغلشون می دونن چی دوست دارن. من همیشه پشت ویتترین مغازه ها غرق لباس بچه های پسرونه و عروسکای پسر می شدم.

بردیا خواست جنسیت بچه رو بگه که جلوش رو گرفتم و سریع گفتم:

- اول من باید یه چیز ازت بپرسم.

- پپرس عزیزم.

من و منی کردم و گفتم:

- می دونی! توی این مدت خیلی بهش فکر کردم، نمی خوام گذشته های تلخ تکرار بشه، حتی توی ذهنمون؛ اما ... اما ... بردیا بهم اعتماد داری؟
اخم کرد:

- این حرفا چیه که می زنی؟ معلومه که بهت اعتماد دارم.

- پس چرا هیچ وقت بهم نگفتی چرا حرف ساناز رو این قدر ساده باور کردی؟

بردیا آهی کشید و گفت:

- خب چون فکر می کردم می شناسمش. بین ساناز واقعا زن بدی نیست، خودت که حالا شناختیش و من توی حال و روز خوشی نبودم. با هیچ کس هم نمی خواستم حرف بزنم و رازم رو بگم، اما ساناز اومد و چون مرحم دردم شد و این قدر نشست کنارم و دلداریم داد تا ناخودآگاه بهش همه چیز رو گفتم؛ بهش گفتم دلم می خواد ببخشم، اما این قدر زود نمی تونم و باید خوب فکرام رو بکنم که آیا دلم می خواد زندگیم رو با کسی که توی گذشتش کاری به این بدی کرده ادامه بدم؟

مکثی کرد و ادامه داد:

- کسی که حقیقت رو از من پنهون کرده؟ خب الان می دونم که به خاطر این که می ترسیدی عشقت رو از دست بدی اون کار رو کردی و چه بسا منم بودم همین کار رو می کردم، اما اون موقع داغ کردم. به ساناز رازم رو گفتم و ساناز که می دید کم کم به فکر برگردوندن تو میفتم، از من خواست توی گرفتن تصمیم کمکم کنه و تو رو زیر نظر بگیره. می گفت اگه پونیکا صد در صد خوب باشه باید ببخشیش و این حرفا. من ساده هم باور کردم که قصدش واقعا کمکه و یه روز اومد و با گریه و ناراحتی گفت تو رو با سامان دیده. آخه ساناز سامان رو دیده بود و چند روز بعد از وقتی که حقیقت رو فهمیدم رفتم دنبال سامان و می خواستم بکشمش. می خواستم عقده هام رو سرش خالی کنم و سانازی که همیشه دور و برم بود دنبال اومد و دیدش. جلوم رو گرفت و به خاطر اون بود که بی خیال همه چیز شدم، چکار می کردم؟ می خواستی باورش نکنم؟ خب ساناز خودش رو یه جور دیگه نشون داده بود و از طرفی هم به خاطر این که خودت یکی دو شب قبل از عروسی ازت پرسیده بودم و هول کردی بیشتر شکم برد. خدا هیچ بنده ای رو اسیر شک به عزیزترین هاش نکنه، چون من واقعا عذاب کشیدم. می دونم که اشتباه کردم پونیکا.

نمی خواستم این طوری ناراحتش کنم و فقط خیلی نیاز داشتم برام توضیح بده و حالا که به طور واقعا جدی و با وجود یه بچه زندگیمن به هم گره خورد، باید ارزش می پرسیدم.

بردیا سریع از حالت مغموم بیرون اومد و برای عوض کردن جو چشمتی به دکتر زد و گفت:

- از اونجایی که حرف باید حرف مرد خونه باشه، بچمونم به حرف من گوش داد و دختره، انشالله به بعدی می سپرم پسر باشه تا دل خورشید خانوم نشکنه.

لبخند زد:

- من پسر دوست دارم، اما این فنقلی رو هر چی که باشه می خوام.

بردیا انگشت اشاره اش رو چند بار جلوی شکم تکون داد و با خط و نشون گفت:

- فنقلی جان نبینم بیای توی این دنیا بعد یه کاری کنی مامانت تو رو از من بیشتر دوست داشته باشه ها!

ایشی کردم:

- چه حسود!

خندید:

- یه دونه پونیکا که بیشتر ندارم.

دم در مدرسه ی آنیسا ایستاده بودم و نگاه می کردم بینم کی از بین بچه ها پیداش می شه. دلم پر کشید اون صورت کوچولوش رو ماچ کنم.

بالاخره دیدمش که هلک هلک کنان کیفش رو دنبالش می کشه و داره میاد، رفتم جلو و دو تا از این لپ عسلیش و دو تا از اون یکی ماچ کردم:

- عزیز دل مامانش چطوره؟

آنسیسا کیفش رو چپوند توی بغلم و خیلی تخس غر زد:

- من این کیف رو دوست ندارم. بعضی از بچه ها یه عالمه کیف دارن، منم کیف نو می خوام.

نگاه به هیكل نخودی و شیش ساله اش انداختم، چه دمی درآورده بود این جونور واسه من!

کیفش رو گرفتم توی دستم و با اون یکی دستم کف دستش رو چسبیدم:

- بیا بریم شیطان!

توی ماشین نشوندمش و کمر بندش رو بستم. یاد خاطره ی دوری افتادم و بدون فکر از آنسیسا پرسیدم:

- دختر خوشگل مامان کیف و کفش خوشگل و نو رو بیشتر دوست داره یا مامان پونیکاش رو؟

رنگ نگاهش از شیطنت و تخسی به تعجب برگشت:

- پونیکا من تو رو بیشتر از کیف و کفش و همه چیزای دنیا دوست دارم، به خدا راست می گم.

همچین بدم می اومد بهم می گفت پونیکا که نگوا! هی به بردیا می گم جلوی این بچه مامانت رو مرجان صدا نزن، مگه حرف تو گوشش می ره.

از سوالی که پرسیدم پشیمون شدم، این چرت و پرتا چی بود که ذهن این نخودچی رو باهاش درگیر می کردم؟

دستم رو انداختم دورش و لپش رو محکم بوس کردم:

- می دونم خوشگلم، فقط به کم حسودیم شد.

بعد پر انرژی ادامه دادم:

- پیش به سوی کیف و کفش نو!

ذوق کرد:

- آخ جون!

بعد با حالت مرددی لبش پابینش رو خورد و گفت:

- پونیکا الان اگه من باهات پیام کیف و کفش نو بخرم، یعنی از تو بیشتر دوستشون دارم؟

دیگه کم مونده بود به خودم فحش بدم که این قدر بی ملاحظه ام. دوباره بی توجه به این که پشت فرمونم خم شدم و ماچش کردم:

- نه مامان جان، من می دونم مامان پونیکات رو دوست داری.

دوباره ذوق کرد:

- پس پیش به سوی کیف و کفش نو!

یاد گذشته ها افتادم روزایی که پدر و مادر من سعی می کردن با خریدن وسایل خوشگل و ریختن پول زیر دست و پام خلاهای زندگیم رو پر

کنن، اما نشد. من با بچم این کار رو نمی کنم، چون خودم کشیدم طعم محبت ندیدن رو. خودم مثل کوه همه جا پشتشم و از هیچی براش دریغ

نمی کنم چون من به بار زخم خوردم. دختر من نباید بشه پونیکای دوم، دختر من نباید غریبه باشه با حس نجابت و باید همه چیز رو توی جای

درستش و در حد مناسب و سنش بهش یاد بدم و از همه مهم تر که یادش داده بودم اگه شبا خوابش نبرد گوسفندا رو بشمره تا راحت تر

بخوابه. من از تجربه های تلخ زندگیم درس گرفتم. به امید این که همه ی آدما از تجربه های تلخشون درس بگیرن.

از پشت شیشه نگاهش کردم. پیر شده بود، به جورایی خوب نمی شد صورتش رو شناخت. معلوم بود توی زندان خیلی عذاب کشیده. دلم براش

نسوخت، هرکسی حتی خود من باید تاوان کاراش رو بده. فقط به ربع اول همون جا نشست و از پشت شیشه بر و بر نگاهم کرد. انگار می

خواست مطمئن بشه که خودمم. دستم که رفت سمت گوشی اون هم گوشی سمت خودش رو برداشت و تندی گفت:

- پونیکا جان، خوشگلم، خودتی؟ چقدر خانوم شدی! چقدر بزرگ شدی! بالاخره اومدی؟ دیگه داشتتم فکر می کردم برات مردم.

بغض کردم، بابا ادامه داد:

- این همه سختی کشیدم و فقط منتظر بودم به روز صورتت رو ببینم. اصلا باورم نمی شه دخترم این قدر جا افتاده و خانوم شده باشه. انتظار

خیلی سخته، داشت کمرم می شکست. خوب شد که اومدی.

بالاخره قفل رو لبم باز شد:

- سلام.

نگفتم بابا، هر چی منتظر شد و به لبام نگاه کرد کلمه ی بابا رو نشنید. عکسی که آماده کرده بودم رو گرفتم جلوی چشمش:

- این دخترمه، اسمش آنیساست و شیش سالشه.

بابام از رو شیشه دستش و گذاشت رو عکس:

- شکل خودته پونیکا. خیلی خوشگل و دوست داشتنیه، مثل گل می مونه، درست مثل خودت.

سرم رو به نشونه ی تاکید تکون دادم:

- آره مثل گل خوشگله، اما همه ی گلا نیاز به آب و خورشید و رسیدگی خوب دارن. می دونی، ازت ممنونم که بهم یاد دادی چه جور مراقب

گل زندگی باشم تا پرپر نشه، خیلی خوب یادم دادی!

بعد زمزمه کردم:

- اگه سرم بره یادم نمی ره برم دنبالش مدرسه، چون خب یادمه چقدر بین بچه ها احساس غریبی می کردم و همه فکر می کردن راندم بابامه،

منم نمی گفتم بابام سرش کجا گرمه و می داشتم توی خیالاتشون فکر کنن بابامه. بچه ی من مثل من بزرگ نمی شه، من نمی دارم.

به گریه افتاد:

- آره دخترم خوب مراقب گل زندگی باش که اگه پژمرده شد و ازت دلگیر راهی واسه برگردوندنش نیست. من بد کردم، ولی تو مثل من

نباش.

سریع گفتم:

- معلومه که نیستم! آنیسا به جونم بنده و همه جا مثل سایه باهامم.

بعد بحث رو عوض کردم:

- راجع به همایون شنیدی؟

بابام هل کرد:

- همایون؟ هنوز اذیتت می کنه؟

پوزخند زدم:

- نخیر جناب فرحبخش همایون توی زندان خودش رو کشته. با این که باید خوشحال می شدم، اما نشدم. خیلی بدبختی کشید و زندگی سیاه

شد به خاطر تو.

بابا طوری نفس نفس می زد که فکر کردم تا مرز سکنه رفت:

- خودکشی کرد؟ خدایا با دادم برس.

می رسید؟ آیا خدا به داد چنین بنده ای با چنین پرونده ی سیاهی می رسید؟

یادیه جمله ای افتادم که می گفت خداوند مجازاتگر نیست و می بخشه، کجا شنیدم؟ آهان از پدر روحانی توی کلیسا، خوب حرفی زد. شاید خدا

پدر پشیمون من رو هم می بخشید.

حرف رو به کلام کردم:

- اگه به روزی از اینجا اومدی بیرون و خودت رو بهم ثابت کردی حاضرم به بچم نشونت بدم و بگم که پدربزرگشی، اگه نه هیچ وقت حق نداری پات رو توی زندگیش بذاری.

کیفم رو برداشتم:

- هفته ی دیگه هم میام ملاقات.

باز گریه کرد:

- یعنی باید باور کنم دیگه چشمم خشک نمی شه تا تو بیای؟ یعنی می خوای بازم بیای دیدنم؟
تایید کردم:

- به فرصت دیگه بهت می دم، اما مراقبش باش چون آخریه.

گوشی رو گذاشتم و روم رو ازش گرفتم. می خواستم برم خونه، چون سپیده گفت داره میاد خونمون دیدنم. بعد از سال ها رفتن و اومدن و عز و جز بالاخره سپیده من رو بخشید و حالا داشت دوباره ازدواج می کرد. سامان از سپیده جدا شد، اما هنوز هم مراقب پسرشه و دورادور حواسش بهشون هست. سپیده به من شانس دوباره داد، اما سامان رو نبخشید. کیان هم ازدواج کرده، با دختر یه کارخونه داره دیگه، و شاید یه پونیکای تازه! بعضی از آدمآ آخر داستان می رسن به نقطه ای که ازش شروع کردن، مثل کیان!

رفتم توی خونه و برقای خاموش بهم نوید سورپرایز شیرینی رو داد، برقا روشن شد و من قبل از این که بتونن چیزی بگن جیغ کشیدم:
- تولدم مبارک!

بهار، بردیا، سپیده و بقیه ی حضار با دهن باز نگاهم می کردن. لبخند شیطونی زدم و رفتم آنیسا رو بغل کردم و محکم ماچش کردم:

- یادتون باشه از این به بعد خواستید برنامه بچینید این شیطون فضول رو در جریانش نذارید.

بهار خندون اومد آنیسا رو از دستم گرفت و با قلقلک افتاد به جونش. آنیسا بین قهقهه هاش جیغ می کشید که عمه بهار اشتباه کردم. بردیا اومد رو به روم ایستاد، پیشونیم رو بوسید و سرم رو گذاشت روی سینش، صدای قلبش رو می شنیدم، آوای زندگیم بود. روی سرم رو هم چند بار بوسه زد. بی توجه به اطراف و دوست و آشنا:

- روزت مبارک خورشیدم.

عکس خودم، جوناس و قفلی که زدیم برای دوام عشق بردیا رو زدم گوشه ی آینه و با لبخند نگاهش کردم. باید از سن ممنون می بودم، گاهی اوقات گاهی چیزا شاید به ظاهر خرافات باشن اما وقتی یه چیزی رو از یه پل می خوای خدا صدات رو می شنوه و کمکت می کنه، مثل من!
سمفونی مرگ زندگی من شد آوای زیبایی برای دیدن همسفرم و راهی نو و سرسبز توی بیشه زار خشکیده ی زندگیم. کویر زندگیم حالا یه باغ پر گل و درخته و من همه ی اینا رو مدیون خدایی هستم که به جای مجازات بنده های خاطی و گنه کرده اش اونا رو می بخشه!
به امید آغازی نو و زیبا برای همه.

پایان

یازدهم دی ماه هزار و سیصد و نود و یک

ساعت چهار و پانزده دقیقه

یاسمین منصوری

انتشار : اردیبهشت ۹۲

کتابخانه ی مجازی نودهشتیا «

www.98iA.Com

